

2009-09-28 ساعت 09:46

میدونم که خیلی از شماها مشتاق زندگی در آمریکا هستید و ممکنه در آینده دور و یا نزدیک به این کشور مهاجرت کنید. مطلبی را که میخواهم در این تایپیک مطرح کنم تجربه خودم از برخورد با ایرانیان مقیم در آمریکا است که ممکن است به درد شما بخورد. در یک کلام ایرانیان مقیم آمریکا در واقع آمریکاییهای ناقصی هستند که نه میتوانند به زبان فارسی درست صحبت کنند و نه به زبان انگلیسی تسلط دارند. نه خصلتهای ایرانی خودشان را دارند و نه خصلتهای آمریکایی را گرفته اند. وقتی به نفعشان باشد آمریکایی هستند و وقتی به نفعشان باشد ایرانی هستند. میتوانم بگویم که از خصلتهای ایرانی تقریباً بدترینشان را مثل چشم و همچشمی و غیبت و ... را گرفته اند و از خصلتهای آمریکایی هم بدترینش را گرفته اند مثل نوع آرایش و لباس پوشیدنی که مخصوص قشر خاصی از آمریکاییها است و یا غذا نپختن و جدایی زن و مرد و ... بله آنها یک چیزی تو مایه های شترمرغ هستند. خدا را شکر من لس آنجلس زندگی نمیکنم ولی چند بار که برای دیدن موج عظیم فامیلهایم به آنجا رفتم احساس کردم که آنها حتی از مردم ایران از نظر فرهنگی 30 سال عقب تر هستند و مرا بیاد فیلمهایی می انداخت که مربوط به زمان قدیم میشد مثل دایی جان ناپلئون و غیره. خلاصه اینکه برایم مشمژ کننده بود و نمیتوانستم مدت زیادی آنها را تحمل کنم درحالی که مردمی که در ایران با آنها در ارتباط بوده و هستم آدمهای بسیار باکلاس تر و فهمیده تری هستند. خلاصه کلام اینکه اگر زمانی گذارتان به آمریکا و مخصوصاً لس آنجلس افتاد زیاد از دیدن مردم آنجا شوکه نشید و بدانید که آنها با شما خیلی فرق دارند. وقتی به مهمونی ایرانی هست همه یا در حال پز و قمپز در کردن هستند و یا درباره ملک و املاک و مدل مو حرف میزنند. هیچکدامشان در عمرشان یک کتاب هم نخوانده اند و حتی بحثهای اجتماعی و سیاسیشان هم آب دوغ خیار است. من که ترجیح دادم درجایی زندگی کنم که دور از آنها باشد و اگر هم بخوادم فارسی صحبت کنم با دوستان و آشنایانم در ایران صحبت میکنم. اگر در بین آمریکاییها زندگی کنید نه تنها با زبان و فرهنگ آنها آشنا میشوید بلکه زبان و فرهنگ ایرانی شما هم دست نخورده باقی میماند و آلوده نمیشود. امیدوارم که این حرفها بدردتان بخورد و خوشحال میشوم اگر نظرتان را بشنوم.

2009-09-29 ساعت 09:14

وقتی من وارد آمریکا شدم و میخواستم برای کار اقدام کنم در جایی که نوع نژاد را سوال میگردند مینوشتم آسیایی چون فکر میکردم چون من در آسیا هستم پس آسیایی هستم. حالا میخواهم یک اطلاعات مختصری در مورد انواع نژادها در آمریکا بدهم که ممکن است بدردتان بخورد. نژاد آسیایی در آمریکا در واقع همان چشم بادامیها هستند مثل مردم چین ژاپن کره فیلیپین ویتنام و غیره. بنابراین اگر در آمریکا بگویید کسی آسیایی است یعنی اینکه چشم بادامی است. نژاد بعدی هیسپانیک ها هستند یا تمام کسانی که به زبان اسپانیایی صحبت میکنند البته بغیر از اسپانیا. هیسپانیکها اکثرا اهالی کشورهای آمریکای لاتین هستند. نژاد دیگر ایندین ها هستند. من اولش فکر میکردم که ایندین ها هندی هستند در صورتی که اینجا به سرخپوستان میگویند ایندین. و نژاد بعدی هم سفید ها هستند که کل سفید پوستان آمریکا و اروپا و خاورمیانه است. بنابراین اگر جایی از شما نژادتان را سوال کنند باید بگویید سفید. نژاد دیگر سیاهان یا آفریقایی تبارها هستند. سیاهان گهگاهی خودشان را نگرو خطاب میکنند ولی شما هرگز نباید از این اسم استفاده کنید مگر اینکه خودتان ساهپوست باشید. گفتن این اسم به آنها توهین بزرگی است و حتی میتوانند بر علیه شما شکایت کنند. شما حتی بهتر است آنها را سیاهپوست یا بلک هم خطاب نکنید و از واژه آفریکن - امریکن یا آمریکاییهای آفریقایی تبار نام ببرید. متأسفانه اغلب سیاهپوستان در خانواده های فقیری زندگی میکنند و شرایط فرهنگی و مالی مناسبی ندارند برای همین به جرات میتوانم بگویم که هنوز تبعیض نژادی بر علیه سیاهان در آمریکا پای برجا است. من شش ماه پس از ورودم به آمریکا و پس از مجرد شدنم خودم را به یکی از خطرناکترین و فقیرترین محله های شهر ریچموند تبعید کردم و خاطرات زیادی از آنها دارم که بعدا برایتان تعریف میکنم. در میان آسیاییها شاخص ترین آنها چینی ها هستند که در بیشتر شهرها محله های خاص خودشان را دارند. چینی های زیادی در این شهرکهای چینی زندگی میکنند که حتی یک کلمه انگلیسی هم بلد نیستند و اصولا نیازی به آن ندارند. اگر شما به محله چینی سفرانسیسکو بروید و وارد یک رستوران چینی شوید منوی غذای آن فقط چینی است و شما باید با دست به غذای یکی اشاره کنید و بگویید من از اینا میخوام. اصولا چینی ها مردم زحمتکش و آرامی هستند و با غیر چینی زیاد نميجوشند. یکی از مشخصه های بارز آنها بلند صحبت کردن است و معمولا در قطار یا اتوبوس اگر دو چینی در حال صحبت با یکدیگر باشند شما صدای موتور قطار یا اتوبوس را نمیشنوید! با تنها نژادی که من دیدم بهتر میجوشند روسها هستند که شاید بخاطر همسایه بودنشان است. دیگر آسیایی ها ژاپنی ها هستند که اگر میخواهید آنها را تا دم مرگ عصبانی کنید ازشان سوال کنید آیا شما چینی هستید؟ این بدترین حرف زشت به آنها است. در بین آسیاییها آنها به مغرور بودن معروف هستند ولی ژاپنی هایی که من میشناسم واقعا انسانهای موفقی در تحصیلات و کارشان هستند. آسیاییهای دیگر فیلیپینی ها هستند که اصولا مادرزادی کارگرد و اگر کسی بهشان سمت مدیریت در جایی بدهد از خوشحالی سگته میکنند. دیگر آسیایی ها ویتنامیها هستند که آنها هم وضعیت چندان مناسبی از نظر اجتماعی ندارند. کره ایها در جایی که من زندگی میکنم زیاد نیستند ولی محبوبیت زیادی ندارند. در نوع حرف زدن و رفتار آنها تکیه کلام و

علائمی وجود دارد که معمولا مورد تمسخر دیگر آسیاییها است. من وقتی تازه وارد آمریکا شدم فقط میتونستم بگم یکی چشم بادامی است و نمیتوانستم ملیت آنها را تشخیص دهم. نژاد هیسپانیکها اصولا کسانی هستند که برای کار به آمریکا کوچ کرده اند و متاسفانه مثل افغانیها در ایران هستند. با اینکه در اینجا افغانیهای بسیار با شخصیت و موفق زیاد هستند ما در ایران فقط قشر کارگر و کم سواد آنها را میدیدیم و فکر میکردم که افغانی یعنی همین .هیسپانیکها هم حتما در کشور خودشان انسانهای موفق و تحصیلکرده زیاد دارند ولی کسانی که به آمریکا آمده اند از آن قشر نیستند. ایندین ها و یا سرخپوستان هم اصلا دیده نمیشوند و نژادشان تقریبا منقرض شده است ولی من فقط شنیده ام که در شهرکهای مخصوصی زندگی میکنند و اکثر آنها هم الکلی و یا معتاد هستند. هندیها هم در آمریکا زیاد هستند و آنها هم دو دسته هستند کسانی که امریکنایز شده اند یا آمریکایی شده اند و کسانی که به روش سنتی خودشان زندگی میکنند. با اینکه همه آنها انسانهای آرام و خوبی هستند ولی من هندیهای سنتی را به دسته دیگر ترجیح میدهم. این اطلاعاتی بود که من از نژادهای مختلف داشتم و براتون نوشتم ولی یک مسئله خیلی مهم اینه که اینجا حتی اشاره کردن به نژاد یک نفر جرم محسوب میشه و حتی زندانی داره .هیچ شرکتی اجازه نداره بخاطر نژاد مذهب و یا جنسیت فردی را استخدام و یا اخراج کند. من در این مدتی که در آمریکا کار میکنم هیچ کس از من سوال نکرده که مذهبم چیه و یا زن دارم یا نه و از این چیزهایی که در ایران رواج داره .بهرحال امیدوارم این اطلاعات بدردتون بخوره و اگر نظری دارید بنویسید.

---

22:22 ساعت 2009-09-30

سلام.

اگر قصد دارید به آمریکا بیایید و یا تازه وارد آمریکا شده اید ممکن است نکات ریز و ظریفی به شما کمک کند تا ارتباط بهتری با آمریکاییها برقرار کنید.

من سعی میکنم بعضی از آنها را که یادم میاید در زیر بنویسم:

1- آمریکاییها هیچوقت در مورد درآمد خودشان صحبت نمیکند و از کسی هم سوال نمیکند که چقدر درآمد دارد. اگر از یک آمریکایی سوال کنید که چقدر حقوق میگیرد اول از سوال شما تعجب میکند و بعد میگوید که این یک مسئله خصوصی است و نمیگویم. این سوال مثل این است که رمز ورود بانکش را بپرسید. در مورد ایرانیان مقیم آمریکا این مسئله کمی فرق میکند. چون در عین اینکه مستقیما به هم نمیگویند که چقدر درآمد دارند روشهایی را اختراع کرده اند تا از طریق مهندسی معکوس پی

به درآمد همدیگر ببرند. مثلا حقوقشان را نمیگویند ولی میزان مالیاتی را که پرداخت کرده اند میگویند و شما باید در ذهنتان با محاسباتی که بعدا یاد میگیرید پی به درآمدشان ببرید.

2- برای آمریکاییها تعارف غیر قابل درک است و نسبت به تعارفات رایج بین ایرانیان واکنشهای متفاوت و غیر قابل پیش بینی از خودشان نشان میدهند. چون هیچ تعریف خاصی برای تعارف ندارند تا بدانند چگونه باید عمل کنند. حالا من چند مثالی را که یادم میاید میزنم. مثلا اگر شما وارد جایی شوید و از شما سوال کنند که چای میخورید یا قهوه بدترین جواب این است که بگویید هر چی راحت تره. چون با این حرف برایشان یک معما ایجاد میکنید و میگویند هر دو راحت و شما کدام یکی را میل دارید؟ و تا یک جواب قطعی بین چای و قهوه نگیرند ول کن نیستند و برایشان هم قابل درک نیست که شما با اینکار میخواهید به او احترام بگذارید یا زحمت کمتری ایجاد کنید. بنابراین مغزشان هنگ میکند. یا اینکه چه کسی زودتر از در وارد شود برایشان نشانه احترام نیست و اگر شما به کسی تعارف کنید که زودتر وارد جایی شود به فکر فرو میرود که چرا شما دوست ندارید جلوی او وارد شوید و شاید حتی فکر کند که شما او را پیشمرگ خودتان کرده اید. در مورد غذا خوردن هم نکته زیاده. من اوایلی که به آمریکا آمده بودم و کار پیدا کردم برایم این چیزها خیلی عجیب بود و وقتی جلوی من غذا میخوردند و بفرما نمیزدند یک جوری ناخواسته بهم برمیکشور! باید بطور خلاصه بگویم که میان غذا خوردن و احترام در آمریکا هیچگونه رابطه خاصی وجود ندارد. اگر شما دارید غذا میخورید و به کسی تعارف کنید این نشانه احترام به او نیست و برای او نشانه این است که شما غذای خودتان را دوست ندارید و قبل از اینکه آن را به سطل آشغال بیندازید از او سوال میکنید). اینجا به حرام نکردن مواد غذایی و انرژی اهمیت میدهند و چیزی را که قابل مصرف باشد تا حد امکان دور نمیریزند). اگر به کسی دوبار تعارف کنید دیگر خیلی برایشان عجیب است و عکس عملهای متفاوتی از خودشان نشان میدهند. ممکن است فکر کنند که شما دفعه اول متوجه حرفش نشدید و دوباره تکرار میکنند. و یا ممکنه اصلا هیچ جوابی ندهند. اصولا تعارف کردن غذا به یک آمریکایی اصلا خوب نیست مگر اینکه بی خانمان باشد و شما غذای خودتان را به او بدهید.

3- نمیدانم الان در ایران اینجوری شده است یا نه ولی در آمریکا شما باید زباله هایتان را بطور طبقه بندی شده در سه سطل مجزی بریزید. اول سطل مربوط به زباله های دیسپوزال که شامل پوست خربزه و لاشه مرغ و آشغالهای معمولی آشپزخانه است. سطل دوم مربوط به زباله های ریسایکلبل است که شامل بطری کاغذ مقوا و هر چیزی که روی آن علامت ریسایکل وجود دارد. سطل سوم مربوط به زباله های حیاط و باغبانی است مثل خاک و خاشاک و برگ و شاخه درختان. شما باید یک روز در هفته سطلهایتان را در خیابان بگذارید تا ماشینهای مخصوص آنها را برد. اگر به هر دلیلی سطلهای شما سنگین تر از حد معمول باشد و یا اشیای نامربوط در آنها باشد شما از ماشینهای آشغالانس قبض جریمه دریافت خواهید کرد که باید در اسرع وقت پرداخت کنید.

4- اینجا همانقدری که پوشش زنها در ایران اهمیت دارد، به پوشش مردها اهمیت میدهند. مثلا اگر یک خانم با لباس خواب بیرون برود و حتی بر حسب اتفاق جاییش هم معلوم شود خیلی اهمیت ندارد ولی مردها حتما باید در مورد پوشش بخشهای استراتژیک خود دقت خاصی به خرج دهند چون حتی میتوانند زندانی داشته باشند. عادتی که مردهای ایرانی دارند و خود من هم داشتم این است که برای اینکه پیراهنشان را توی شلوارشان بکنند دستشان را تو شلوارشان میکنند تا پیراهنشان کاملا صاف بایستد. ممکن است در ایران یک مرد اگر وسط خیابان احساس کند که پیراهنش از توی شلوار در میاید این کار را در همانجا انجام دهد که یک کار عادی و رایج است. ولی به شما توصیه میکنم که اگر مرد هستید این کار را هرگز در آمریکا نکنید. اگر شما در آمریکا دستتان را وارد شلوارتان کنید که پیراهنتان را صاف کنید ممکن است همه رویشان را برگردانند و جلوی چشمشان را بگیرند. چون میدانند که شما چکار میخواهید بکنید!

5- ما ایرانیها زیاد عادت داریم که با دستمان صورتمان را لمس کنیم. یا با دماغمان ور میرویم یا با لاله گوشمان بازی میکنیم یا سرمان را میخاریم و خلاصه دستمان مدام دور و ور کله مان است. ولی آمریکاییها مخصوصا وقتی که با کسی هستند به سر و کله خودشان دست نمیزنند و اگر شما اینکار را بکنید موجب دیسترکت شدن و یا پرت شدن حواسشان از آن چیزی که میگویند و یا میشنوند می شود. در ضمن موقع حرف زدن و یا شنیدن حرف آنها سعی کنید پایتان را بصورت هیستریک تکان ندهید. اگر اینکار را بکنید بهتان توصیه میکنند که به یک دکتر اعصاب بروید. خوب فعلا برای این پست کافیه هرچند نکات زیاد دیگری هم هست که در پستهای بعدی براتون مینویسم. امیدوارم این نوشته های من بدردتان بخورد.

---

00:39 2009-10-01 ساعت

صدرا سپهر جان اینجا دولت در هیچ کار تجاری دخالت نمیکند مگر اینکه مالیات ندید و یا قانونی را نقض کنید. بنابراین موفقیت یک شرکت فقط به خلاقیت آن و استقبال مردم بستگی داره و حتی اگه آن شرکت آنقدر پولدار بشه که مثلا دولت آمریکا را هم بگذاره توی جیبش هیچ کسی نمیتونه جلوش رو بگیره. برعکس ایران که تا هرچیزی از توش بوی پول بیاد دولت چهارچنگولی میپره روش. اینجا قرعه کشیهای زیادی وجود داره ولی من چون اعتقاد دارم که من از ذخیره شانس خودم به اندازه کافی استفاده کردم در آنها شرکت نمیکنم!

مویدل جان. در آمریکا بانکهای زیادی وجود داره ولی من فقط با Chase و Bank of America کار میکنم. سه سال پیش

که من وارد آمریکا شدم برای افتتاح حساب از من سوشیال سکيوریتی میخواستند و من مجبور شدم حدود یک هفته صبر کنم تا کارتم بیاید. ولی مطمئن نیستم که آیا برای حساب **saving** هم نیازی به سوشیال سکيوریتی هست یا نه. برای کردیت کارت اول به شما سکيور کردیت کارت به مبلغ **500** دلار میدهند. یعنی اینکه مبلغ **500** دلار از حساب شما رزرو میکنند برای کارت اعتباریتون ولی بعد از شش ماه این مبلغ را به شما برمیگردانند و شما میتونید کردیت کارت واقعی بگیرید. در کل دنیا سه شرکت بزرگ **Experian, Equifax** و **TransUnion** تمام کارهای مربوط به اعتبار را انجام میدهند. شما حتی میتونید در کشور دور افتاده ای در افریقا توسط کردیت کارتتون خرید کنید و تقریباً همه جای دنیا غیر از ایران کردیت کارتهای شما را میپذیرند. و همینطور اگر شما مشکلی در پرداخت داشته باشید توسط سه شرکت مذکور امتیاز اعتبارتان پایین میاید. امتیازات بین **350** تا **850** است و وقتی شما تازه حساب باز میکنید امتیازتان هرماه بیشتر میشود. الان امتیاز من بعد از سه سال و بدون کوچکترین تاخیر در پرداخت **720** میباشد که تازه وارد محدوده سبز و یا حساب خوب شده است. شما وقتی میخواهید یک ماشین بخرید میزان سودی که کمپانی میگیرد بستگی به میزان امتیاز شما دارد و هرچه امتیازتان بالاتر باشد سود کمتری روی آن میکشند. درخواست وام و میزان اعتبار کردیت کارتهای شما هم بستگی به امتیازی دارد که توسط آن سه شرکت محاسبه میشود. چیز دیگری هم که من خیلی از آن استفاده میکنم **PayPal** است که برای تمام خرید و فروشهای اینترنتی و یا واریز پول به هر نقطه دنیا غیر از ایران کاربرد زیادی دارد و بسیار راحت است. وقتی به سلامتی تشریف آوردید خودتان کم کم با همه چی آشنا میشوید.

و اما حسن جان، دولت آمریکا به دارنده گرین کارت هیچ پولی نمیدهد و حتی تمام سرویسهای رایگانی که برای مردم کم درآمد وجود دارد مختص کسانی است که سیتیزن آمریکا هستند. ولی اگر شما شش ماه در آمریکا کار کنید و مالیات پرداخت کنید دولت آمریکا به مدت یکسال پس از بیکار شدن شما به شما حقوق بیکاری ماهی حدود **1800** دلار پرداخت میکند. امیدوارم این اطلاعات بدردتان بخورد.

---

23:56 ساعت 2009-10-01

امروز هم توی دفترم نشستم و همه چی امن و امانه و کسی هم کاری با من نداره. بنابراین از این وقت استفاده میکنم و براتون مطلب جدید مینویسم. قبل از اینکه وارد بحث اصلی بشم بگم که اینجا اصلاً اونطوری نیست که میگن توی آمریکا آدم باید خیلی کار کنه و جون آدم رو میکشن و از این حرفهای بی سر و ته. اینجا اگر کار خودت رو به موقع و درست انجام بدی آزادی

که هر کاری بکنی و حتی توی شرکت ما یک اطلاق استراحت وجود داره که میتونی مدتی رو روی کاناپه دراز بکشی. البته من نمیتونم این کار رو بکنم چون کارم طوریه که حتما باید توی اطاقم باشم ولی اینجا هیچ کسی کار طاقت فرسا ندارد و همه مراعات حال همدیگر را میکنند مگر اینکه کار سیاه باشد که اون مقوله دیگری است.

مطلبی که میخوامم برایتان بنویسم مربوط به آمریکاییهای سفید است. من از زمانی که آمدم آمریکا حدود شش ماه در جمع ایرانیها بودم که ماجراهای زیادی هم داشتم و در واقع عمرم را تلف کردم. حدود شش ماه در یک محله فقیرنشین در بین سیاهپوستان بودم و با فرهنگ آنها تا حدودی آشنا شدم. و الآن دو ساله که در بین سفیدپوستان آمریکایی زندگی میکنم. اگر مجرد هستید حتما بهتان توصیه میکنم که از یک خانواده آمریکایی اطاق اجاره کنید و در بین آنها زندگی کنید. هیچ چیزی نمیتواند بهتر از این به جا افتادن شما کمک کند. اگر نه اگر چهل سال هم در کنار ایرانیان مقیم آمریکا باشید هیچوقت این شانس را نخواهید یافت. و اما من سفیدپوستان آمریکایی را به دو گروه تقسیم کرده ام. گروه اول کسانی هستند که تحصیلکرده و بقول معروف آدم حسابی هستند. من این دسته را اینتلکچوال یا روشنفکر مینامم. اینها بسیار افراد آگاه و فهمیده ای هستند و به مسائل سیاسی و اقتصادی دنیا هم آگاه هستند. در ضمن اغلب این گروه دموکرات هستند. من در محیط کارم بیشتر با این افراد سر و کار دارم و از آنها بطور کلی شناخت پیدا کردم. در مجموع باید بگویم که بهتره بیخیال دوستی با این گروه از سفیدپوستان شوید. چون ما هیچوقت نمیتوانیم به زوایا و ظرایف زبان انگلیس و فرهنگ آنها تسلط کامل پیدا کنیم و این افراد تمام سخنانشان سنجیده است و کلماتشان را با وسواس انتخاب میکنند. کافی است حرف نسنجیده ای از زبانتان درآید تا شما را مدتی ایگنور کنند و یا اینکه بقول معروف کم محلی کنند. اصولا بهتر است وقت خودتون رو برای این گروه از آمریکاییها نگذارید. گروه دوم سفیدپوستان آمریکایی که اکثریت آنها هستند سفید پوستهای هالو و الکی خوش هستند. اصطلاحا به این دسته میگویند وایت ترش **white trash** یا سفید آشغالی. این مردم بسیار با محبت و دوست داشتنی هستند و با اینکه سوادشان کم است فرهنگشان بسیار دوست داشتنی و خوب است. اکثرشان کارهای عادی و روزمره دارند و شبها هم در کلابها و بارها مشغول خوشگذرانی هستند. اگر از آنها نام پنج کشور دنیا را پرسید انتظار نداشته باشید که بیش از دو سه تا را بلد باشند ولی اصولا با آنها به شما خیلی خوش میگذرد و به شما کمک میکنند که همه چیز را یاد بگیرید. حرف زدن با آنها راحت است و میتوانید برای ارتباط با آنها همش بگویید **what's up bro!** وقتی مست میکنند میرقصند و دلک بازی در میاورند و شما را همچین بغل میکنند که انگار دوست سی ساله اش هستید. دخترهای سفید آشغالی هم مست کردنشان ماجراهایی داره و زیادی بامحبت میشوند. سفید آشغالیها عاشق پارتی و گذراندن اوقاتشان با همدیگر هستند برای همین هرکدامشان بیش از 100 دوست دارند. اگر مثلا پرز برق خانه خراب شود و شما آن را درست کنید فکر میکنند که شما نابغه هستید و هزار بار از شما تعریف و تمجید میکنند. سفید آشغالیها فقط توی کارهای بدنی مثل نجاری و باغبانی و این چیزها سررشته دارند و هرکاری که

به مغز نیازی نداشته باشد برایشان ایده آل است. دخترهای بلوند اکثرشون از دسته سفید آشغالیها هستند و به خنگ بودن مشهورند. البته به نظر من همشون در خنگ بودن تقریبا یکسان هستند و فرق چندانی با بلوندها ندارند. سفیدآشغالیها عاشق پول هستند ولی نه برای جمع کردن بلکه برای خرج کردن. تقریبا کل درآمد هفته شان را در آخر هفته خرج میکنند تا بهشون خوش بگذره. وقتی که مست نیستند یادشان نیامد که چقدر خرج کردند و معمولا فکر میکنند که چرا پولشان هی کم میشود. در ضمن اکثر سفید آشغالیها دستشون کمی کج است. یعنی اگر مثلا 50 نفر سفید آشغالی مهمون داری باید چهارچشمی حواست باشه. من که همیشه در اطاقم رو قفل میکنم ولی همخونه ام که خودش هم سفید آشغالیه مست میکنه و بعد از مهمونی میفهمه کلی از وسایلیش رو کش رفته اند. البته چیزهای الکی مثل قاشق چنگال و نمکدون و اینطور چیزها! بعد به تک تکشون زنگ میزنه و میگه مثلا چنگال منو تو برداشتی؟! این کار بینشون خیلی عادیه چون همه شان همینجوری هستند و دفعه بعد این یکی یه چنگال از اون کش میره. ولی در مجموع آدمهای خیلی راحتی هستند که شما بدون مسائل حاشیه ای و حرف و حدیث میتونید راحت بینشون زندگی کنید و شما را کم کم جزو خانواده خودشون میدونند. اصولا سفید آشغالیها شیشه خورده ندارند و دروغ گفتن را هم بلد نیستند و کاری هم به کار شما ندارند. هیچ وقت در مورد شما قضاوت نمیکند و هیچوقت هم پشت سرتون حرف نمیزنند. شما میتوانید هر موقع که دوست دارید به اطقاتان بروید و در را ببندید. یا اگر کاری دارند بگویند که من کار دارم و نمیتونم. اصولا دلخوری و ناراحتی و عکس العملهای پسیو اگرسیوی (Passive-aggressive) که در میان ایرانیان وجود داره و باعث آزار روح میشود را شما اصلا مشاهده نمیکنید. همه سعی میکنند که نه تنها به خودشان خوش بگذره و راحت باشند بلکه به شما هم خوش بگذره و احساس راحتی کنند. بیشتر سفید آشغالیها شلخته هستند و لباس زیرشان را در هر گوشه خانه میشود پیدا کرد. خوبی همخوانه شدن با سفید آشغالیها اینه که شما وقتی از سر کار به خانه میروید میدانید که در خانه هم بهتان خوش میگذرد و تفریح دارید و هیچ چیزی اعصاب شما را بهم نمیریزد. باید ها و نبایدها جایشان در سطل زباله است و هیچوقت نصیحتها و پند و اندرزهای مزخرف نمیشنوید. حالا من بموقع خودش در مورد شش ماهی که در بین ایرانیها زندگی کردم هم مینویسم تا یک کم حال و هوا دستتون بیاد. به نظر من که ایران موندن بهتر از رفتن پیش ایرانیهای مقیم آمریکا است ولی خوب روحیه ها با هم فرق میکنه و حتما استثنایایی هم بین ایرانیان هست. یک نکته را هم بگم که منظورم از ایرانیان مقیم آمریکا کسانی هستند که مثلا سی سال پیش آمده اند آمریکا اگر نه کسانی که مزه زندگی در ایران را چشیده اند بسیار واقع بین ترند و نظراتشون هم قابل تحمل تر است.

---



سلام.

وقتی تازه وارد آمریکا میشوید چند چیز خیلی توجهتان را جلب میکند.

1- احساس میکنید که همه به شما احترام میگذارند و کسی با شما دعوا ندارد. بنابراین احساس خوشایند انسان بودن را تجربه میکنید.

2- وقتی از مغازه ها خرید میکنید در آخر سر فروشندگان از شما تشکر میکنند و روز خوبی را برایتان آرزو میکنند. در حالی که در ایران شما باید از فروشندگان تشکر کنید.

3- اگر چیزی را خریدید و به هر علتی خوشتان نیامد میتوانید تا قبل از یکماه آن را پس بدهید. موقع پس دادن با اخم و غرغر مواجه نمیشوید و همان لبخند و تشکر را خواهید دید و فروشنده از شما عذرخواهی میکند که از خریدتان راضی نبوده اید شما فقط میتوانید بگویند که من از این جنس خوشم نیامد و دلیل دیگری لازم نیست. (اگر هیچ پولی ندارید و مثلا مصاحبه کار دارید و لباس مناسبی هم برای مصاحبه ندارید میتوانید یک کت و شلوار مثلا هزار دلاری بخرید و به مصاحبه کارتان بروید و هفته بعد آن را پس دهید و پولتان را بگیرید. ولی باید دقت کنید که مارکهای کت و شلوار را که زیر آستین است نکنید و طوری آنرا بدرون آستین بچسبانید که بیرون نزنند. البته اگر واقعا ناچار شدید!)

4- رانندگی منظم و ریلکس در آمریکا یکی از چیزهایی است که نظرتان را جلب میکند. اینجا کسی بوق نمیزند و کسی برای زودتر رسیدن مقررات را زیر پا نمیگذارد. البته در مراکز شهرهای شلوغ گهگاهی رانندگان تاکسی ممکن است شما را بیاد تهران بیاندازند.

5- اینجا همه حرف شما را باور میکنند و برای شما هم این مسئله عجیب خواهد بود. مثلا اگر موردی پیش بیاید و شما مدرکی هم نداشته باشید اصل آن است که حرف شما حقیقت دارد. مثلا اگر جنسی را بخرید و بعد از دوهفته برگردانید بعلت اینکه جاییش شکسته است. فروشنده به شما نمیگوید که شما خودتان آن را شکسته اید و باور میکند که از اول شکسته بوده است و شما موقع خرید متوجه آن نشده اید.

6- اینجا وقتی میخواهید در امتداد خط عابر پیاده از عرض خیابان عبور کنید اگر چراغی وجود ندارد شما نیازی نیست که منتظر شوید تا خلوت شود بلکه ماشینها وظیفه دارند که بایستند و اینکار را میکنند. اگر احیانا شانس بیاورید و ماشینی روی خط عابر پیاده به شما بزند تا آخر عمر تامین هستید و دیگر نیازی به کار کردن ندارید. پس سعی کنید در اینجور موارد شما عابر باشید نه راننده.

7- نکته دیگری که جالب است این است که تا چند ماه اول و یا حتی بعد از یکسال شما عادت دارید که قیمت اجناس را به

ریال تبدیل کنید. ولی کم کم این عادت از سرتان خواهد پرید. و همه چیز را با دلار میسنجید. البته حتی اگر این کار را بعد از یکسال ادامه دهید فایده ای هم ندارد چون قیمت‌ها در ایران هم تغییر کرده است و شما خبر ندارید. مثلا هنوز من همه قیمت‌های اینجا را با سه سال پیش ایران مقایسه میکنم در حالیکه فکر کنم در ایران هم همه چیز سه برابر شده است.

8- فروشگاه‌های بزرگ براتون خیلی جالبه چون هر چیزی که بخواید توش هست. معمولا **safeWay** و **target** برای خرید روزمره و وسایل ارزان خانه خیلی خوب است و **best buy** برای خرید لوازم برقی، **ross** و **marshal** هم برای خرید لباس با قیمت مناسب. دیدن همه این مغازه ها خودش دو هفته طول میکشه.

9- اگر در لس آنجلس هستید و به رستوران ایرانی میروید و یا غذا درست میکنید که هیچ ولی اگر در جایی هستید که باید غذاهای معمولی آمریکا را بخورید مدت زمانی طول میکشد تا ضائقه شما به غذاهای مکزیکی چینی هندی و یا ژاپنی عادت کند. من الان بعضی غذاهایی را که در بدو ورودم اصلا دوست نداشتم الان خیلی دوست دارم.

10- شیرینی های آمریکایی واقعا مزخرفه. یعنی آنقدر شیرینه که شما بعد از خوردن یک لقمه مجبورید دهانتان را آب بکشید. دونات و انواع و اقسام شیرینیهای بسیار خوشگل و مشمولون و غیره با مذاق ما ایرانیها جور در نیاید. پس اگر شیرینی فروشی ایرانی و یا ایتالیایی و یا فرانسوی دیدید از آنها خرید کنید.

11- اگر مجرد هستید و قصد ازدواج هم ندارید، اینجا در فروشگاهها انواع و اقسام غذاهای آماده وجود دارد که شما باید فقط آن را در مایکروویو گرم کنید. البته بعد از یک مدت دستتان میاید که کدام غذا بهتر است .

12- در اطراف شما رویدادهای بسیار جالبی میگذرد و در مناسبتهای مختلف جشن ها و مراسم خاصی وجود دارد که حتما باید آنها را از طریق مطبوعات پیدا کنید و به آنجا بروید. مثلا در سنفرانسیسکو همیشه وقایع جالبی وجود دارد که سرگرم کننده است مثل فستیوالهای بادبادک‌رانی یا فستیوال موسیقی و یا کارناوالهای مختلف که دیدنشان سرگرم کننده است. هالوین سنفرانسیسکو هم دیدنی است.

13- بی خانمانهای آمریکا و مخصوصا سنفرانسیسکو هنرمندهای قابلی هستند و مخصوصا گیتاریستهایشان که از هیپیهای قدیمی هستند. البته بغیر از بی خانمانها که در پیاده رو مینوازند، برخی از دانشجویان مدرسه های موسیقی هم در روزهای مختلف در ایستگاه قطار یا پیاده رو اجرای زنده دارند و شما همینطور که در پیاده رو قدم میزنید دیدن آنها برایشان خیلی جالب است.

14- در آمریکا شما صدای آذیر ماشین آتش نشانی را زیاد میشنوید. ولی اینجا اگر کسی قلبش هم درد بگیرد ماشین آتشنشانی به در خانه میاید. خلاصه ماشینهای آتشنشانی از نجات گربه از بالای درخت گرفته تا هر مورد اورژانسی دیگری را انجام میدهند. وقتی صدای آذیر ماشین آتش نشانی میاید تمام ماشینها موظف هستند که به کنار خیابان بیایند و ماشین را متوقف کنند تا این

ماشینها بگذرند. ماشین آتش نشانی آژیرهای کر کننده دارد و یک لحظه هم بخاط کسی متوقف نمیشود و اگر شما از سر راهش کنار نروید شما را با ماشین به کنار میراند و حتی خسارت هم از شما خواهند گرفت و جریمه هم خواهید شد. خوب دیگه من وقت کارم تمام شد باید برم خونه. خونم فقط 500 متر با محل کارم فاصله داره! امیدوارم این اطلاعات بدردتان بخوره.

---

01:42 2009-10-03 ساعت

اگر به سلامتی برنده گرین کارت شده اید و یا از راههای دیگر قصد مهاجرت به کشور آمریکا را دارید باید بدانید که اولین رمز موفقیت شما در کار، ادامه تحصیل و برقراری روابط اجتماعی دانستن زبان انگلیسی است. اگر مثلا پنج ماه به رفتنتان مانده است و شما فقط هفته ای یک روز به کلاس زبان میروید بدانید که شما مسئله زبان انگلیسی را جدی نگرفته اید.

بله میدانم. کار و گرفتاری به شما اجازه نمیدهد که وقت بیشتری برای این مسئله بگذارید و رفتن هر شب به کلاس زبان بسیار سخت است. ولی اگر شما اعتقاد دارید که برای مهاجرت باید سختی تحمل کنید برای چه بخشی از این سختی را الان که هنوز مشکلات مهاجرت را ندارید متحمل نمیشوید؟

بدانید که هر کلمه ای که شما یاد میگیرید میتواند یک قدم شما را به پیدا کردن کار و زندگی بهتر برای خود و خانواده تان نزدیک تر کند. یادگیری زبان برای شما تفریح نیست بلکه تمام آینده شما به این مسئله بستگی دارد. اگر شنیده اید که میگویند شما وقتی وارد آمریکا شوید سه ماهه زبان را یاد میگیرید از من بشنوید که این حرف کوچکترین ارزشی ندارد. من در مدت سه سالی که در آمریکا هستم شاید نود درصد اطلاعات زبان انگلیسیم مربوط به زمانی است که در ایران بودم. اینجا اگر یک کلمه ای را ده مرتبه هم بشنوید تا کسی برای شما ترجمه نکند معنیش را متوجه نمیشوید بنابراین شما از قبل و به قصد یادگیری باید آن کلمه را خوانده باشید. یادگیری زبان انگلیسی در آمریکا مثل این میماند که شما با ماشینی که ایراد فنی دارد به شمال بروید و بگویید که در راه ماشینم را درست میکنم. اینجا شما باید از زبان انگلیسی برای اموراتان استفاده کنید نه اینکه تازه بخواهید یاد بگیرید. تازه اگر همه کلاسهای انگلیسی را تا ته رفتید اینجا مدت زمانی طول میکشد تا به لهجه و سرعت مکالمه عادت کنید.

حال فرض کنیم که شما تمام کلاسهای زبان را به اتمام رسانیده اید و آماده سفر به آمریکا هستید. باید بگویم شما باید یک پروسه بین 15 تا 35 ساله را برای انطباق کامل زبانی پشت سر بگذارید که ترتیب و مراحل آن به ترتیب زیر است:

1- مرحله هاج و واجی: این مرحله بین 3 تا 6 ماه بسته به نوع شخصیت شما و میزان ارتباطات شما با آمریکاییان طول میکشد. در این مرحله شما اصولاً نمیتوانید چیزی را بفهمید و اگر هم متوجه شوید نمیتوانید بخوبی جواب دهید. زجر آورتین چیز در این دوران این است که شما بخواهید از طریق تلفن با یک آمریکایی صحبت کنید. چون شما فکر میکنید باید همه چیز را بفهمید این دوران کمی برای شما سخت است.

2- عادت به نفهمیدن: این دوران بین 3 تا 5 سال طول میکشد. در این مدت شما متوجه میشوید که نباید از خودتان انتظار داشته باشید که مثل یک آمریکایی همه چیز را بفهمید و یا همه چیز را توضیح دهید. مغز شما در ایران بدون کوچکترین تلاشی همه چیز را میفهمیده است ولی در این مدت زمانی مغز شما به نفهمیدن عادت میکند و تکنیکهایی را یاد میگیرد که با نفهمیدن چند کلمه و یا سوالهای عادی و معمولی بتواند پی به موضوع ببرد. این تکنیک شبیه آن چیزی است که ما در ایران برای دیدن فیلم سینماییهای آمریکایی استفاده میکردیم مغز ما به نفهمیدن گفتگو عادت کرده بود و با دیدن تصاویر متوجه فیلم میشدیم و از آن لذت هم میبردیم. بسیاری از مهاجرانی که در بین هم ملیتیهای خودشان زندگی میکنند حتی پس از گذشت 50 سال هنوز در این مرحله مکالمه هستند.

3- مرحله شبیه سازی: در این مرحله که بین 10 تا 25 سال طول میکشد شما سعی میکنید که ژستها و حرکات و تکیه کلامهای آمریکایی را تقلید کنید. در این مدت شما متوجه میشوید که لحن گفتن کلمات و میزان تکیه بر حروف چه تاثیری در شنونده دارد. با تحقیقاتی که من از افراد خبره در زبان انگلیسی که حتی در دانشگاه آمریکا ادبیات انگلیسی درس میدهند داشته ام متوجه شدم که اگر مهاجرت در سن بالای 18 سال انجام گرفته است ما هیچگاه نباید انتظار داشته باشیم که زبان دوم را مانند زبان مادری خودمان حرف بزنیم. بنابراین حتی ایرانیانی که در زبان انگلیسی و در آمریکا استاد شده اند بسیاری از کلمات انگلیسی برایشان بار معنوی و ارزشی خاصی را که برای یک آمریکایی دارد تداهی نمیکند. مثلاً این فرد برایم مثال میزد و میگفت اگر کسی به زبان انگلیسی صد تا حرف زشت هم به من بدهد من فقط لبخند میزنم و رد میجوم ولی اگر یکی به فارسی یک بد و بیراه ناموسی بگوید میبرم و یقه اش را میگیرم. یعنی میخواست برای من توضیح دهد که برای ما استفاده از کلمات انگلیسی فقط شبیه سازی است و مثل این است که شما در یک صحنه نمایش هستید. من خودم الآن هنوز در دوران نفهمی بسر میبرم و وقتی هم میخواهم حرفی را بزنم به روشهای مختلف میگویم که مطمئن شوم طرف منظورم را کاملاً فهمیده است. آمریکاییها خیلی سریع حرف میزنند و اگر شما کند حرف بزنید حوصله شان سر میرود.

امیدوارم این اطلاعات بدردتان بخورد و یادگیری زبان را جدی بگیرید

2009-10-03 ساعت 07:09) آخرین تغییر در ارسال: 2009-10-04 ساعت 10:30 توسط ([payam\\_prz.](#))

به نظر من بهترین راه برای یاد گرفتن زبان اینه که پشت سر هم فیلم زبان اصلی با زیر نویس انگلیسی کیفیت دار ببینید و تا میتونید معنی کلماتی که میخونید را از دیکشنری در بیارید. منظورم اون زیر نویسهایی هست که دقیقاً جملات فیلم را مینویسند. اگر تنها هستین و از خودتون خجالت نمی کشید، سعی کنید همون جملاتی که تو فیلم میشنوید و معنی اونها را میدونید مثل خودتون بلند تلفظ کنید. استفاده از آهنگهای خارجی و همخونی با اونها هم خیلی کمکتون میکنه. وقتی به حدی رسیدین که فکر کردین میتونین 50 درصد فیلم را بدون مشکل متوجه بشین، از این سه کتابی که معرفی میکنم استفاده کنید:

Oxford Picture Dictionary

504 essential words

most common mistakes in english

سعی کنید سر خودتون را کلاه نذارید و انتظار یادگیری سریع هم نداشته باشید. حداقل دو سال طول میکشه که بتونید در حد قابل قبول و بدون ترس حرف بزنید.

من از 16 سالگی، هر هفته 3 تا 4 فیلم زبان اصلی دیدم و این پنج سال آخر بیشتر سعی در فهمیدن مطالب فیلم می کردم. باور کنید خیلی تاثیر داره. به خصوص اینکه شما با زبان عادی مردم و نه زبان مهجور ادبیاتی آشنا میشین.

مرحله آخر و تکمیلی، خوندن اخبار روزنامه ها و کتابهای حرفه ای انگلیسی و مشاهده کانالهای CNN و FOX و مانند اونها هست.

---

2009-10-06 ساعت 02:37

نکات دیگری به ذهنم میرسد که ممکن است به هر چه موفق تر بودن شما در آمریکا کمک کند.

ما ایرانیها در جامعه و فرهنگی بزرگ شده ایم که ناخودآگاه ما را به سمت واپس گرایی یا passive aggressive بودن

سوق داده است در حالی که اکثر آمریکاییها دارای شخصیت اکتیو هستند و این ممکن است مشکلاتی را برای ما در بدو

ورودمان و یا حتی سالها پس از ورودمان بوجود بیاورد. در زیر به بعضی از این تفاوتها اشاره میکنم

1- ما تابوها و یا خط قرمزهایی در فرهنگمان وجود دارد که هیچگاه در مورد آن حرف نمیزنیم در حالیکه آمریکاییها در مورد هر چیزی که قابل حرف زدن باشد حرف میزنند. خیلی چیزها در بین ما وجود دارد که اگر بشنویم لبانمان را گاز میگیریم گوشمان را میگیریم و یا چشممان را میبندیم و اصولا آنها را چیزهای خیلی بد و یا خیلی مقدسی میدانیم که هیچوقت نباید حرفی در مورد آنها زد. این نوع تربیت از مسائل فرهنگی و تربیتی ما شروع میشود و با کاتالیزور مذهبی به مسائل س.ی.ا.س.ی ختم میگردد. در حالیکه آمریکاییان کودکان خود را تشویق میکنند تا با حرف زدن درباره تمامی مسائل و مطرح کردن سوالهای مختلف ذهنشان را باز کنند. آنها هیچگونه خط قرمز فرضی را برای مباحثه با کودکان خود قائل نمیشوند. در نتیجه ما همواره در ذهن خودمان مسائل حل نشده ای داریم که به شکل دهی شخصیت واپس گرای ما کمک میکند. حتما شما هم در کودکی تجربه کرده اید که وقتی سوالی را مطرح کرده اید با واکنش عصبانی و قهرآمیز دیگران مواجه شده و یا احيانا تنبيه شده ايد.

2- باز بر اساس اصول تربیتی که به ما آموخته اند ما قادر به بیان احساسات درونی خودمان نیستیم. اگر از کار کسی عصبانی میشویم و یا موضوعی ما را آزار میدهد آن را در درون خودمان مخفی میکنیم و اگر از کسی خوشمان میاید و تمایل به انجام کاری داریم از خودمان حجب و حیا نشان داده و نه تنها بیان نمیکنیم بلکه گهگاه عکس آن را بیان میکنیم. این رفتارهای بیمارگونه دقیقا از آنجا سرچشمه میگیرد که مثلا اگر کسی به ما درگوشی زد دیگران گفتند که تو باید آنطرف صورتت را هم به سمتش بگیری که آن طرف را هم بزند. و یا اگر کسی به ما بدو بیراه گفت دیگران هی گفتند تو چیزی نگو تو چیزی نگو. ولی وقتی که این جوانه نفرتی که در وجودمان کاشته شد بعدها زبانه کشید و بلایی به سر آن طرف آوردیم که مرغان آسمان بحالش گریه کردند همه گفتند خوب حقش بود یادتان نیست ده سال پیش زد توی گوشش یا فلان حرف را زد؟ کسی نمیگوید که زیانهای که در این مدت به خودمان و دیگری وارد آوردیم اصلا قابل مقایسه با ضربه ای که به ما زد نبود و اگر همان موقع ما احساس خشم و یا نفرت خودمان را بیان میکردیم در وجود خودمان غده چرکین درست نمیکردیم. از طرفی ما بخاطر نوع تربیتمان اصلا نحوه بیان احساسات خوبمان را به دیگران یاد نگرفته ایم و این کارها را جلف و سبک میدانیم. ولی آمریکاییان در همان لحظه که احساسی دارند آن را بیان میکنند و اگر عصبانی هستند جیغ میکشند و اگر شما را دوست دارند بهتان میگویند. بنابراین آنها در گذشته زندگی نمیکنند. اگر ما بخواهیم با آنها ارتباط برقرار کنیم باید یا خودمان روی خودمان کار کنیم و یا بهتر از آن از یک روانپزشک کمک بگیریم.

3- مشکلات و اتفاقاتی که در زندگی ما در ایران افتاده است در کلیه مباحث علمی اتفاقاتی است که باید دوره ترمیمی روانی برای آن گذرانده شود. از برخوردهای فیزیکی زمان کودکی گرفته تا وقایع زمان جنگ و یا برخوردهای تبعیض آمیز خانوادگی و

اجتماعی و سرکوفتهای اجتماعی و همه و همه عواملی است که میتواند زاینده مشکلات روانی زیادی باشد. مثلا اگر سر یک موضوع بی اهمیت ناگهان به حد جنون خشمگین میشوید این ممکن است ریشه در اهانتی داشته باشد که به شما مثلا در بدو ورود دانشگاه بخاطر پوشیدن شلوار لی شده باشد. و یا بخاطر اهانتیهایی باشد که وقتی شما را با دخترخاله تان دستگیر کرده و روانه زندان کرده اند باشند. وقتی من مسائلی را که پشت سر گذاشته ام برای یک آمریکایی تعریف میکنم واقعا ترس را در چهره شان میبینم زیرا آنها نمیتوانند بپذیرند که فردی که چنین مشکلاتی داشته است از نظر روانی سالم است.

4- چون یک عمر زجر کشیده ایم و اصولا زجر کشیدن در فرهنگ ما یک امر مقدس است. وقتی به کشوری مثل آمریکا میاییم شروع میکنیم به زجر دادن خودمان و خانواده مان. نمیتوانیم بپذیریم که زندگی یعنی خوش بودن و احساس لذت و تفریح کردن. کم کم از آمریکاییانی که همیشه خوش هستند فاصله میگیریم و ممکن است خودمان را خانه نشین کنیم. خود را از بهترین امکانات محروم میکنیم و غصه چیزهایی را میخوریم که از دست دادیم و نگران حوادثی هستیم که احتمال رخ دادنش از رخ ندادنش کمتر است. فکر میکنیم که بچه هایمان مثل ایران باید شب و روز درس بخوانند و زجر بکشند تا روزی که معلوم نیست هیچوقت برسد بدبخت نشوند و اگر یک شب با دوستانشان تفریح کنند زمین و زمان را روی سرش خراب میکنیم تا مبادا مزه تفریح و خوشی برایش بماند. در صورتی که آمریکاییان همیشه سعی میکنند برای خودشان و اطرافیانشان فضایی راحت و خوش فراهم کنند. حتی درس خواندن برای بچه ها از پیش دبستانی گرفته تا دانشگاه همراه است با تفریح و بازی و سرگرمیهای خوب و جالب.

5- ما بعلا اینکه در بچگی زیادی دستمالی شده ایم مشکلاتی در ارتباط با نوع روابط فیزیکی داریم که البته یک بحث علمی روانشناسی است و نمیخواهم وارد جزئیات شوم. در آمریکا به بچه های خود هرگز دست نمیزنند و آنها را ناز، بوس و یا آلبمبو نمیکنند مگر اینکه آنها خودشان تمایلی به اینکار داشته باشند. بچه ها در واقع یاد میگیرند تا بدن خود را بصورت یک باندری یا حریم خصوصی بشناسند. و اگر شما مثلا سر یک بچه سه ساله آمریکایی را ناز کنید خیلی راحت برمیگردد و به شما میگوید به من دست نزن. آمریکاییها یاد میگیرند که به بدن خودشان و دیگران بعنوان حریم خصوصی نگاه کنند و در زمانی که روابط استراتژیک برقرار میکنند حتی دست زدن به بازو و یا موی سر کسی برایشان معنای خاصی دارد. در ضمن آمریکاییها از زمانی که بچه راه رفتن را یاد میگیرد هرگز او را بغل نمیکنند و به او فرصت میدهند تا خودش تمام مشکلاتش را تجربه کند و راه حلپایش را یاد بگیرد. هرگونه حرکتی که در بچه صورت پذیرد باید از طریق فرمان مغز خودش باشد و مثلا اگر کسی ببیند که شما دست بچه ای را گرفته اید و میکشید به پلیس زنگ میزنند تا شما را بخاطر کودک آزاری به زندان بیاندازند. در واقع در آمریکا زور بیشتر یک فرد چهل ساله هیچ مزیتی در مقابل زور کم یک بچه سه ساله به حساب نمیآید. و فقط زمانی آن بچه کاری را میکند که با او حرف بزنید و او را توجیه کنید. خوب پس تفاوت ما که با توسری بزرگ شده ایم و همش هم بهمان

گفته اند که تو آدم نمیشوی با آمریکاییهایی که به طریق علمی بزرگ میشوند زیاد است و ما باید روی خودمان کار کنیم تا بلکه بخشی از مشکلات را رفع نماییم.

6- آمریکاییان از زمان کودکی یاد میگیرند که تمام کارهایشان را بر مبنای قانون انجام دهند. مثلا اگر یک اسباب بازی برای رده سنی 5 تا 8 سال است محال است که یک کودک 4 ساله به آن دست بزند و موقعی که دقیقا تولد پنج سالگی را پست سر گذاشت میتواند بر طبق قانون وارد مرحله جدید شود و ابزارهای جدیدی را تجربه کند. بنابراین تا زمانی که بزرگ میشود همواره میداند که قانونهایی برای او وجود دارد که باید آنها را رعایت کند. از پرداخت مالیات گرفته تا قوانین راهنمایی و رانندگی. ولی ما یلخی بزرگ شده ایم و قوانینی که برای ما وضع شده بود کاملا سلیقه ای و شخصی از طرف والدین ما بود. مثلا اگر مادری عقیده داشت که پفک برای بچه ضرر دارد این بصورت یک قانون در خانه در میامد هرچند که هیچ مبنای علمی و یا عقلانی نداشته باشد. خیلی از ماها هنوز هم با قوانینی من درآوردی زندگی میکنیم که برایمان اولویت اول دارد. ولی در عوض قوانین اجتماعی برای ما بسیار کم رنگ و بی اهمیت است چون هیچ کس در خانه به ما نیاموخته بود که مثلا بر طبق قانون تو نمیتوانی تا سن ده سالگی از این اسباب بازی استفاده کنی. اگر مثلا قانونی هم وجود داشته باشد مثل سن رانندگی پدر و مادر براحتی به خودشان اجازه میدهند که آن را تو کنند و میگویند حالا این دفعه اشکال ندارد و همین مسئله باعث بی اعتباری قانون در بین کودکان میشود. البته ما هیچوقت هم قانون درست و حسابی نداشته ایم که خانواده ها بخواهند بر مبنای آن اصول تربیتی خودشان را پیش ببرند. بنابراین وقتی ما وارد آمریکا میشویم با قانون مشکل داریم و ممکن است وقتی کسی نبیند یواشکی دستمالمان را توی رودخانه بیاندازیم و یا بخواهیم مالیاتمان را با روشهای مختلف کم برداریم.

تمام این مواردی که مطرح کردم در واقع زمینه های واپس گرا شدن ما است و در نتیجه ما در گذشته زندگی میکنیم و از گذشته عصبانی هستیم و یا از گذشته خود خوشحالییم و این باعث میشود نتوانیم از زمان حال خودمان که ارزش فیزیکی دارد استفاده کنیم. معمولا آمریکاییان از عکس العملهای واپس گرایانه ما اظهار تعجب میکنند و اگر ما بگوییم چرا تو دو روز پیش این حرف رو زدی برایشان عجیب است که چرا همان دو روز پیش اعتراض نکردید. چون برای او پرونده دیروز بسته شده است ولی برای ما همچنان باز است.

ار اینکه طولانی شد معذرت میخواهم ولی شاید مطرح شدن این مباحث بتواند کمی به ما کمک کند که با دنیای جهان پیشرفته راحت تر برخورد کنیم .



همه ما وقتی به آمریکا میایم بعد از مدت کوتاهی احساس میکنیم که غم بزرگی در دل ما کاشته اند. احساس میکنیم دلمان برای دوستان و آشنایان تنگ میشود. احساس وابستگی شدید به پدر و مادر و یا برادر و خواهر میکنیم. احساس عدم امنیت و غربت میکنیم. ولی چرا اینطور است؟ چطور یک آمریکایی وقتی به سن هجده سالگی رسید به شهر دیگری میرود و زندگی خودش را میسازد بدون اینکه دلش برای کسی تنگ شود؟ آیا این احساسات بخاطر مهربان بودن بیش از حد ما ایرانیها است؟ و یا ایرانیها بسیار عاطفی هستند؟

جواب من این است. خیر .

واقعیت این است که بیشتر ما و از جمله خود من نتوانسته ایم در کشورمان به استقلال شخصیتی برسیم. اصولاً در ایران بخاطر شرایط اجتماعی همه مجبور هستند که در کنار هم باشند. این نیاز بخاطر احساس عدم امنیت اجتماعی شکل میگیرد و شما همواره فکر میکنید که بدون کمک دیگران قادر به ادامه بقا نیستید. در آمریکا هم در محله های فقیر چنین شرایطی مشاهده میشود ولی در مجموع حمایت قانون از افراد باعث میشود تا آنها براحتی بتوانند از پس کلیه مسائل خودشان بر بیایند و در نتیجه احساس نیاز و یا وابستگی به کسی نمیکند.

حتما فیلمهایی را دیده اید که مثلا دو نفر آدمی که در شرایط معمولی اصلا از هم خوششان نمیاید وقتی در جنگل و یا بیابان گم میشوند بخاطر احساس نیاز و عدم امنیت به یکدیگر وابسته میشوند و بعد از اینکه از آن وضعیت رها شدند هم دلشان نمیخواهد که از هم جدا شوند.

کاری به خوبی و یا بدی اینگونه وابستگیها ندارم چون ممکن است کسی این وابستگیها را عاملی برای ثبات خانواده بداند. ولی در هر حال وقتی شخصیت ما وابسته به فرد دیگری است بدین معنی است که ما نباید از خودمان انتظار داشته باشیم که بتوانیم بدون وابستگیهایمان کامل باشیم. و طبیعی است که اگر از آنها جدا شویم احساس دلتنگی میکنیم. این یک نیاز واقعی است که اگر به آن بی توجهی کنیم ممکن است به افسردگی و یا منیک دپرسشن منجر شود و آنوقت درمانش بسیار دشوارتر خواهد بود.

افراد ایرانی زیادی را میشناسم که بعد از آمدن به آمریکا احساس دلتنگی شدیدی کرده اند و بعد به ایران رفته اند و با همه کسانی که دلشان برایشان تنگ شده بود دعوا کرده اند و دوباره به آمریکا آمده اند و دوباره دلشان تنگ شده است و دوباره رفتند ایران و وضعیت ترافیک و آلودگی و عدم احترام را دیدند و طاقت نیاوردند و دوباره به آمریکا آمدند و دوباره دلشان تنگ شد و الی ماشاءالله..

بنابراین اگر احساس دلتنگی شدید، عدم اطمینان، غربت، اضطراب و یا این چیزها را دارید بهتر است قبل از هر اقدامی به یک دکتر روانپزشک خوب مراجعه کنید و این احساسات بد را در خودتان درمان کنید چون حتی برگشت شما به ایران مشکلی را حل

نمیکند.

امیدوارم که این نوشته بدردتان بخورد .

---

[sousangerd](#)

2009-10-07 ساعت 14:28

من هم از یه دوست که مهندس کامپیوتر در شهر سانفرانسیسکو است شنیدم که وضعیت اخلاقی و رفتاری ایرانیان مقیم آمریکا البته نه همه بخصوص ایرانیان شهر لس آنجلس بسیار خجالت آور است و زندگی در بین آنها خفقان ایجاد میکند به نظر من آدم تا میتونه از جامعه ایرانی که مقیم آمریکا هستند دوری کنه و بجاش با آمریکاییها اوخت بشه چون هم برای جا افتادن بین جامعه آمریکایی خوبه و هم برای تقویت زبان البته ناگفته نماند که ایرانیهای خوبی مثل rs232 عزیز در آمریکا کم هستند که اون حس خوب ایرانی بودن و کمک و راهنمایی در حد توان رو در خودشون فراموش نکردن و نمیکند . درود بر شما ....

---

2009-10-08 ساعت 03:06

موضوعی که میخوایم برایتان بگویم مسئله مهمی است که وقتی به آمریکا میرسید حتما بدردتان خواهد خورد. گفتگو کردن در آمریکا یک موضوع مشخص و تعریف شده است و قوانینی دارد که شاید برای ما کمی عجیب باشد. من سعی میکنم بخشی از آن را برایتان شرح دهم.

1- اگر دو نفر در حال صحبت کردن باشند و شما از مقابلشان عبور کنید هیچوقت صحبتشان را برای سلام و علیک کردن با شما قطع نمیکند. و شما هم نیازی نیست که سلام کنید و فقط میتوانید بگویید Hi there و رد شوید.

2- آمریکاییها فقط به فردی که با او صحبت میکنند نگاه میکنند و اگر شما یک ساعت هم کنار آن دو بایستید به شما نگاه نمیکند. بنابراین سعی نکنید خودتان را بزور وارد یک گفتگوی دو نفره کنید.

3- اگر همراه یک فرد دیگری هستید و با یک آمریکایی برخورد میکنید حتما همراهتان را معرفی کنید مخصوصا اگر ایرانی است. زیرا اگر معرفی نکنید طرف آمریکایی حتی به او نگاه هم نخواهد کرد و همراهتان مخصوصا اگر ایرانی باشد ناراحت

- میشود. اگر همراهتان آمریکایی است نیازی ندارید که حتما معرفی کنید چون در هر حال آن دو به این فرهنگ آشنا هستند.
- 4- شما هیچوقت نباید پاره‌پاره به وسط صحبت دو آمریکایی بدوید و اگر کار ضروری دارید باید اول سوال کنید که میتوانید لحظه ای صحبتشان را قطع کنید و سپس کار ضرورتان را بگویید.
- 5- بعضی از سیاهپوستان عادت دارند که موقع صحبت کردن به شما نگاه نکنند و حتی پشتشان را به شما بکنند. شما هم میتوانید همین کار را بکنید. ولی سفید پوستها حتما موقع صحبت کردن به چشمهای شما نگاه میکنند و شما هم باید همین کار را بکنید.
- 6- وقتی با شما صحبت میکنند باید نگاه و حواستان به آنها باشد و اگر مثلا وسط صحبتش داد بزنید اکبر زیر اون گاز رو خاموش کن و یا به بچه تان بگویید اینقدر وول نخور دلیل مرده آنها ناراحت میشوند و صحبتشان را قطع میکنند.
- 7- تا جایی که میتوانید سعی کنید آهسته و شمرده صحبت کنید و پس از اتمام حرف طرف مقابل شروع به صحبت کنید. در مکالمه تلفنی هم سعی کنید هوار نکشید. البته در زمان قدیم که صدا بسیار ضعیف از تلفن شنیده میشد همه مجبور بودند داد بزنند تا صدایشان شنیده شود و این عادت از آن زمان در برخی از ایرانیان مانده است.
- 8- سعی کنید موقع مکالمه دست و پایتان را زیاد تکان ندهید و مخصوصا با سر و گوشتان بازی نکنید چون آنها عادت ندارند و حواستان پرت میشود. در ضمن موقع صحبت کردن با دکمه های لباس طرف هم ور نروید.
- 9- فاصله دو فردی که گفتگو میکنند هم حداقل باید به اندازه طول یک دست باشد. مگر اینکه روابط استراتژیک میان آن دو فرد باشد.
- 10- دفعه اولی که در روز کسی را میبینید باید بگویید hi و در دفعات بعدی بگویید hey. معمولا بیشتر مردها بجای حال و احوال میگویند What's up man? و شما هم میتوانید جواب دهید Not much bro ولی خانمها قشنگ حال و احوال میکنند و شما هم باید حال آنها را بپرسد. البته احوالپرسی با gey ها هم آداب خودش را دارد و باید مثل خانمها با آنها سلام و احوالپرسی کنید. بیشتر آنها حتی از اینکه حالشان را پرسیده اید از شما تشکر هم میکنند.
- 11- یادگیری اسم مخاطبتان خیلی مهم است و شما در دیدارهای خودتان گهگاهی باید اسم آنها را بزبان بیاورید. گرچه اولش برایتان خیلی سخت است که اسمهای آمریکایی را حفظ کنید.
- این چیزهایی بود که من یادم آمد ولی اگر باز هم چیزی یادم آمد برایتان مینویسم. امیدوارم بدردتان بخورد.

راستش من آنقدر توی این مدت از آمریکاییها تعریف کردم و از بعضی از صفات بد خودمان گفتم که برخی از دوستان ممکن است اعتماد بنفسشان را برای رفتن به آمریکا از دست بدهند. ولی با اینکه همه آن حرفها به جای خودشان قابل بررسی است نکات دیگری هم در رابطه با آمریکاییان وجود دارد که میخواهم برایتان بگویم.

1- آمریکاییان اصولاً ساختار فکریشان بر پایه ضوابط و قوانین تعریف شده ای شکل گرفته است. و تمامی روابط کاری و اجتماعی‌شان بر مبنای این ساختار برنامه ریزی و پیاده سازی میشود. بنابراین کوچکترین لغزشی در پایه آنها باعث ریزش اساسی میشود و نه تنها ساختار کاری و اجتماعی‌شان به هم میریزد بلکه مبانی اعتقادی و اخلاقی خود را نیز از دست میدهند. بسیاری از الکلیهایی که بی خانمان هستند افراد معمولی و خوشبختی بوده اند که با یک اتفاق ساده به این حال و روز افتاده اند. ولی ایرانیها ساختار فکریشان بسار پیچیده و تو در تو است و بر پایه های بسیار زیادی بنا شده است. بنابراین معمولاً خراب شدن چند پایه نمیتواند موجب ریزش یک ایرانی شوند. مبانی اعتقادی و اخلاقی ایرانیها هم که اصلاً بر پایه ساختار فکری نیست که بخواهد خراب شود و ارتباط عمیقی با آن ندارد.

2- اکثر آمریکاییها وقتی زمین میخورند نمیتوانند دوباره بلند شوند چون اصولاً آنها شروع از صفر و یا زیر صفر را در زندگی‌شان تجربه نکرده اند. آمریکاییها تا زمانیکه تحصیل میکنند در رفاه هستند و بعد هم به دانشگاه میروند و معمولاً پس از اتمام دانشگاه یک کاری هم پیدا میکنند و روزگارشان خوش است. ولی اگر به هر دلیلی کارشان را از دست بدهند و ورشکسته مالی شوند چون تجربه ای در این زمینه ندارند به الکل و موادمخدر روی می آورند و خودشان را هم نابود میکنند. ولی ایرانیان اصولاً کارشان زمین خوردن و پاشدن است و خوب میدانند که چگونه از صفر شروع کنند. هرچند اکثر آنها تمام عمرشان در همان نقطه صفر در حال استارت زدن هستند ولی بهر حال با این نقطه اجتماعی آشنا هستند و چیز جدیدی برایشان نیست. و وقتی به آمریکا می آیند میتوانند خودشان را با شرایط نامساعد مهاجرت تطبیق دهند. از خودتان سوال کنید که آیا یک آمریکایی میتواند در ایران زندگی کند و خودش را با جامعه هماهنگ کند؟

3- بیشتر آمریکاییها اصولاً خنگ هستند و در زندگی‌شان یاد نگرفتند که اگر برای انجام کاری یک راه جواب نداد باید از روشهای دیگر استفاده کنند تا جواب بگیرند. وقتی که در میان آمریکاییها کار کنید خیلی زود متوجه میشوید که آنها شو من بسیار خوبی هستند و میتوانند تمام دانسته های خودشان را به بهترین وجهی ارائه دهند ولی خدا نکند که مشکلی در کارشان پیش بیاید. اعتماد به نفسشان را از دست میدهند و نا امید میشوند و شروع میکنند از این و آن کمک گرفتن. ایرانیها آدمهای باهوشی هستند و برای همین اگر بخواهند کاری را انجام دهند هزار و یک راه آزمایش میکنند. برای همین هم دست به هر کاری میزنند و پیش خودشان میگویند خوب اگر نشد از یک راه دیگه میروم و بالاخره درستش میکنم .

آمریکاییهایی که با من کار میکنند فکر میکنند که من نابغه هستم در حالی که مشکلات فنی که من برای آنها رفع میکنم بسیار

پیش پا افتاده و جزئی است ولی چون آنها در لحظه وقوع مشکل دچار روان پریشی میشوند نمیتوانند درست فکر کنند و اشکال را پیدا کنند.

4- در آمریکا دانستن یک زبان خارجی بسیار باکلاس است و اکثر آمریکاییها جز زبان خودشان چیز دیگری نمیدانند. وقتی مثلا خط فارسی را میبینند و یا صحبت کردن فارسی شما را میشنوند دهانشان باز میماند و نمیتوانند تصور کنند که شما چطور میتوانید هم زمان هم انگلیسی را بدانید و هم فارسی. بسیاری از آمریکاییها دوست دارند یک جوری خودشان را به یک کشور دیگر بچسبانند تا کلاسشان بالا برود. و اگر هم نتوانند زبان خارجی یاد بگیرند انگلیسی را به لهجه لندنی صحبت میکنند که در آمریکا خیلی با کلاس است.

زبان فارسی برایشان بسار زیبا و خوش آهنگ است. همخانه من همیشه به من التماس میکند که کمی برایش فارسی حرف بزنم. او وقتی یک کتاب فارسی را میبیند میگوید که اصلا نمیتواند تصور کند من چطور میتوانم آن را بخوانم و البته حسودیش هم میشود!

5- ایرانیها بخاطر سختیهایی که پشت سر گذاشته اند آبدیده شده اند و بخاطر شرایط اجتماعی یاد گرفته اند که چگونه خودشان را با هر محیطی تطبیق دهند. قدر پول و امکانات را میدانند و خیلی زود خودشان را میکشند بالا در صورتی که آمریکاییان در خرج کردن پولشان بی ملاحظه هستند و از امکاناتشان هم بخوبی استفاده نمیکنند. خلاصه اینکه ما ایرانی هستیم و برای همیشه هم ایرانی خواهیم ماند. با تمام مشکلاتی که در ما وجود دارد دارای نکات مثبتی هستیم که میتوانیم بر روی آنها تکیه کنیم بنابراین حتی اگر مثل من تنبل هم هستید اصلا اعتماد به نفس خودتان را برای رفتن به آمریکا از دست ندهید. چون شما میتوانید فرد بسیار موفقی در آن جامعه شوید. امیدوارم که این مطلب بدردتان بخورد.

---

21:36 ساعت 2009-10-09

در واقع کردیت کارت اعتباریه که هر بانک بسته به میزان امتیاز شما و قوانین داخلیشان به شما میدهند. مثلا اگر شما یک کردیت کارت 2000 دلاری دارید یعنی اینکه بدون پرداخت پول میتوانید تا 2000 دلار خرید کنید. معمولا پرداختها بصورت 15 دلار در ماه است و هیچ بهره ای از شما گرفته نمیشود ولی برای امتیازتان بهتر است که شما زودتر بدهی کردیت خودتان را پرداخت کنید. من چند تا کردیت کارت دارم و فقط بخاطر اینکه گردش مالی داشته باشند از آنها استفاده میکند و هفته ای یکبار آنها را کاملا پرداخت میکنم. تمام این کارها با کامپیوتر و در خانه تان انجام میشود و نیازی به مراجعه به بانک ندارید. در وبسایت تمامی بانکها گزینه ای وجود دارد که میتوانید بگویید حتی برای شما صورت حساب کاغذی نفرستند و همه چیز از طریق

کامپیوتر انجام شود. شما میتوانید از طریق آن لاین چک هم صادر کنید و به هر آدرسی که دوست دارید بفرستید. همچنین میتوانید کاری کنید که صورتحساب ماهیانه شما بصورت اتوماتیک انجام شود تا شما اصلا نگران دیرکرد آن نباشید. خلاصه امکانات بانکی در اینجا زیاد است و استفاده از آن هم خیلی راحت است. ولی Paypal در واقع موسسه مالی است که وابسته به GM Banking است، و برای کارهای تجاری و خرید و فروش آنلاین طراحی شده است. البته پیپل هم برای خودش کردیت و دبیت کارت دارد ولی شما میتوانید از هر کارت دیگری هم استفاده کنید. در پیپل شما آیدی خودتان را دارید و وقتی میخواهید از طریق Ebay چیزی را بخرید و یا بفروشید نیازی نیست که شماره کردیت کارت خودتان را وارد کنید و پیپل تمام این کارها را برای شما میکند. درضمن اگر مثلا شما جنسی را خریدید و از آن خوشتان نیامد و یا به هر دلیلی ایراد داشت پیپل تمام پول شما را برمیگرداند و حساب فروشنده را بدهکار میکند. در واقع اینجا به معنای واقعی همیشه حق با خریدار است حتی اگر فروشنده شما یک کمپانی غول باشد و شما یک خرید 50 هزار دلاری داشته اید. اگر شما راضی نباشید تمام پول خود را پس خواهید گرفت. این روش بسار امن و راحت است. متاسفانه از ایران پیپل کار نمیکند و اگر شما از ایران هرگونه ترزاکشنی را از بصورت آنلاین انجام دهید حساب شما مسدود خواهد شد و شما باید با بانکتان تماس گرفته و تعهد دهید که تکرار نمیشود. البته اگر به هر روشی که خودتان میدانید آیبی شما از ایران نباشد مشکلی پیش نیاید ولی بانک هر بار کامپیوتر شما را چک میکند و اگر برایش غریبه باشد از شما سوالهای خصوصی میپرسد مثل نام فامیلی مادر و یا خیابانی که در آن بزرگ شده اید تا مطمئن شود خود شما وارد حساب شده اید.

بالوت جان. هزینه زندگی در اینجا بستگی زیاد به نوع زندگی شما دارد. البته من اعتقاد دارم که ایالت و شهرهای مختلف با اینکه گران و ارزان دارند ولی تاثیر زیادی در زندگی شما نمیگذارد. مثلا اگر شما با 800 دلار در ماه بتوانید در تکزاس یک استدیو اجاره کنید این مبلغ در سنفرانسیسکو 1000 دلار و در اطراف آن 900 دلار است. ولی شما در تکزاس هم میتوانید خانه 2500 دلاری اجاره کنید و میگوییم بستگی به نوع زندگی شما و محلی که اجاره میکنید قیمتها متفاوت است. مخارج دیگر هم همین است مثلا شما میتوانید یک ماشینی بخرید که 200 دلار در ماه بپردازید و میتوانید ماشینی بگیری که 600 دلار در ماه بپردازید. ولی مثلا هزینه بیمه و پوشاک و خوراک تقریبا در همه جای آمریکا یکسان است و تفاوت چندانی نمیکند. بنابراین برای انتخاب ایالت ارزانی و یا گرانی را اولویت اول خود ندانید. اینجا همان 1800 دلار حقوق بیکاری که میدهند طبق محاسبات دولت مخارج اولیه را پوشش میدهد. ولی شما ممکنه با 1400 دلار در ماه و یا حتی کمتر هم زندگی کنید. امیدوارم این اطلاعات بدردتان بخورد

14-10-2009 ساعت 04:22) آخرین تغییر در ارسال: 14-10-2009 ساعت 07:27 توسط (rs232.)

بعضی دوستان قصد دارند با گرفتن گواهینامه بین المللی در آمریکا رانندگی کنند. لطفا در اینصورت به نکات زیر توجه کنید تا مشکلی برای خودتان و همراهانتان پیش نیاید.

1- تابلوی ایست یعنی توقف کامل. یعنی اینکه نقطه تماس لاستیک ماشین شما با آسفالت باید همانی باشد که یک ثانیه بعد است. توقف کامل یعنی اینکه اگر یک لیوان آب بالای لاستیک ماشین شما بگذارند محتویات آن پخش آسفالت نشود. ایست کامل این نیست که سرعت خود را یواش کنید و بعد بگویید خوب ایستادم دیگه .

2- باید عادت کنید که حتی اگر توی پارکینگ خانه تان هم قصد پیچیدن دارید راهنما بزنید. اصولا شما بدون راهنما نباید فرمان ماشین خود را بیچانید. این یک قاعده اصلی و خیلی مهم رانندگی در آمریکا است. وقتی میخواهید مسیر خود را در خیابان تعویض کنید حتما باید راهنما بزنید. حتی اگر یک لحظه هم میخواهید جاخالی دهید و دوباره به مسیر خود برگردید باز هم باید راهنما بزنید. اصولا هیچگونه انحراف از مسیر بدون راهنما در هیچ شرایطی پذیرفتنی نیست.

3- در آمریکا شما به هیچ وجه نباید راه کسی را قطع کنید و یا سرعت ماشینهایی را که حق تقدم با آنها است را کم کنید. مثلا اگر میخواهید از داخل کوچه ای به خیابان بیچید ماشینی که میاید بخاطر شما سرعتش را کم نخواهد کرد چون حق تقدم با اوست. حتی اگر ده دقیقه هم معطل شوید سعی نکنید مثل ایران راه بگیری چون اینکار در آمریکا معنی ندارد و ماشینشان را محکم به شما خواهند کوبید. (خیلی ها منتظر چنین فرصتهایی هستند تا توسط بیمه شما ماشینشان را نو کنند)

4- در بزرگراهها مسیر خود را از قبل مشخص کنید و در) lane و یا لاین (مخصوص خود باقی بمانید. در بزرگراههای آمریکا اینطوری نیست که شما از هر لینی هر موقع که خواستید به هر مسیری بروید. اگر اینکار را بکنید موجب تصادف خطرناک خواهید شد. حتی ممکن است خیلی از خروجیها از سمت چپ اتوبان باشد و شما باید از قبل تابلوهای راهنما را نگاه کنید و در لین خودتان قرار بگیرید.

5- در آمریکا شما نمیتوانید در هر نقطه ای که دلتان خواست توقف کنید. معمولا رنگ جدولهای کنار خیابان به شما میگوید که مجاز به پارک هستید یا نه. رنگ قرمز و یا مقابل پارکینگها یعنی نه تنها پارک بلکه توقف ممنوع. رنگ سفید یعنی پارک آزاد. البته اگر پارکومتر باشد باید پول بپردازید. رنگ سبز یعنی توقف محدود که روی آن مینویسند مثلا 20 دقیقه یا یک ساعت. رنگ زرد مخصوص پارک ماشینهای تجاری و اداری است و در روزهای تعطیل میتوانید پارک کنید.

اگر به هر دلیلی در محل فرمز نگهداری کنید جریمه میشوید.

6- اگر ماشین پلیس شما را تعقیب کرد و چراق بالای آن هم روشن بود شما براه خود ادامه دهید تا زمانی که صدای آژیر شنیدید. پس از شنیدن صدای آژیر هول نشوید و در اولین محلی که امکان پارک وجود دارد پارک کنید. اگر در همانجا بزنید کنار

و در جای نامناسب توقف کنید جریمه تان دوبرابر خواهد شد. وقتی توقف کردید از ماشین پیاده نشوید و دو دستتان را روی فرمان بگذارید تا پلیس به سمت شما بیاید و بگوید چکار کنید. بعد از اینکه مدارکتان را چک کرد از شما علت تخلف را میپرسد و شما فقط بگویید متأسفید چون هر حرف دیگری بزنید مثل اینکه غذا رو گاز بود یا بچه مریض و بود و یا زخم داره میزاید موجب این میشود که شما را به دادگاه بفرستند تا حرفتان را ثابت کنید و در صورت واقعی بودن جریمه نشوید. ولی اگر دروغ گفته باشید واویلا.

7- شما وقتی در آمریکا رانندگی میکنید باید عابران پیاده را همچون هیولاهایی ببینید که جرات نزدیک شدن بهشان را ندارید. حتما اگر عابری از خط پیاده از عرض خیابان میگذرد دومتر عقب تر از او توقف کنید. شما موقع رانندگی باید عابر پیاده را پرستید و همچون معابد بودایی به آن احترام بگذارید. اگر بدانید که کوچکترین لمسی با آنها چه دردسر بزرگی را برای تمام عمرتان ببار خواهد آورد از آنچه من گفتم هم محتاط تر عمل خواهید کرد. شما وقتی از خیابان رانندگی میکنید قبل از خطوط عابر حتما باید دو طرف آن را چک کنید و اگر پای عابر بر روی آسفالت خیابان در هر طرف آن باشد شما باید توقف کامل کنید. امیدوارم معنی توقف کامل هم تا الان یادتان نرفته باشد.

8- زمانی که به چهارراهی میرسید که هر دو مسیر علامت توقف دارند باید صبر کنید تا آنهايي که زودتر از شما آمده اند بروند و سپس شما راه بیفتید.

9- وقتی میخواهید مسیر خود را عوض کنید پس از زدن راهنما باید گردن خود را در امتداد جهت تغییر مسیر بچرخانید زیرا ممکن است وسیله ای کنار شما باشد و در نقطه کور آینه قرار گرفته باشد.

10- در آمریکا گردش به چپ آزاد است مگر اینکه تابلویی برای ممنوعیت اینکار وجود داشته باشد. در ضمن شما میتوانید از چراغ زرد نیز عبور کنید.

11- وقتی بخواهید از چراغ سبز عبور کنید حتما باید آنطرف چهارراه و بعد از خط عابر پیاده فضای کافی برای ماشین شما باشد در غیر اینصورت اگر مثلا ترافیک باشد شما نباید حرکت کنید.

12- اگر در جایی دیدید که بر روی آسفالت علامت ضربدر کشیده شده است یعنی اینکه شما نباید این بلاک را مسدود کنید و اگر ترافیک است شما باید حتما قبل از این علامت توقف کنید تا مطمئن شوید میتوانید بطور کامل از آن عبور کنید.

13- اینجا اگر به کسی چراغ بزنید یعنی اینکه به او میگویید که شما توقف میکنید و اجازه میدهید او برود. مثلا اگر شما در جاده اصلی هستید و یک ماشین در فرعی منتظر ورود است شما اگر بخواهید رد شوید نباید چراغ بزنید.

14- وقتی به چهارراه میرسید و چراغ سبز است شما نباید سرعتتان را کم کنید. یا اگر میبینید که یک ماشین از ورودی اتوبان وارد میشود شما نترسید و به راهنما ادامه دهید زیرا او همینطوری مثل ایران جلوی شما نمیپنجد. اگر سرعت خود را کم کنید



خطرناک است و ممکن است ماشین عقبی با شما تصادف کند

15- تا جایی که ممکن است از بوق استفاده نکنید مگر برای هشدار. اگر چراغ سبز شد و ماشین جلویی راه نیفتاد بوق نزنید و

صبر کنید تا خودش برود. در اینجا باید بسیار ریلکس و خونسرد رانندگی کنید.

تمام این چیزهایی که گفتم در لس آنجلس زیاد صدق نمیکند و آنجا هر جوری که دوست دارید رانندگی کنید. من دوباری که به

لس آنجلس رفتم احساس کردم که در تهران هستم و چند بار نزدیک بود تصادف کنم. هم چراغ میزنند، هم بوق میزنند، هم

ویراژ میدهند و هم ایست را رد میکنند. امیدوارم که از ایرانیهای مقیم آنجا یاد نگرفته باشند!

امیدوارم این نکته هایی که گفتم بدردتان بخورد

امیدوارم با رعایت این نکات از رانندگی در آمریکا لذت ببرید

---

15-10-2009 ساعت 23:01) آخرین تغییر در ارسال: 15-10-2009 ساعت 23:02 توسط ([rs232](#)).

وقتی تازه وارد آمریکا میشوید، رفتن به رستوران و سفارش غذا یک از مسائلی است که ممکن است شما را آزار دهد. سعی

میکنم نکاتی را که در این رابطه به ذهنم میرسد برایتان بنویسم

اولین نکته ای که به چشمتان میخورد این است که در رستورانها وقتی سفارش غذا میدهید گارسن دست از سر شما بر نمیدارد و

شروع میکند به طرح سوالات مختلف. شما نمیتوانید از زیر سوالها در بروید و حتما باید پاسخ قانع کننده ای به او بدهید.

مثلا وقتی به یک چلوکبابی در ایران میروید وقتی میگویید زرشک پلو با مرغ میخواهید اگر خیلی جای باکلاسی باشد ممکن

است از شما سوال کنند که ران مرغ را ترجیح میدهید یا سینه. و در نهایت هم همان چیزی را که خودشان دوست دارند برایتان

میاورند. در ضمن در ایران شما مشکلی برای فهم سوال و یا پاسخ دادن به آن ندارید و اگر دو تا سوال دیگر هم بکند ممکن

است عصبی شوید و بگویید آقا وردار بیار دیگه چقدر سوال میکنی.

ولی در اینجا وضعیت متفاوت است و در هر رستورانی که میخواهید بروید همان دلهره ای در شما ایجاد خواهد شد که شب قبل

از امتحان داشتید. متأسفانه هر رستوران و هر غذا سوالات خاص خودش را دارد و شما نمیتوانید از قبل همه آنها را حدس بزنید و

حفظ کنید. به همین خاطر ممکن است تا مدتی فقط همان غذایی را سفارش دهید که جواب سوالات مربوط به آن را بلدید. این

سوالات اغلب مربوط به نوع ترکیبات غذا و نحوه پخت آن میشود. مثلا برای گوشت از شما میپرسند که چقدر پخته باشد و یا

اگر غذایتان برنج داشته باشد نوع برنج را از شما میپرسند و یا در بسیاری از غذاها ترکیبی از حبوبات هست که شما میتوانید از

بین آنها یکی را انتخاب کنید. ولی همه این کارها مستلزم این است که شما معنی همه آن چیزها را بدانید و در ضمن متوجه سوال گارسن هم بشوید. بعد از مدتی شما یاد میگیرید که هول نشوید و بعد از سوالش سوال کنید که انتخابها چیست. سپس گارسن اسم تمام انتخابها را میگوید و شما یکی از آنها را که گفتنش راحت تر است انتخاب میکنید. ساندویچی های اینجا هم همینطور است وقتی اینجا به یک Delly یا همان ساندویچی خودمان میروید اول نوع نان را از شما سوال میکنند. بعد اندازه نان را به اینچ. بعد میپرسند که چه سسهایی دوست دارید روی آن بریزند. بعد میپرسند که آیا سرد میخواهید یا تست کند. بعد شما دانه به دانه باید بگویید که مثلا کاهو، گوجه فرنگی، زیتون، جعفری و چیزهای دیگر اضافه کند البته میتوانید بگویید everything on it که خودش یک چیزهایی برای خودش میریزد البته باید نوع غذا را هم بگویید که مثلا چه نوع کالباسی میخواهید. بعد از شما سوال میکنند که پنیر میخواهید یا نه و اگر گفتید بله میپرسند چه نوع پنیری. شما باید حداقل اسم سه یا چهار نوع پنیر را بدانید و انتخاب کنید. بعد در آخر سر از شما میپرسند که میخوری یا میبری.

در خیلی از رستورانها وسط غذا به میز شما میایند و از شما سوال میکنند که از غذا راضی هستید یا نه. شما در هر شرایطی اگر از غذایتان راضی نیستید و یا آن را دوست ندارید میتوانید آن را عوض کنید و اگر غذایتان اضافه آمد میتوانید درخواست جعبه کنید تا مابقی آن را با خودتان ببرید. این کار در آمریکا بسیار عادی و پسندیده است و نیازی نیست که بگویید پسمانده غذا را برای سگم میخواهم.

در تمام رستورانها دادن انعام اجباری نیست ولی عرف است و در نهایت شما مجبورید پرداخت کنید. نحوه محاسبه انعام این است که هر مقداری که مالیات میشود شما باید دو برابر آن انعام بدهید. مثلا اگر غذای شما 10 دلار شده است و مالیاتش 1.5 دلار شما باید 3 دلار انعام بدهید که مجموع آن میشود 14.5 دلار. پس وقتی قیمت را در منوی غذا میبینید حساب تکس و انعام آن را هم داشته باشید.

اگر با دوستانتان به رستوران میروید معمولا دو راه برای پرداخت صورتحساب وجود دارد. اگر خیلی با هم صمیمی و دوست هستید کل مبلغ را تقسیم بر تعداد افراد میکنید و هر کس سهم خود را میپردازد. راه دوم اینکه اگر زیاد صمیمی نیستید هر کس جداگانه حساب خودش را میپردازد. البته چون صورتحساب برای میز تهیه میشود این روش زیاد معمول نیست. افرادی که دوره ای به رستوران میروند هم ممکن است نوبتی میز را حساب کنند.

در رستورانها برای آبجو از شما سوال میکنند که آبجوی بطری میخواهید و یا tab یا بار. در واقع آبجوی بار بشکه ای است و با شما لیوانی حساب میکنند. درباره شراب هم که انواع شراب قرمز و سفید وجود دارد که میتوانید از گارسن در مورد هر کدام سوال کنید.

در آمریکا جدا از رستورانها زنجیره ای که زیاد هم سالم نیستند رستورانهای محلی زیادی وجود دارد که هر کدام ممکن است

برای یک نوع غذا معروف باشند. مثلا ممکن است یک فروشگاه فقط سوپ بفروشد و دیگری فقط ساندویچ. ولی عمده تقسیم بندی این رستورانها مربوط به ملیت آنها میشود. مثلا رستوران چینی، مکزیکی، تایلندی و غیره که بعد از مدتی با آنها آشنا میشوید.

آمریکایی ها در سر میز و موقع غذا خوردن به شدت در دستمال غذای خودشان فین میکنند طوری که شما احساس میکنید مغز سرشان به سمت خروجی بینیشان سرازیر میشود. این کار در آمریکا عادی است و آن را بد نمیدانند بنابراین زیاد شوکه نشوید. دفعه اولی که من با یک آمریکایی در یک رستوران شام خوردم و این عمل از او ساطع شد با صدای بلند و به فارسی گفتم خاک توی اون سرت کنند. و وقتی گفت یعنی چی؟ گفتم این عبارت در زبان ما مثل کلمه عافیت باشه میماند که شما بعد از عطسه میگویید. ما هم بعد از فین میگوییم خاک توی سرت کنند.

ولی در عوض آمریکاییها به هیچ عنوان محتویات داخل دهانشان را به نمایش نمیگذارند و این کار برای آنها نهایت بی تربیتی است و اگر ببینند رویشان را برمیگردانند. اگر در حین غذا خوردن از یک آمریکایی سوال کنید با انگشت به دهانش اشاره میکند یعنی اینکه لطفا صبر کنید تا غذایم را قورت دهم و بعد جوابتان را بگویم.

اگر صدایی از شما خارج شد مانند سکسکه، عاروق، عطسه، سرفه و یا هر صدای غیر ارادی دیگر فقط باید معذرت خواهی کنید و به کار و یا صحبت خودتان ادامه دهید.

این چیزهایی بود که من در مورد رستوران و غذا خوردن یادم آمد و امیدوارم بدردتان بخورد .

---

17-10-2009 ساعت 12:37) آخرین تغییر در ارسال: 18-10-2009 ساعت 04:58 توسط ([rs232](#))

بهبتره قبل از هر چیز بگم که این عکسی که برای خودم گذاشتم با فتوشاپ تغییر دادم که مثلا شناخته نشم. اگر نه خودم اینقدرها هم منگول نیستم!

بعدش هم اینکه این متنی که من نوشتم هیچ چیز بدرد بخور نداره و فقط خاطره است. پس اگه دنبال مطلب بدرد بخور میگردید تاپیک های دیگر را مطالعه کنید.

امروز روز خیلی سخت و شلوغ پلوغی بود. اینجا همه عاشق روز جمعه هستند چون بعدش دو روز تعطیله ولی من از این روز خوشم نیامد چون از صبح تا عصر همش میتینگ داریم و من هم مجبورم توی همه اونها حاضر باشم. تا شش ماه پیش رئیسیم که اگر کیوتیو منیجر کمپانی بود میرفت ولی از وقتی اخراج شده من مجبورم تو همه جلسه های عمومی روز جمعه بجای اون شرکت کنم. جلسه های یکی دوساعته با چهل پنجاه نفر آدم که با همدیگه بحث میکنند و اغلب هم چرت و پرت میگویند. من

که وسطش همش میومدم تو مهاجر سرا ببینم چه خبره! خلاصه تا ساعت پنج آدم مخش تاب ور میداره. بعدش هم اومدم خونه و یه فیلم ایرانی چرت و پرت نگاه کردم. من یه ویدیو پروژکتور دارم که به کامپیوترم وصله و میتونم در حالی که توی تختم دراز کشیدم فیلم رو روی دیوار روبروی اطاقم ببینم. البته من از فیلم ایرانی فقط آدمها و خیابانها و خانه ها را نگاه میکنم و اصلا کاری با موضوع فیلم ندارم. بعدش هم دختر همخونم که سیزده سالشه اومد تو اطاقم و آهنگهایی رو که تازه با پیانو یاد گرفته بود برام اجرا کرد. خلاصه الان دکش کردم بیرون و گفتم پیام اینجا براتون از سفرم به لس آنجلس بنویسم. راستی یادم رفت بگم که پریروز یک باران خیلی شدیدی اومد و من یادم رفته بود کاور روی قایقم بکشم. صبح زود که پاشدم دیدم قایقم پر آب شده. خلاصه یکی دو ساعت داشتم با سطل از توی قایقم آب میریختم بیرون. گرفتاری که یکی دو تا نیست!

بعله. پارسال که نه، پارسال من هنوز توی ریچموند و در یک محله فقیر نشین زندگی میکردم. یک اطاق در طبقه بالای خونه از یه خانواده سیاهپوست اجاره کرده بودم از قرار ماهی 500 دلار. حالا ماجرای آنجا هم برای خودش شنیدنی است که بعدا براتون تعریف میکنم. پدر من ویزای توریستی گرفته بود و برای دیدن خواهرها و برادرهای متعدد خودش راهی لس آنجلس بود و من هم قرار بود برم اونجا که هم پدرم رو ببینم و هم با عمه و عموها و متعلقاتشون آشنا بشم.

خلاصه روز جمعه مرخصی ساعتی گرفتم و زودتر راه افتادم به سمت لس آنجلس و بعد از هفت ساعت رانندگی رسیدم خانه عمو جان که همه اونجا جمع بودند. این عمومی ما یک کارخانه ساخت کارت شبکه دارد که البته من به چشم خودم ندیدم. قبل از اینکه گرین کارت بگیرم داشت خودش رو تیکه پاره میکرد که من یه جوری برم آمریکا و توی کمپانیش کار کنم ولی وقتی اومدم جدی شد تو رو خدا بیا پیشم کار کن تبدیل شد به بیا حالا یکاریش میکنیم. من هم اصلا نرفتم اونجا!

آنشب من رسیدم و پدرم بود و یک چیزی حدود هفتاد هشتاد نفر آدم که آخرش هم نفهمیدم کی به کیه. خلاصه چپ و چوپ و قربونت برم و فدات شم و از این چیزها. وقتی وارد خانه شدم انگار خودم رو درون فیلم دای جی ناپلئون میدیدم. تمام چهره هاو شخصیتهای آنجا مرا به یاد پوری فشفشو و جناب سرهنگ و دوستعلی خره و عزت السنطنه و قمر می انداخت. پدرم هم همین احساس رو داشت و با اینکه از دیدن فک و فامیلش بعد از چهل سال خوشحال بود ولی احساس راحتی نمیکرد. نمیدونم چطوری تعریف کنم مثلا وقتی نشسته بودم صحبتهایی میشنیدم که برای من خیلی غیرعادی بود. صدای موزیک از نوع دیمبلو دمبو هم بیش از حد بلند بود طوری که همه در گوش هم داد میزدند. صحبتهای آقایون هم که گوشه و کنار نشسته بودند در مورد ارزش ملک و سهام و بالا و پایین رفتن آن بود. بیچاره پدر من که تو تمام عمرش با هزار سختی فقط تونسته بود یه خونه فکستنی بخره فقط لبخند میزد و سرش رو تکون میداد. شام رو توی حیاط و در کنار استخر خوردیم. دیگه نوع آرایش مو، جلینگ جلینگ الگوها و تق و توق پاشنه کفشها هم که توی این محافل خودتون میدونید چجوریه. در ضمن یادم رفت بگم که در تمام مدت آقای شب خیز هم در یک ال سیدی بزرگی که به دیوار وصل بود داشت صحبت میکرد. بعدا فهمیدم که شب خیز

در زندگی آنها نقش موثری دارد چون منبع تمام اطلاعات علمی سیاسی و اجتماعی آنها آقای شب خیز است. بچه هاشون هم خیلی لوس و غیر قابل تحمل بودند و با اینکه فقط انگلیسی حرف میزدند ولی ادا و اطوارهای و لحن حرف زدن مسخره خود را حفظ کرده بودند. حرف زدن بزرگترها هم با بچه هایشان وقتی صدایشان را بچه گانه میکردند واقعا چندان آور بود.

بعد از شام بحث کلی به سمت من و زندگی من سوق پیدا کرد و هر چه بود ریختند رو دایره. من هم که افتاده بودم روی مود ضد حال تا جاییکه میتونستم جوابهایی میدادم که میدانستم خوششان نمیاید. اول گفتند چرا نمیایی اینجا پیش ما زندگی کنی؟ گفتم خوب اونجایی که هستم خیلی خوبه چون اصلا ایرانی نیست. گفتند وا! حالا کجا زندگی میکنی؟ جات خوبه؟ گفتم آره خیلی خوبه یه اطاق گرفتم با یه خانواده سیاهپوست زندگی میکنم. یه ذره به همدیگه نگاه نگاه کردند و بعد یکی دیگه پرسید اونوقت وسایلت تو اطاق جا میشه؟ گفتم وسایلی ندارم یه تخت دارم با یه چراغ مطالعه و گیتارم با یه رادیو. یکی دیگه گفت یعنی تلویزیون نداری؟ گفتم نه من تلویزیون نگاه نمیکنم. یکی دیگه گفت وا پس تو اطاقت چیکار میکنی؟ گفتم کتاب میخونم گیتار میزنم و یا رادیو گوش میکنم. یکی دیگه گفت این خانواده سیاهپوست چه جوریند؟ گفتم آدمهای بدی نیستند فکر کنم دراگ دیلر باشند! خلاصه هر چی گفتند من هی ضد حال زدم. مثلا عموم داشت از محله خودشون تعریف میکرد که آره اینجا محله پولدارا است و خیلی خوبه نه سیاهپوست داره نه مکزیکی. من گفتم آره ولی اگه ایرانی هم نداشت دیگه چی میشد! یا مثلا بحث داغ شده بود که کارمندها و کارگرها دزدی میکنند. یکی میگفت آره من توی فروشگاهم مچ یکی از کارگرام رو گرفتم که داشت یه دستکش رو قایم میکرد بیره. اون یکی میگفت آره من کارمندهام همیشه دزدی میکنند و خلاصه هر کی داشت به این بهانه تعداد کارگرها و کارمندهای خودشون رو به رخ همدیگه میکشیدند. من هم گفتم البته دزدی که خیلی بده ولی دزدی که کارفرماها از کارگرای بدبخت میکنند اصلا قابل مقایسه با اون چیزی نیست که اونها میدزدند. معمولا یه کارگر 10 ساعت در ماه اضافه تر از حقوقش کار میکنه که میشه حدود ماهی 150 دلار ولی دستش به هیچ جایی بند نیست که پولش رو بگیره ولی اگه همون کارگر یه دستکش 5 دلاری رو بذاره توی کیفش بیره ده نفر میریزند سرش و دمار از روزگارش در میانند.

خلاصه اینکه هی گفتند و من هی ضد حال زدم. خدا نکنه که من بیفتم تو مود ضد حال!

بالاخره مهمونی تمام شد و آن شب یک اطاق به من و پدرم اختصاص دادند و ما تا دیروقت با هم گپ زدیم. شنبه هم آنجا بودم و یکشنبه صبح برگشتم به خانه ام. البته توی یک ماهی که پدرم آنجا بود دو آخر هفته دیگه هم رفتم ولی دفعه آخر خیلی خوشحال بودم که دیگه مجبور نیستم برم لس آنجلس.

خوب دیگه من الان باید بخوابم که فردا صبح زود پاشم برم ماهیگیری. دیگه اگه متنم طولانی بود و خسته شدید به خوبی خودتون ببخشید.

ایامتان بکام

---

2009-10-20 ساعت 22:01

راستش امروز یه مقداری سرم شلوغه ولی یه مطلب کوچولو براتون مینویسم و رفع زحمت میکنم .  
مادربزرگ من همیشه میگفت اگر در مورد دیگران قضاوت بد کنی خداوند تو را در موقعیت و شرایط او قرار میدهد تا همان کار را بکنی و بفهمی که نباید در مورد دیگران قضاوت بد کرد. این اعتقاد مادر بزرگ من بجای اینکه جلوی قضاوت بد من را در مورد دیگران بگیرد باعث شد تا من فقط در مورد افرادی قضاوت بد کنم که از شرایط خوبی برخوردار بودند و هیچوقت در مورد آدمهای بدبخت و بیچاره قضاوت نمیکردم تا اگر خداوند خواست من را در شرایط آنها قرار دهد از کرده خودم پشیمان نشوم. این اواخر هم گیر داده بودم به آقای شبخیز و چپ و راست ازش انتقاد میکردم. میگفتم آخه این مرد گنده خجالت نمیکشه؟ ما توی ایران داریم با هزار تا بدبختی و گرفتاری دست و پنجه نرم میکنیم این بابا میاد برای ما قر میده و دیمبلو دمبول پخش میکنه. خلاصه آنقدر در مورد این آدم قضاوت بد کردم که کلکم گرفت و خداوند مرا در شرایط او قرار داد. خداوند مرا به آمریکا آورد و مرفه بی درد کرد تا بفهمم که قضاوتم در مورد شبخیز اشتباه بوده. الان هم خودم را دقیقا مثل او احساس میکنم و برای شمایی که در ایران با مشکلاتتان مبارزه میکنید خاطره و جوک تعریف میکنم.

نتیجه اخلاقی اینکه شما هم هیچوقت در مورد آدمهای آس و پاس قضاوت بد نکنید و فقط به کسانی گیر بدهید که دوست دارید در موقعیت آنها قرار بگیرید. مثلا یک نفر را که در آمریکا است و مرفه بیدرد است انتخاب کنید و همه کارهایش را زیر سوال ببرید و تا جایی که میتوانید در موردش بد قضاوت کنید. البته مواظب باشید که نقشه تان حساب شده باشید اگر نه مثل اون کارمند بانکی میشوید که از خداوند خواسته بود پول زیادی بشمارد ولی یادش رفته بود بگوید که میخواهد آن پولها مال خودش باشد.

حالا که من این کلک را بهتون یاد دادم لاف لطف کنید و من را برای سوژه انتقاد خودتان انتخاب نکنید!

---

2009-10-21 ساعت 04:37) آخرین تغییر در ارسال: 2009-10-21 ساعت 05:21 توسط ([rs232](#)).

خوب باز هم یه خورده وقت آزاد پیدا کردم و گفتم پیام یه چیزی بنویسم. الان اینجا ساعت چهار و نیم بعدازظهره و من کار امروزم رو تموم کردم ولی بهر حال باید تا ساعت پنج توی دفترم بمونم .

وقتی سه سال پیش اومدم آمریکا حدود 6 ماه درگیر مسائل مهاجرت، مشکلات خانوادگی، پیدا کردن کار و همزمان رقص و پایکوبی شبانه در میان جمع ایرانیان بودم. هر شب قبل از خواب برای خودم آهنگ آخ اینور دلم، آخ اونور دلم میخوندم و از بس دست زده بودم کف دستهام ورم کرده بود. آخر سرپها هم دیگه سیمهای مغزم اتصالی کرده بود و در نهایت به کل زدم به صحرای کربلا و به ریچموند فرار کردم جایی که دست هیچ ایرانی به من نرسد!

حدود 6 ماه در آنجا با انواع و اقسام ناسزاهای انگلیسی و انواع مختلف داروهای شفابخش آشنا شدم و سرانجام پس از گذراندن این دوره آموزشی حدود دو سال پیش در یک خانه زیبا در بالای یک تپه جنگلی واقع در ساسالیتو اطافی اجاره کردم. تفریحاتم بیشتر رفتن به جنگل و فوتبال و بلیارد بود و هنوز تو باغ ماهیگیری نبودم. تا اینکه بعد از چند ماه دایی کوچکم از کانادا یک هفته آمد پیش من. این دایی من آنقدر آلوده و یا به عبارتی خوره ماهیگیری است که اگر یک جوی آب ببیند محال است قابیش را به درون آن نیندازد. خلاصه وقتی دایی من اینجا را دید گفت که چه نشسته ای که اینجا بهشت ماهیگیری است. توی یک هفته ای که اینجا بود برای ماهیگیری به تمام دریاچه های اطراف رفتیم ولی چیزی نصیبمون نشد. همون موقع هم با این دریاچه ای که الان خونه ام اونجا واقع شده آشنا شدم. خلاصه از او به بعد من رفتم تو خط ماهیگیری. اول یک قایق بادی خریدم با یک موتور کوچک برقی و یک باتری بسیار سنگین که نمیشد تکونش داد. یک روز شنبه، صبح زود رفتم به برکلی تا از اونجا قایق بادی رو بندازم تو آب و مثلاً ماهیگیری کنم. وقتی اومدم روی آب دیدم که با پارو قایق خیلی خوب راه میره و شروع کردم به پارو زدن به سمت گلدن گیت. قصدم این بود که برم به سمت یک جزیره که حدود 12 کیلومتر با آنجا فاصله داشت و قایقهای بادبانی خیلی زیبا آنجا داشتند برای خودشون میچرخیدند. اسم آن جزیره انجل آیلند است. خلاصه من شروع کردم به پارو زدن و تا ساعت 11 صبح رسیدم به نزدیکیهای جزیره. از آنجا که یک قایق بادی در اقیانوس خیلی عجیب و غیر عادی بود هلیکوپتر ها دور سرم میچرخیدند و قایقهایی که از کنارم میگذشتند از من سوال میکردند که احتیاج به کمک دارم یا نه. من که سه ساعته تا آنجا رفته بودم و هنوز از موتور و باتری هم استفاده نکرده بودم فکر میکردم که سه ساعته هم میتونم برگردم و ساعت دو یا سه بعدازظهر میرسم به اسکله ای که از آنجا آمده بودم. ولی چشمتان روز بد نبینه. از آنجایی که آن روز قرار بود سطح آب خیلی پایین برود جریان آب من رو با خودش به سمت اقیانوس و آن جزیره میبرد و من فکر میکردم که پارو زدن خودم باعث شده بود که من 3 ساعته 12 کیلومتر را طی کنم! ولی وقتی آمدم برگردم دیدم هر چی پارو میزنم بجای اینکه جلو برم عقب عقب میرم. خلاصه یک ذره ترسیدم ولی بروی خودم نیاوردم. موتور برقی را هم روشن کردم و گذاشتم سر زیاد و خودم هم پارو میزدم ولی با اینحال حرکتیم به سمت جلو بسیار کند بود. کم کم قایقها هم رفته بودند و کسی نبود که بگویم مرا بکشد و درضمن دوست نداشتم به گارد نجات زنگ بزنم. وقتی داشتم با آخرین زور پارو میزدم که برگردم به فیلمهایی فکر میکردم که در آن افرادی هفته ها وسط اقیانوس سرگردان بوده اند و بعد با دیدن یک خشکی بسیار خوشحال میشوند و جشن

میگیرند. پیش خودم میگفتم خوب فرض کن من الان هفته ها وسط دریا هستم و الان خشکی را دیدم و باید سعی کنم خودم را به آن برسانم. خلاصه سرتان را درد نیاورم حدود ساعت 7 بعدازظهر و پس از تاریک شدن هوا رسیدم به نزدیکهای جایی که قایقم را به آب انداخته بودم. ولی مشکل همینجا تمام نشده بود. وقتی 500 متری محل اسکله رسیدم دیدم که پاروم به زمین گیر کرد و وقتی با دقت نگاه کردم دیدم تمام منطقه جلوی من بخاطر پایین آمدن آب خشکی شده بود. کف آنجا هم لجن است طوری که شما تا زانو در آن فرو میروید و نمیشود مانند ساحل ماسه ای روی آن راه رفت. خلاصه داشتم توی سر و کله خودم میزدم که ناگهان رستورانی را دیدم که بر روی یک ساحل صخره ای است و بخاطر پایین آمدن سطح آب مقداری ساحل پیدا کرده بود که میشد از آنجا از آب بیرون آمد. خلاصه از آنجا آمدم بیرون و وقتی قایقم را کشیدم بالا گیر کرد به لبه یک سنگ و جر خورد و بادش خالی شد. من هم باطری و موتورم را در آوردم و قایقم را همانجا ول کردم. بعدش هم نیم ساعت طول کشید تا پیاده به ماشینم برسم. خلاصه این اولین تجربه ماهیگیری من بود که در تمام مدت اصلا یادم رفته بود که دو تا قلاب هم از پشت قایقم آویزونه!

خوب دیگه من وقت کارم تموم شد باید برم خونه! بقیه اش رو بعدا براتون مینویسم .

---

2009-10-22 ساعت 04:33

چون این مطلب دنباله داره لطفا اول قسمت اولش رو بخونید بعد بیاید اینجا.

امروز یه جلسه دو نفره با خانم وایز پرزیدنت کمپانی داشتم. این جلسات رو بهش میگند ریویو . review هر کسی که یک جا کار میکنه سالی یکبار و یا هر شش ماه یکبار این جلسه رو با مدیرش برگزار میکنه. در واقع در این جلسه کار شما را بررسی میکنند و اگر راضی باشند به شما پروموشن یا اضافه حقوق میدهند. من از بیست تا تایتلی که در فرمها بود 10 تا عالی داشتم و 7 تا خوب و 3 تا متوسط. متوسط هایم هم در مورد نحوه ارتباط برقرار کردن با دیگران، مدیریت و اینجور چیزهای عمومی بود که برای من عادیه چون من تازه 3 ساله وارد آمریکا شدم و به اندازه کافی مهارت اجتماعی ندارم. در نهایت هم خانم مدیر گفت که با این که از کارت خیلی راضی هستیم ولی ما در شرایط اقتصادی خیلی خوبی نیستیم و برای همین حقوقت رو چند ماه بعد اضافه میکنیم. من هم طبق معمول همه ایرانیها گفتم اختیار دارید هر جور خودتون صلاح میدونید !

خوب، داشتم از ماجراهای ماهیگیرییم میگفتم .

اون روز وقتی که وسط دریا داشتم پارو میزدم تا خودم رو به ساحل برسونم با دیدن قایقهای موتوری که از دور با سرعت میرفتند



به خودم قول دادم که اگر دوباره پایم به خشکی برسد حتما یک قایق درست و حسابی میخرم.

این شد که از روز بعد رفتم تو نخ خریدن قایق موتور دار. ولی قیمت قایقهای نو از 24 هزار دلار شروع میشد به بالا و من هم که نه پولش رو داشتم و نه اینکه میخواستم زیر بار اقساط ماهیانه بروم. من حداکثر میتوانستم پنج هزار دلار خرج کنم و با این پول فقط میشد قایقهای 25 سال و یا سی سال پیش را خرید. دایی من هم اعتقاد داشت که حتما باید مدل سال 90 به بالا بخرم اگر نه میرم وسط آب و گرفتار میشم. خلاصه چند ماهی همینطور دنبال یک مورد اکازیون بودم که توی ایبی ebay این قایقی رو که الان دارم پیدا کردم که قیمتش رو زده بود 2650 دلار و مال سال 96 بود. از آنجایی که ایبی حراجیه و هنوز یک ماه تا پایان حراج این قایق مونده بود با خودم گفتم حتما قیمتش تا 8000 دلار هم بالا میره ولی بهرحال من هم زدم 2700 دلار. نزدیک یک ماه از این قضیه گذشت و من اصلا یادم رفت که در آن حراجی شرکت کردم. از طرفی مادرم هم برای دیدن آمده بود و چون همخانه ام در ساسالیتو کارش رو از دست داده بود میخواست خانه را تحویل دهد و برود. برای همین من و مادرم به این جایی که الان هستم و قبلا نشون کرده بودم نقل مکان کردیم. اینجا یک دریاچه مصنوعی یا لگونی است که خانه ها در اطراف و وسط آن قرار دارند و هر خانه ای یک اسکله اختصاصی قایق در حیاطش دارد. این دریاچه توسط یک رودخانه کوچک به اقیانوس وصل میشود و جای ایده آلی برای کسانی است که عاشق ماهیگیری هستند. در حال اسباب کشی بودیم که یک ایمیل از ایبی دریافت کردم که نوشته بود به شما تبریک میگویم شما برنده فلان و فلان هستید. من تازه رفتم و متنی را که در مشخصات قایق بود خواندم و دیدم که صاحبش نوشته همه چیز این قایق خوبه ولی هد گسکتش باید عوض بشه. من که هنوز با اصطلاحات انگلیسی موتوری آشنا نبودم فکر کردم که هد گسکت همون سایبان پارچه ای قایقه. خلاصه خیلی خوشحال شدم و پولش رو هم همونجا فرستادم و قرار شد که آخر هفته برم سکرمنتو و اون قایق رو تحویل بگیرم. مادرم هم میگفت کاری نداره من برات سایه بونشو درست میکنم. سکرمنتو مرکز کالیفرنیا است که تمام اداره های دولتی کالیفرنیا در آنجا قرار دارد. خلاصه آن روز با مادرم یک ماشین وانت از یوهال اجاره کردیم و راه افتادیم به سمت سکرمنتو که حدود 80 مایل با ما فاصله داشت. فروشنده یک آقای افریقایی تباری بود که بخاطر کم دردش دیگه نمیتونست از قایق استفاده کنه و میخواست بفروشتش. سرتون رو درد نیارم بعد از اینکه قایق و مدارکش رو تحویل گرفتم تازه متوجه شدم که هد گسکت همان واشر سرسیلندر خودمونه نه سایه بان قایق! ولی با اینحال به روی خودم نیاوردم و قایق رو بستیم به پشت وانت و راه افتادیم به سمت خانه.

از آن روز به بعد کار من و مادرم شده بود اجاره کردن وانت و یدک کشیدن قایق و رفتن به مکانیکهای مختلف. هر کسی این قایق رو میدید می گفت که موتورش بدرد نمیخوره و فقط باید 3000 دلار کارمزد بدی تا بازش کنیم ببینیم توش چه خبره. من هم که زیر بار نمیرفتم و دوباره قایق رو میکشیدیم و میاوردیمش خونه. تا اینکه مادرم گفت حالا که موتورش روشن میشه و

کار می‌کنه بیا بندازیمش توی آب و ازش استفاده کنیم. من هم گفتم باشه چون موتورش روشن میشه ولی از چهار تا سیلند فقط دو تا کار می‌کرد. خلاصه باز هم وانت اجاره کردیم و قایق رو کشیدیم و بردیم به جایی که همه قایقشون رو از آنجا وارد آب میکنند. من چون بلد نبودم چیکار کنم و قایق 6 متری هم خیلی سنگین بود با هزار بدبختی و من بکش و تو بکش تونستیم اون رو توی آب بندازیم. مادرم وانت و تریلر قایق رو برگردوند خونه و من هم با قایق اومدم کنار اسکله خونه. من اصلا نمیدونستم که چه جوری باید قایق رو پارک کرد چون برای اولین بار قایق می‌روندم. اون روز هم کمی باد شدید بود و من وقتی به اسکله نزدیک شدم بعد از خاموش کردن موتور، طناب پشت قایق رو تو دستم گرفتم و پریدم روی اسکله و با تمام زورم قایق رو کشیدم به سمت اسکله ولی نمیدونستم که باید طناب سر قایق رو هم بگیرم برای همین سر قایق بخاطر باد شروع کرد به دور شدن از اسکله و من هم با آخرین زور طناب رو که به عقب قایق وصل بود میکشیدم. از طرف دیگه مادرم هم نتونسته بود ماشین رو با تریلر پارک کنه و اومده بود که منو صدا کنه تا برم ماشینو پارک کنم که دیدم من دارم با قایق کشتی میگیرم. خلاصه مادرم هم دوید و سر طناب رو چسبید. در همین حین همسایه ما هم که ظاهرا نگران قایق خودش بود از روی شمشادها پرید و اومد که به ما کمک کنه. بعد از کمی زور زدن تونستیم عقب قایق رو دوباره به اسکله نزدیک کنیم و من پریدم توی قایق و طنابی رو که به سر قایق وصل بود انداختم روی اسکله و با کشیدن دو سر قایق بالاخره موفق به پارک کردن قایق شدیم. تازه مادرم یادش اومد که ماشین و تریلر رو همینطوری وسط کوچه ول کرده و اومده. البته چون اون محله خیلی آروم و خلوته و همسایه ها خیلی مهربون هستند مشکلی پیش نیومد و من تریلر رو پارک کردم و وانت رو هم پس دادم به یوهال. همه این کارها در واقع مقدمه ای بود برای ماهیگیری ولی تا اینجا هنوز امکاناتم برای ماهیگیری مهیا نبود.

بعد از اینکه به خوبی و خوشی قایق رو به آب انداختیم قرار شد که آخر هفته با مادرم بریم توی دریا به سمت سنفرانسیسکو و قایقمون رو امتحان کنیم. مادرم چایی و صبحانه درست کرد و راه افتادیم بسمت دریا. قایق چون موتورش سالم نبود صداهای عجیب و غریب و گوشخراش میداد و 10 کیلومتر در ساعت هم بیشتر نمیرفت. ما بعد از حدود یک ساعت رودخونه رو پشت سر گذاشتیم و به دریا رسیدیم و من سر قایق رو کج کردم به سمت سنفرانسیسکو. من اون زمان هیچ چیزی در مورد جی پی اس دریایی و عمق سنج نمیدونستم و فکر میکردم هر جایی که آب داره میشه با قایق از روش عبور کرد. در حالی که بعدها فهمیدم که به این سادگیها هم نیست و در دریا و مخصوصا اطراف سنفرانسیسکو شما باید دقیقا از روی نقشه آبی حرکت کنید. خلاصه ما خیلی شانس از تمام موانعی که زیر آب بود گذشتیم و از کانالهای مخصوص هم رد شدیم و بسمت سنفرانسیسکو حرکت کردیم ولی چون سرعت قایق خیلی کم بود هر چی میرفتیم نمیرسیدیم. مادرم کف قایق سفره پهن کرد و بساط صبحانه چید و خلاصه خیلی خوش گذشت. بعد از یه مدتی دیدیم که موجهای دریا داره کم کم زیاد میشه و از دور هم چند تا ابر سیاه دیده میشه. برای همین تصمیم گرفتیم که از رفتن به سنفرانسیسکو بیخیال بشیم و به سمت خانه برگردیم. موقعی که بر میگشتیم

من چون پل هوایی رو که نزدیک رودخانه ما بود میدیدم همون رو نشانه گرفتم و به اون سمت راندم. غافل از اینکه در واقع در تاید زون یا محدوده بسیار کم عمقی هستیم که حتی در بعضی زمانها خشکی میشود.

همینطور داشتیم می آمدیم که دیدیم موتور قایق خاموش شد. ما تقریبا 10 مایل یا حدود 16 کیلومتر با خانه فاصله داشتیم. موتور روشن میشد ولی وقتی میخواستیم اون رو توی دنده بگذارم که راه بیفتیم خاموش میکرد. اولش فکر کردم شاید چیزی لای پره های موتور گیر کرده ولی وقتی پارو را در آب فرو کردم فهمیدم که وسط دریا به گل نشستیم و پره ها هم توی گل فرو رفته است. خلاصه من و مادرم روشهای مختلفی را امتحان کردیم تا بلکه بتوانیم بیاییم بیرون. مادرم میگفت بزار من برم توی آب تا قایق رو هول بدم! اونقدر گفتم که من گفتم خوب صبر کن اول من برم توی آب ببینم با هول دادن، قایق تکون میخوره یا نه. خلاصه من رفتم توی آب ولی تا زانو توی گل فرو رفتم و اصلا نمیتونستم تکون بخورم. بعد از اینکه مادرم من رو کشید بالا گفتیم فووش اینه که توی قایق میمونیم تا شب آب بالا بیاد و بعدش حرکت کنیم. مشکل اینجا بود که قایقهای دیگه هم از فاصله خیلی دوری از ما رد میشدند و هیچکدام از آنها نمیتونستند بخاطر عمق آب به اون محدوده نزدیک بشند. ما حدود دو ساعت آنجا گیر کرده بودیم تا اینکه من متوجه شدم میتونم با یک دگمه، پره موتور رو بالا بکشم. پره موتور رو تا سطح آب کشیدم بالا و موتور رو روشن کردم و گذاشتم توی دنده عقب که خوشبختانه قایق حرکت کرد. تمام گل و لای که روی پره بود پخش شد توی قایق و سر و صورتمون ولی خوشحال بودیم که بالاخره از گل در اومدیم. اون روز هم رسیدیم خونه و مادرم گفت که من تا حالا تو عمرم به اندازه امروز هیجان نداشتم. البته خیلی هم بهش خوش گذشته بود چون مادرم هم مثل من یک کم زیادی ریلکسه!

مادرم هفته بعد رفت ایران و من تصمیم گرفتم خودم موتور قایقم رو درست کنم بنابراین وسایلم رو خریدم که شد 28 دلار. بعد از روی یوتیوب یاد گرفتم که چطوری موتور را باز کنم و در عرض دو هفته واشر سرسیلندر رو عوض کردم. قایقم درست شد و میتونست 60 کیلومتر در ساعت راه بره بدون اینکه سه هزار دلار پرداخت کنم.

حالا که قایقم درست شد اولین قدم را به سمت ماهیگیری برداشتم و تازه میبایست تجهیزات تهیه کنم و یاد بگیرم که چطور میشه ماهی گرفت.

خوب دیگه من باز وقت کارم تمام شد و باید برم خونه! توی پست بعدی توضیح میدم که چه مراحل را طی کردم و از چه روشهایی برای ماهیگیری استفاده میکنم.

---

امشب جمعه است و دو روز تعطیلم. فردا صبح میرم ماهیگیری و پس فردا هم که دوستانم قراره بیایند اینجا بیرمشون قایق سواری. امشب وقتی اومدم خونه هیچکی نبود و با خیال راحت کارهایم رو کردم و تلپ شدم روی تخت. کامپیوترم بغل تخته و برای همین خوابیده میتونم با کامپیوترم کار کنم. تازه میخواستم برم توی سایتها سرک بکشم و برم توی فروم ماهیگیری که دیدم ای داد بیداد. قوم مغول سر رسیدند و داشتند خونه رو میگذاشتند روی سرشون. باز این همخونه من مست کرده بود و با هفت هشت تا دختر و پسر مست تر از خودش ریختند توی خونه. من هم رفتم بیرون و باهاشون سلام علیک و روبوسی کردم. چند تاشون رو میشناختم و چند تای دیگه هم طبق معمول جدید بودند. اونقدر مست بودند که یا برای خودشون میرقصیدند و یا اینکه در گوش همدیگه داد میزدند. یه دختره هم اون وسط جیغ میکشید و از صدای جیغ خودش از خنده ریسه میرفت. من یه ذره نشستم و بعد راه افتادم که برم توی اطاقم که گیر دادند باید برقصی. همینطور که به من چسبیده بودند و من داشتم تلاش میکردم که در برم یکی از دخترها تعادلش بهم خورد و در حالی که زمین میخورد تنبون من رو هم با خودش کشید پایین. خلاصه دیگه همه میخندیدند و من هم تونستم از دستشون در برم و اومدم توی اطاقم. یه پنج دقیقه ای گذشت که دیدم در میزنند. گفتم بفرمایید و یکی از همون دخترهای مست گفت میشه بیام اطاقت رو ببینم. گفتم بفرمایید. اومد و یه ذره با بیانو رو رفت و یه ذره گیتار زد و بعد هم ولو شد روی تختم. من داشتم سایت خبری فارسی رو میخواندم. وقتی فونتهای فارسی رو دید چشمه‌هاش گرد شد و گفت اینها دیگه چیه؟ گفتم اینها زبان فارسیه. انگار تا حالا هیچ فوتی غیر از انگلیسی توی کامپیوتر ندیده بود و براش خیلی عجیب بود. بعد دیدم دیگه زیادی داره خودمونی میشه و مستی کار دستش میده. من هم لپهای صورتش رو با دو دستم گرفتم و کشیدم. با تعجب نگاهم کرد و گفت این دیگه چه کاریه؟ گفتم ما اینجوری روابط برقرار میکنیم. دوباره لپهای رو گرفتم و کشیدم. در حالی که مغزش داشت سوت میکشید گفت این که اصلا هیچ معنی نداره. گفتم چرا تو کشور ما این کار خیلی رمانتیکه. بعد اون با دست به لبش اشاره کرد و گفت ولی ما اینجا رو بوس میکنیم. من گفتم نه ما اینکار رو نمیکنیم ما توی گردن پوف میکنیم. گفتم گردنت رو بیار جلو بعد توی گردنش یه پوف کنده کردم. مرده بود از خنده و گفت این که خیلی مسخره است. گفتم خوب برای اینکه تو میخندی. حالا نخند و جدی باش. بعد دوباره گردنش رو آوردم جلو و پوف کردم. در حالیکه میخندید و پا میشد گفتم تازه توی پهلو هم پوف میکنیم و بعد هم گرفتمش و یه پوف گنده توی پهلویش کردم. اون هم در حالیکه داشت از خنده میمرد فرار کرد و تو راه هی میگفت این خیلی مسخره است. خلاصه اینطوری از شرش خلاص شدم. تازه ساعت 10 میخواستند برونند بارکلاب و هرچی اصرار کردند که من باهاشون بروم قبول نکردم. راستش آدم وقتی میره کلاب باید هی زهرماری بخوره و من هم زیاد بهم نمیسازه. الان هم همشون رفتند و دوباره آرامش حکمفرما شد. بگذریم.

مطلبی که می‌خواهم برایتان بنویسم مربوط میشود به روابط اجتماعی در آمریکا. برخلاف تصور ما آمریکاییها به افراد مسن خیلی احترام میگذارند و برای هرگونه فعالیت اجتماعی آنها حق تقدم دارند. در اتوبوس، قطار و رستورانها نزدیکترین و راحت ترین صندلیها برای افراد مسن رزرو شده است و اگر کسی بر روی آنها نشسته باشد به محض ورود یک فرد مسن باید از جای خودش بلند شود و آن صندلی را به فرد مسن بدهد. در کشور ما اگر فردی این کار را بکند لطف کرده است در حالی که در آمریکا قانون آن فرد را ملزم به انجام این کار می کند.

برخلاف تصور ما که فکر میکنیم در آمریکا همسایه از همسایه خبر ندارد، در جایی که من زندگی میکنم همسایه ها حتی در خانه همدیگر رفت و آمد میکنند. در واقع درب خانه ما و دیگر همسایه ها همیشه باز است و بچه های آنها آزاد هستند که هر جایی بروند. من نمونه این نوع روابط بین همسایه ها را در ایران سراغ ندارم. روزهایی که دختر همخانه من پیش پدرش نیست و پیش ما می آید تقریبا همه بچه های محله شب را در منزل ما میخوابند. یک لحاف بزرگ پهن میکنند و جلوی تلویزیون ردیف پیش هم میخوابند. دقیقا همانطوری که ما در خانواده پرجمعیت خودمان شبها رختخواب پهن میکردیم و ردیف تو تنها اطاق و یا پشت بام خانه مان در محله نظام آباد میخوابیدیم.

باز برخلاف تصور ما که فکر میکنیم آمریکاییها بی عاطفه هستند، من تا کنون خلاف آن را دیده ام. اگر یک روز شما ناراحت باشید همه از چهره شما این ناراحتی را میخوانند و در مورد آن از شما سوال میکنند. تظاهر و دلسوزی الکی نمیکند ولی در رفتارشان مشخص است که کاملا شرایط شما را درک کرده و به آن اهمیت میدهند. شاید قربان و صدقه شما نروند ولی اگر شما را مدتی نبینند دلشان برایتان تنگ میشود.

آمریکاییها اگر شما یک کاری برایشان انجام دهید ده بار تشکر میکنند و اگر کاری انجام دهند که شما ناراحت شوید حتما معذرت خواهی میکنند.

باز هم برخلاف تصور ما که فکر میکنیم آمریکاییها بی ملاحظه هستند، به من ثابت شده است که چنین نیست و همیشه در هر جمعی شرایط اطرافیان را در نظر میگیرند. اگر در یک جمعی تنها باشید حتما متوجه شما میشوند و نمیگذارند شما احساس تنهایی و غریبی بکنید. و حتی این را بیان میکنند. اگر یک فرد مسن در جمع باشد حتما یک نفر با او هم صحبت میشود و نمیگذارد احساس بدی به او دست بدهد. همین امروز که این بچه های مست آمده بودند، موقع رفتن به کلاب ناراحت و نگران من بودند که چرا شب جمعه می‌خواهم تنها در خانه بمانم. همه شان به من گفتند که اگر با آنها بروم خیلی خوشحال میشوند. در واقع چون من خارجی هستم و میدانند که از دوستان و فامیلم دور هستم می‌خواهند با روش خودشان کاری کنند که مثلا من احساس تنهایی نکنم.

بهرحال تصویری که من از آمریکاییها و روابط اجتماعیشان قبل از مهاجرتم داشتم با آنچه امروز میبینم بسیار متفاوت است. امیدوارم این نوشته من تصویر روشن تری از مردم آمریکا به شما بدهد .

---

2009-10-25 ساعت 05:44

امروز بهترین شبه عمرم بود! از ساعت 11 که میخواستم برم ماهیگیری تا ساعت 5 بعد از ظهر بین دوتا دروازه گیت لاک گیر کرده بودم چون وقتی رفتم تو و در رو پشتم بستم کلیدم افتاد توی آب. از شانس بد من هم همه قایقهاشون رو دارند وینترایز میکنند و هوا هم طوری نبود که بخوانند از دریاچه خارج شوند. آنقدر اونجا نشستیم تا یه آدم خل دیگه ای که مثل من خوره ماهیگیری بود از دریا برگشت و من رو از توی اون هلفدونی نجات داد. امروز فهمیدم که طاقتم نسبت به زمانی که ایران بودم خیلی کم شده.

از همه دوستانی که من رو مورد لطف خودشون قرار میدهند تشکر میکنم . حمید خان هم مطالب خوبی را عنوان کرد که جالب است. و یواس لاور هم به همچینین. از صدرای عزیز هم تشکر میکنم که انشاءالله به چشم برادری مرا مورد لطف خودشان قرار دادند .

نوید جان، در مورد سوالت من اطلاعات محدودی دارم. فقط میتوانم بگویم که بهرحال آسانسور و در گاراژ برقی اینجا زیاد است پس در نتیجه کار هم برایش هست. ولی اگر ده بار دیگه هم سوال کنی باز من حرف خودم رو میزنم و میگویم که حتما باید چیزهای جدیدتری یاد بگیری. مثلا فتوولتیک بازار کار خوبی دارد چون خیلی از این شرکتها مشتری ما هستند و من میبینم که روز به روز کار بیشتری میگیرند.

اگر به عکس زلزله صد سال پیش سنفرانسیسکو نگاه کنی میبینی که اونموقع هم ساختمانهای بلند بوده پس حتما آسانسور هم داشته اند. از 50 سال پیش به اینطرف کلیه فعالیتهای برقی خانگی و صنعتی بصورت پکیج و زیر نظر یوتیلیتی انجام میشود. مثلا اگر شما بخواهید یک سیم را در خانه تان جابجا کنید باید به یوتیلیتی زنگ بزنید و اگر هم به تابلوی برق صنعتی نیاز دارید باز هم یوتیلیتی کار آن را انجام میدهد. آسانسور هم توسط یوتیلیتی و در زمان ساخت همه کارهایش انجام میشود و شرکت آسانسور فقط مسئول بردهای الکترونیکی و قطعات مکانیکی آن است. استخدام شدن در یوتیلیتهای مختلف مثل پی جی اند ای، اس سی ای و یا اسماد یعنی کار کردن بعنوان تکنسین برق. چون همه چیز از پیش طراحی شده است و فقط باید نصب شود. ولی شرکتهایی که کار فتوولتیک انجام میدهند بخاطر متغیر بودن حجم سیستم، استاندارد خاصی ندارند و معمولا مدارهای

برقی آن هم متناسب با نوع سیستم طراحی میشود. بازار کار هم برای آن عالی است ولی باید اطلاعاتت رو در این زمینه بالا ببری. مثلا محاسبات افت ولتاژ در این صنعت بسیار مهم است و تمام کامپوننتها دارای سی ای سی ریتینگ هستند که در طراحیها باید در نظر گرفته شود. باید با پیک ترکر ولتاژها و یا محاسبات حداکثر و حداقل کارنت ولتاژ آشنا شوی و وی او پی، آی ام پی و یا استارترهای ولتاژ را بدانی. در ضمن با سیستمهای نت مترینگ که خودش را با برق سراسری موازی میکند هم آشنا شوی. در مجموع برای شما که با برق آشنایی داری ساده است و فقط باید چند کتاب فتو ولتیک مطالعه کنی و با ساختار و محاسباتش آشنا بشی. رشته من برق نیست ولی چون من اطلاعات اینسولیشن به آنها میفروشم برای مونیتورینگ کارم مجبورم سیستمهای آنها را ردیابی کنم تا میزان دقت کار را بطور مداوم بررسی کنم و بخشی از سیستم هم مربوط به مدارهای برقی و کامپونتهایی است که در آن بکار میرود. بهرحال از من نصیحت اینکه اگر دانش خودت رو افزایش بدی حتما نتیجه بهتری میگیری .

---

2009-10-26 ساعت 11:21

امروز معلم گیتارم و کشیش محله مان، مهمان من بودند. آنها را بردم توی دریاچه با قایق گرداندم و ماهیگیری کردیم که البته هیچی هم نگرفتیم. چون من دیروز کلید گیت لاک را انداختم توی آب امروز نتوانستیم از دریاچه بیرون برویم ولی در مجموع روز خوبی بود. بعد هم چند ساعتی نشستیم توی حیاط و با خانم کشیش بحث فلسفی کردیم. فکر کنم کامل که نه ولی یک کم کافر شد! من این تخصصم را مدیون جلسات خداشناسی مولوی هستم که به زور دوستانم در آن شرکت میکردم. بگذریم!

مطلبی که میخواهم برایتان بنویسم در مورد خشونت است.

خلاصه بگویم که در آمریکا خشونت دو نوع است. خشونت فیزیکی که جرم است و خشونت غیر فیزیکی که جرم نیست ولی بسیار ناپسند است .

متأسفانه بیشتر ما در محیطی رشد کرده ایم که خشونت در آن بسیار عادی است . ما در بچگی خود، دعوی فیزیکی کرده ایم و در بزرگی بارها دعوی حرفی. در واقع ما مجبور بوده ایم از خشونت بعنوان یک وسیله دفاعی استفاده کنیم. مثلا اگر در بچگی

کسی ما را اذیت کرده است با مشت و لگد افتاده ایم به جانم. اگر کسی پای ما را لگد کرده است درد آن را با گفتن این جمله تسکین داده ایم که هی یارو مگه کوری؟ جلوی پاتو نگاه کن. اگر احساس کرده ایم که کسی حق ما را خورده است به محل کارش رفته ایم و با داد و بیداد و فحاشی حق خود را پس گرفته ایم. اگر در مقابل منطق کم آوردیم هوار کشیدیم که چی میخواین از جون من؟ انشالله که سقط شم از دست شماها راحت شم. اگر کار بدی کرده ایم و پشیمان هستیم سر خودمان را محکم کوبیدیم به دیوار. اگر پدر و مادرمان با نصیحت آزارمان دادند چنان مشت می به در اطاق کوبیدیم که بعدها برای پوشاندن سوراخش مجبور شدیم از پوستر منظره استفاده کنیم.

حال وقتی به آمریکا میاید با مردمی مواجه میشوید که هیچکدام از این مراحل را تجربه نکرده اند. اصولا خشونت در میان مردم آمریکا بعنوان یک نوع بیماری روانی تلقی میشود و اگر کسی کنترل خودش را از دست بدهد و صدایش را بالا ببرد حتی اگر حق با او باشد باید از خشونت خودش معذرت خواهی کند. دیگران هم به او توصیه میکنند که با یک روانشناس ملاقات داشته باشد.

حال تلاقی این دو جامعه متفاوت کجا خودش را نشان میدهد؟

وقتی من سه سال پیش به آمریکا آمدم طبق روال روزمره خود منتظر بودم که کسی اشتباهی بکند و بعد من پاچه او را بگیرم. مثلا اگر اشتباهی در بانک رخ میداد عصبانی میشدم. البته صدایم را بلند نمیکردم ولی غر میزدم و مثلا میگفتم اگه من میدونستم که سرویس شما اینطوریه اصلا میرفتم به بانک دیگه. خلاصه اینکه تا حد امکان آن اشتباه را پیش میکشیدم و طرف را بیچاره میکردم. بعدها که رفتم سر کار متوجه شدم که وقتی من اشتباه میکنم دیگران چنین برخوردی با من ندارند و شاید حتی به روی من هم نیاورند. مثلا وقتی من در اوایل ورودم کار تکنسینی میکردم، یک بار هارد دیسکی برای تعمیر به من دادند و به اشتباه گفتند که اطلاعات بدردبخوری ندارد و فقط باید فرمت شود. وقتی مشتری آمد و فهمید که تمام اطلاعاتش پاک شده است من گفتم الان زمین و زمان را روی سر من خراب میکند. با ترس و لرز گفتم به من گفتند که اطلاعات بدردبخوری ندارد و من فرمتش کردم. مشتری خیلی ناراحت شد ولی حتی یک کلمه حرف نزد. بهش گفتم چه اطلاعاتی توش داشتید؟ گفت تمام عکسهای خانوادگی و ایملهای کاریم توش بود و اصلا این هارد دیسک را آوردم که اطلاعاتش رو بازیابی کنید. صدایش بسیار آرام و مانند کسی بود که اتفاق بدی برایش افتاده باشد. من گفتم اجازه بدهید بروم ببینم که چرا این اشتباه رخ داده است. بعد معلوم شد آن خانمی که دوست دختر مدیر عامل و مسئول پذیرش بود فرم کار را اشتباه پر کرده بود و بجای گزینه بازیابی اطلاعات گزینه فرمت دیسک را علامت زده بود.

آن آقای آمریکایی خیلی آرام گفت چون اشتباه از شرکت شما بوده من شما را سو میکنم. ما هم معذرت خواهی کردیم و او هم



رفت و شرکت را سو کرد و مبلغی را که دادگاه مشخص کرد بابت خسارتش گرفت.

من پیش خودم فکر میکردم که اگر این اتفاق در ایران میفتاد و یا اینکه من جای او بودم چه میکردم؟ در اینجور موارد در ایران طرف بعد از یک داد و بیداد حسابی و درگیری احتمالی میگوید که من این مغازه را روی سرتان خراب میکنم و بعد در را محکم میکوبد و میرود. علت هم این است که در ایران دادگاهی وجود ندارد که آن فرد بدون شش ماه دویدن بتواند به حق خود برسد بنابراین از خشونت خود بعنوان حداقل وسیله دفاعی استفاده میکند.

متأسفانه بسیاری از ایرانیهایی که در آمریکا زندگی میکنند، بعلمت اینکه نمیتوانند این تفاوت ها را موشکافی کنند به روال سابق خودشان ادامه میدهند و هرجایی که کارشان خارج از انتظار بود به خشونت کلامی روی می آورند. بعد هم با افتخار تعریف میکنند که آقا رفتیم اونجا داد و بیداد کردیم همه اومدن کار منو انجام دادن. دیگر خبر ندارند که آمریکاییها فقط بخاطر اینکه از شر آن آدم روانی خلاص شوند کار او را زود راه انداخته اند که زودتر برود. البته دفعه بعد انزجار خودشان را از آن فرد نشان میدهند و آن فرد پیش خودش فکر میکند که آمریکاییها آدمهای نژادپرستی هستند چون به او بی اعتنائی کردند.

ما اگر بخواهیم در یک کشور جهان اولی زندگی کنیم قبل از مهاجرتان باید بسیاری از صفات و ویژگیهای اخلاقی خودمان را فراموش کرده و یا اصلاح کنیم. یکی از این صفت ها خشونت است. امیدوارم که این مطلب بدردتان خورده باشد.

---

2009-10-27 ساعت 01:59

جالب اینجا است که حتی حیوانات و پرندگان هم در آمریکا متوجه عدم خشونت میشوند و به آدمها نزدیک میشوند. چند روز پیش داشتم توی پیاده روی روبروی یک کافی قهوه با نون و پنیر میخوردم دیدم یه گنجشک اومد روی میز و شروع کرد به خوردن خورده های نون. توی دلم گفتم حیف که منو نمیشناسی اگر نه از دو کیلومتری من هم رد نمیشدی! راستش من در بچگی با تیرکونی که داشتم سایه گنجشکها رو با تیر میزدم. در بیشتر عکسهایی که از بچگی دارم یک زیرپراهنی گشاد پوشیده ام که تا زانویم میرسد با یه پیجامه گشاد و دمپایی و البته یه تیرکمون مگسی هم دستمه! البته چون در حال رشد بودیم لباسهای گشاد برامون میخریدند که زود کوچیک نشه!

---

29-10-2009 ساعت 10:40) آخرین تغییر در ارسال: 29-10-2009 ساعت 10:41 توسط (rs232)

خوب دوستان، زندگی در آمریکا موارد منحصر به فردی دارد که شما در ایران تا بحال تجربه نکرده اید و باید حتما اطلاعات خودتان را در این زمینه ها تکمیل کنید.

یکی از این موارد دزدی اطلاعات شخصی شما است .

در آمریکا اگر ماشینتان را دزدیدند اصلا نگران هیچ چیز نباشید. اگر وسایل خانه تان را دزدیدند، اگر بیمه هست که هیچ اگر هم نیست با گزارش پلیس پول خود را از مالیاتی که داده اید پس خواهید گرفت. پس نگران دزدی وسایل خانه خود هم نباشید .

ولی تنها و تنها نگران دزدیده شدن یک چیز باشید و آن اطلاعات شخصی شما است .ممکن است پیش خود بگویید که اطلاعات شخصی شما چیست و به درد چه کسی میخورد. عرض میکنم.

اطلاعات شخصی شما شامل موارد زیر میشود:

1- نام ، نام خانوادگی

2- آدرس محل سکونت، شماره تلفن

3- شماره سوشیال سکيوریتی

4- تاریخ تولد

با اطلاعات شخصی شما میتوانند کارهای زیر را انجام دهند:

1- تا سقف اعتبار شما وام دریافت کرده و آن را به حسابی که میخواهند واریز نموده و نقد کنند

2- با اعتبار شما اتومبیل بخرند و سپس آن را نقد و بدون سند بفروشند

3- حساب سپوینگ شما را خالی کنند

دزدی اطلاعات شخصی شما چه عوارضی برای شما خواهد داشت؟

- 1- شما بعد از مدت 3 ماه پول خود را پس خواهید گرفت ولی باید مراحل قانونی آن را پشت سر بگذارید
- 2- شما باید بدهی پول و یا وام دزدیده شده را پرداخت نمایید در غیر اینصورت کردیت شما به شدت آسیب خواهد دید.
- 3- تمام حسابهای شما تا مدت‌ها کنترل میشود و فقط کارهای محدودی میتوانید با حسابتان انجام دهید.
- 4- تا زمانی که سرقت حل و فصل نشده است تمام حسابهای کردیت شما بسته خواهد شد

چگونه میشود از دزدیده شدن اطلاعات شخصی جلوگیری کرد؟

- 1- از دادن تاریخ تولد خود به دیگران و نوشتن آن در سایتهای کامپیوتری خودداری نمایید. (قابل توجه کسانی که تولدشان را در پروفایل خود مینویسند)
- 2- بدست آوردن آدرس و تلفن شما در آمریکا برای همه امکان پذیر است ولی مهم این است که این اطلاعات همراه با اطلاعات بانکی شما یکجا در دست کسی نباشد. معمولاً این اطلاعات از نامه های بسیار زیادی که به شما انواع پیشنهادهای بانکی می دهند و شما آنها را در سطل زباله می اندازید بدست میاید. شما باید هر نامه را قبل از دور انداختن ریز ریز کنید طوری که هیچگونه اطلاعاتی از شما قابل خواندن نباشد.
- 3- شماره سوشیال سکوریتی خود را به هیچ احدی ندهید مگر اینکه سایت رسمی بانک و یا یک ارگان رسمی دولتی باشد. بسیاری از جاها فرمهای کار و یا اجاره خانه محل سوشیال سکوریتی نامبر دارد و شما میتوانید بگویید که من این اطلاعات را نمیدهم. زیرا کافی است یکی آن برگه ها را بدزدد و شما را بیچاره کند.
- 4- اگر کسی به شما زنگ زد و گفت از بانک است و حتی همه مشخصات شما را گفت و بعد گفت که مثلاً این اطلاعات ناقص است و باید تکمیل کند شما هیچگونه اطلاعاتی به او ندهید. بگویید که خودتان به بانک زنگ میزنید و اطلاعات را میگویید. وقتی به بانک زنگ میزنید آنها از شما 4 شماره آخر سوشیال سکوریتی را میخواهند که مطمئن شوند خود شما هستید. (برای همین است که هیچکس دیگری غیر از شما نباید این شماره را بداند)
- 5- حساب خود را بصورت آنلاین هر روز چک کنید و به محض اینکه دیدید گردشی در آن وجود دارد که مربوط به شما نیست سریعاً با بانک خودتان تماس بگیرید تا اگر اطلاعات شما دزدیده شده بود حسابتان را مسدود کنند.
- 6- اگر کارت دبیت یا کردیت خودتان را گم کردید همان دقیقه با بانک تماس بگیرید و اطلاع دهید زیرا ممکن است 10 دقیقه هم دیر باشد و کلی خرید از حساب شما کرده باشند.

در آخر سر هم مصرع زیر را از حفظ بگویید:

ز بز دزدی بزى دزدید دزدی ، چه بر دزدی ز بز دزد بز بدزدد

---

05:23 ساعت 2009-11-02

یو اس لاور جان، مبادا از رئیس جمهور انتقاد کنی. اگر نه خدای نکرده ممکن است در موقعیت اون قرار بگیری. بعد همیشه مثل کتاب قلعه حیوانات و این داستان هی تکرار میشه و هی تکرار میشه و هی تکرار میشه! بجای اون مثلا از آرنولد انتقاد کن که

بلکه شانست بزنه و فرماندار کالیفرنیا بشی 😊

معماری جان، اتفاقا من خیلی آدم بدبینی هستم و نمیتونم خوش بینانه فکر کنم. قبل از اینکه من به آمریکا پیام همش توی ذهنم خودم رو در حال شستن ظروف در رستوران و یا جارو کردن شرکتها تجسم میکردم. اتفاقا یکی از رویاهام خیلی جالب بود و پیش خودم فکر میکردم که مثلا دارم دفتر رئیس رو گردگیری میکنم بعد یکهو یک مسئله کامپیوتری مهمی پیش میاد و کسی نمیتونه حلش کنه و من میرم میگم من میتونم حلش کنم. بعد هم در مقابل چشمان بهت زده آنها آن مسئله رو حل میکنم. حتی در رویاهایم هم زیاد خوشبین نبودم و تصور میکردم که بعدش آقای رئیس بهم میگه آفرین کارت خیلی خوب بود حالا برو چند تا چایی بریز بیار و برو به بقیه کارها برس !

---

06:55 ساعت 2009-11-02

شماره سوشیال سکوریتهی من هست 1820 کسی خونه نیست !

یک مطلب دیگه که خیلی مهمه اینه که کارت کردیت یا دبیت خودتون رو به هیچ وجه در اختیار کسی قرار ندهید. البته "کسی" معمولان دوستان نزدیک و یا آشنایان هستند. چون در سیستمهای اینجا الگوریتمی برای لوطیگیری ایرانیها لحاظ نشده است، بنابراین کوچکترین سوءاستفاده ای باعث گرفتاری شما خواهد شد. در زمانی که من در جمع ایرانیها بودم یک بابایی دچار این مشکل شده بود و گفت که یکی از دوستانش برای تمديد اینترنت موبایلش از او تقاضا کرد که کارتش را بدهد و بعد هم او

پولش را نقدی پرداخت. ولی ماهیانه مبلغ 15 دلار به حسابش واریز میشد و 8 ماه گذشت تا توانست آن صورتحساب را قطع کند. البته بصورت موضعی میتوانست آن را دیسپیوت کند ولی دوباره ماه بعد آن مبلغ با بدهی قبلی از حسابش کسر میشد .

---

07:25 ساعت 2009-11-02

بخشید که باز مرده را از قبر کشیدم بیرون!

اصولا نگاه آمریکاییها به زندگی با ما بسیار متفاوت است. اغلب آمریکاییها تمام هفته را کار میکنند تا پول آن را آخر هفته خرج کنند و بهشان خوش بگذرد. برای همین کمتر آمریکایی را میبینید که پنج هزار دلار پس انداز داشته باشد. اغلب آنها بدهیشان به بانک به مراتب بیشتر از پس اندازشان است و البته هر کسی هم که به آمریکا می آید بعد از مدتی ناخودآگاه اینجوری میشود. در واقع سیستم آمریکا شما را به لذت بردن از زندگی و تفریح کردن تشویق میکند. من افراد زیادی را دور و برم میشناسم که مشکلات اساسی مالی دارند ولی مثلا از پارتهای آخر هفته که روزی صد دلار برایشان آب میخورد نمیگذرند .

---

07:31 ساعت 2009-11-02

راستی یادم رفت بگم که در آمریکا در بسیاری از فست فودها شما میتوانید با ماشین خودتان وارد یک محوطه شوید و سفارش غذا بدهید و بعد هم غذای خودتان را تحویل بگیرید و بروید. خیلی از آمریکاییها اونقدر تنبل هستند و یا عجله دارند که برای غذا خوردن حتی حاضر نیستند از ماشین خودشون هم پیاده شوند. البته من هم یکی دو بار اینکار را کردم ولی بعد از این که گند زدم به ماشینم و نوشابه رفت تو دماغم دیگه از اینکار توبه کردم .

07:40 ساعت 2009-11-02

درسته سوسنگرد جان. اگر به آمریکا اومدید من حتما این تجربه رو به شما پیشنهاد میکنم. ولی خوب نباید انتظار معلومات از آنها داشته باشید. ایندفعه داشتیم با همخونه ام و چند تا از دوستهای فیلم سینمایی استرالیا را میدیدیم. اول اینکه من مجبور بودم حرفهای فیلم را برایشان ترجمه کنم چون از لهجه استرالیایی که نزدیک به انگلیسی است اصلا هیچ چیزی نمیفهمیدند. بعد هم اینکه وقتی از من پرسیدند استرالیا کجا است گفتم یک کشوریه توی خاور دور که شمالش کشور مصره و در جنوبش ژاپن قرار داره. شرقش ترکیه است و در غربش هم روسیه. همه فقط سرشون رو تکون دادند و گفتند آها! ولی اگه به یه بچه 10 ساله توی ایران این رو بگی از خنده غش میکنه !

---

02-11-2009 ساعت 09:48 توسط ([rs232](#)).

جاتون خالی نباشه الان همخونه ام با دوست پسرش یک دعوی درست و حسابی کردند و بعد هم دوستش با عصبانیت رفت بیرون. البته این دعوایا برایم عادیه و اغلب هم باعث خنده و تفریح من میشه. در واقع این همخونه من دو تا دوست پسر داره که هر دفعه با یکی دعوا میکنه میره سراغ اون یکی! دوست اولش یعنی همین که الان باهاش دعواکرد، پسر خوبیه. شغلش باربری و کارهای بدنیه یا همان حمل خودمون. وقتی جوونتر بوده توی مسابقات بوکس خرکی شرکت میکرد و پول در میآورد. برای همین زورش خیلی زیاده. اسمش هم هست تد. خوبی تد اینه که همه کارهای خونه رو انجام میده. غذا میپزه، ظرف میشوره، چمنها رو میزنه و خلاصه آدم کاری و تمیزیه. مثلا امروز صبحانه درست کرد و برای من آورد توی اطاقم. البته چون پول نداره در این جور موارد من خرید غذایی میکنم و در عوض اون هم هر کاری داشته باشم انجام میده. برای من هم میصرفه که یکی توی خونه غذا درست کنه تا اینکه برم رستوران. دوست پسر دومش اسمش هست مارکس. مارکس خیلی تنبله ولی خوب اگلا پول داره. بعد از بیست سال که کنتور برق رو میخونده حالا توی کارش ارتقاء گرفته و شده سرپرست کنتورخوان! یعنی توی ماشین میشینه و یکی دیگه میره کنتور برق رو میخونه و اون توی دستگاهش وارد میکنه. مارکس معمولا همخونه من رو برای شام میبره بیرون و برای من هم غذا میگیره. چون من مرجع تقلید و منبع کسب تکلیف همخونه ام هستم و بقول معروف حرف من رو خیلی قبول داره، هر دوی اینها پیش من خود شیرینی میکنند تا من از اونها بیشتر تعریف کنم و از اون یکی بد بگم!!! خبر ندارند که من اصولا اهل غیبت و یا تعریف کردن از کسی نیستم! حالا با این دعوای امشب فکر کنم از فردا سر و کله مارکس پیدا بشه.

واما پارتنی هالوین .

من برای شنبه شب چند جا دعوت داشتم. یکی همین همخونه ام بود که با دوستهایش قرار بود برند پتلوما. من معمولا با اونها میرم چون سنشون کمی بالاتره و بیشتر با سلیقه من جور در میاد. جای بعدی دعوت یکی از دوستهای قدیمیم توی برکلی بود که میخواست به یک پارتنی توی سنفرنسیسکو بره. چون توی اون پارتنی و توی دوستهایش که قرار بود بیان اونجا، ایرانی زیاد بود حوصله نداشتم و گفتم که نیام. دعوت بعدی توسط همکارم برندا بود که با دوستهایش قرار بود به یه پارتنی بزرگ که نزدیک خونمون هم بود برند. من اول قصد داشتم با تریسا (همخونه ام) برم ولی برندا گفت که اونها یه گروه هستن و چون آخر مهمونی به بهترین لباس کاستوم جایزه میدن تو هم حتما بیا که ما جایزه رو ببریم. من هم توی رودربایستی گفتم باشه ولی چون دوستهای خیلی جوون و اجق و جق هستن زیاد تمایلی به رفتن با اونها رو نداشتم. البته دوستهای برندا هم مثل خودش همه تحصیلکرده هستن و کار خوب دارن ولی وقتی میرن توی مهمونی دیگه مثل همه سفیدها خودشون رو از مشروب خفه میکنند و همیشه جمع و جورشون کرد!

آقا قرار شد که ما ساعت 7 بریم رستوران و شام بخوریم و مهمونی هم ساعت 9 شب توی همون رستوران که دیسکو بار هم هست برگزار میشد.

من همون لباس کدایی تهاجم فرهنگی رو پوشیدم و ساعت 5 رفتم در خونه برندا. چون من شرطم این بود که حتما با ماشین من بریم چون من نمیخواستم اونجا موقع برگشتن رانندگی کنند.

دو تا از دوستهای دختر برندا هم اونجا بودن. خلاصه اینطوری بگم که من هرکاری کردم یه عکس مناسب پیدا کنم براتون بگذارم اینجا نشد! یکیشون که حوا شده بود! یعنی دور سینه و جای دامن و سرش از شاخه های مصنوعی زیتون استفاده کرده بود! اون یکی هم پری شده بود ولی لباسش خیلی بی تربیتی بود. برندا هم که یه بولیز و شلوار چسبان معمولی پوشیده بود فقط یه مقداری در محوطه نشیمنگاه و جلوی لباسش توریهایی بود که فاصله دو نخش از هم حد اقل 4 سانتیمتر میشد! یک چیزی تو مایه های تور ماهیگیری!

خلاصه ما کلی اونجا معطل شدیم و بعد راه افتادیم رفتیم رستوران. اونجا ما به پنج شش تا پسر و دختر که پشت یه میز بزرگی که از قبل رزرو کرده بودن ملحق شدیم. ما شام رو خوردیم و سهم هر نفر شد 42 دلار. من یه سالاد سفارش داده بودم با یه آبجوی کرونا. دیگه همه لباسها اونجا عجیب و غریب بود. یکی شبیه مرده بود، یکی دیگه دراکولا، یکی شده بود لوسی یکی دیگه گوژپشت نوتردام. توی گروه ما یه پسر و دختر بودن که به سبک مصر قدیم لباس پوشیده بودن و به نظرم از همه ما جالب تر بودند.

یه پسر اونجا بود که فکر کنم دانشمند بود. لباسش هم لباس راهبه ها بود. ما در مورد کار خیلی با هم صحبت کردیم و نکته

های جالبی در مورد کارم ازش یاد گرفتم. تا اینکه ساعت 9 شد و دی جی بند و بساطش رو پهن کرد و چراغهای گردون رقص نور رو روشن کردند و بقول معروف یا علی!

دیگه کم کم همه پاشدند و اول رفتن جلوی بار که خودشون رو بسازند. بعد هم که دیگه رفتند توی حیاط و حرکات موزون انجام دادند. من اولش با چند تا از بچه ها سر میز نشسته بودیم و همینطور بحث علمی میکردیم. برندا از بار برام یه آبجوی دیگه خرید و خودش هم رفت توی جمعیت. ما همینطور که صحبت میکردیم کم کم دیدیم اوه اون بیرون چه خبره! من دیدم اگه بخوام برم اون وسط دو تا آبجو افاقه نمیکنه. باسه همین رفتن جلوی بار که یه آبجوی دیگه هم بگیریم دیدم اوه پنجاه نفر همینطور توی هم چپیدند جلوی بار و همه با هم دارند سفارش میدند. پیش خودم گفتم به به ما رو باش که گفتیم آمریکاییها برای همه چی توی صف می ایستند! خلاصه من که از بچگی عادت داشتم توی شلوغی نونوایی برم جلو و نون بخرم اینجا هم از همین تکنیک استفاده کردم و خودم رو کم کم به بار نزدیک کردم. یعنی اگه بهتون بگم که همه کاملاً به هم چسبیده بودند باورتون نمیشه! همه هم مست و در حال بگو و بخند. خلاصه یه جوری خودم رو به بار نزدیک کردم و یه آبجوی دیگه گرفتم که شد 10 دلار! آقا من این آبجو رو گرفتم دستم و رفتن توی محوطه باز که همه میرقصیدند. یه ذره ایستادم تا ببینم فرد آشنایی رو پیدا میکنم یا نه. آخه هنوز خجالت میکشیدم برم جلو! خلاصه من اون آبجو رو هم خوردم و کم کم با صدای بلند دی جی که داشت آهنگ مایکل جکسون رو پخش میکرد در حالی که ایستاده بودم کنار، حالت موزون به خودم گرفتم. تا اینکه بچه ها رو از دور دیدم و کم کم رفتن به سمتشون. آقا اون وسط چه خبرها که نبود. من هم با اون موهای سیخ سیخی رفتن پیش بچه ها و مشغول حرکات موزون شدیم. برندا هم اومد و یه آبجو برام خریده بود و دنبالم میگشت. نمیدونست که من برای خودم یکی خریده بودم ولی بهر حال مجبور شدم چهارمی رو هم بخورم. در همین حین اون اتفاق دو تا دختر همجنسگرا افتاد که کلاهدش افتاده بود زمین که در پستش براتون تعریف کردم. بعد از یه مدتی همه بچه هایی که توی یه گروه بودیم پخش شدند و هر کسی برای خودش یه جایی رفته بود. من هم یکهو متوجه شدم که بین دو سه تا دختر غریبه با آهنگ آل د سینگل لیدیز دارم بابا کرم میرقصم و اونها هم دور من حلقه زده اند! بکیشون هم خیلی ابراز ارادت میکرد و هی از سر و کولم بالا میرفت. خلاصه من از اونجا رفتن یه ور دیگه و دیدم برندا پیدام کرد و گفت اون دختره از تو خوشش اومده بود! شماره ازش گرفتی؟

گفتم شماره چی؟ برای چی؟ سرش رو تکون داد و رفت و حتما توی دلش گفت خاک تو سرت!

من که خیلی گرم شده بودم رفتن دوباره سر میز نشستم و چند تا از بچه ها هم اومده بودند سر میز. باز یکم صحبت کردیم و دوباره رفتیم وسط. خلاصه وضعیت همینجوری بود و ما تا ساعت دو صبح اونجا بودیم ولی هیچ خبری از جایزه نشد. من که دیگه از ساعت 12 به بعد داشتم پشت میز چرت میزدم. خوشبختانه تا اونموقعی که میخواستنم رانندگی کنم اثری از آبجو در من نبود ولی مگه میشد برندا و اون دو تا دختر دیگه رو جمعشون کرد. اون دختره هم که حوا شده بود بند تنبون شاخه زیتونیش شل



شده بود و هی میفتاد پایین! البته من با اون هم رقصيدم. یعنی فکر کنم برای همه اون وسط قاسم آبادی میرقصیدم!!!

بعد هم اونها رو بردم و دم خونشون خالی کردم و وقتی برگشتم خونه ساعت سه و نیم صبح بود.

اینهم از ماجرای پارتي هالوين و امیدوارم از خوندنش لذت برده باشید .

---

22:01-11-03 ساعت

استیو جان، من اصلا از ایرانیهای آمریکا بدم نمیاد و بیشتر آنها انسانهای با استعدادی هستند و میتوانند آدمهای خوب و دوست داشتنی باشند. ولی از محیطی که برای خودشان درست کرده اند و در چارچوب آن قواعد من درآوردی خودشان زندگی میکنند متنفرم. یکی از بارزترین این صفت ها دورویی و تزویر و ریا و دروغگویی است. یک ایرانی که در محیط ایرانیهای آمریکا زندگی میکند بر اساس قانون نانوشته ای که در بینشان وجود دارد مجاز است که مستقیم به چشمهای شما نگاه کند و دروغ بگوید. بر اساس آن قوانین اگر از شما بدش میاید باید به شما بگوید که شما را دوست دارد و قربان و صدقه شما برود. بر اساس آن قانون اگر دختر خانواده دوست پسر دارد مجبور است حتی اگر 40 سال دارد همه جا بگوید من باکره هستم! بر اساس آن قانون حق دارند در کار هم فضولی کنند و به زندگی شخصی دیگران سرک بکشند و پشت سر شما حرف بزنند. بر اساس آن قانون اصلا مهم نیست که شما چقدر پول داشته باشید یا موفق باشید بلکه این مهم است که شما طوری موفقیت و یا پول خود را به رخ دیگران بکشید که چشمشان از توی کاسه در بیاید. البته خیلی چیزهای دیگر هم هست که گفتنش تمامی ندارد. بهر حال من فکر میکنم که ایرانیهایی که در ایران زندگی میکنند به مراتب فرهنگشان بالاتر از ایرانیهایی است که سالیان دراز در جمع ایرانیان آمریکا زندگی کرده اند .

---

23:00-11-04 ساعت

حمید 55 عزیز، بابا آدم که توی تایپیک غذا خوردن این چیزها رو نمینویسه! پس تایپیک دستشویی رو برای چی ساختیم؟ 😊!

ولی خیلی بامزه نوشتی و من مردم از خنده. مخصوصا اونجایی که لبخندت خشکید. حالا که صحبت رو به اینجا کشوندی بگم

که توی آمریکا مردم نسبت به این چیزها خیلی حساسیت به خرج نمیدهند و مثل ما اینکار برایشان بی ناموسی نیست. من خیلی دارم سعی میکنم که به دختر 13 ساله همخونه ام یاد بدم که اینکار برای یک دختر خانم پسندیده نیست. درسته که هنوز بچه است ولی هیکلش گنده است و هر کی ندونه فکر میکنه 20 سالشه. آخه موضوع فقط این نیست که تلنگشون در بره و مثل ما ناخن به فرش بکشند که دیگران مثلا گمراه بشوند، بلکه خودشون هم یه پاشون رو بالا میارند و با زور سعی میکنند که اکوی بیشتری به اون بدهند و حتی اگه دم دست باشه میکرفن آپمپلی فایر هم میگیرن جلوش. بالاخره اختلاف فرهنگی بعضی موقع ها خودشو اینجوری نشون میده .

---

02:00 ساعت 2009-11-06

خوب من فکر میکنم سوء تفاهم شده چون بحث غذا و تلنگ و خرافات با هم قاطی شد و فقط جای شقیقه این وسط خالیه! یواس لاور جان مرسی از کلمات انگلیسی که مینویسی و باز هم ادامه بده. اچ وی ام جان، رستوران ایرانی در آمریکا دقیقا همان رستوران ایرانی در ایران است با این فرق که خانمها روسری سرشون نیست و موقع سفارش غذا از تکیه کلام "آم" زیاد استفاده میکنند تا به نظر خارجی تر برسند. من چند بار در لس آنجلس به رستوران ایرانی رفتم و دلتنگیم برای ایران کاملا رفع شد چون خودم را در ناف تهران حس میکردم .

---

23:14 ساعت 2009-11-06

ولی من موقع رانندگی توی ایران، برای تنبیه کسانی که بد رانندگی میکردند روش خیلی خوبی داشتم و بسیار خونسرد بودم . چند بار پیش اومد که یه ماشین پشتم هی بوق و چراغ میزد که مثلا چراغ زرد رو رد کنم و یا اینکه چسبانده بود پشت ماشینم. من هم قشنگ صبر میکردم تا چراغ سبز بشه و بعد پیاده میشدم و با خونسردی کاپوت ماشین رو میزدم بالا که مثلا ماشین خرابه. یارو دیگه دیوونه میشد و کاری هم نمیتونست بکنه چون فکر میکرد ماشین خرابه! من هم توی دلم خیلی حال میکردم که طرف بخاطر رفتارش مجبور شد یه چراغ دیگه هم وایسته و یا اینکه کلی عقب بیفته .

---

21:22 ساعت 2009-11-07

خیلی خیلی بد شد. مخصوصا اگر داستان حسن را که آن عمل را انجام داده است بخوانید، نوشته است که او بسیار آدم خوب و مهربانی بوده است و به همسایه ها کمک میکرده است. بسیار فرد آرام و متین و محترمی بوده است. نکته اساسی هم همین جا است و صاحبخانه او میگوید که من احساس گناه میکنم که چرا به فرد مسلمانی خانه اجاره داده ام! یعنی الان اگر شما هر چقدر هم آدم خوب و با کلاس و بدون ریش و امروزی باشید باز هم اگر مسلمان باشید این بدفکری در مورد شما هست که یک روز بمب به خودتان ببندید و بروید وسط مترو و بترکید. حتی من که مسلمان نیستم بخاطر ایرانی بودنم این ظن را میتوانم در گوشه فکر افراد مختلف بخوانم. متأسفانه مردم آمریکا زیاد فرق فلسطینی و ایرانی و اعراب را نمیفهمند.

---

10:17 ساعت 2009-11-08

البته صحبت دوستان درسته و در قوانین آمریکا هیچگونه تبعیضی مجاز نیست. ولی مثلا در کلیرنس میبینید که عملا بین کسی که عرب است با یک کسی که از آلمان است تفاوت قائل میشوند. موقعی که وارد فرودگاه میشویم هم ممکن است یک فرد عرب را بیشتر جستجو کنند. البته خوشبختانه رفتارشان با ایرانیها بسیار خوب و پسندیده است. در این تبعیض هم آمریکاییها مقصر نیستند بلکه برای امنیت داخل آمریکا مجبورند که بعضی جاها سختگیری بیشتری بکنند. ولی اگر مدت طولانی در آمریکا باشید، کم کم متوجه بعضی جزئیات در میان مردم میشوید که ممکن است از بعضی وقایع سرچشمه بگیرد. مثلا پس از وقایع 11 سپتامبر گرچه کسی جرات ندارد که به یک محجبه مسلمان بی احترامی کند ولی ممکن است رفتاری از خودشان نشان دهند که کمی آزاردهنده باشد. البته اگر ما جای آنها باشیم ده برابر بدتر رفتار میکنیم و گواه آن رفتاری است که با افغانیهای بیچاره در ایران داریم و اگر بشنویم که یک افغانی سر کسی را بریده است تلافی آن را بر سر اولین افغانی که میبینیم در می آوریم.

من از این جهت میگویم این وقایع بسیار بد است که شخصا با شنیدن این اخبار خجالت میکشم. خودم را میگذارم جای یک

آمریکایی که میخواهد اطاق خودش را به یک نفر اجاره دهد و او را به خانه خود راه دهد و بعد میشوند که یک خاور میانه ای چنین کاری کرده است. بمب به خودش بسته و ده ها نفر دیگر را هم کشته است. باور کنید که من ترجیح میدادم خانه ام را به او اجاره ندهم و بروم سراغ یک نفر دیگر.

بهرحال امیدوارم که این اتفاقها دیگر در هیچ کجای دنیا روی ندهد و روزی برسد که مثلا من با افتخار سرم را بالا بگیرم و بگویم این آقای خوش تیپ و خوش لباسی که در سازمان ملل سخنرانی میکند و همه تشویقش میکنند، رئیس جمهور من است .

---

13:08 ساعت 2009-11-14

قبل از هر چیز از ادمین تشکر میکنم که حواسش به نوشته های ما هست و اگر چیزی خارج از محدوده بالاتر از خطر بنویسیم آن را پاک میکند تا از ملغی شدن سایت جلوگیری کند. واقعیت این است که بخش بسیار مهم این سایت همان جایی است که دوستان در مورد نحوه انجام امور مهاجرتی سوال میکنند و یا مشکلاتشان را مطرح میکنند. اگر خود من درگیر امور مهاجرتی بودم و استرس انجام کارهایم را داشتم اصلا ممکن بود به این بخش و یا نوشته های نامربوط کوچکترین توجهی هم نمیکردم. بنابراین حفظ دسترسی به این سایت مخصوصا برای عزیزانی که در ایران هستند و با کوهی از مجهولات سر و کله میزنند بسیار حیاتی است. اینجا هم شاید بتواند زنگ تفریحی باشد و در کنار آن تجربیاتی از زندگی در آمریکا به دوستان منتقل شود.

قبل از اینکه مطلب اصلی را بنویسم باید بگویم که من همه شما را دوست دارم و برایم مهم هستید. شاید بخاطر این است که شما هم میخواهید همان مسیرهایی را طی کنید که من طی کردم. اگر احيانا يادم برود سوالی را جواب بدهم و یا چیز اشتباهی بگویم که ناراحت شوید و یا هر چیز دیگری که هست حتما بهم تذکر دهید. باور کنید که من هیچ آدم مهم و یا فرهیخته و پیشکسوت و این چیزها نیستم و لاقدر در این محیط مجازی دلم میخواهد که جز یک تاییست پر حرف چیز دیگری نباشم. چون فقط اینطوری میتوانم خودم باشم و راحت بنویسم اگر نه همش باید مثل دنیای واقعی مواظب باشم که مبادا چیزی بگویم که از شخصیت شخیصم کاسته شود!

مطلبی که میخواهم برایتان بگویم در مورد یک تغییر بزرگ است که وقتی به آمریکا مهاجرت میکنید، به مرور زمان در

شخصیت شما روی میدهد. البته این تغییر در کسانی که مانند من از نسل سوخته هستند و یا نسل بعدی من که نیمسوز هستند، بسیار محسوس تر از نسل آب پز و نیم پز است. .

من زمانی که در ایران زندگی میکردم ، هیچوقت یادم نمی آید که درست و حسابی به فکر خودم بوده باشم. زندگی ما یک زندگی اجتماعی بود و مسائل من گره خورده بود به مسائل دیگران. رفع مشکلات من هم همیشه در گرو رفع مشکلات دیگران بود. شادی و غم هم در زندگی ما یک امر اجتماعی بود. اگر برای کسی از نزدیکان ما مشکلی پیش میامد، میزدیم توی سر خودمان و میگفتیم آخ بیچاره شدیم و اگر اتفاق خوشی برای کسی می افتاد چنان از ته دل میخندیدیم که انگار آن اتفاق برای ما افتاده است.

سلسله حوادثی که برای ما اتفاق افتاده است به همراه نوع تربیتی که با آن بزرگ شده ایم ما را بجایی میرساند که ناگاه متوجه میشویم از وجود خودمان غافل شده ایم و در میابیم که زمان زندگی را برای خودمان صرف نکرده ایم و به خودمان کمتر از اطرافیانمان بها داده ایم. زمانی که من به آمریکا آمدم با دیدن انسانهای اطرافم تازه به این مسئله پی بردم که من دارای یک شخصیت مستقل نیستم. مخصوصا زمانی که از همسرم جدا شدم آخرین رشته این زنجیر هم گسسته شد و من روزهای متوالی پیش خودم فکر میکردم که خوب حالا من چه برنامه ای برای خودم دارم .

واقعیت این بود که برایم مثالی معنی بود که بروم به یک مغازه خوب و برای خودم لباس بخرم و یا برای خودم یک چیزی بخرم که دوست دارم. البته این نشاندهنده این بود که من حتی برای احساسات خودم هم ارزش قائل نمیشدم و احساسات و تمایلات دیگری همیشه برای من ارجح بود. اگر کسی از من میپرسید کجا برویم میگفتم هر کجا شما دوست دارید برای من فرقی نمیکند. و واقعا هم فرقی نمیکرد چونکه یاد نگرفته بودم که به صدای نیاز و احساسات خودم هم گوش کنم و فکر میکردم رضایت من در این است که دیگران راضی باشند.

ولی در آمریکا محور تمامی ارتباطات بین انسانها تمایلات و نیازهای شخصی آنها است. در چنین سیستمی شما عادت میکنید که در درجه اول به خودتان اهمیت دهید و در درجه بعدی به اطرافیان. در واقع آمریکا دارای یک سیستم فردگرا است و افراد بر پایه خواستههای فردی خود جامعه را تشکیل میدهند در حالی که ساختار اجتماعی ایران جامعه گرا است و نیاز و خواست جامعه همواره بر نیازهای فردی مقدم است. بنابراین ما هم که به آمریکا مهاجرت میکنیم به مرور احساس میکنیم که گرایشهای فردی ما قویتر و مستحکم تر میشود.

در چنین حالتی معمولاً کودک درون که سالیان سال توسط جامعه محبوس شده بود، دوباره جان میگیرد. به همین خاطر است که بسیاری از مهاجرانی که از ایران به آمریکا می آیند بعد از مدتی احساس جوانی میکنند و حتی ممکن است حرکاتی از آنان سر بزند که به نظر جلف و سبک بیاید. شاید باور نکنید ولی من هفته پیش یک تفنگ اسباب بازی برای خودم خریدم و یا با ماشین کنترل دار بچه ها کلی بازی میکنم در حالیکه در ایران فقط زمانی با خیال راحت چیزی را میخریدم که بخواهم آن را به کسی هدیه دهم.

من هنوز دارم روی خودم کار میکنم که یاد بگیرم چگونه میتوانم در چنین جامعه ای به خودم بهاء دهم. البته هنوز خیلی مشکل دارم ولی نسبت به قبل بسیار بهتر شدم. تا اینجا یاد گرفتم که وقت و برنامه ریزی خودم در اولویت اول قرار داشته باشد و مثلاً اگر بخواهم بروم ماهیگیری و کسی به من بگوید فلان کار را انجام بده بگویم من نمیتوانم چون برای وقت خودم از قبل برنامه ریزی کردم. برای ما خیلی سخته ولی حتماً باید یاد بگیریم که این کار را انجام دهیم.

اگر از ما سوال میکنند که چای میخوریم یا قهوه اصلاً نباید برایمان مهم باشد که درست کردن چای سخت تر است یا درست کردن قهوه. بلکه باید خوب به درون خودمان گوش کنیم و ببینیم که چه چیزی را بیشتر دوست داریم و همان را بگوییم. اصولاً بسیاری از تعارفات و رودربایستی های ما هم از همین طرز فکر نشئت میگیرد که دیگران بر ما اولویت دارند. البته این سیستم در ایران کار میکند ولی در آمریکا به هیچ وجه کاربردی ندارد.

من دیگه میخوابم چون فردا صبح باید بروم ماهیگیری. در ضمن اگر خیلی چرت نوشتم ببخشید چون همه این تراوشات مغزی را در حالت خواب آلودگی نوشتم!

---

2009-11-22 ساعت 10:45

بدون مقدمه میگویم که ایران برای بعضی شغل ها بهشت روی زمین است. این ماشین را امروز بخر، فردا بفروش به خلق الله و 300 هزار تومان سودش را بزن به رگ. امروز 50 تا موبایل از قاچاقچی بخر مفت و فردا بفروش به یک دلال دیگه با ده هزار تومان سود روی هر کدام. امروز یک زمین معامله کن، بکوب، چهار طبقه بساز و در عرض یکسال 200 میلیون تومان کاسب

شو. یا اینکه زمین بخر، سال دیگه بفروش با 30% سود. اصلا یکی از شغل‌های خوب توی ایران اینه که چند تا خونه بخری و بدی اجاره. مغازه بگیر، هی بخر، هی بفروش. هی بخر، هی بفروش. نه سواد لازم داره. نه تخصص. اگر پارتی خوب داری که دیگه عالیه. یک پست کلیدی معاونی با حقوق و مزایا. فقط کافیه که یک لیسانس آبدوغ خیاری داشته باشی و بلد باشی امر و نهی کنی. از صبح تا غروب میشینی پشت میز و هی کاغذ امضاء میکنی. در واقع کل اون کاغذها هم هیچ ارزشی ندارد چه برسه به امضای شما. خلاصه اگر خوب دقت کنید بیشتر کسانی که در ایران هستند بجای تخصص، عرضه و لیاقت پول درآوردن دارند. نوش جونشون. انشاءالله که کاسبیشون دو برابر بشه.

ولی این خیال خام را از سر خود و دیگران دور کنید که از این جور کارها در آمریکا انجام دهید. اگر شما مدیر کل اداره رسیدگی به امور فلان و بهمان هستید، بهترین شغلی که در آمریکا برازنده شما است پیتزا دلیوری است. اگر در ایران یک شرکت تجاری دارید که جنس وارد میکنید و میفروشید، دو دستی ایران را بچسبید که شاید کار در رستوران هم در آمریکا نصیبتان نشود. اگر مدیر روابط عمومی یک اداره هستید و یا کار خرید و فروش ساختمان میکنید، و یا اصولاً در کار خرید و فروش هستید، از خیر زندگی در آمریکا بگذرید. این را صادقانه خدمتتان عرض میکنم.

ولی اگر متخصص تعمیر ماشین هستید و شما کار میکنید و پولش را حاجی شکم گنده میخورد، اگر شما چهار سال دنبال ثبت اختراع خود هستید و آخر سر کاغذهای آن را در سبزی فروشی محل‌تان پیدا میکنید، اگر شما واقعا میخواهید که درستان را ادامه دهید و علم واقعی بیاموزید، اگر شما متخصص واقعی هستید ولی سرمایه راه اندازی یک شرکت را ندارید و مجبورید برای این و آن کار کنید، حتما آمدن به آمریکا را به شما توصیه میکنم.

اصلاً مهم نیست که چقدر سرمایه دارید. اول باید ببینید که آیا قابلیت کار و زندگی در آمریکا را دارید یا خیر. اینجا بدرد کار خرید و فروشی و دلالی و مدرک قاب کردن و چسباندن به بالای اطاق کار نمیخورد. اینجا عاشق چشم و ابروی شما نیستند ولی اگر کار بلد باشید عاشق تخصص شما هستند. من الآن هر روزی که بخواهم میتوانم مرخصی بگیرم و حتی بگویم من از خانه کار میکنم و چون میدانند که کارم را انجام میدهم و کارم مورد نیازشان است، کوچکترین اعتراضی هم نمیکند. خوب معلوم است اگر فروشنده بدون تخصص باشم در اولین اشتباه من را می اندازند بیرون و یک نفر دیگر را استخدام میکنند. چرا؟ چون متقاضی کار فروشندگی بسیار زیاد است و بسیار افرادی هستند که برای کار فروشندگی در آمریکا از شما برتر هستند. مگر در ایران اگر مدیر شرکت، پسر خاله و یا دایی جانتان نباشد غیر از این است؟

بنابراین ببینید که شرایط و وضعیت شما در ایران چگونه است و بعد برای مهاجرت تصمیم بگیرید. اگر راحت پول در میاورید بدون اینکه تخصصی داشته باشید و یا تخصصتان در امور خرید و فروش از هر نوعی است، و یا پולتان را در بانک گذاشته اید و بهره اش را میخورید، در مورد مهاجرت به آمریکا بسیار احتیاط کنید. ممکن است به راحتی تمام سرمایه تان را از دست بدهید زیرا در آمریکا حتی سرمایه داشتن و سرمایه گذاری هم یک امر تخصصی است.

امروز خیلی سرحال نیستم، بنابراین اگر نوشته ام بدون جوک و شوخی است ببخشید. ولی امیدوارم که بدردتان بخورد چون صادقانه نوشتم .

---

2009-11-22 ساعت 12:16

فردا صبح حتما میرم ماهیگیری! هر موقع که خلقم تنگ میشه و یا بی حوصله میشم، ماهیگیری علاج دردمه. البته ماهیگیری بهانه است و مهم این است که در آب باشم و از سکوت طبیعت وحشی و صدای پرندگان لذت ببرم. الان که هوا یک مقداری سرد تر شده است، پرندگان مهاجر زیادی به این قسمت کوچ کرده اند و بعضی از آنها واقعا زیبا هستند. امروز ظهر یک مقداری بیسکویت گرفتم و رفتم پشت حیاط تا به پرندگان غذا بدهم. جالبترینشان حاجی لک است که بسیار زیبا و دوست داشتنی است. دیدن حاجی لک مرا به یاد کتاب لک ها بر بام می اندازد. وقتی مرغابی های وحشی بدون ترس به من نزدیک میشوند و از دستم غذا میخورند احساس شور و شغف عجیبی به من دست میدهد و دوست دارم آنها را بگیرم و بغل کنم ولی خوب آنها هم خیلی زبل هستند و نمیشود آنها را گرفت.

و اما مطلبی که میخواهم برایتان بنویسم مربوط میشود به ارتباط میان تحصیل دانشگاهی و پیدا کردن شغل مناسب در آمریکا.

قبل از هر چیز باید بگویم که تعریف ما از تحصیل با تعریف آمریکاییها بسیار متفاوت است.

ما در ایران فکر میکنیم که ما در دانشگاه تحصیل میکنیم تا چیزهایی را یاد بگیریم و از بعضی از آنها را در کارمان استفاده کنیم.



مثلا اگر رشته شیمی خوانده ایم، یک سری تعاریف، فرمولها و روشهایی را یاد میگیریم که از طریق آن میتوان موادی را ساخت. یا اگر رشته مهندسی نرم افزار میخوانیم، با یادگیری برنامه نویسی انتظار داریم که در شغلمان از آنها استفاده کنیم و پول در بیاوریم. یا اگر مهندس برق هستیم، انتظار داریم که در کارمان از چیزهایی که در دانشگاه یاد گرفته ایم استفاده کنیم.

ولی در آمریکا اصلا اینچنین نیست. تعریف تحصیلات دانشگاهی در آمریکا این است که شما وقتی در دانشگاه تحصیل میکنید و از آن فارغ التحصیل میشوید تازه ابتدایی ترین چیزها را یاد گرفته اید تا بتوانید کار اصلی خودتان را که تحقیق بر روی چیزهای جدید و نوآوری است شروع کنید.

در آمریکا هیچ کس از شما درسهای دانشگاه شما را نمیخواهد. ساختن پلاستیک و یا پلی استر یک بار کشف شده است و نیازی ندارند که شما بروید دانشگاه و طریقه ساختن پلی استر را یاد بگیرید و بعد بیایید برایشان کار کنید. شما در واقع تحصیلات کرده اید تا بتوانید با پایه اطلاعاتی که دارید یک ماده جدیدی بسازید که بتوانند از فروش آن پول کسب کنند. برای همین است که وقتی در ایران یک جنس آمریکایی و یا ژاپنی و یا آلمانی میخرید، انتظار دارید کیفیت آن متفاوت باشد. چون آنها از افرادی استفاده میکنند که از دیگران و از دروس دانشگاهی خودشان تقلید نمیکند و همواره دنبال کشف و اختراع چیزهای جدیدی هستند.

اگر شما مهندس برق هستید، ساختن و طراحی یک مدار برق اصلا بدردشان نمیخورد چون یک تکنسین با یک نرم افزار کامپیوتری میتواند هر مداری را طراحی کند و اصولا آنچه در بازار کار است بسیار جلوتر از آنچهایی است که در دروس دانشگاهی تدریس میشود. آنها در عوض از شما انتظار دارند که یک مداری طراحی کنید که افت انرژی کمتری داشته باشد تا بتوانند از رقبای ژاپنی خودشان جلو بزنند. اصولا کار در آمریکا حرفه ای است و کار تخصصی روتین در اینجا وجود ندارد.

حالا اگر شما لیسانس تغذیه، سیاسی، اجتماعی، مواد، معدن و چیزهای دیگر را دارید باید بدانید که فقط موقعی تخصص شما به درد کار در آمریکا میخورد که شما مطالب و موضوعات بسیار جدیدتری را علاوه بر متون درسی که در دانشگاه تدریس میشود بدانید. کار در آمریکا یعنی اینکه شما میخواهید بهترین و مرغوبترین کالای جهان را تولید کنید و مرجع تمام کشورهای دنیا در حرفه خودتان باشید.

اگر کار گرافیک میکنید و میخواهید در پیکسار کار کنید، شما باید کاری ارائه دهید که مورد توجه اولین و بهترین شرکت تولید

کننده انیمیشن در جهان باشد. و یا اگر برنامه نویس هستید باید بدانید که تمام کمپانیهایی که در آمریکا کار میکنند محصولاتشان در جهان به فروش میرسد و شما قرار است در نوآوری و پیشرفت این شرکتها نقش موثری داشته باشید.

تمام این حرفها را برای این گفتم که ما فکر نکنیم اگر لیسانس داریم و یا اگر دکترای یک رشته را داریم باید یک شغل خوب در آمریکا پیدا کنیم. اصلا اینطور نیست و ما فقط زمانی میتوانیم یک شغل خوب پیدا کنیم که کار خوب و در حد یک کمپانی آمریکایی ارائه دهیم.

---

2009-11-23 ساعت 02:31

بله. همانطوری که دوستان گفتند تحصیلات در ایران از نظر پایه علمی خوب است ولی مشکل ما همان حلقه گمشده میان دانشگاه و صنعت است. دانشگاههای ما با صنعت و بازار کار آمریکا همخوانی بیشتری دارد تا با بازار کار در ایران. همانطوری که پویان گفت مثلا برای نصب ویندوز هیچ نیازی به مهندسی نرم افزار وجود ندارد در حالی که اگر در آمریکا یک مهندس نرم افزار استخدام شود نه تنها تمام متون پایه ای که خوانده است به کارش میاید بلکه مجبور است هر روز اطلاعات جدیدی را کسب کند تا بتواند محصول جدید ایجاد کند .

---

2009-11-23 ساعت 23:42) آخرین تغییر در ارسال: 2009-11-24 ساعت 12:26 توسط (rs232)

سلام آقای، گل باقالی

دیشب باز این همخونه من دسته گل به آب داد. حدود ساعت سه بعداز ظهر بود که مادرش زنگ میزنه و میگه که حالش بده. تریسا هم زود مییره توی ماشین و گازش رو میگیره به سمت خونه مادرش. دوست پسرش هم داشت توی آشپزخونه غذا درست میکرد و من هم توی اتاقم بودم. حدود ساعت شش بعدازظهر بود که من از زور گرسنگی و بوی غذا از اتاقم آدمم بیرون که ببینم چه خبره. دیدم تد داره برای خودش به زمین و زمان حرف زشت میده. گفتم چی شده؟ گفت که تریسا رفته مادرش رو

برسونه بیمارستان ولی اونجا نرسیده و به من هم زنگ نزده. جاتون خالی عجب غذایی هم درست کرده بود. من غذایم را خوردم و تد اولش گفت که منتظر میمونه ولی بعد طاقت نیاورد و اون هم غذایش را خورد. بالاخره تریسا زنگ زد و گفت که بخاطر سرعت زیاد و مستی هنگام رانندگی دستگیر شده و داره میره بازداشتگاه .

قرار شد ساعت یازده شب بریم از بازداشتگاه درش بیاوریم و چون تد از پلیس خیلی میترسه من گفتم که من هم باهات میام . در واقع اگر یک مست را موقع رانندگی دستگیر کنند باید حتما چهار ساعت در بازداشتگاه باشد. البته این شروع ماجرا است چون حدود دوهزار دلار جریمه باید بدهد، یک تا سه ماه محرومیت از رانندگی دارد و در ضمن باید یک کلاس آموزش رانندگی را هم طی کند. خلاصه ما ساعت یازده رفتیم بازداشتگاه و مجبور شدیم که تا ساعت دوازده شب معطل بشیم که تریسا از اون تو بیاد بیرون. تد هم در تمام این مدت به تریسا و مادرش و خودش و زمین و زمان حرف زشت میداد. هرچی میخواستم حواسش رو به چیزهای دیگه پرت کنم دوباره یادش میومد و شروع میکرد به حرف زشت دادن!

خلاصه بعد از یک ساعت از بازداشتگاه اومد بیرون و انگار که ده سال زندانی بوده! بغل و گریه و ماچ و بوسه و از این چیزها. میگفت که بازداشتگاهش یک اتاقک کوچک بود با کف سیمانی و هیچ پتو و بالش و یا صندلی هم توش نبود. درواقع این اتاقکها بازداشتگاههای موقت هستند و اجازه ندارند کسی را بیشتر از چهار ساعت در آن نگه دارند. برای همین اگر بخواهند برای چهار ساعت، پتو و بالش و صندلی بدهند که دیگر میشود خونه خاله.

بعدش هم رفتیم ماشین تریسا را از توی خیابان برداشتیم و زمانی که به خانه رسیدیم ساعت یک نصف شب بود و من نمیتوانستم چشمهایم را باز نگه دارم.

الآن هم که سر کار هستیم با اینکه یک قهوه بزرگ خوردم ولی هنوز احساس خواب آلودگی دارم. یادش بخیر که قدیما ساعت سه نصب شب میخواستیم و ساعت شش صبح راه میفتادیم به سمت جاده چالوس.

تا آنجا که من متوجه شدم در آمریکا بازداشتگاهها (Jail) و زندانها (Prison) با ایران خیلی فرق میکنند. البته من هنوز از محوطه داخلی زندان بازدید نکردم ولی بازداشتگاهها بسیار تمیز و مرتب است. در تمام سالنهای انتظار صندلیهای مرتب و کتاب و مجله و تلویزیون وجود دارد. قوانین و مقررات در اداره بازداشتگاهها حرف اول را میزند و اگر کسی قرار است چهار ساعت بازداشت باشد نه پنج دقیقه زودتر و نه پنج دقیقه دیرتر آزاد میشود.

پلیسها بسیار با احترام با بازداشت شدگان و بازدیدکنندگان رفتار میکنند و حقوق شهروندی آنها را رعایت میکنند البته حتما استثناهایی هم وجود دارد ولی آنچه که اصل است، این است که خطا کار هم یک شهروند است و حقوقی دارد. متأسفانه آن چیزی که من از بازداشتگاه دیدم، هیچ شباهتی به بازداشتگاهها و یا حتی زندانهای ایران ندارد و آدم در اینگونه موارد فرق اساسی ایران و آمریکا را با تمام وجودش احساس میکند. در ورودی بازداشتگاه، اعلامیه های مختلفی وجود دارد که شما را از حقوق خودتان آگاه میکند و شما را تشویق میکند تا کوچکترین بد رفتاری و یا عدم رعایت حقوقتان را گزارش دهید.

هر سوالی از هر کسی داشته باشید، با دقت به حرفهای شما گوش میکنند و با حوصله و نهایت ادب جواب میدهند. خوب واقعیت این است که حتی قیافه و چهره خندان آنها در مقایسه با زندانبانان و بازجویان ما مثل فرشتگان الهی میماند. من ناخودآگاه از بدو ورودم به بازداشتگاه تمام چیزهایی را که میدیدم با ایران مقایسه میکردم و آه از نهادم برمیکشود.

تربسای میگویم که کف بازداشتگاه سیمان بود. من میگفتم خوب؟ میگفت بابا کف بازداشتگاه سیمان بود. من میگفتم خوب که چی؟ مگه میخواستی پر قو باشه! بعدش در مورد بازداشتگاههای ما سوال کرد. من گفتم البته توی کلانتریها کف اطاق موکته و راحت میتونی دراز بکشی ولی خوب ممکنه چند ماه طول بکشه که وقت دادگاه بهت بدهند و اگر بخواهی آزاد شوی باید یک نفر سند خانه یا مغازه بیاورد. اگر نه که سه ماه توی بازداشتگاه میمانی. بعد هم دیدم که توضیح دادن بازداشتگاههای ایران خیلی سخته مخصوصاً از نظر تمیزی و سرویس بهداشتی. برای همین گفتم بی خیال.

حالا اگر دوباره گذارم به بازداشتگاه و یا حتی زندان افتاد جزئیات بیشتری را برایتان مینویسم

---

2009-11-24 ساعت 02:01

مادرش سالمه و دیشب داشت کلی باهاش چونه میزد که دوهزار دلار جرمیه من رو تو باید بدی چون بخاطر تو توی در دسر افتادم!

بله با گرین کارت میتوانید در اداره پلیس استخدام شوید مگر اینکه شغل خاصی باشد و ذکر کنند که باید سیتیزن باشید. اتفاقاً یکی از شغلهایی که الان دارم روش فکر میکنم توی پلیس دیپارتمان سنفرانسیسکو است که شرایطش بد نیست ولی حقوقش

مثل همه جاهای دیگه بستگی به نوع کار شما دارد. ولی کاری که به من پیشنهاد شده در اداره آمار و پشتیبانی داده پلیس است و کاری به امور اجرایی آن ندارد. ولی اگر بخواهید پلیس شوید باید در دانشگاه پلیس درس بخوانید که من شرایطش را دقیقاً نمیدانم.

محمد جان، مگر کسی هم در ایران وجود دارد که تابحال گزارش به بازداشتگاه نخورده باشد. حالا ما که مهرورزی هم شدیم ولی خوب اولین بار در زمان جوانی، من را با یک دختر خانمی دستگیر کردند و بردند ریختند توی استخر وزرا و پس از چندین روز بازداشت و دویدن هر دو خانواده و پزشک قانونی و این چیزها، دو تا هم سکه و طلا و تعهد دادیم و آخر سر هم با پس گردنی آزاد شدیم. باز پرس به من میگفت آخر مگر میشود یک دختر و یک پسر در یک جایی تنها باشند و هیچ اتفاقی بینشان نیفتد؟ تو خودت باور میکنی که انتظار داری من باور کنم؟!

---

24-11-2009 ساعت 12:13

بالاخره آن موش را بردم و در کنار رودخانه آزادش کردم. از اینکه نکشتمش احساس خوبی دارم چون حس میکنم حق ندارم موجود زنده ای را بخاطر اینکه برای من ضرر دارد، بکشم. ما هم برای خیلی از موجودات دیگر و یا حتی انسانهای دیگر ضرر داریم. وقتی خوب فکر میکنم و به دور و برم نگاه میکنم میبینم که انسان خودخواه ترین و بیرحم ترین موجود روی کره زمین است و فکر میکند که زمین و زمان برای او آفریده شده است. البته شاید علت این باشد که عده ای دیوانه گفته اند که ما برترین موجودات خلقت هستیم و ما هم باور کرده ایم. در صورتیکه ما مخوف ترین و مکارترین موجودات کره زمین هستیم و همانطوری که بعضی افراد خاص با زور و حيله بر مردم حکومت میکنند، انسان هم با زور و حيله بر کره زمین حکومت میکند. بگذریم.

میخواهم در مورد کار خیر کردن در آمریکا و تفاوت آن با ایران صحبت کنم .

متأسفانه در کشور ما مبنای عمل خیر و یا کمک به دیگران، در بیشتر موارد بخاطر یکی از انگیزه های زیر و یا ترکیبی از همه آنها صورت میگیرد:

1- عوامل مذهبی. در اینحالت کمک به دیگران یک معامله با خداوند است و فاعل انتظار دارد که در مقابل عمل خیرش ثواب دریافت کند. معمولاً چون معامله، معامله است و بهرحال نقد بهتر از نسیه است، فرد معامله گر پس از جمع آوری اندکی ثواب از خیرش میگذرد و دنبال راههای ساده تری برای کسب ثواب میگردد. و یا اینکه اگر کج خلقی از جانب خداوند مشاهده کرد، برای تلافی، عمل خیرش را پس میگیرد.

2- عواملی که در چارچوب روانشناسی است. در این حالت کمک به دیگران بخاطر گدایی محبت و با جلب توجه و محبت دیگران انجام میشود و بقول آقای هلاکویی بر اثر مثلث نکبت (نیاز، نادانی و ناتوانی) صورت میپذیرد. در نتیجه اگر فرد کمک گیرنده به شما محبت نکند و یا بی اعتنائی کند، شما میگویید که بشکنه دستی که نمک نداره و دعا میکنید که کمک شما از حلقومش در بیاید بیرون.

3- عواملی که در چارچوب جامعه شناسی است. در این حالت عمل خیر بخاطر کسب موقعیت اجتماعی و یا پوشش کاستیها انجام میشود. عامل سعی میکند با انجام عمل خیر از جایگاه اجتماعی بهتری برخوردار شود. وی انتظار دارد که وقتی وارد جمعی میشود همه در گوش همدیگر بگویند این همان فردی است که خرج ده تا بچه را میدهد و یا این همان فردی است که فلان مدرسه را ساخت. البته معمولاً این افراد از اعمال خیر خود سود و موقعیتهای مادی فراوانی کسب میکنند. یا اینکه زندانی آزاد میکنند تا برای خودشان محبوبیت اجتماعی بخرند.

در آمریکا شما چنین چیزی را فقط در هنرپیشه های هالیوود می بینید و حتی نمایندگان مجلس سنا هم برای کسب محبوبیت به ندرت عمل خیر انجام میدهند.

در آمریکا مردم برای کمک به دیگران بیشتر انگیزه های شخصی دارند و هدفشان از هرگونه امر خیر احساس رضایتی است که به آنها دست میدهد. بسیاری از آنها هم بخاطر عقایدی که دارند خود را موظف میدانند که به دیگران کمک کنند. برای همین اصولاً کمک به دیگران یا دونیت کردن بدون هیچ چشمداشتی صورت میگیرد مگر اینکه شما برای کسر مالیات دونیت کنید که آن مسئله اش فرق میکند.

در آمریکا کمک کردن به بقای حیوانات هم عمل خیر و پسندیده به حساب می آید و آمریکاییان اعتقاد دارند که باید یک حیوان هم از زندگی آنها و امکاناتی که دارند سهم داشته باشد.

البته چیزهایی که گفتم فقط کلیات جامعه است و شامل همه نمیشود .

---

01-12-2009 ساعت 00:47) آخرین تغییر در ارسال: 01-12-2009 ساعت 02:54 توسط ([rs232](#))

دیروز خیلی جالب بود، نزدیکهای ظهر هوا آفتابی بود و باد هم خوابیده بود. به خودم گفتم که بد نیست یک دوری با قایم توی دریاچه بزنم تا هم باطریهای شارژ شود و هم اینکه از هوای خوب و دیدن مناظر و خانه ها لذت ببرم. همینطور که با سرعت خیلی کم از کناره های دریاچه میرفتم گفتم حالا که دارم با سرعت آهسته میرانم، قلاب ماهیگیری خودم را هم توی آب بیاندازم تا شاید با روش ترولینگ بتوانم ماهی بگیرم. قلابم را در آوردم و بعد از اینکه آن را به سمت پشت قایق پرت کردم، نخ آن را شل کردم تا کاملا قلاب از قایق دور شود و صدای موتور ماهیهایی که جذب طعمه میشوند را نترساند. بعد هم چوب ماهیگیری را گذاشتم پایین و برگشتم پشت فرمان.

همینطوری برای خودم اللی اللی میخوندم که ناگهان دیدم چوب ماهیگیریم در هوا معلق شده است و دارد خودش را میکشد. سریع دنده قایم را خلاص کردم و پریدم به پشت قایق و چوب را گرفتم. اول آنقدر سنگین بود که فکر کردم قلابم جایی گیر کرده است و میخواستم قایق را روی دنده عقب بگذارم و به قلاب نزدیک شوم تا آن را آزاد کنم ولی ناگهان چوب از دستم کشیده شد و فهمیدم که یک ماهی بزرگ در آن گیر افتاده است چون قایق ایستاده بود.

نزدیک نیم ساعت طول کشید تا کم کم ماهی را به قایق نزدیک کردم. کمی قرقره را میچرخاندم و زمانی که فشار میآورد آن را شل میکردم که نخ پاره نشود. پس از اینکه ماهی به قایق نزدیک شد، یک پرش روی آب کرد و من دچار شک شدم چون ماهی واقعا بزرگ بود و من هم تور نداشتم که با آن ماهی را بالا بکشم. سپس روی پله شنای قایق استادم و سعی کردم با دستم آن را بگیرم ولی فشاری که ماهی میآورد واقعا زیاد بود و وزنش هم خیلی زیاد بود. فکر میکنم حدود 7 پوند میشد. یکبار هم تعادل بهم خورد و نزدیک بود به داخل آب بیفتم.

خلاصه پس از کلنجار رفتن زیاد، ماهی با یک حرکت ناگهانی نخ را پاره کرد و با قلابی که به دهانش گیر کرده بود فرار کرد.

طعمه من هم یک اسپینر بود که شبیه یک موجود پشمالوی زرد و سبز است و یک پروانه فلزی دارد که موقع حرکت در آب میچرخد و برق میزند. زیر آن هم سه قلاب به هم چسبیده و پشت به هم دارد که وقتی ماهی خواست طعمه را قورت دهد، خرخره اش را بگیرد.

من خیلی افسوس خوردم چون این بزرگترین ماهی بود که من در عمرم گرفته بودم و دوست داشتم باهاش یک عکس یادگاری بگیرم. در ضمن خیلی تلاش کرده بودم که آن را به قایق نزدیک کنم. از طرف دیگر من همیشه برای ماهیگیری از دریاچه خارج میشدم و نزدیک 10 مایل دور میشدم تا در دلتا ماهی بگیرم و اصلا فکر نمیکردم که دریاچه خودمان ماهی به این بزرگی داشته باشد.

خلاصه یک چوب ماهیگیری دیگر از توی کابین برداشتم و یک قلاب اسپینر دیگر شبیه به اولی به آن بستم و دوباره همان مسیر را ادامه دادم تا بلکه هم دوباره آن ماهی را بگیرم و هم اینکه قلاب از دست رفته ام را پس بگیرم. بعد از اینکه یک کم از آن محوطه دور شدم دور زدم و دوباره همان مسیر قبلی را طی کردم و بعد از حدود پانزده دقیقه باز دیدم که چوب ماهیگیریم در هوا معلق شد.

قایق را متوقف کردم و دوباره پریدم و چوب ماهیگیری را گرفتم. بعد قرقره را چرخاندم تا نخ جمع شود. حدود بیست دقیقه طول کشید تا ماهی را به قایق نزدیک کردم. این ماهی هم بزرگ بود و تقریباً جزو بزرگترین ماهیهایی است که گرفتم ولی اصلاً قابل مقایسه با اولی نبود. خلاصه پس از اینکه ماهی را به سکوی شنای قایق نزدیک کردم با دست قلاب را گرفتم و آن را به درون قایق کشیدم. دو تا عکس از آن گرفتم که بعداً برایتان میفرستم چون امروز سیم رابط موبایلم را نیاوردم و نمیتوانم عکس را از موبایل به کامپیوتر منتقل کنم.

بعد هم باد شروع به وزیدن کرد و من به سمت اسکله خانه حرکت کردم. چون با باد شدید نمیشود یک نفره ماهیگیری کرد و اگر قایق را خلاص کنی تا ماهی را از آب بکشی بیرون، باد قایق را به سمت خانه های مردم میبرد. مگر اینکه آدم لنگر ببنداند و در یک نقطه ماهیگیری کند که آن هم حال نمیدهد. خلاصه وقتی ماهی را به خانه آوردم آن را وزن کردم و حدود چهار و نیم پوند بود که حدود 2 کیلو میشود ولی باز هم خیلی خوب بود.

همخانه من که گفت از ماهی زنده میترسد و نمیتواند آن را پاک کند و خود من هم حوصله پاک کردن ماهی را نداشتم برای



همین ماهی بیچاره را که همینطور بالا و پایین میپرید بردم که بدهم به خانم سلمونی محله مان. چون از قبل بهم گفته بود که اگر ماهی گرفتی برایم بیاور ولی مغازه او بسته بود برای همین بردمش به یک رستوران چینی که نزدیک خانه مان بود. آنها میخواستند بجای آن بهم یک وعده غذای مجانی بدهند ولی من گفتم که این یک هدیه است و نیازی به غذای مجانی نیست.

البته بعد از یک ساعت که گرسنه ام شد به خودم گفتم عجب کاری کردم کاشکی لااقل یک پرس غذای چینی از آنها گرفته بودم! خلاصه خیلی جالب بود که در یک زمانی که اصلا انتظار ماهی گرفتن را نداشتم چنین تجربه جالبی برایم ایجاد شد. حالا از این به بعد برای ماهیگیری بیشتر به اون منطقه میروم ولی این دفعه بعد از اینکه ماهی را گرفتم آزادش میکنم که بره چون بیرون آوردنش دردسر داره. تازه اگر هر روز هم ماهی بخورم یک ماه طول میکشه که آن ماهی به آن گندگی را بتوانم بخورم.

خوب از ماهیگیری که بگذریم میخواستیم کمی برایتان از یک عادت بد صحبت کنم که متأسفانه خود من هم این عادت بد را زیاد داشتم. این عادت بد غر غر کردن است که حتما همه شما به اندازه کافی با آن آشنایی دارید ولی خوب شاید بد نباشد که کمی آن را بررسی کنیم تا متوجه شویم که چه عواملی باعث غر غر کردن یک نفر میشود.

معمولا آدم غرغرو به همه چیز و همه کس گیر میدهد و همیشه یک مسئله ای باعث آزار و ناراحتی وی میشود که آن را در قالب شکایت و بطور مکرر مطرح میکند. چرا در گنجه باز است؟ چرا دمب خر دراز است؟ اه باز این لیوان رو نگذاشتی سر جاش. صد بار گفتم شیشه رو آب کن بگذار توی یخچال. آخه اینجا هم شد جا که ما رو برداشتی آوردی؟ بابا من از عمه شما خوشم نیامد. صد بار گفتم اسم این بابا رو جلوی من نیار. بابا زن بیا صدای این بچه رو خفه کن .

بعضی مواقع هم اتفاقاتی میفتد که یک فرد غرغرو سعی میکند به اطرافیانش بقبولاند که او از قبل میدانسته است که این اتفاق می افتد و دیگران به حرفها و یا غرغرها او اهمیت نداده اند. مثلا اگر ماشین خراب شود، یک فرد غرغرو صدها بار تکرار میکند که از قبل گفته بود که باید ماشین را چک کنند و یا اینکه صدبار گفته بود که باید این ماشین را بفروشند و یک ماشین بهتر بخرند و از این حرفها. در واقع فرد غرغرو میخواهد با تکرار حرفهای خود دیگران را آزار دهد و آنها را بخاطر عمل نکردن به توصیه هایش مجازات نماید. در اکثر موارد اگر شنونده حتی بگوید که من غلط کردم، تاثیری در فرد غرغرو نمبگذارد و همچنان به غرغرو خود ادامه میدهد.

وقتی وارد آمریکا میشوید و مدتی زندگی میکنید، اگر در جمع ایرانیهای مقیم در آمریکا نباشید کم کم عادت غر زدن خودتان را

از دست خواهید داد. با اینکه غر زدن در بین آمریکاییها هم رواج دارد، ولی ظاهراً عوامل محیطی ما برای غر زدن بیشتر مختص خودمان است و وقتی محیط ما عوض میشود به مرور در عادت غر زدن ما هم تغییراتی ایجا میگردد.

من عوامل اصلی غر زدن را به سه عامل کلی زیر تقسیم میکنم.

### 1- هماهنگ نبودن توقعات با واقعیات.

معمولاً ما وقتی به وقایعی برخورد میکنیم که با انتظارات ما هماهنگ نیست شروع میکنیم به شکوه و گلایه. مثلاً وقتی درب یخچال را باز میکنیم و با بطری خالی آب مواجه میشویم، شروع میکنیم به غرغر کردن چون انتظار ما این بود که آب خنک از یخچال برداریم و این توقع ما برآورده نشده است. یا اینکه وقتی وارد بانک میشویم و توقع داریم که مسئول بانک به کار ما رسیدگی کند، وقتی آنها در کار تعلل میکنند و یا کار کسی را خارج از نوبت انجام میدهند شروع میکنیم به غرغر کردن و این غرغر ممکن است تا پایان آن روز در کنار ما باشد.

### 2- خودبزرگ بینی و یا تلاش در جلب توجه دیگران.

وقتی ما خودمان را داناتر و فهمیده تر از دیگران بدانیم، شروع میکنیم به گفتن اندرزها و پندهایی که اغلب آنها تکراری است و رنگ و بوی غرغر دارد. مثلاً میگوییم تو هنوز نمیفهمی من چی میگم. من میدونم که آخرش تو با این کارها سرت رو به باد میدی .

اگر آن اتفاق بد افتاده باشد که دیگر واویلا. فرد غرغرو، میخواهد به همه اثبات کند که او بیشتر از همه میدانسته است و داناتر از همه بوده است ولی کسی به حرف او گوش نکرده است. مثلاً میگویند چقدر بهت گفتم که این کار را نکن. چقدر گفتم این بچه رو نبر فوتبال. چقدر بهت گفتم به این برادرت رو نده. دیدی حرف من درست بود؟ حالا بکش که حفته.

بعضی وقتها هم خودبزرگ بینی منجر به رفتارهایی میشود که برای جلب نظر دیگران است. و باز هم نوعی غرغر به حساب میاید. مثلاً ممکن است بگویند آخه این چرت و چرتها هم شد نوشته که شما میخونید؟ لاقلاً برید چهار تا چیزی بخونید که سوادتون زیاد بشه. آخه این حرف هم گفتن داره؟ خوب هر آدم بیسوادی هم این رو میدونه. آخه این هم شد تئاتر؟ همش دلچک بازی و جلف بازی! بابا اقالا برید شکسپیر نگاه کنید که چهار تا حرف درست و حسابی بشنوید.

### 3- عدم احساس امنیت اجتماعی و فردی.

بساری از غرغره‌های رایج در بین ما بر اثر عدم احساس امنیت اجتماعی و فردی است. مثلاً وقتی از گم شدن بچه خودمان در شلوغی میترسیم همش غر میزنیم که اصلاً برای چی این بچه را آوردیم. یعنی این مامان تو که اینهمه ادعاش میشه نمیتونست دوساعت بچه رو نگه داره؟ و یا اینکه همش غر میزنیم که بابا جون صدبار بهتون گفتم این درب راهرو رو پشت سرتون قفل کنید. خوبه بیان همه دار و ندارمون رو ببرن؟ خوب معلومه شما که نمیرید خر حمالی کنید پول در بیارید. میگی بردن که بردن چشم من خر حمال در بیاد مجبورم دوباره کار کنم پول در بیارم و بخرم! شما که کار نمیکنید قدر پول رو بدونید. یا در مواقعی که عدم احساس امنیت مالی دارید شروع به غرغر کردن برای صرفه جویی و یا خاموش کردن لامپ اضافی میکنید.

لازم به یادآوری است که در اکثر موارد حق با فرد غرغر کننده است ولی نحوه گفتن آن مورد اگر از کنترل فرد خارج شود تبدیل به غرغر میشود و فرد غرغرو عادت میکند که در تمامی موارد بجای صحبت کردن غرغر کند.

در واقع فرد غرغرو بدون اینکه منتظر شنیدن پاسخ و یا صحبت فرد مقابل باشد، بدون توقف حرفها و صحبتهای خودش را تکرار میکند و میخواهد بقول معروف طرف مقابل را خرفهم کند و یا مودبانه اش این است که آن حرفها ملکه ذهن شود!

در آمریکا بسیاری از عوامل اصلی غرغر که در ایران وجود دارد مرتفع میشود بنابراین فرد غرغروی که از ایران به آمریکا مهاجرت میکند، توقعاتش هنوز به مراتب کمتر از آن چیزی است که به وقوع میپیوندد. مثلاً وقتی به بانک میرود نوع برخوردی که میبیند، بالاتر از انتظارش است. یا بخاطر عدم مهارت اجتماعی نمیتواند احساس خودبزرگ بینی کند و میبیند که افراد دیگر بسیار بهتر از وی میفهمند و عمل میکنند. و در آخر نیز او احساس امنیت اجتماعی میکند و میداند که اگر اتفاق ناخوش آیندی برایش روی دهد قانون از او حمایت میکند.

بنابراین کم کم عادت غرغر او از بین میرود و جای خودش را به صبر کردن و یادگیری میدهد. ولی آمریکاییها و یا ایرانیهایی که مدتها در آمریکا زندگی میکنند، دلایل و عوامل غرغر خاص خودشان را دارند که در این بحث مهاجرتی ما نمیگنجد.

بنابراین غرغر در آمریکا هم رایج است ولی فرد مهاجری که به آمریکا مهاجرت میکند، بخاطر شرایط ویژه مهاجرت، به مرور غرغر کردن خودش را ترک میکند.

امیدوارم که این نوشته به دردتان بخورد .

---

03:47 2009-12-01 ساعت

سلام لیلی خانم.

حرف شما در مورد ایرانیهایی که مدت طولانی در آمریکا هستند کاملاً صحیح است و شاید ترک عادت غرغر فقط تا چند سال دوام پیدا کند و بعد از آن عوامل دیگری باعث بروز مجدد غرغر خواهد شد. خط زیر را از متن اصلی کپی کردم:

"بنابراین کم کم عادت غرغر او از بین می‌رود و جای خودش را به صبر کردن و یادگیری می‌دهد. ولی آمریکاییها و یا ایرانیهایی که مدتها در آمریکا زندگی میکنند، دلایل و عوامل غرغر خاص خودشان را دارند که در این بحث مهاجرتی ما نمیگنجد" از توجه شما به این بحث سپاسگزارم.

2009-12-01 ساعت 01:07 (نوشته \_ : laili)

با وجودیکه حرفهات و در مورد غرغر کردن ایرانیها قبول دارم ولی جمله ی آخر و قبول ندارم که "فرد مهاجر به مرور غرغر کردن خودش و ترک میکنه".

ما اینجا با افراد زیادی رو به رو میشیم که با وجود اینکه بیشتر از 20 ساله اینجا هستند ولی بازهم غر میزنند و از همه چیز ایراد میگیرند. مثل گرانی

و کار و انجام نشدن کارشون در یک اداره به مدت دو دقیقه و ..... که هر کی ندونه و مثل ما شناسه که اینها از کجا اومدند فکر میکنه

که مملکتشون از سوئیس بهتر بوده و این بیچاره ها به خاطر بچه هاشون مجبور به ترک اونجا شدند و گرنه داشتند در بهشت برین زندگی میکردند..

این یه خصلت ذاتیه و تا حدی هم فرهنگی.. افراد کمی میتونند با تغییر محیط خودشون و تغییر بدن

---

02-12-2009 ساعت 02:53) آخرین تغییر در ارسال: 02-12-2009 ساعت 02:58 توسط ([rs232](#)).

من هر زمانی که مغزم خسته میشود، بهترین کار برایم نوشتن است. نیم ساعت مینویسم و سپس دوباره به کارم میپردازم. الان هم یک پلان ده صفحه ای را که قبلا درست کردم هی بالا و پایین میکنم تا ببینم چیزی از قلم نیفتاده باشد. معمولا برنامه های یک ساله بصورت پروتوتایپ و یا طرح مقدماتی به مدیریت داده میشود و اگر تصویب شد، طرح تفصیلی آن تهیه میشود. این گزارشات باید شامل تعریف طرح، دیاگرام روند داده ها یا DFD، چارت زمانی یا گنت چارت و در نهایت چارت مسیر بحرانی یا CPM باشد. بعد از اینکه طرح اولیه و طرح تفصیلی تایید شد تازه باید بر طبق آن بیزینس پلن طراحی و ارائه گردد تا بر طبق آن بودجه طرح تصویب شود.

متاسفانه چون مدیر من هم جزو هشتاد نفری بود که در ماههای گذشته اخراج شد، مسئولیت من کمی بیشتر است و در واقع بقای این دپارتمان به من بستگی دارد. چون اگر این طرح تصویب نشود این دپارتمان هم مانند چند تا بخش دیگر تعطیل میشود و همگی ما تشریف میبریم خانه تا با خیال راحت در مورد خاطرات بیکاری خود مطلب بنویسیم! ولی خوب نگران نباشید من توی این دو سالی که در این شرکت بودم میدانم که سرمایه گذاران شرکت از چه چیزهایی خوششان میاید. ممکن است باورتان نشود ولی ظاهر گزارش و چارتهای رنگی و نمودارهای مختلف و استفاده از کلمات قلنبه و سلنبه بسیار کارآمد است. البته این کار تخصصی من نیست ولی فعلا مجبورم این کار را انجام دهم.

نکته دیگری هم که شاید بد نباشد بگویم این است که من فقط بخاطر بودن در طبیعت و لذت بردن از آب ماهیگیری میکنم و علاقه چندانی به گرفتن ماهی ندارم. شاید در این یک سالی که قایق دارم و ماهیگیری میکنم فقط چند بار ماهی گرفتم. ولی اگر بهانه ماهیگیری نباشد، یک مقداری رفتن و وسط آب لنگر انداختن مسخره و بیهوده به نظر میرسد. خلاصه من زیاد هم حیوان آزار نیستم.

ولی مطلبی که به ذهنم آمد تا برایتان بنویسم در مورد مدیریت زمان در آمریکا است.

من از زمانی که به آمریکا آمدم متوجه شدم که بدن من به معطل بودن و یا Idle بودن عادت کرده است و یکی از مهم ترین این زمانها تلپ شدن جلوی تلویزیون و بالا و پایین کردن کانالهای آن بود. من در ایران بطور متوسط سه ساعت در روز در ترافیک بودم، سه ساعت تلپ جلوی تلویزیون، یک ساعت در حال گفتگوی بیهوده و یا مطالعه و بقیه زمانها هم یا در حال خواب و خوراک بودم و یا سر کار.

اوایلی که به آمریکا آمدم تا زمانی که کار نداشتم، تمام وقت کاریم را صرف پیدا کردن کار و مطالعه علمی در مورد کار میکردم. و شبها هم هر کاری که بقیه میکردند من هم انجام میدادم چون هیچ برنامه و زمانبندی خاصی نداشتم. وقتی کار گرفتم و بعد از اینکه جدا شدم احساس کردم که زمان خیلی زیادی پیدا کردم که نمیدانم چکارش کنم.

کم کم متوجه شدم که زمانبندی در آمریکا بسیار مفید است چون همه چیز مثل ایران غیر قابل پیش بینی نیست و شما میتوانید روی زمانها و برنامه خودتان حساب کنید. این زمانبندی حتی به بودجه شما هم بستگی دارد و چون درآمد هم در اینجا روی حساب و کتاب است میشود روی آن حساب کرد. در ایران در بسیاری از مواقع هر چند ماه یک بار حقوق میگرفتیم و نمیدانستیم که آیا از پس پرداخت مخارج عادی خودمان بر می آیم یا نه. و در نهایت نمیتوانستیم برای هزینه برنامه های خاص خودمان برنامه ریزی کنیم.

در واقع شما در آمریکا با داشتن یک برنامه خوب برای هیچ کاری وقت کم نمیآوردید. نه در کارتان و نه در اوقات تفریحتان. یکی از چیزهایی هم که در محیطهای کار از شما انتظار دارند این است که برنامه کاری خودتان را مشخص کنید و مهمترین فاکتور رضایت کاری برای آنها این است که شما کار خودتان را در زمان تعیین شده بخوبی انجام داده باشید. اگر شما این کار را انجام ندهید، به شما فشار می آورند و کنترلهای بیشتری بر کار شما خواهند گذاشت.

معمولا در آمریکا بیشتر آدمها برای آخر هفته خود هم برنامه ریزی میکنند تا بهترین استفاده را از وقت خود ببرند. انجام کارهای شخصی، تماشای یک برنامه مورد علاقه، رفتن به جاهای تفریحی، دیدن دوستان، مطالعه و غیره در این برنامه ها وجود دارد. در واقع یک گوشه تلپ شدن و ساعتها زل زدن با کانالهای تلویزیونی، برای اکثر آمریکاییها غیر عادی است.

من در این مدت یاد گرفتم که با برنامه ریزی درست زمانم، میتوانم حتی در سر کار، علاوه بر مطالعه علمی، وقفهای اضافه ای پیدا کنم و به نوشتن مطلب پردازم. در خانه هم با برنامه ریزی درست میتوانم به تمام کارهایی که علاقه دارم پردازم و وقت

هم اضافه بیاورم.

متأسفانه به ما در کودکی این کارها را یاد نداده اند و خود بزرگترها هم بیشتر وقتشان را به بهانه تربیت فرزندان و یا مراقبت از آنها تلف میکردند. همکار من در اینجا با دو تا بچه شش و هشت ساله، هم کار میکند هم کلاس موسیقی میرود، هم به مهمانیهای مختلف میرود و هم درس میخواند. در خانه بچه ها یاد میگیرند که برای وقت خودشان برنامه ریزی کنند و مزاحم وقت والدینشان نشوند. نه اینکه بیست و چهار ساعته کنار هم باشند و بچه نق نق کند و مادر و پدر غر بزند و نصیحت کنند و بگویند این کار را بکن این کار را نکن. به این دست یزن به اون دست نزن. این رو بخور اون رو نخور. این رو بپوش اون رو نپوش.

خوب من دیگه باید به کارم برسم چون وقت نوشتنم تمام شد!

---

05:24 ساعت 2009-12-03

از زمانی که من آدمم به آمریکا و مخصوصا از دو سال پیش که توی این شرکت مشغول به کار شدم گمان میکنم که به نوشیدن قهوه معتاد شدم. حتما باید یک قهوه صبح بنوشم و یکی دیگرم بعد از ظهر اگر نه مثل بنگی هایی که خمار هستند همش چرت میزنم.

چند دقیقه پیش هم که طبق معمول رفتم آشپزخانه و برای خودم قهوه ریختم و موقع برگشتن یک گند اساسی زدم. توی راهرو داشتم برمینگشتم به اطاقم که ناگهان با دختر خانمی که از اطاق کنفرانس داشت با سرعت خارج میشد و همزمان پشت سرش را هم نگاه میکرد برخورد کردم. آنهم نه از نوع اول و یا دوم بلکه از نوع سوم و فنجان قهوه ام پرت شد و خودم هم ولو شدم بر روی زمین و او هم از پشت افتاد از روی من!

آن دختر خانم که اسمش هم امی است همینطور که روی من افتاده بود و سعی میکرد بلند شود میپرسید حالت خوبه؟ چیزیت نشده؟ من هم گفتم نه. ولی فکر کنم که میچ دست چپم کمی ضرب دید بخاطر اینکه سعی کردم با دست چپم میزان ضربه ای

را که قرار بود نشیمنگاهم تحمل کند کم کنم. فنجان قهوه ام هم که با محتویاتش پخش زمین شده بود!

البته بعدش خیلی خندیدیم و من هم اصلا بروی خودم نیاوردم که مچ دستم درد گرفته است. آمریکایی ها اصولا خیلی خوش خنده هستند و اگر یک چنین اتفاقی برایشان بیفتد بجای اینکه عصبانی و یا ناراحت شوند از خنده غش میکنند و انگار که فیلم کمدی دیده باشند. من هم این حالت را بیشتر دوست دارم چون آدم از خنده دیگران خنده اش میگیرد و دیگر فکر آسیبی که خورده و یا گندی که زده است را نمیکند.

بالاخره دوباره رفتم و برای خودم قهوه ریختم و برگشتم به اطاقم. همین الان هم هنوز صدایش را دارم میشنوم که با دوستانش میخندند! نمیدانم به برخوردان میخندند و یا اینکه چون روی من افتاده بود! لاقلا باز هم خوبه که این کار ما باعث انبساط خاطر عده ای شد.

اما میخواهم از وقت کمی که دارم استفاده کنم و برایتان در مورد سر و سامان دادن به افکارمان صحبت کنم. البته اسمش همان مدیریت فکر است ولی چون پست قبلی من هم مدیریت زمان بود نخواستم از کلمه مدیریت دوباره استفاده کنم که یک موقع پیش خودتان نگوید که من عشق مدیریت هستم!

معمولا در مسیر مهاجرت، از لحظه گرفتن ویزا تا پیدا کردن کار و جا افتادن در آمریکا، افکار بسیار زیادی در ذهن ما شکل می Word Filtered د که سعی میکنیم آنها را تا جایی که میتوانیم سر و سامان دهیم. ولی اغلب در این کار موفق نمیشویم و هجوم افکار مختلف ما را خسته میکند.

این افکار معمولا حالتی مختلفی است که از بارگذاری مجهولات در مغز ما شکل میگیرد و مانند حرکتیهای شطرنجی، ما را تا انتها میبرد. در اکثر موارد ما نمیدانیم که پس از ورودمان به یک کشور جدید چه اتفاقاتی برایشان می افتد و تجربه ای هم از جامعه ای مثل آمریکا نداریم. بنابراین مغز ما شروع میکند به قراردادن فرضیات مختلف در جاهایی که برای ما ناشناخته و نامعلوم است.

بعنوان مثال یکی از افکار ما مصاحبه با افسر مصاحبه کننده در سفارت است. ذهن ما بارها و بارها سناریوهای مختلفی را از این مصاحبه شبیه سازی میکند. ممکن است در یکی از این سناریوها مصاحبه کننده فردی بسیار مهربان باشد و در سناریوی دیگر فردی بداخلاق و اخمو. در یک سناریو ما همه مدارک مورد نیاز را داریم و در سناریوی دیگر از ما مدرکی میخواهند که ما



نداریم. در یک سناریو ویزا را همان موقع میگیریم و در سناریوی دیگر کنسول ما را با اردنگی از سفارت می اندازد بیرون.

یا یکی دیگر از این افکار، مربوط به زمانی است که ما قرار است وارد خاک آمریکا شویم. ذهن ما سناریوهای متعددی را از لحظه ورود به فرودگاه تا زمانی که ما از آنجا خارج میشویم میسازد. تصاویر متعددی از هتل، خانه و یا افرادی که تابحال ندیده ایم، از جلوی چشمان ما رژه میروند.

تا اینجای کار تقریباً همه چیز عادی است و کسی نیست که در مورد چنین اتفاقات جدیدی تخیلات گوناگون نداشته باشد. ولی مشکل از زمانی آغاز میشود که مغز ما در یک حلقه بی انتها می افتد و شروع میکند به دور تسلسل باطل زدن. در این حالت شما یک فرضیه و یا یک تصویر را بارها و بارها در مغزتان مرور میکنید و حتی اگر از آن خسته شده باشید نمیتوانید آن را متوقف کنید.

این کار توان و انرژی ذهنی شما را تحلیل داده و مانع از آن میشود که شما فرصت و دقت کافی برای پرداختن به تمامی موضوعات مهم خود را داشته باشید. در واقع این مشکل اگر حاد شود منجر به بیماریهای مختلف روحی مانند مالیخولیا و یا شکاک بودن میگردد که در آن حالت مغز نمیتواند مسیر فکری خود را متوقف کرده و تحت کنترل قرار دهد.

ولی چرا ما نمیتوانیم افکار خودمان را کنترل کنیم و یا چرا شبها قبل از خواب افکار بیهوده ای، ناخودآگاه در مغز ما میچرخد؟

بیشتر ما دچار یک نوع عارضه ذهنی هستیم که من آن را رعشه فکری مینامم. در مواقع معمولی رعشه فکری آسیب زیادی به ما نمیزند ولی اگر زمانی بخواهیم کار دقیقی انجام دهیم و یا احتیاج به تمرکز داشته باشیم این رعشه کاملاً آشکار شده و خودش را به ما نشان میدهد.

اگر دست شما رعشه داشته باشد، شما خیلی از کارها را میتوانید با آن انجام دهید ولی اگر بخواهید یک فنجان قهوه داغ را جابجا کنید، این رعشه خودش را نشان خواهد داد و مثل من آنرا پخش زمین خواهید کرد و یا اینکه قبل از رسیدن به مقصد، نصف محتویات فنجان در نعلبکی خالی میشود. چون رعشه دست قابل دیدن است ما از آن آگاه هستیم و سعی میکنیم آن را درمان کنیم ولی متأسفانه اکثر ما از رعشه ذهنمان ناآگاهیم و برای همین هم تلاشی جهت بهبود آن نمیکنیم.

در واقع رعشه فکری هر گونه فکر و یا تصویری است که بدون اراده ما از مغزمان میگذرد. ما میخواهیم بر روی چیز خاصی

تمرکز کنیم ولی فرمان ناخودآگاه به جاهای دیگری کشیده میشود. البته بعضی از افراد بصورت ژنتیکی بیماری خاصی دارند که حواس پرتی و یا عدم تمرکز نامیده میشود ولی بیشتر ما بخاطر عدم آموزش فکر و ذهن خودمان دچار این حالت میشویم.

راههای زیادی برای مدیریت ذهن و بالابردن توان فکری وجود دارد ولی آن چیزی که به نظر من بسیار ضروری است، این است که چگونه از چرخش بیهوده فکری خود جلوگیری کنیم. وقتی شما یک حرف را ده بار میگویید یعنی اینکه در ذهنتان صد بار آن حرف را تکرار کرده اید و این جز فرسایش و هدر دادن انرژی حاصلی ندارد.

باید تمرین کنید که اگر در مورد موضوعی بیش از دو بار بصورت تکراری فکر کردید، آن را کاملا متوقف کنید و به خودتان اجازه ندهید که آن فکر را تکرار کنید. مثل این میماند که ما برای حل یک مسئله ریاضی یک راه حل را که به جواب هم نمیرسد صد بار تکرار کنیم که این کار حاصلی جز همان نتیجه ای که در بار اول گرفته ایم نخواهد داشت.

اگر موضوع برایتان مهم است و میخواهید بر روی آن فکر کنید سعی کنید از زوایای مختلف بر روی آن مسئله فکر کنید. حالت‌های مختلفی را در نظر بگیرید و به محض اینکه میبینید فکرتان تکراری است جلوی آن را بگیرید. اگر ورودتان را به فرودگاه مجسم میکنید سعی کنید هر بار یک حالت جدیدی را در نظر بگیرید.

بعد از مدتی مغز شما بطور اتوماتیک از پرداختن به مسائل تکراری امتناع میکند و شما ظرفیت فکری زیادی را که مشغول افکار تکراری شده بود، باز می یابید. سپس بهتر می توانید فکر کنید، بهتر می توانید تمام جنبه ها را در نظر بگیرید و در نهایت بهتر می توانید تصمیم گیری کنید.

در ضمن در مواقع بحرانی و در شرایط غیر قابل پیش بینی مغز شما بخاطر گیر افتادن در حلقه بی انتها هنگ نخواهد کرد و شما میتوانید راحت تر برای شرایط اضطراری خودتان و اطرافیانتان تصمیم بگیرید.

ولی همه اینها احتیاج به تمرین و آموزش دارد و ما باید از ضعفها و نقاط قوت خودمان آگاه باشیم تا بتوانیم از ابزار موجود در وجود خودمان بخوبی استفاده کنیم.

امیدوارم که این مطلب به دردتان بخورد .

---

07-12-2009 ساعت 10:30) آخرین تغییر در ارسال: 07-12-2009 ساعت 12:52 توسط ([rs232](#)).

این تعطیلات آخر هفته بسیار آرام بود و من توانستم کمی به کارهای خانه برسم. رختهایم را شستم و لباسهایم را مرتب کردم. در ضمن کاغذهایم را هم دسته بندی کردم و آنهایی را که اضافی بود پاره کردم و دور انداختم. در ایران که بودم، تک و توک نامه ای دریافت میکردم و تنها کاغذهایی که نگه میداشتم فاکتور خرید وسایلم بود که همه آن هم در یک صندوقچه کوچک جا می شد.

ولی در آمریکا هر روز آدم نامه های مختلفی دریافت می کند که بیشتر آنها بدرد نخور است و باید پاره شود. بخش دیگری از نامه ها هم مربوط به بانک و یا صورتحساب های مختلفی است که باید پرداخت شود. برخی از نامه ها هم رسید و یا فاکتور است که باید نگهداری کنیم. خلاصه جمع و جور کردن این کاغذها خودش یک کار وقت گیری است.

امروز صبح حدود هشت تا بچه قد و نیم قد همسایه ها توی اطاق من بودند و من به آنها موسیقی آموزش می دادم. دست هر کدام از آنها یک طبل و یا تنبک دادم، یکی هم که به پیانو وارد بود، پیانو میزد و من هم گیتار میزد. بعد از اینکه دو ساعت تمرین کردیم تازه یاد گرفتند که با هم هماهنگ شوند. البته بیشتر آنها خیلی برای یادگیری موسیقی کوچک هستند!

دیروز هم یک بچه کوچک دو ساله، گریه کنان آمده بود پشت پنجره من و می گفت که خواهرش دست عروسکش رو کنده و از من می خواست که برایش درستش کنم. دختر همخانه من سردسته همه بچه های این محله است و برای همین همه این بچه ها من را می شناسند و هر کسی اسباب بازیهایش خراب می شود می آورد پیش من تا برایش تعمیر کنم.

امروز یکی از بچه هایی که پیش من بود بهم می گفت خوش به حالت. تو خیلی پولدار هستی! گفتم از کجا میدونی؟ گفت خوب کامپیوتر داری، پیانو داری، گیتار داری، دوربین عکاسی داری، پرینتر داری. تازه قیمت همه چیز را هم از من سوال میکرد! من بهش گفتم خوب برای اینکه من بزرگ هستم و کار می کنم، تو هم که بزرگ شدی می توانی کار کنی و برای خودت کامپیوتر و یا هر چیز دیگری که دوست داری بخری!

خانه ما دقیقا مثل کاروانسرا می ماند و همه سرشان را می اندازند پایین و می آیند تو. امروز بعدازظهر روی تختم تپ شده بودم

که دیدم چهارتا از همکارهایم در بخش طراحی، آبجو به دست آمدند تو! چون درب منزل طبق معمول باز است و آنها هم دیدند که همه برای خودشان می آیند و می روند، آنها هم سرشان را انداختند پایین و یگراست آمدند جلوی اطاق من. درب اطاق من هم روزها کاملاً باز است و برای همین آبجوهایشان را بالا گرفتند و برای اینکه من را سورپرایز کنند یکپهو جلوی در ظاهر شدند!

چند ساعتی نشستیم و یک مقداری در مورد کار صحبت کردیم. بعد هم رفتیم توی حیاط و قوطی خالی آبجوها را روی دیوار گذاشتیم و با تفنگ ساچمه ای تمرین نشانه گیری کردیم. امشب هم هوا بارانی شد و همخانه من با دوست پسرش در حال، شومینه چوبی را روشن کرده اند و دخترش و چند تا بچه دیگر هم جلوی شومینه نشسته اند و فیلم سینمایی می بینند. هفته دیگر باید کمک کنم که خانه را برای کریسمس تزئین کنیم. خدا عاقبت ما را به خیر کند!

الآن هم دوباره روی تختم تپ شده ام و می خواهم بعد از گزارش روزانه ام، برایتان در مورد آزادی فردی در آمریکا بنویسم.

اصولاً کلمه آزادی در میان ما مفهوم پیچیده ای دارد و اگر از افراد مختلف در جامعه ایران سوال شود که آزادی چیست، جوابهای متفاوتی خواهید شنید.

برخی از افراد آزادی را یک نوع احساس فردی می دانند و حتی بدون اینکه از دلیل آن آگاه باشند، میگویند که ما در اینجا احساس آزادی نمیکنیم ولی مثلاً در آمریکا احساس آزادی می کنیم.

برخی دیگر ممکن است آزادی را با بی بند و باری پیوند دهند و یا اینکه حتی ممکن است آزادی را یک فرآیند غیر اخلاقی و غیر مذهبی بدانند.

عده ای دیگر می گویند که آزادی یعنی اینکه ما هر طوری که دلمان خواست لباس بپوشیم و بتوانیم موی سرمان را به هر مدلی که دلمان خواست بیاریم.

بعضی از آنها هم می گویند که آزادی یعنی اینکه من بتوانم براحتی و بدون ترس انتقاد کنم و بتوانم هر مطلبی را بنویسم و یا بخوانم.

هر انسانی از نقطه نظر خودش آزادی را تعریف میکند و حتی شاید یک بچه دبستانی هم بگوید که آزادی یعنی اینکه من را مجبور نکنند که شبها مشق بنویسم و راحتم بگذارند تا بازی کنم.

به نظر من قبل از اینکه ما به دنبال کسب آزادی فردی باشیم، باید آن را کاملا بشناسیم و بدانیم که چنین فرآیندی در کشورهایی مثل آمریکا چگونه کار می کند. حال اگر موافق باشید، بیایید با هم سعی کنیم تا حدودی این مسئله را بررسی کنیم.

همانطوری که در نوشته های قبلی گفتم، آمریکا یک جامعه فرد گرا است. یعنی تمامی فرآیندها از فردیت انسان آغاز میشود و در چارچوب قانون در جامعه گسترش می یابد. یک فرد در آمریکا تا زمانی که تاثیری بر جامعه نداشته باشد، قانونی برایش تعریف نشده است. یعنی یک فرد وقتی جدا از افراد دیگر است، اختیار دارد تا در آزادی کامل هر طوری که می خواهد فکر کند و زندگی کند.

هر گاه یک انسان در آمریکا با انسان دیگری روبرو شود، آزادی های هر دوی آنها محدودیتهایی را برای آزادی طرف مقابل ایجاد خواهد کرد. در واقع آزادی یک فرد می تواند عدم آزادی فرد دیگر باشد. در این زمان قانون بعنوان قاضی وارد عمل می شود و طبق تعاریفی، محدودیتهایی را برای آنها بوجود می آورد که آزادی و محدودیت را برای هر دوی آنها به طور یکسان مشخص کند.

مثلا آزادی یک فرد این است که همیشه با اتومبیل خود از چهارراه ها عبور کند و آزادی فرد دیگری هم که از مسیر دیگری می آید چنین است. اینجا است که قانون محدودیتی را برای هر دو طرف ایجاد می کند که مثلا وقتی چراغ قرمز بود شما باید توقف کنید تا بطور عادلانه هر دو طرف بتوانند عبور کنند.

در واقع یک فرد در آمریکا آزاد است که هر کاری را انجام دهد مگر اینکه قانون او را از انجام آن عمل منع کرده باشد. و چون اساس قانون برای حفظ آزادیهای فردی تمام افراد جامعه پی ریزی شده است، فقط زمانی شما را منع خواهد کرد که عمل شما با آزادی فردی عضو دیگری از جامعه تلافی پیدا کند.

حال بیایید به ایران نگاه کنیم که یک محیط جامعه گرا و یا یک سیستم سنتی سوسیالیستی در آن حاکم است. گرچه نظام اقتصادی ایران سرمایه داری است ولی بخاطر آموزه های مذهبی و سنت های کهن، تمایلات مردم ایران رنگ و بوی جامعه گرایی دارد.

در چنین سیستمی، اولویت اول انسانها جامعه است نه فرد. در واقع نظام اجتماعی ایران از جامعه تعریف می شود و تا خصوصی ترین امور فردی امتداد پیدا می کند. مثلا اگر شما در یک محله مذهبی زندگی میکنید، در ماه مبارک رمضان حتی اگر روزه هم نتوانید بگیرید باید از خواب بیدار شوید و چراغ خانه را روشن کنید تا همسایگانان فکر کنند که شما روزه می گیرید. یا مثلا شما باید در ایران لباسی بپوشید که با جامعه و آرمانهای آن هماهنگ باشد. یا اینکه مثلا اگر شما حتی به مهریه زن اعتقادی ندارید، بخاطر عرف جامعه هزار و سیصد سکه طلا را برای مهریه دخترتان معین می کنید تا مبادا کاری برخلاف عرف جامعه انجام داده باشید.

چون ساختار اجتماعی ایران دارای یک سیستم جامعه گرایی است، طبیعتا قوانین آن هم بر اساس معیارها و اولویتهای جامعه شکل می گیرد. مثلا اگر جامعه ما بخواهد یک جامعه مذهبی باشد، قوانینی شکل میگیرد که تمامی افراد را موظف به انجام اموری کنند تا در نهایت آن جامعه مذهبی شود. یا اینکه مثلا اگر در جامعه ما زنها باید پوشیده باشند، دیگر در وضع قوانین اجتماعی، تمایلات و آزادیهای فردی زنان جایگاهی نخواهد داشت چون اولویت اصلی ما جامعه است نه فرد.

حال اگر ما این جامعه را به هر شکل و رنگ دیگری هم در بیاوریم، تا زمانی که ساختار ما اجتماعی است، آزادی فردی مفهوم خاصی نخواهد داشت و ما همواره در شکلهای گوناگون شاهد این خواهیم بود که مثلا افراد خود را در آمریکا آزادتر از ایران حس خواهند کرد. زیرا در آمریکا جامعه از فرد شکل میگیرد در حالی که در ایران فرد از جامعه شکل می گیرد.

آزادی فردی برای سیستمی تعریف شده است که مانند آمریکا فرد گرا باشد نه جامعه گرا. حقوق شهروندی و قوانین مدنی هم تنها زمانی اعتبار خواهد داشت که با آرمانهای جامعه تلاقی پیدا نکند. در غیر اینصورت این حقوق به روشهای مختلف و زیر پوشش ارجحیت جامعه، به مرور اعتبار خود را از دست خواهد داد.

امیدوارم که این نوشته من بدردتان بخورد .

دیشب دیر وقت بود که یادم افتاد باید یک چیزی را حتما به اداره ببرم. برای همین به خودم گفتم که بهترین کار این است که آن را همین الان داخل ماشینم بگذارم. وقتی وارد حیاط شدم با تعجب فراوان دیدم که دارد برف می آید! این پدیده اینجا بسیار عجیب است و کمتر پیش می آید که دمای هوا به زیر صفر برسد. من همخانه ام و دوستش را صدا کردم و آنها هم از دیدن برف بسیار ذوق زده شدند. دخترش را هم از خواب بیدار کرد که بارش برف را ببیند. امروز صبح هم که سر کارم می آمدم تپه های جنگلی اطراف خانه مان پوشیده از برف بود که منظره بسیار زیبا و نادری را بوجود آورده بود.

من وقتی کوچک بودم عاشق برف بودم. یادم می آید که همیشه شبهای برفی، پشت شیشه بخار گرفته خانه کوچکمان در نظام آباد می نشستیم و دعا می کردم که آنقدر برف بیاید تا فردا مدرسه ها تعطیل شود. صبح فردای آن شب هم اولین چیزی که پس از باز کردن چشمهایم میدیدم، لبه دیوار آجری حیاطمان بود تا ببینم چقدر برف روی آن نشسته است. وقتی مادر بزرگم که همیشه جارو و خاک انداز دستش بود می گفت که بخواب امروز مدرسه ها تعطیل است، انگار که تمام شادیهای دنیا را به من داده اند. البته من دیگر خوابم نمی برد و پشت پنجره می ایستادم و به دانه های برف که غلطان به پایین می آمدند زل میزدم و لذت می بردم. بعد هم که کمی هوا گرمتر می شد چکمه های لاستیکی را به پایم میکردم و دستکش بافتنی را هم می پوشیدم. یک پالتو بر تن می کردم و شال گردن هم می انداختم و پس از اینکه مادر بزرگم تایید می کرد که همه چیز آماده است به حیاط میدویدم و مثل دیوانه ها در برف غلط می خوردم تا جایی که پاها و دستهایم از سرما بی حس شود.

خاطره شب های برفی، چراغ علاالدین و کتری آب بر روی آن، شکلکهایی که بر روی بخار شیشه های پنجره می کشیدیم، صدای خرخر رادیوی لامپی پدر بزرگ که با موجهای آن ور می رفت، سفره ای که در وسط اطاق پهن می شد و نان سنگک داغ و پنیر و کره و مربا و چای شیرین و حتی غرغره های پدر بزرگ که چرا پنیر زیاد لای نونتان می گذارید و یا اینکه چرا درب اطاق را پشت سرتان نمی بندید، یادگاریهایی که با ناخنهایمان بر زیر طاقچه های گچی حک کرده بودیم، ساعت رومیزی شماطه دار قدیمی و چکش وسط دو ناقوس آن، رختخوابهای روی هم انباشته شده که من همیشه بالای آن میرفتم و بعضی وقتها هم باعث سقوط آن می شدم، کرسی وسط اطاق و آجیلهایی که مادر بزرگمان زیر آن قایم می کرد و پیوسته ما را از زیر کرسی رفتن می ترساند که مبادا خفه نشویم، چارچوب چوبی در اطاق که چهار دست و پا از آن بالا میرفتم تا سرم به سقف آن بخورد، همه و همه خاطره هایی است که هرگز از من جدا نمی شود.

از خاطره های من که بگذریم، می خواهم در این وقت کمی که دارم برایتان از تساوی حقوق زنان و مردان در آمریکا بنویسم. شما هم نظرات و عقاید خود را بنویسید.

تساوی حقوق زن و مرد در آمریکا یک امر مطلق است و نسبی نیست. یعنی اینکه شامل تبصره و شرایط ویژه و مصلحت نمی شود. در قانون، تنها زمانی به جنسیت پرداخته می شود که موضوع مورد بحث، کاملاً مختص به یک جنس خاص باشد. با اینحال اگر بعنوان مثال یک مرد هم حامله شود و زایمان کند قانون هیچ تفاوتی بین وی و زنان قائل نخواهد شد.

مسائل مالی، شرایط کاری و قوانین اجتماعی، کوچکترین تبعیضی را برای یک جنس خاص قائل نمیشود. برای همین همجنسگرایان نیز در جامعه و از دید قانون از شرایط یکسان برخوردار هستند.

اگر یک شغل خاص، نیاز به نیروی بدنی داشته باشد شما فقط در نیازمندی خود باید به میزان توان مورد نظر خود اشاره کنید و مثلاً بگویید که کاندید این شغل باید بتواند 40 پوند را جابجا کند. در آمریکا زنان هیکل دار و پر زور هم زیاد هستند که مردها را توی جیبشان می گذارند و می توانند در این شغل‌های مخصوص کار کنند.

اگر ازدواجی صورت بگیرد که به طلاق بیانجامد، تمامی اموالی که بعد از ازدواج بدست آمده است بطور مساوی بین زن و شوهر تقسیم می شود و کلیه حقوقی که دادگاه مشخص می کند ربطی به جنسیت آنها ندارد مگر اینکه این موضوع درباره مادر و فرزند باشد که دادگاه در صورت واجد شرایط بودن و بخاطر عواطف مادر و فرزند، به نفع مادر رای خواهد داد. دیگر عمو و دایی و پدر بزرگ و جد پدری هیچ نقش و مسئولیتی در قبال فرزند ندارند.

در آمریکا نوع پوشش، مراکز ورزشی، مراکز تحصیلی، موقعیتهای شغلی و اجتماعی برای زن و مرد یکسان است. در آمریکا هیچ رشته تحصیلی وجود ندارد که مختص زنان و یا مردان باشد. در مورد پوشش هم کاملاً آزاد هستند و حتی شما گهگاهی مردان اسکاتلندی را در خیابان میبینید که دامن طرح لونگ پوشیده اند. استخرها و سالنهای ورزش هم متعلق به هر دو جنس است.

آزادیهای فردی برای زن و مرد یکسان است و هیچ فردی نمی تواند فرد دیگری را از یک حق اجتماعی بازدارد حتی اگر زن و شوهر باشند. مثلاً زن نمیتواند به شوهرش بگوید که از خانه بیرون برو و یا کار نکن. همانطوری که یک شوهر هم نمی تواند به زنش چنین فرمانی دهد. در واقع زن و شوهر فقط در چارچوب قراردادی که با هم امضاء کرده اند نسبت به هم متعهد هستند و اختیار دیگری نسبت به همدیگر ندارند.

در آمریکا قانون خودش را از مسائل زن و شوهری کنار کشیده است و فقط زمانی وارد عمل میشود که یک فردی به فرد دیگر



تعارض کند. از نظر قانون، دیگر فرقی نمی کند که این فرد زن یا شوهر طرف باشد و یا اینکه زن یا شوهر همسایه و یا همکار آنها باشد. اگر زنی شوهر خود را کتک بزند، پلیس مراجعه می کند و زن را به جرم کتک زدن بازداشت می کند. برای قانون، زن و شوهر بودن دلیل موجهی برای ارتکاب جرم نیست.

حتی در مورد ممنوعیت روابط خاص با بچه های زیر هجده سال، پسر و دختر از نگاه قانون کاملاً یکسان هستند. بنابراین مثلاً اگر یک دختر نوزده ساله با یک پسر هفده ساله ارتباط برقرار کند، از دید قانون، آن دختر نوزده ساله مجرم شناخته می شود.

در ضمن اگر شما یک حاج آقای پولدار هستید که برای تجدید فراش با یک دختر خانم هفده ساله ازدواج کرده اید بهتر است به آمریکا نیایید چون یکر است از فرودگاه به زندان منتقل خواهید شد. شرعی و یا غیر شرعی بودن تعارض به کودکان زیر هجده سال در آمریکا معنی ندارد و در هر حال جرم است.

برخی ها عدم پایداری زندگی خانوادگی در آمریکا را به تساوی حقوق میان زنان و مردان ربط می دهند ولی به نظر من سست بودن بنیان خانواده دلایل دیگری دارد که بعداً در یک موضوع جداگانه در مورد آن صحبت خواهم کرد.

یک زن در محیط آمریکا میتواند دقیقاً مانند یک مرد به تنهایی و با آرامش زندگی کند و هیچگونه مشکلات و موانع اجتماعی و یا قانونی بخاطر زن بودنش برایش به وجود نمی آید. در ضمن زن ها در موقع خروج از کشور هم نیازی به اجازه شوهر ندارند!

حقوق یکسان در آمریکا فقط محدود به جنسیت نمیشود و شامل نژادها و مذاهب مختلف هم می گردد. البته بعضی قوانین خاص برای سرخپوستها وضع شده است که تسهیلاتی را از نظر قانونی قائل می شود و آن هم بخاطر این است که آنها صاحبان واقعی قاره آمریکا هستند.

از طرف دیگر، زنها هم بخاطر زن بودنشان از هیچ مزیت اجتماعی برخوردار نمی شوند و کسی برای آنها دل سوزی بی مورد انجام نمی دهد که مثلاً چون همه مرد هستند و او زن است بهتر است برود سر صف و یا اینکه چون زن است کمکش کنیم آن بار را جابجا کند و یا اسباب کشی کند. در حالی که این کارها برای افراد مسن انجام می شود که باز هم زن یا مرد بودنشان هیچ فرقی ندارد.

این چیزهایی بود که من به ذهنم آمد و اگر شما نظری دارید به آن اضافه کنید .

---

11-12-2009 ساعت 11:39

این روزها هوا بارانی است و من هم روی قایم را پوشانیده ام که درونش پر آب نشود. برای همین نمیتوانم به ماهیگیری بروم و راستش آخر هفته ها حوصله ام سر میرود. در این چند وقت هر چه فیلم سینمایی مزخرف بود تماشا کردم و تمام سریالهای ایران را هم تماشا می کنم. دلم نمی خواهد شامل مرور زمان بشوم و دوست دارم با مردمی که داخل ایران هستند، همزمان جلو بروم.

اینجا زمان خیلی زود می گذرد و تا می روی سر کار، دوباره آخر هفته می شود. البته مقدار زیادی از این سرعت گذر زمان مربوط می شود به بالا رفتن سن. وقتی بچه بودم، بعد از ظهرهای تابستان، مجبورمان می کردند که بخوابیم و من که هیچوقت آرام و قرار نداشتم و پر از انرژی بودم، آن دو ساعت گرم تابستانی برایم به اندازه یک سال الان طولانی بود. معمولاً هم آنقدر وول می خوردم و سر و صدا می کردم که دیگران هم از دست من عاصی می شدند و ولم می کردند تا به حیاط و یا کوچه بروم و آنها بتوانند کمی چرت بزنند.

ولی سرعت زمان در اینجا برایم کمی غیر عادی است. وقتی کمی فکر می کنم می بینم که به غیر از بالاتر رفتن سن، علت‌های دیگری هم وجود دارد که یکی از این علت ها روزمره گی است.

من هفته ای یک بار با بستگانم در ایران صحبت می کنم و این برایم یک عادت شده است. تازگی ها توجه کرده ام که من در طول هفته ای که می گذرد، هیچ حرف جدیدی برای گفتن ندارم. چون که همه چیز طبق معمول و طبق برنامه پیش می رود. در حالی که وقتی من ایران بودم، هر روز آن پر از ماجراهای جور و واجور بود و می توانستم ساعت ها در موردش حرف بزنم و یا بنویسم.

البته بیشتر ماجراهایی که من داشتم اعصاب خرد کن و ناراحت کننده بود ولی در نهایت زندگی جریان داشت و من هم هیچگاه وقت سر خاراندن نداشتم. در حالی که در اینجا، خودم باید سعی کنم برای خودم ماجراهای جالب و هیجان انگیز تولید کنم. یکی از علت‌هایی هم که به ماهیگیری علاقه دارم این است که وقتی به درون آب می روم، اتفاقات پیش بینی نشده ای برایم می افتد

که کمی به من هیجان می دهد.

حالا برایتان تشریح میکنم که زندگی من چگونه است. ساعت هشت با صدای رادیو از خواب بیدار میشوم. بعد از دوش گرفتن و لباس پوشیدن ساعت هشت و نیم از خانه می روم بیرون و پنج دقیقه بعد می رسم به قهوه خانه سر کوچه. یک قهوه با کیک و یا نون و پنیر میخرم و همانجا روی میز و صندلی که در پیاده رو است می خورم. محل کارم هم دو قدمی آنجا است و در نهایت ده دقیقه مانده به ساعت نه، به محل کارم می رسم.

ماشینم را پارک می کنم و وارد ساختمان می شوم. با چند نفر اگر سر راهم قرار بگیرند سلام و علیک می کنم و میگویم به به چه هوایی است و یا اینکه امروز سرد است و یا گرم است. بعد می روم توی اطاقم و کامپیوترها را روشن می کنم. اول ایمیلهايم را چک می کنم تا ببینم کار ضروری توی آنها هست یا خیر. معمولا هم نیست بنابراین به آشپزخانه می روم و برای خودم یک قهوه با شیر و شکر درست می کنم و بر می گردم به اطاقم. باز هم با چند نفری که در راه آشپزخانه می بینم سلام و علیک می کنم.

راس ساعت دوازده از اطاقم خارج می شوم و به یکی از رستورانهایی که در اطرافمان هستند می روم. خیلی به ندرت با همکارانم برای خوردن نهارمی روم و بیشتر اوقات تنها هستم. بعد از اینکه غذا خوردم، یک جوری سر خودم را گرم می کنم و یا توی ماشین می نشینم تا ساعت یک بعد از ظهر شود. دوباره ماشینم را پارک می کنم و وارد سالن می شوم و در راه اطاقم با چند نفر دیگر هم سلام و علیک می کنم.

دوباره ایمیلهايم را چک می کنم که ببینم در این یک ساعتی که نبوده ام چه خبری است و معمولا هم خبری نیست. به آشپزخانه می روم و برای خودم قهوه درست می کنم و به اطاقم بر می گردم. تا حدود ساعت چهار، کارم شلوغ است و تلفن و یا مراجعه کننده دارم. از ساعت چهار تا ساعت پنج، وب گردی می کنم و یا اینکه مطلب می نویسم.

سر ساعت پنج از اداره بیرون می آیم و سوار ماشینم میشوم. اگر کسی را در راه دیدم از او خداحافظی می کنم و شب خوبی را برایش آرزو می کنم! بعد می آیم خانه و کامپیوترم را روشن می کنم و کمی سریال نگاه می کنم. بعد به آشپزخانه می روم و یکی از غذاهای آماده فریزری را درون مایکرو ویو قرار میدهم و بعد از پنج دقیقه آن را می خورم و دوباره به اطاقم بر می گردم.

همخانه ام هم روزهای وسط هفته ساعت هفت شب از مغازه اش خسته و کوفته برمی گردد و یک چیزی می خورد و به اطاقش

می رود. اگر دخترش خانه باشد کمی با او صحبت می کنم و یا اینکه اسباب بازیهای جدیدش را نشانم می دهد. بعد به اطاقم می روم و یک یا دو ساعت مطالعه می کنم و در نهایت ساعت یازده شب می خوابم!

آخر هفته ها اگر تابستان باشد، من هر دو روزش را به دریا می روم و سرم را با ماهیگیری گرم می کنم و معمولا شبها هم یا به مهمانی می روم و یا اینکه در خانه مان مهمانی است. زمستانها چون هوا بارانی است و زود هم تاریک می شود، کمی حوصله ام سر می رود و بیشتر در خانه می مانم و فیلم نگاه می کنم و یا تمرین موسیقی می کنم.

شاید یک سال اولی که به آمریکا آمدم ماجراهای زیادی داشتم ولی الان دو سال آژگار است که برنامه زندگی من همین است. دقیقا مثل یک آدم کوکی که یک کارهای خاصی را مدام تکرار می کند. شاید فکر کنید که چون تنها هستم زندگی اینجوری است ولی در واقع زندگی اکثر مردم آمریکا همین طوری است و فرقی نمی کند که مجرد باشید و یا متاهل با چند تا بچه. چون هر کسی برنامه های روزانه خودش را دارد و آن برنامه ها را هر روز تکرار می کند.

و اینجا است که خوشی زیر دل آدم را می زند و قدر نعمت هایی را که دارد نمی فهمد. راستش یک مقداری همه چیز برایم بیمزه شده است. مثلا دو هفته پیش یک دوربین عکاسی خوب خریدم ولی همینجوری گذاشتمش روی میز و اصلا حوصله عکس گرفتن و یا ور رفتن با آن را ندارم. یا اینکه ماشینم دیگر هیچ جذاییتی برایم ندارد. دوست داشتم که این ماشین را در ایران داشتم و همه بچه ها و دوستها و فامیلهایم را سوارش میکردم و می رفتم جاده چالوس و بابلسر و رامسر. لاقلا در ایران چهار نفر آدم بود که با ماشینم جلویشان قمیز در کنم و پز بدهم ولی اینجا این ماشین به چه درد می خورد؟

ببخشید از اینکه دارم از خودم موج منفی در می کنم. ولی منظورم از مطرح کردن این موضوعات این است که روزمره گی در آمریکا باعث می شود که شما گذشت زمان را احساس نکنید و عمرتان مثل برق و باد بگذرد.

شاید اگر الان ایران بودم و دو تا باطوم هم توی سرم خورده بود، حالم سر جایش می آمد و دیگر از این حرفها نمیزدم!

سلام دوستان عزیز

من دیگر کفگیرم به ته دیگ خورده است و مطلب مفید دیگری به ذهنم نمی‌رسد که در مورد مهاجرت بنویسم. ترجیح می‌دهم کمی مطالعه کنم تا بتوانم بار دیگر مطالب مفیدتری را برایتان بنویسم. البته در وبلاگم بعضی چیزهایی مینویسم که به مهاجرت مربوط نمی‌شود. مثلاً هرچه فکر کردم دیدم آخرین پستی را که نوشته‌ام هیچ جوری نمی‌شود به مهاجرت ربط داد و حتی ممکن است اینجا را دچار ف.ی.ل.ت.ری.ن.گ کند. بنابراین اگر دوست داشتید قدم رنجه فرموده و آن را در همان جا مطالعه بفرمایید. من در بحثهای معمولی مهاجرسرا همچنان شرکت می‌کنم و از پستهای دیگران استفاده می‌کنم. اگر هم موضوع جدیدی در ارتباط با مهاجرت به ذهنم رسید حتماً آن را برایتان می‌نویسم و یا نظرم را در رابطه با پست‌های شما می‌گویم. در ضمن از اینکه در این مدت کوتاه پست‌های من را مورد لطف خود قرار داده و به من رتبه دادید بسیار سپاسگزارم و امیدوارم که مستحق آن بوده باشم.

این نامه خداحافظی نیست و همچنان با هم در تماس هستیم .

---

14-12-2009 ساعت 09:16) آخرین تغییر در ارسال: 2009-12-15 ساعت 01:09 توسط [WIKIMAN](#).

من وقتی هشت ساله بودم یک بار دزدی کردم و هنوز هم آن را به خوبی به یاد می‌آورم. ما برای اولین بار رفته بودیم خانه یکی از آشنایان دورمان. آن زمان تنها وسایل بازی ما توپ پلاستیکی بود و بیشتر بازیهای ما هم یا با توپ بود و یا با چوب و تخته و تیرکمان سنگی. من سعی می‌کردم که در تمام بازی‌هایی که می‌کردیم کاری کنم که لااقل نفر آخر نباشم چون بخاطر جثه کوچک و سبکی بیش از حد، بسیار تند و چابک بودم. ولی یک بازی در محله ما بود که من عاشق آن بودم ولی متأسفانه همیشه نفر آخر میشدم.

این بازی طوری بود که با گچ بر روی آسفالت کوچه، راههای پیچ در پیچی را می‌کشیدیم و هر کس یک ماشین کوچک داشت که باید از ابتدای راه شروع میکرد و اگر زودتر از همه به انتها می‌رسید برنده می‌شد. هر نفر در هر نوبت می‌بایست سه ضربه به انتهای ماشین میزد طوری که ماشین از جاده خارج نشود و در ضمن به ماشین‌های دیگر هم برخورد نکند. ماشین من یک فولکس غورباغه پلاستیکی خیلی داغون بود که یک چرخش هم همیشه کنده می‌شد .

وقتی آن شب به خانه آن فامیمان رفتیم، اول از همه من با دیدن اینکه دو برادر یک اطاق برای خودشان دارند بسیار تعجب کردم. پیش خودم گفتم مگر میشود که بچه ها برای خودشان اطاق داشته باشند! بعد با دیدن اسباب بازیهای مختلف و رنگارنگ به خودم گفتم که اینجا همان بهشت واقعی است. بیشترین چیزی که در آن اطاق توجه من را جلب کرد تعداد زیادی ماشین کوچک بود که هم فلزی بودند و هم درب بعضی از آنها باز می شد و این برای من نهایت تکنولوژی بود.

وقتی که می خواستیم برویم، من که شیفته آن همه وسایل بازی شده بودم لحظه ای خودم را مجسم کردم که با یکی از آن ماشینهای کوچک دارم توی کوچه مان بازی می کنم و همه را می برم. مخصوصا عباس دماغو را که همیشه برای من کرکری می خواند، مجسم می کردم که دهانش باز مانده است و با حسرت، ماشین من را نگاه می کند.

یکی از آن ماشینهای کوچک، یک ماشین کورسی زرد رنگ بود که درهانش هم از دو طرف باز می شد. من یواشکی آن را در جیبم گذاشتم و به سالن پذیرایی آمدم. احتمالا هر کسی که قیافه من را می دید می فهمید که یک اتفاقی برایم افتاده است و یا یک کاری کرده ام ولی کسی متوجه نشد که من چه کاری را انجام داده بودم.

آن شب وقتی به خانه آمدم تا صبح کابوس می دیدم که آن پسر، متوجه این کار من شده است و همه دارند با انگشت من را نشان می دهند و می گویند که آرش دزد است. فردا صبح اولین کاری که کردم آن بود که آن ماشین را بردم و در یک گوشه تاریک آشپزخانه که درواقع زیر پله بود قایم کردم. هیچ وقت هم جرات نکردم آن را در بیآورم و حتی نگاهش کنم. سالهای سال فقط منتظر این بودم که دوباره به خانه آنها برویم تا من آن ماشین را یواشکی به درون اطاقش بیاندازم ولی هرگز این اتفاق رخ نداد.

این مسئله که در کودکی برایم رخ داد، احساس خیلی بدی در من بوجود آورده بود و باعث شد که من به کلمه دزدی بسیار حساس شوم. اگر در جایی بودیم و مثلا کسی می گفت فلان چیز من گم شده است من فوراً دست و پای خودم را گم می کردم و گمان می کردم که آنها فکر می کنند من آن را برداشته ام .

الان شب یکشنبه است و من خواستم به رسم کلیساهای کاتولیک برایتان اعتراف کنم! ولی حالا از اعتراف من که بگذریم، می خواهم برایتان از حریم خصوصی در آمریکا بنویسم.

من حریم خصوصی انسانها را به دو بخش جسمی و روانی تقسیم می کنم.

دو عامل اساسی باعث می شود تا حریم جسمی انسانها کوچک شود و آنها از نظر فیزیکی به یکدیگر نزدیکتر شوند. عامل اول عدم امنیت اجتماعی است و عامل دوم نبودن جا و امکانات برای زندگی کردن.

اگر در یک جمع چند نفره، یک فیلم ترسناک به نمایش گذاشته شود، کسانی که آن فیلم را تماشا می کنند بطور ناخودآگاه به یکدیگر نزدیک تر می شوند تا از عدم احساس امنیت آنها کاسته شود. معمولا کوچکترها خودشان را به بزرگترها می چسبانند تا در صورت بروز خطر از حمایت آنها برخوردار گردند.

مثال بالا در مورد جامعه هم صدق می کند و هرچه امنیت اجتماعی کمتر باشد و حمایت قانون هم از انسانها کمزنگ تر باشد، آنها از نظر فیزیکی به یکدیگر چسبیده تر می شوند و حریم خصوصی کوچکتر می گردد. بعنوان مثال اگر یک دختر خانمی بخواهد به تنهایی جایی برود، خانواده او سعی می کنند که حتما کسی را به همراه او بفرستند و یا اگر مسئله ای در خانواده ای پیش بیاید همه فامیل دور هم جمع می شوند تا آن مسئله را بررسی کنند. بنابراین همه افراد وارد سوراخ و سنبه های یکدیگر می شوند و حریم فیزیکی افراد کوچک می شود.

اگر بخواهید با چند نفر از دوستانتان شب را در کوهستان برفی بگذرانید و امکانات شما هم فقط یک اطاق کوچک باشد، شما در کنار یکدیگر آن شب را سپری خواهید کرد. بنابراین از نظر فیزیکی شما مجبور هستید که بخاطر امکانات کمی که وجود دارد به دیگران بچسبید.

مثال بالا هم در جامعه صدق می کند. وقتی شما در یک صف ایستاده اید و مطمئن نیستید که جنس مورد نظرتان به اندازه کافی وجود داشته باشد و به شما برسد، ناخودآگاه شروع می کنید به نزدیک شدن به نفر جلویی و چه بسا هول دادن او. وقتی چهل دانش آموز در یک کلاس کوچک درس می خوانند، مجبورند سه نفر در یک نیمکت و چسبیده به یکدیگر بنشینند. بنابراین حریم خصوصی فیزیکی انسانها به مرور کوچک و کوچک تر شده تا جایی که حتی اگر دست و پای کسی هم روی بدنش باشد اهمیتی نمی دهد.

من چند وقت پیش داشتم سریال مسافران را تماشا می کردم و آن را با پروژکتور انداخته بودم روی دیوار اطافم. دختر همخانه ام همان موقع آمد تو که از من شکلات بگیرد. در صحنه ای که من سریال را متوقف کرده بودم، یکی از بازیگران مرد بر روی کاناپه نشسته بود و بازیگر مرد دیگری بر روی کاناپه خوابیده بود و دو تا پایش را بر روی پاهای آن بازیگر دیگر انداخته بود.

آن دختر بچه با دیدن این صحنه شوکه شد و گفت که آنها Gāy هستند؟ من گفتم نه، توی ایران مردها همدیگر را لمس می کنند و این کار تقریباً عادیه. بعد با دقت بیشتری نگاه کرد و گفت ولی پای این یکی روی فلان اون یکیه! من هم نگاه کردم و دیدم بچه راست می‌گه. ولی گفتم نه پاهایش روی پاهای اون یکیه و فلان اون یکی یک کمی بالاتره. ولی اینجا که من فیلم را نگه داشته ام اینجوری به نظر می آید .

در آمریکا حریم خصوصی جسمی انسانها کاملاً مشهود و قابل دیدن است. هر بچه ای یک اطاق و وسایل شخصی خودش را دارد و حتی پدر و مادر نیز اجازه دیدن درون کیف آنها را ندارند. اگر کسی به آنها دست بزند و یا از فاصله حداقل نیم متر به آنها نزدیکتر شود، اعتراض می کنند. دو مرد یا دو زن هیچوقت کنار هم نمی خوابند مگر اینکه همجنس گرا باشند. در مراکز عمومی و در صف ها هم فاصله خود را با دیگران حفظ می کنند.

حریم خصوصی روانی انسانها شامل احساسات، دانسته ها، تصمیمات و اعتقادات می شود. در کشوری مثل ایران، حریم خصوصی اعتقادات شما بسیار ناچیز است. در واقع شما قبل از هر چیز و هر کاری باید مذهب خودتان را به دیگران اعلام کنید و بگویید که در مورد خدا و پیغمبر چه فکر می کنید تا دیگران بدانند تکلیفشان با شما چیست .

در ایران برای احساسات انسانها نیز حریم خصوصی وجود ندارد و شما مجبور می شوید که آن را با دیگران به اشتراک بگذارید. تصمیم گیری هم یکی از چیزهایی است که جمعی است و حتی اگر شما تصمیم بگیرید که یک زمین بخرید و آن را با باجناب خاله مادربزرگتان در میان نگذارید، فردا به شما اعتراض خواهد کرد که مرد حسابی چرا قبلش به من نگفتی؟ یعنی ما رو آدم حساب نکردی!؟

در ضمن اگر شما چیزی را می دانید حتما باید به اولین نفری که می بینید گزارش دهید زیرا اگر فردا آن شخص شما را ببیند، به شما اعتراض می کند که چرا اون روز که منو دیدی نگفتی عمه دایی مسعود با پسرعموی عمه کتی ازدواج کرده! یا اینکه شما اگر به جایی می روید از شما انتظار دارند که کلیه خاطرات خودتان را برایشان بازگو کنید تا خدای نکرده هیچ نقطه ابهامی باقی نمانده باشد.

ممکن است فردی که از ایران به آمریکا مهاجرت می کند اطلاعاتی از عدم همخوانی حریم خصوصی ایرانی ها و آمریکایی ها نداشته باشد و بخواهد به روش خود در ایران ادامه دهد. بنابراین ممکن است با واکنشهای بسیار تند و یا بی احترامی مواجه شود



و احساس سرخوردگی کند. مثلا ممکن است از کسی بپرسد که راستی شما چقدر حقوق می گیرید و طرف بگوید به تو چه! یا اینکه دست روی شانه کسی بگذارد و طرف خودش را بکشد کنار و یا بچه ای را ببوسد و آن بچه بگویم دیگه من رو نبوس و به من هم دست نزن.

البته مثالهای بسیار زیادی وجود دارد که من به همین مقدار بسنده کردم. امیدوارم که این نوشته به دردتان بخورد.

اه اه! همین الان سگ همسایه که عاشق من است، آمد توی اطاق و تا من به خودم بجنبم یک لیس بلند بالا به صورتم زد!

---

06:39 2009-12-15 ساعت

با اینکه معمولا دوشنبه ها برای آمریکایی ها روز حال گیری است، ولی این روزها به خاطر نزدیکتر شدن به کریسمس، شرکت ما حال و هوای شادتری دارد و امروز هم که دوشنبه است می بینم که چهره ها خندان است. پارسال این موقع بدترین زمان کاری شرکت ها بود و افراد بسیار زیادی قبل از کریسمس از کار بیکار شدند. هر روز می دیدم که عده ای بخاطر از دست دادن کار خودشان ناراحت هستند و یا گریه می کنند. امیدوارم که لااقل امسال سال بهتری باشد و دیگر شاهد غم و غصه اطرافیانم نباشم. من هم که زینب بلاکش هستم و همه همکارانم می آیند پیش من و درد دل می کنند. شاید بخاطر اینکه من کم حرف هستم و یا اینکه دقیقا همه چیز را نمیفهمم، من را با سنگ صبور اشتباه می گیرند.

امروز با یکی از همکارانم برای نهار به رستوران چینی نزدیک خانه مان رفتیم و چون من دو هفته پیش به آنها یک ماهی مجانی داده بودم، امروز هم آنها از ما پول نگرفتند و غذایمان مجانی بود. الان هم نیم ساعت از وقت نهارم اضافه آمده است و گفتم برایتان یک مطلب بنویسم. البته این چیزهایی که من می نویسم کامل نیست و توضیحاتی که شما دوستان عزیز می نویسید آن را کامل می کند.

در ایران برای برقرای یک ارتباط علاوه بر کلام، حرکت های بدن، حالت های چهره و نوع نگاه بسیار مهم و تاثیر گذار هستند.

به عنوان مثال، شما ممکن است با فردی صحبت کنید و او بگوید مگه نمیبینی حوصله ندارم. در واقع آن فرد از شما انتظار دارد که از نوع رفتار و یا حالت چهره اش به بی حوصله بودنش پی ببرید. یا اینکه اگر حرفی را بزنید، فرد مقابل شما با نوع نگاه کردنش می تواند به شما بفهماند که حرفهایتان را باور نمی کند و یا اینکه برایتان پشت چشم نازک کند و یا اینکه چشمانش را از روی عصبانیت تنگ کند.

حالات چهره و لب و لوجه و ابروها هم میتوانند پیام های متفاوتی را به شما ارسال کنند. مثلا اگر یک حرفی بزنید که به طرف مقابل شما بر بخورد ممکن است به طور اتوماتیک یک ابرویش بالا برود و بعد هم اخم کند. و یا اینکه اگر از دست حرفهای شما خسته شود ممکن است لپهایش را باد کند و آن را همراه با بازدم خود خالی نماید. حرکت های دست هم میتواند حالت های روحی مختلفی را به شما نشان دهد. مثلا اگر دستش را از طرف خود به سمت شما به صورت بادبزنی حرکت دهد یعنی اینکه برو بینیم بابا.

همانطور که زبانهای کلامی در بین نژادهای مختلف انسان متفاوت است، زبان بدنی نیز بین آنها متفاوت است و مثلا بسیاری از حرکات بدن و حالت های چهره ما در آمریکا، ممکن است معانی متفاوتی را به مخاطبمان برساند همانطوری که ما نمیتوانیم پیامهایی را که آنها توسط حرکاتشان به ما ارسال می کنند به درستی تحلیل کنیم. مثلا اگر با دو انگشتشان بصورت هفت به دو چشمشان اشاره کنند، اگر حالت چشمانش معمولی باشد یعنی اینکه من مواظب شما هستم و اگر چشم خودش را بازتر از حد معمول کند یعنی اینکه حواست باشد که من دارم تو را نگاه می کنم و تو نمی توانی تقلب کنی و یا خطایی انجام دهی. یا اینکه اگر دو دستشان را بالا بیاورند و دو هفت با دو انگشتشان دستشان بسازند و دو بار آن را باز و بسته کنند یعنی اینکه بر روی آن کلمه ای که می گویند تاکید دارند.

شاید به خاطر اینکه آمریکا مجموعه ای از نژادها و فرهنگهای مختلف می باشد، به مرور زمان ارتباط کلامی اهمیت بسیار بالاتری نسبت به ارتباط بدنی پیدا کرده است. به طوری که شما بدون اینکه کلامی را بر زبان بیاورید نمیتوانید انتظار داشته باشید که طرف مقابل شما، آن را از روی حالت چهره و یا حرکات چشم و ابروی شما حدس بزند.

حتی در مورد روابط دیپلماتیک هم، با اینکه اصولاً یک حرکت و فعالیت بدنی است، نقش کلام در رساندن احساسات درونی فرد بسیار مهم و موثر است. در ایران بسیاری از زن ها و یا شوهرها به یکدیگر نمگویند که یکدیگر را دوست دارند و اگر کسی از آنها سوال کند می گویند که این دیگر چه سوال مسخره ای است. خوب معلوم است که من زخم را دوست دارم و یا اینکه معلوم است من بچه ام را دوست دارم.

در بسیاری از موارد هم ما برای بیان احساساتمان بجای سخن گفتن از ناز کردن و یا بوسیدن و یا دست در گردن انداختن استفاده می کنیم. بعضی موقع ها هم حتی پس گردنی زدن و یا توی سر زدن و یا کشیدن لب می تواند نشانه محبت باشد. ولی این کارها ممکن است در مواجهه با یک آمریکایی، پیام هایی را که مورد نظر ما است به آنها نرساند. مگر اینکه قبل از آن، برایشان توضیح دهیم که من می خواهم این کار را بکنم و معنی آن هم مثلاً این است که من تو را دوست دارم. در ایران فقط زمانی این شیوه را به کار می برند که بخواهند فرزندشان را تنبیه بدنی کنند و بعد از اینکه عصبانیت آنها فروکش کرد، برای توجیه عملشان می گویند که چون من تو را دوست دارم این کار را انجام دادم.

وقتی ما به عنوان مهاجر به آمریکا می آییم بخاطر مسلط نبودن به ظرایف زبان انگلیسی تا سالهای زیادی نمیتوانیم آن گونه که با یک ایرانی ارتباط برقرار می کنیم با یک آمریکایی دوست شویم. البته من خودم دوستان آمریکایی زیادی دارم و می توانم ساعتها با آنها صحبت کنم ولی نمیتوانم درباره تمام مسائلی که دوست دارم و یا در مورد تمام احساساتم صحبت کنم. در ضمن وقتی آنها به نکات ظریفی اشاره می کنند و یا یک حالتی را شرح می دهند من نمی توانم به درستی آن را بفهمم.

به عبارت دیگر، در زبان مادری ما، هر کلمه بار معنوی و مقدار زیادی خاطره و تجربه به همراه دارد که باعث می شود برای بیان یک مسئله احساس راحتی بکنیم ولی کلمات انگلیسی چنین بار احساسی را برای ما به همراه ندارد. به عنوان مثال اگر یک آمریکایی به ایران بیاید و سالها در آنجا زندگی کند و حتی دکترای زبان فارسی را هم بگیرد، اگر به او بگوئید که شعر یه توپ دارم قلقیه و یا اتل متل توتوله را شنیده ای جواب او منفی خواهد بود. این مسئله برای من پیش آمد و دختر همخانم ام به من می گفت که فلان آهنگ را بزنی و من آن را نشنیده بودم. او با تعجب می گفت که چطور این آهنگ و شعر را بلد نیستی؟ اگر

بروی توی خیابان و از هر کس پرسی آن را بلد است! من هم برایش توضیح دادم که من چون در آمریکا بزرگ نشده ام طبیعی است که این آهنگ ها را بلد نیستم. تازه من جینگل بوی و مجیک دراگون را هم بلد هستم ولی طبیعتاً نمیتوانم تمام چیزهایی را که یک کودک با آن حافظه و قوه یادگیری قوی در طول زندگی یاد گرفته است، در چند سال کوتاه یاد بگیرم.

علاوه بر زبان، عادت های گفتاری ما هم با آمریکایی ها متفاوت است. مثلاً ما اگر کسی را ببینیم شروع میکنیم به حرف زدن ولی آنها قبل از حرف زدن سوال می کنند که می توانند حرف بزنند و یا اینکه می توانند سوالی بپرسند. با برای گفته هایمان مقدمه و موخره داریم در صورتی که آنها چنین چیزی ندارند و اگر شما مقدمه چینی کنید گمان می کنند که صحبت اصلی شما در آن مورد است.

مثلاً شما برای رساندن یک پیغام ممکن است بگویید که دیروز داشتم میرفتم بازار خرید کنم چون یک چیزهایی نیاز داشتم. بعد همین طور که از بازار می آمدم بیرون سبد خرید از دستم رها شد و تمام خریدهایم ولو شد روی زمین. وقتی داشتم آنها را جمع می کردم یکهو دیدم که فلانی هم خم شده و داره به من کمک میکنه. بعد به من گفت که اگر تو را دیدم بهت بگم که فردا شب شام خونه اش دعوت هستی. بعد هم به من کمک کرد که خریدهایم را توی ماشین بگذارم و بعد هم رفت.

در اینصورت آن آمریکایی گمان خواهد کرد که شما دارید در مورد خرید کردن حرف می زنید و او هم ممکن است بگوید که آره اتفاقاً من هم رفتم همانجا خرید کنم. بعد که بگویید که سبدتان ولو شد گمان می کند که شما میخواهید این واقعه را برایش تعریف کنید. و در اخر هم که پیغامش را می رسانید گیج می شود و انگار که برایش یک معما طرح کرده باشید. در واقع شما باید اول بگویید که فلانی به تو این پیغام را داده است. اگر او سوال کرد که کجا او را دیدی بگویید که در بازار و اگر سوال کرد که چطور او را دیدید ماجرا را برایش تعریف کنید.

در واقع قبل از حرف زدن باید موضوع آن را مشخص کنید تا طرف مقابل شما بداند که شما درباره چه موضوعی می خواهید

صحبت کنید. در مقاله ها و در مکالمات تلفنی هم اول موضوع صحبت را مشخص می کنند و بعد در مورد آن حرف می زنند . مکالمات متفرقه را هم بعد از آن انجام می دهند. در حالی که در فرهنگ ما باید برای هر حرفی یک مقدمه وجود داشته باشد حتی اگر کوتاه و خلاصه باشد . بعضی موقع ها شما از مقدمه می توانید به موضوع اصلی هم تا حدودی پی ببرید . مثلا اگر کسی به شما زنگ زد و گفت که می خواستم حالی از شما بپرسم، شما می توانید حدس بزنید که او درخواستی دارد. یا اگر کسی بگوید که مرگ دست خدا است شما می توانید حدس بزنید که حتما یکی دار فانی را وداع گفته است.

در گفتگوهای ما گهگاهی کلمات و جمله ها معانی متفاوتی می دهند و حتی شاید معنی آن دقیقا برخلاف معنی ظاهری آن کلمه باشد. این نوع گفتگو در بین ما رایج است و بیشتر ما هم به آن تسلط داریم در حالی که وقتی بخواهیم به زبان انگلیسی حرف بزنیم باید صریح و مستقیم صحبت کنیم تا شنونده متوجه منظور ما بشود. مثلا اگر در ایران کسی از شما سوالی بکند و مثلا بگوید که دوست داری فردا تو هم با ما بیای پیک نیک؟ شما ممکن است از روی حجب و حیا بگویید نمیدانم و یا اینکه مزاحم می شوم و یا چیزهای دیگر. گوینده هم می داند که شما تعارف می کنید و می فهمد که جواب شما مثبت است. ولی اگر به یک آمریکایی بگویید که نمیدانم و یا مزاحم می شوم نمی تواند بفهمد که آشنا شما تمایلی به رفتن با آنها دارید یا خیر.

نکته ای که باید حتما به آن اشاره کنم است که فرهنگ ما هم بطور ناخودآگاه بر دوستان آمریکایی ما تاثیر می گذارد و همانگونه که ما سعی می کنیم در مورد آنها بیشتر یاد بگیریم، آنها هم با رفتار و فرهنگ ما آشنا می شوند و در ارتباط با ما سعی می کنند آن چیزهایی را که آموخته اند رعایت کنند. مثلا اگر یک زن ایرانی موقع صحبت کردن بیش از حد به یک زن آمریکایی نزدیک شود، آن زن کم کم میفهمد که زن ایرانی قصد بدی ندارد و این در فرهنگ ما است که زنها به یکدیگر نزدیک می شوند. بنابراین سعی می کند که با شما به همان طریق رفتار کند ولی مطمئن باشید که آن زن آمریکایی اجازه نمی دهد که صورت یک زن آمریکایی دیگر به او نزدیک شود. در واقع همان دوست آمریکایی ما زمانی که به خانه ما می آید کفش هایش را هم در می آورد در حالی که او به صورت معمول در بقیه جاها این کار را انجام نمی دهد.

---

2009-12-15 ساعت 22:22) آخرین تغییر در ارسال: 2009-12-15 ساعت 22:32 توسط (rs232.)

ممنون شیما خانم. ولی من منظور من ایهام و اشاره نبود چون ایهام و اشاره همان طوری که از اسمش پیدا است ذهن شما را به سمت موضوع و یا معنی دیگری سوق می دهد. اتفاقا ایهام و اشاره در زبان انگلیسی وجود دارد و در اشعار ادبی و یا مکالمات روزمره به موارد بسیاری برخورد می کنید. بسیاری از ضرب المثل های انگلیسی در واقع همان ایهام و اشاره هستند که ذهن شما را به سمت موضوعی خاص سوق می دهد.

در زبان انگلیسی هم همچون فارسی، برای هر کلمه معانی متفاوت وجود دارد ولی استفاده از آن کلمه در محاوره روزمره فقط محدود به معانی تعریف شده است. ولی در مکالمات ما برخی کلمات و یا جمله ها معنی کاملا متفاوتی می دهند که سعی کردم با یک مثال آن را توضیح دهم. مثلا وقتی کسی پشت درب منزل است و ما می گوئیم "حالا تشریف می آوردید تو" این معنی را نمیدهد که واقعا دلمان می خواهد آن طرف بیاید تو. و در ضمن ایهام و اشاره و یا موضوع گرامری هم نیست بلکه یک نوع صنعت مکالمه است که بومی است و نمی توان آن را به زبان دیگر ترجمه کرد.

2009-12-15 ساعت 14:46 shima.m (نوشته \_ :

2009-12-15 ساعت 12:24 indmehdi pid='30501 (نوشته \_ :

در مورد «در گفتگوهای ما گهگاهی کلمات و جمله ها معانی متفاوتی می دهند و حتی شاید معنی آن دقیقا برخلاف معنی ظاهری آن کلمه باشد»

باید بگم این موضوع توی زبان انگلیسی هم هست. نیست!؟

فکر میکنم منظور آرش درباره گرامر متفاوت ما بود و ایهام هائی که ما داریم و در انگلیسی وجود نداره نه معانی متفاوت کلمات چون در انگلیسی هم یه کلمه میتونه معانی متفاوتی داشته باشه!! در زبان انگلیسی این ایهام و اشارات معماگونه وجود نداره، فرهنگ صراحت و بدون تعارف غرب هم که مزید بر علت شده تا اونا متوجه تعارف و اشارات در مکالمات نشن. البته این مختص انگلیسی نیست. دو زبان دیگه ای که من تا حدی بلدم هم اینجوریه و بنظر میاد فارسی پیچیده ترین گرامر و ساختمان

---

ممنون مهدی جان. لطفا غلط های املائی را به من بگوئید چون من متوجه آنها نمیشوم. حتی بعضی موقعها نگاه می کنم و میبینم که یک پاراگراف را تایپ کرده ام ولی با حروف انگلیسی نه فارسی.

در ضمن در انگلیسی معانی مختلف برای یک کلمه وجود دارد ولی استفاده از آن کلمه محدود به معانی آن میشود. مثلا "نمیدونم" ممکن است این معنی را بدهد که شما خجالت می کشید خواسته خودتان را بیان کنید و یک نوع احترام به طرف مقابل باشد. این معنی در هیچ لغتنامه ای نوشته نشده است.

---

16-12-2009 ساعت 06:28) آخرین تغییر در ارسال: 2009-12-16 ساعت 06:29 توسط ([rs232](#))

امروز باز هم سرم خیلی شلوغ بود و حتی تا الان نتوانستم به آشپزخانه بروم تا برای خودم قهوه بیاورم. حالا هم جای شما خالی یک قهوه برای خودم ریختم و گفتم که در این نیم ساعت وقت باقیمانده، یک نصفه مطلب برایتان بنویسم. امروز صبح با خودم یک درخت کوچک کریسمس به اداره آوردم و روی میز کارم گذاشتم. البته زیاد قشنگ نیست و فقط خواستم که من هم یک کاری برای کریسمس کرده باشم. بقیه همکارانم اطاق هایشان را خیلی زیبا آرایش کرده اند و جوراب و منگوله و عصا از در و دیوار اطاقهایشان آویزان است.

می خواهم برایتان کمی در مورد امنیت اجتماعی در آمریکا صحبت کنم. طبق معمول، این قضیه را به دو بخش امنیت جسمی و امنیت روانی تقسیم می کنم تا بهتر بتوانم به آن پردازم.

امنیت جسمی در آمریکا، بر خلاف آن چیزهایی که قبلا در مورد آمریکا شنیده بودم به مراتب بالاتر از ایران است. قبل از این که به آمریکا بیایم فکر میکردم که بخاطر آزاد بودن اسلحه، جامعه آمریکا، مانند فیلم های گانگستری است و هر لحظه باید منتظر آن باشی که طرف مقابل شما یک اسلحه را از زیر کتتش بکشد بیرون و شما را به رگبار مسلسل ببندد. و یا اینکه فکر می کردم

زمانی که هوا تاریک می شود نباید از خانه خارج شد و یا اینکه اگر یک شاگرد از معلمش خوشش نیاید او را با تیر می زند.

در ایران وقتی که شما از خانه خارج می شوید خطرات بسیار زیادی جسم و جان شما را تهدید می کند. اولین خطر این است که یک ماشین در خیابان و یا یک موتور در پیاده رو با شما برخورد کند. اگر مسیر شما طوری باشد که مجبور به گذر از عرض خیابان باشید، باید درصد زیادی را به این امر اختصاص دهید که هرگز به آن سمت خیابان نخواهید رسید حتی اگر شما از خط عابر پیاده عبور کنید. البته بالانست شما. بلا به دور. در آمریکا چنین احتمالی نزدیک به صفر است و عابر پیاده در مقابل وسایل نقلیه بسیار امنیت دارد.

در ایران احتمال اینکه هنگام عبور در پیاده رو، یک موتوری کیف شما را بزند و شما همچنان که دسته کیف خود را چسبیده اید به دنبال موتور آویزان باشید و بعد هم با یک لگد شما را از کیف خود جدا کنند زیاد است. در آمریکا هم کیف قاپی هست ولی واقعیتش من نه در این مدت چیزی را دیدم و نه از کسی شنیدم که این اتفاق برایش افتاده باشد. تنها موردی که شنیدم این بود که یکی از دوستانم می گفت که روزی از بانک حدود 40 دلار پول گرفته بود و یک ماشینی که چهار نفر درون آن بودند او را صدا کردند تا آدرسی را بپرسند و وقتی او به آن ماشین نزدیک شد، پول را از او گرفتند و فرار کردند. البته آن اتفاق هم در محله نسبتاً خطرناکی رخ داد و در محله های امن به ندرت چنین اتفاقاتی می افتد.

در ایران هنگام پیاده روی، احتمال سقوط در یک چاله و یا افتادن مصالح و یا ابزار ساختمانی بر روی سر و بدن شما کم نیست. در بعضی موارد هم پیاده رو توسط ماشینی که پارک کرده است و یا کار بنایی مسدود شده است و شما مجبور هستید از کنار خیابان عبور کنید. در آمریکا تقریباً چنین چیزی ممکن نیست و اگر هم پیاده رو مسدود باشد، مقداری از خیابان را نرده میگذارند تا عابران پیاده بتوانند از آن مسیر عبور کنند.

در ایران احتمال تصادفات رانندگی و یا سوانح هوایی بسیار زیاد است و برگشتن آدم به خانه با کرام الکاتبین است. در حالی که در آمریکا رانندگی بر روی اصول انجام می شود و اتومبیل ها هم مجهز به سیستمهای ترمز پیشرفته و کیسه هوا هستند تا در صورت تصادف کمترین خسارت جسمی به شما وارد شود.

تقریباً در تمام قسمتهای ایران شما باید تمام دربهها را قفل کنید. تقریباً همیشه باید یک چشمتان به ماشین، دوچرخه و خانه خودتان باشد تا کسی آن را غارت نکند. من در ایران یک ماشین غرضه داشتم که چهار بار شیشه آن را شکاندند و ضبط غرضه



اش را بردند و یکبار هم تا وسطهای کوچه هلش دادند ولی روشن نشد. لااقل دزدها فهمیدند که من هر روز چه مکافاتی برای روشن کردن آن می کشیدم! هر شب به آن قفل فرمان میزدم و دزدگیر هم وصل کرده بودم. آیا باورتان میشود که من در آمریکا و در جایی که هستم حتی یادم می رود درب ماشینم را قفل کنم؟ آیا باورتان می شود که درب خانه ما همیشه باز است؟ آن هم چه کسی! من که همیشه وسواس عجیبی بر قفل کردن هر چیزی داشتم!

البته جاهای خطرناکی هم در شهرهای آمریکا وجود دارد ولی ما نیازی نداریم که به آن قسمت شهرها برویم و آنها هم به بخشهای دیگر شهر نمی روند. من وقتی در ریچموند بودم، گهگاهی صدای تیراندازی شنیده می شد که اغلب آن بین گنگهای پخش مواد مخدر بود. وقتی هم که پلیس می آمد، همه آنها فرار می کردند. ولی به افراد عادی کمتر کاری داشتند مگر اینکه پول زیاد و یا چیز گرانبهائی همراهتان باشد که بخواهند از شما بگیرند. چون آنها بسیار فقیر هستند و دستشان هم به جایی بند نیست. من همیشه به آنها سیگار میدادم و آنها هم کلی تشکر می کردند.

اما امنیت روانی که دیگر خودتان بهتر میدانید که وضعیت آن در ایران چگونه است. از صدای ترافیک و بوق و آلودگی هوا گرفته تا مشکلات دیگری که روح و روان شما را آزار می دهد. در واقع در ایران هر کاری را که شما بخواهید انجام دهید همراه با یک نوع آزار و یا شکنجه روحی است. مثلاً اگر میخواهید که یک کار اداری را انجام دهید، از این اطاق به آن اطاق پاس داده می شوید و احساس می کنید که کسی به کار شما اهمیت لازم را نمی دهد. اگر برای کاری به بانک بروید، می بینید که مدت طولانی در صف ایستاده اید ولی صندوق دار دارد با تلفن حرف می زند و یا کار افرادی را که خارج از نوبت به او مراجعه کرده اند را انجام می دهد.

در آمریکا شما برای انجام دادن کارهای شخصی خود شکنجه روحی نمی شوید و کارهای شما تقریباً مطابق با انتظارات شما پیش می رود. در ضمن کمتر پیش می آید که کسی به شخصیت شما توهین کند و اگر هم چنین اتفاقی بیفتد شما می توانید به مدیر او مراجعه کنید و او موظف است به اهانتی که به شما شده است رسیدگی کند. شما حقوق و دستمزد خود را سر وقت دریافت می کنید و نیازی نیست که برای گرفتن حقوق خود التماس کنید. در آمریکا شما چک برگشتی نخواهید داشت و نباید به صاحب آن التماس کنید که چک شما را پاس کند. و.....

در ایران اگر کسی حق شما را بخورد و یا سر شما کلاه بگذارد و یا جنسی را به شما بیاندازد، تنها در صورتی که یک پارتنری گردن کلفت در دستگاه قضایی داشته باشید می توانید به حق خود برسید. در غیر این صورت دست شما به جایی بند نیست. ولی

در آمریکا قانون مثل کوه پشت سر شما ایستاده است و هیچ کسی نمی تواند سر شما را کلاه بگذارد و اگر جنسی بخرید که از آن راضی نیستید خیلی راحت می توانید آن را برگردانده و پول خود را پس بگیرید.

اگر در ایران به طبیعت بروید و بخواهید مدتی در کنار رودخانه از مناظر لذت ببرید، می بینید که تعداد زیادی پوست هندوانه و خربزه و ظرف غذای یکبار مصرف در آنجا ریخته شده است و مگسهای کله سبز هم دور آن می چرخند و وزوز می کنند. اگر به ساحل دریا بروید هم منظره مشابهی را مشاهده می کنید و هیچ امکاناتی برای تفریح شما وجود ندارد. اگر در یک روز آخر هفته بخواهید به رستوران خوبی بروید باید مدتها پشت در منتظر نوبت بایستید و قربان صدقه دربان بروید که به شما یک نوبت بدهد. در ضمن آن زمانی که من در ایران بودم چند بار خواستیم در روز تعطیل به دربند برویم و جلوی ما را گرفتند و گفتند چون عزاداری است کوه تعطیل است!

در آمریکا برای زنان، امنیت اجتماعی بسیار بهتری وجود دارد. کسی در آمریکا با ماشین خود جلوی پای خانمی توقف نمی کند و یا بوق نمیزند. در آمریکا هیچ خانمی در زمان پیاده قدم زدن از کسی متلک نمی شنود و یا آزار بدنی نمی بیند. زنها به تنهایی می توانند به هر کجا بروند و هر جوری که خواستند لباس بپوشند بدون اینکه کسی مزاحم آنها شود. آنها همچنین می توانند برای خودشان خانه ای اجاره کنند و با داشتن کلیه حقوق اجتماعی خود راحت زندگی کنند.

خوب من دیگر وقت کارم تمام شد و باید بروم خانه. تا زمانی دیگر بدرود.

---

21:54 ساعت 2009-12-17

این عکسی که در روبرو میبینید، حاصل زحمت دیشب من است و تا دیر وقت داشتم روی این درخت کریسمس کار می کردم. الان تازه دقت کردم و دیدم که این درخت هم مثل برج پیزا کج است. بالای آن هم یک فرشته کوچک نصب کرده ام که در عکس معلوم نیست. البته وقتی چراغ های آن روشن شود و بچرخد یک مقداری زیباتر از این می شود.

امشب هم باید بروم بیرون و پشت حیاط و آن اسکله ای را که در عکس می بینید چراغانی کنم. ظاهراً در آمریکا این کارها وظیفه مردها است و از آنجایی که همخانه ام با هر دو دوست پسرش در حالت قهر بسر می برد، تنها مرد آن خانه من هستم و مجبورم که این کارها را انجام دهم. البته همخانه ام و دخترش هم به من در ساختن این درخت کمک کردند. مخصوصاً دخترش که باعث شد بر روی درخت سقوط کنم و همراه آن نقش بر زمین شوم. آخر به او گفتم که برود و یک چهارپایه بیاورد که من به بالای آن بروم و عروسک فرشته را در نوک درخت نصب کنم ولی او که هنوز عقلش به اندازه بدنش رشد نکرده است، از پشت دو پای من را گرفت و من را بلند کرد. سپس تعادل‌مان به هم خورد و افتادیم بر روی درخت. شاید برای همین است که کج شده است و بقول معروف، مورد دارد.

این کلمه مورد هم خیلی جالب است چون من همیشه در زندگی ام مورد داشتم. مورد من، یا مورد منکراتی بوده است و یا مورد عقیدتی. یک بار هم یکی از برادران به من گفت که آقا اصلاً شما خودت موردی! چندین بار هم پرونده هایم مورد پیدا کرده اند. مورد اقتصادی هم همیشه داشتم ولی هیچ وقت کسی به من نگفت که شما مورد اقتصادی داری و این را خودم کشف کردم! چندین بار هم در دانشگاه به من گفتند که آقا لباست مورد دارد و بعد فهمیدم که این مورد مربوط می شود به شلوار لی. وقتی که یک کم بزرگتر شدم علاوه بر همه موردها، مورد انتشاراتی هم پیدا کردم و همه نوشته هایم مورد داشت. حالا این درخت کاج ما هم مورد دارد! احتمالاً باید به صراط مستقیم هدایتش کنم.

امروز چهارشنبه است و سرم یک کم خلوت تر است. راستی یادم باشد که امروز ساعت پنج و نیم بعدازظهر کلاس گیتار دارم و باید بعد از کارم به آنجا بروم. در این فرصت کوتاه میخواهم برای شما عزیزان کمی از احساس رضایت بنویسم تا ببینیم این فرایند پیچیده روانی چگونه عمل می کند. من ادیب، روانشناس، جامعه شناس و یا فیلسوف نیستم و تنها خوبی من این است که سریع تایپ میکنم. ولی می خواهم با مطرح کردن این موضوعات کمی بیشتر به آن فکر کنم و نظرات دوستانم را هم بشنوم. برای همین هر موقع که احساس کردید چرت و پرت می نویسم و یا زده ام به صحرای کربلا، آن را با صراحت و بدون هیچگونه ملاحظه ای به من گوشزد نمایید و نظرات خودتان را هم بدون سانسور بنویسید.

اگر از دست من عصبانی نمی شوید می خواهم احساس رضایت را هم به دو بخش جسمی و روانی تقسیم کنم. علت این کار این است که بهتر بتوانم در مورد آنها بنویسم اگر نه ممکن است در واقعیت مرز مشخصی بین آنها وجود نداشته باشد. برای اینکه ما احساس رضایت کنیم، ابتدا باید تا حد قابل قبولی رضایت جسمی داشته باشیم و بعد از آن نیز رضایت روحی داشته باشیم. پس در واقع رضایت جسمی، پیش نیاز رضایت روحی است.

احساس رضایت جسمی و یا مادی، احساسی است که مستقیماً با بدن ما و همچنین غرایز طبیعی ما در جهت زنده ماندن در ارتباط است. نوشیدن آب، خوردن غذا، روابط دیپلماتیک و خواب راحت، از جمله نیازهایی هستند که عدم برآورده شدن آنها، عدم احساس رضایت را برای ما به ارمغان خواهد آورد. همچنین سلامتی جسمی و نداشتن درد فیزیکی نیز یکی از عواملی است که برای ایجاد احساس رضایت در ما، نقش موثری را ایفا می کند.

احساس رضایت روحی، احساسی است که ذهن شما در آن نقش بسیاری دارد. این احساس، حاصل فرایند مغزی است که در اثر برآورده شدن انتظارات شما رخ می دهد و شما از آن احساس رضایت می کنید. این انتظارات حتی می توانند در امتداد نیازهای جسمی و مادی شما باشند. به عنوان مثال وقتی شما گرسنه هستید، بدن شما نیاز به خوردن غذا دارد ولی ممکن است فرآیند فکری شما در آن زمان خاص طوری باشد که شما انتظار خوردن قرمه سبزی را داشته باشید. اگر به شما غذای قیمه بدهند، احساس رضایت جسمی به شما دست می دهد زیرا دیگر درد گرسنگی را احساس نمی کنید. ولی احساس رضایت روحی به شما دست نمی دهد به خاطر این که شما انتظار داشتید و یا دوست داشتید که قرمه سبزی بخورید و این عدم همخوانی واقعیت با انتظار شما باعث می شود که شما در مجموع احساس رضایت نکنید.

پس احساس رضایت، یک مجموعه کاملی است که از نیازهای جسمی انسان شروع می شود و به برآورده شدن انتظارات، پایان می پذیرد. قدرت مانور و محدوده مداخلات ما در نیازهای مادی بسیار محدود و ناچیز است. اگر یک تریلی ده چرخ از روی پای من رد شده باشد، بسیار دشوار است که من در آن لحظه احساس رضایت از وضع خودم داشته باشم. چون درد جسمی یک مانع جدی برای رسیدن به احساس رضایت جسمی است. یا اینکه اگر در هنگام خواب، یک نفر بدن من را تکان بدهد و یا با ایجاد سر و صدا نگذارد که من بخوابم، طبیعتاً نمیتوانم در آن وضعیت احساس رضایت کنم. و یا با وجود گرسنگی و تشنگی، احساس رضایت بسیار دشوار است.

ولی احساس رضایت روانی چیزی است که کاملاً در کنترل مغز ما است. اگر ما به فکر خودمان مسلط باشیم، می توانیم احساس رضایت را برای خودمان بوجود بیاوریم. ولی اکثر ما بر افکار خودمان تسلطی نداریم و مغزمان بر اساس فرمولهایی که در طی سالیان عمر، توسط خودمان و یا دیگران برایش تعریف شده است و در قالب انتظارات به کار خودش ادامه می دهد. مثلاً اگر برای ما این طور تعریف شده باشد که من حتماً باید ماشین داشته باشم، حتی اگر بهترین وسیله حمل و نقل عمومی را هم در اختیار شما قرار دهند، شما احساس رضایت نخواهید کرد و یا اگر برای فقط شما نمره بیست قابل قبول باشد، از نمره هجده

ناراضی خواهید بود. زیرا ساختار فکری شما انتظاراتی را به وجود آورده است که با واقعیت پدید آمده در زندگی شما همخوانی ندارد.

حال بیایید بحث خود را ملموس تر کنیم و به سراغ جامعه ایران و آمریکا برویم تا ببینیم چه چیزهایی باعث می شود که ما احساس رضایت کنیم.

به عنوان مثال، بیایید زندگی خود من را که یک فرد عادی هستم، در قیل و بعد از آمدنم به آمریکا مقایسه کنیم تا بتوانیم عواملی را که برای ایجاد یک احساس رضایت لازم است، بررسی کنیم. قبل از هر چیز به سراغ احساس رضایت جسمی می رویم.

بخاطر سطح درآمدی که من داشتم، مانند میلیونها نفر آدم دیگری که در ایران زندگی می کنند، خانه ای را در کرج اجاره کرده بودم و برای کار، هر روز به تهران می آمدم و بر می گشتم. در آمریکا هم بسیاری از انسانها باید مسافت بسیار طولانی را برای رسیدن به محل کار خودشان طی کنند. تا اینجا کار همه چیز یکسان است. ولی تفاوتی که شرایط من در ایران داشت این بود که در طول مسیر رفت و آمدم، بخاطر عدم وجود فرهنگ رانندگی، مسائلی برایم پیش می آمد که به آرامش من لطمه میزد و اجازه نمی داد که من احساس رضایت داشته باشم. اگر هم با مترو می خواستم بروم، خستگی ایستادن در راهروی مترو و فشردگی مسافران و عدم وجود هوای مناسب برای تنفس باعث می شد که من همواره از شرایط خود ناراضی باشم. البته من نهایت تلاشم را می کردم که مثبت نگر باشم و به خودم القاء کنم که من راضی هستم ولی اگر در همین حال کسی پای مرا لگد می کرد و بدون عذرخواهی می رفت و یا یک ماشین به طور خطرناکی جلویم می پیچید، تمام تلاشهایم برای احساس رضایت نقش بر آب می شد.

یاد یک خاطره ای افتادم که به این موضوع ربط دارد و شاید شنیدنش برای شما هم جالب باشد. یک روز من برای یک جلسه کاری به جایی رفته بودم و پس از پایان جلسه، مدیرعامل آن شرکت گفت که من را تا یک مسیری می رساند. در راه، او شروع کرد به ادامه بحث کاری و موضوعات مهمی را مطرح می کرد. وقتی در یک چهارراه ایستادیم، یک نفر می خواست از درب عقب ماشینی که سمت چپ ما ایستاده بود خارج شود و درب را محکم کوبید به ماشین ما. آقای مدیر عامل در حالی که صحبت می کرد یک نگاه چپ چپی به آن آقا کرد و بی خیال شد و به ادامه صحبتش پرداخت. کمی جلوتر در چهارراه بعدی یک موتوری که می خواست از فاصله میان ما با ماشین جلویی بگذرد، بغلش گرفت به سپر ماشین ما و البته عذرخواهی هم کرد.

آقای مدیر عامل همچنان به سخنانش ادامه داد تا اینکه در ترافیک سنگین خیابان بهشتی بودیم و تقریباً ایستاده بودیم که یک موتوری که یک جعبه بسیار عریضی را حمل می کرد، از جهت مخالف آمد و جعبه را کشید به بغل ماشین و رفت. آقای مدیر عامل که به جاهای حساس صحبت‌هایش هم رسیده بود گفت ببخشید و درب ماشین را باز کرد و شروع کرد به دویدن دنبال آن موتوری.

ایشان خیلی سعی می کرد که بر خودش مسلط شود و از وضع موجودش احساس رضایت کند ولی در اکثر موارد شرایط به گونه ای می شود که شما نمی توانید کنترلی بر اعصاب و روان خودتان داشته باشید. مطمئن هستم که دویدن ایشان به دنبال موتوری و دست به یقه شدنش فقط بخاطر مسائل آن روز نبوده است بلکه دنباله مشکلات دیگری بوده است که دردهای جسمی و یا عدم آرامش فکری را برای او به همراه داشته است.

من در شرکتی کار می کردم و می بایست که هر ماه اجاره خانه و مخارج دیگر را پرداخت کنم. ولی بعضی مواقع ها دو ماه یک بار و یا حتی بعد از سه ماه حقوق می گرفتم. فشارهای روحی که بر اثر عدم توانایی در پرداخت نیازهای جسمی روزمره به من وارد می شد، مانع از آن می گردید که من بتوانم از زندگی خود احساس رضایت کنم. عدم رعایت فرهنگ آپارتمان نشینی و زندگی همسایگان در راهروی آپارتمان و یا لزگی رقصیدن نابهنگام همسایه بالایی هم باعث می شد که من نتوانم به خوبی استراحت کنم. وقتی که صبح زود می خواستم از خانه بروم بیرون، به خودم تلقین می کردم که به به! عجب روز خوبی است و عجب زندگی خوبی است، ناگهان می دیدم که یک نفر جلوی پارکینگ خانه پارک کرده است و من نمی توانم ماشین خود را از خانه بیرون بیاورم بیرون و داستانهای همراه آن که شما بهتر از من می دانید.

در آمریکا گرچه ممکن است عدم تطابق انتظارات شما با واقعیت‌های موجود در جامعه، موجب عدم رضایت شما شود، ولی دردهای جسمی و روحی و امکانات اولیه زندگی به طوری است که شما تا حدودی به رضایت جسمی می رسید. در آمریکا امکان اینکه شما با رفتن به روانپزشک و یا کار کردن بر روی خودتان بتوانید انتظاراتتان را کاهش داده و به یک رضایت نسبی برسید بسیار بیشتر است زیرا عوامل تحریک کننده خارجی و دردهای جسمی و روانی کمتری به سراغ شما می آیند.

به گمان من، بیشترین عامل بوجود آمدن نارضایتی روحی برای ما مهاجران به آمریکا، عدم انطباق انتظارات عاطفی ما با واقعیت های یک زندگی صنعتی و ماشینی است که می تواند برای ما عدم رضایت کلی را به همراه داشته باشد.

امیدوارم که شما با نظرهای موافق و مخالف خود این بحث را کامل کنید. و امیدوارم که این نوشته بدردتان بخورد. من دیگر باید بروم کلاس گیتارم .

---

2009-12-22 ساعت 04:20) آخرین تغییر در ارسال: 2009-12-23 ساعت 00:14 توسط [rs232](#).)

دیروز و دیشب خیلی سرم شلوغ بود. چون داشتم ریل قطار اسباب بازی را وسط هال می چیدم و کارهای مربوط به کریسمس را انجام می دادم. ظاهرا این هم قسمتی از رسوم آمریکاییها برای شب کریسمس است. دیروز صبح هم می خواستم بروم ماهیگیری ولی هر کاری کردم قایم روشن نشد. فکر کنم که بعد از سه هفته که روشنش نکردم یا توی کاربراتورش آب جمع شده و یا اینکه شمع ها و یا دلکو خیس شده است. دیگر چون هوا هم سرد بود حوصله نداشتم که بازشون کنم و گذاشتمش برای هفته بعد که چهار روز پشت سر هم تعطیل هستیم.

شب شنبه هم که رفتم دنبال همخانه ام در یک بار کلابی که نزدیک خانه مان است و همان جا تا نصف شب گیر کردم. وقتی که توی ماشین منتظرش شدم و دیدم که نیامد رفتم تو و دیگر مشغول حرف زدن با دوستانش شدم و از ساعت یازده شب تا ساعت دو نصف شب همانجا بودم. اگر آدم زیاد مشروب نخورد، جای بدی برای دیدن و حرف زدن با مردم نیست. یک عکسی از خودم که مربوط به هالوین است برایتان گذاشتم. البته خودم به صورت معمولی اینجوری نیستم و در روز هالوین، لباس تهاجم فرهنگی پوشیده بودم.

امروز صبح هم سرم شلوغ بود. ولی الان یک مقداری وقت آزاد پیدا کرده ام و می خواهم برایتان مطلبی بنویسم که ممکن است بدردتان بخورد. نکته ای که باید یادآوری کنم این است که مخاطبان من جوان های رده سنی بین 16 سال تا 28 سال هستند و اگر بزرگترها خواننده وبلاگ من هستند، من را به خاطر شیوه نگارش ساده و غیر پیچیده بودن آن ببخشند. وبلاگ من حاوی مطالب علمی و یا مقالات حرفه ای اجتماعی و روانشناسی نیست و من سعی می کنم که با ساده سازی مطالب، آن را برای جوان ها شیرین تر و گیرا تر نمایم.

حتما تا کنون در موارد زیادی شنیده اید که مثلا فرهنگ ما چینی و چنان است و فرهنگ خارجی ها از ما بهتر است. من قصد دارم که با همدیگر این مطلب را بشکافیم و ببینیم که آیا چنین چیزی واقعیت دارد و اگر دارد، چرا چنین اتفاقی در مملکت ما افتاده است.

اول بهتر است که ببینیم فرهنگ چیست و رابطه آن با قانون چگونه است. فرض کنید که ما مجموعه نحوه مراودات کلامی و عملکرد انسانهایی را که در یک جامعه زندگی می کنند را فرهنگ بنامیم. فراتر از مرز فرهنگ، قانون وارد عمل می شود و مثلا اگر یک نفر کسی را بکشد، نمی گوییم که آن شخص بی فرهنگ است بلکه آن فرد از نظر قانون مجرم است. و یا دزدی از نظر قانونی یک جرم محسوب می شود. هر کجا که قانون سست تر و عملکرد آن ضعیف تر باشد، دامنه فرهنگ به شدت وسعت پیدا می کند.

فرض کنید که ما می گوییم در ایران فرهنگ رانندگی بسیار ضعیف است. به نظر من علت این است که فرهنگ ما به محدوده ای گسترش پیدا کرده است که باید جولانگاه قانون باشد. اگر یک نفر بر روی خط رانندگی کند، این وظیفه قانون است که از آن جلوگیری کند و ربطی به فرهنگ ما و یا ربطی به عبارت من درآوردی "فرهنگ رانندگی" ندارد. قوانین رانندگی تعریف شده است و مردم یک جامعه موظف به رعایت آن هستند. اگر غیر از این باشد آنها باید با جریمه های سنگین، زندان و در نهایت محرومیت از رانندگی مواجه شوند.

در آمریکا فرهنگ رانندگی بالا نیست و اصولا چیزی به نام فرهنگ رانندگی وجود ندارد. بلکه تنها اتفاقی که می افتد این است که یک نفر می داند که اگر ورود ممنوع برود و یا چراغ قرمز را رد کند به چنان مکافات دیوار خواهد شد که دیگر یادش نمی رود. پس سعی می کند تا جایی که می تواند آن قانون را رعایت کند. در آمریکا قطع کردن خط ممتد و سبقت گرفتن با دزدی و آدمکشی هیچ فرقی ندارد و فقط شدت جریمه و مجازات آن متفاوت است.

همچنین ما می گوییم که در ایران فرهنگ آپارتمان نشینی وجود ندارد. ولی آیا در آمریکا فرهنگ آپارتمان نشینی وجود دارد؟ خیر. در آمریکا چیزی به نام فرهنگ آپارتمان نشینی اصلا وجود خارجی ندارد. اگر شما برای همسایگانتان مزاحمت ایجاد کنید،



دو بار توسط مدیر ساختمان به شما تذکر می دهند و بار سوم با دستبند شما را دستگیر می کنند تا در دادگاه توضیح دهید که چرا برای همسایگان مزاحمت ایجاد کردید و اگر دلیل موجهی نداشته باشید، روانه زندان می شوید. آیا اگر شما از ترس قانون، رعایت حقوق همسایگان را بکنید به این معنی است که فرهنگ آپارتمان نشینی شما بالا است؟

مثال دیگری که وجود دارد، تمیزی خیابان ها است. در آمریکا اگر شما ته سیگار خود را از پنجره ماشین به بیرون پرت کنید 1000 دلار و معادل یک میلیون تومان جریمه خواهید شد. اگر چنین جریمه ای در ایران وجود داشته باشد و تحت کنترل و نظارت قانون در بیاید به شما قول خواهیم داد که فرهنگ تمیزی خیابان های ما در یک مدت کوتاه از آمریکا هم بالاتر خواهد رفت. اگر از یک آمریکایی بپرسید که چرا زباله های خود را از پنجره به بیرون نمی اندازد نمی گوید چون فرهنگ من بالا است بلکه می گوید چون باید هزار دلار جریمه بدهم. البته جریمه های رانندگی باید همراه باشد با اصلاح ساختار نظارتی و حکومت قانون بر کل سیستم اجتماعی ایران. اگر نه آقای پلیس می گوید که اشکالی نداره، صد تومن به من بده تا من بی خیال خلافت بشم.

مثال دیگری که شاید ما زیاد شنیده باشیم، فرهنگ برخورد با مشتری در ادارات و مراکز سرویس دهی است. در ایران اگر یک ارباب رجوع به مدیر یک کارمند اداری مراجعه کند و از بدی رفتار او شکایت نماید، در بهترین حالت می شنود که آقا بی خیال. شما به بزرگواری خودت ببخش. اون آقا اعصابش خرابه و بعضی وقتها قاطی میکنه. و یا شاید حتی با برخورد بدتری هم مواجه شود و بشنود که آقا همینیه که هست. برو بیرون مزاحم نشو بابا حال داری! ولی در آمریکا اگر دو شکایت از یک کارمند به خاطر اخلاق بد او باعث اخراجش نشود، در شکایت سوم حتما این اتفاق برایش خواهد افتاد. پس قانون به صورتی است که کارمندان از ترس اخراج نشدنشان مجبور هستند تا جایی که می توانند از مشتری خود حمایت کنند و با او با احترام برخورد کنند.

پس حتی این مورد هم به فرهنگ ما ربطی ندارد و باید در چارچوب و محدوده قانون قرار بگیرد. گستره فرهنگ باید فقط محدود باشد به آداب و سنن یک ملت و همچنین نحوه لباس پوشیدن، رفتار فردی و یا گفتگو کردن آنها. اگر ما در کشورمان فرهنگ زیرمیزی داریم، این مشکل هیچوقت با ارتقاء فرهنگ بهبود نمی یابد. چون اصولا این عمل مربوط به فرهنگ نیست و باید توسط قانون و اجرای صحیح آن اصلاح شود.

وقتی یک ایرانی وارد آمریکا می شود، در عرض چند ماه فرهنگ رانندگی، فرهنگ آپارتمان نشینی و فرهنگ پاکیزگی خود را حتی بالاتر از عموم آمریکاییان می برد. چرا؟ برای اینکه این رفتارهای اجتماعی توسط قانون برایش تعریف می شود و می داند که مثلا اگر کسی را در صف خرید نان هول بدهد، از نظر قانونی مجرم است و باید روانه زندان شود. من نمیتوانم تصور کنم که اگر فقط یک روز قانون را از آمریکا بردارند و بگویند هر کس هر کاری را که می خواهد انجام دهد، چه اتفاقاتی خواهد افتاد ولی در آن زمان شما می توانید فرهنگ واقعی مردم آمریکا را ببینید. واقعه ای که در نیویورک توسط قطع برق اتفاق افتاد و حمله مردم به فروشگاهها میتواند مثال خوبی برای نشان دادن این موضوع باشد.

از طرف دیگر برخلاف قانون یک کشور که واحد است، ما در کشور خود صدها فرهنگ متفاوت داریم و قوانین محلی و خانوادگی، بر قانون عمومی ما اولویت دارند. حتی هنوز در برخی از شهرها و روستاهای کوچک ما، اهالی محلی خودشان خاطی را بنا بر قوانین سنتی خودشان محاکمه می کنند. مثلا دخترهایی که از قوانین محلی و من درآوردی آنها تخطی کنند توسط ریش سفیدان آن ناحیه محاکمه می شوند و خود آنها هم دستور اجرای حکم را صادر می کنند. اگر قانون بتواند کارآمد و قابل اجرا باشد، دیگر فرهنگ بومی مردم نمی تواند وارد محدوده عملکرد قانون شود.

از مسائلی که مطرح کردم می توان چنین نتیجه گیری کرد که ما از نظر فرهنگی عقب افتاده نیستیم. بلکه از نظر قانونی و از نظر حکومت قانون بر جامعه مشکل داریم و پیشرفت بسیار اندکی در سالیان اخیر داشته ایم.

عامل بعدی که در کوچک شدن محدوده قانون و گسترش فرهنگ در جامعه دخالت دارد، ضعف اقتصادی است. البته رابطه اقتصاد و قانون، رابطه ای است که بصورت فیدبک عمل می کند. یعنی ضعف قانون، موجب ضعف اقتصاد می شود و ضعف اقتصاد هم موجب ضعف قانون است. اجرای امور اقتصادی بر پایه سلايق شخصی، نشانه سستی قوانین و گسترش فرهنگ در محدوده آن است که منتهی به ضعف اقتصاد در یک جامعه می گردد. در آمریکا و یا دیگر کشورهای صنعتی، کلیه تغییرات اقتصادی بر پایه قوانین علمی حاکم بر آن مجموعه است و سلیقه شخصی که وابسته به فرهنگ یک مدیر تصمیم گیرنده است، کوچکترین دخالتی در آن ندارد.

امیدوارم که این نوشته به دردتان بخورد و شما هم نظرتان را بنویسید. من هم به کارم برسم. اگر نوشته هایم دیر شد نگرانم نشوید. هر موقعی که سرم خلوت شود برایتان می نویسم .

---

29-12-2009 ساعت 03:37

روزهای اولی که آمده بودم به آمریکا و در جمع ایرانی ها به سر می بردم، یک روز به من گفتند که باید به یک تظاهرات بزرگی که در شهر سنفرنسیسکو بر علیه جنگ برگزار می شود برویم. خلاصه یک تکه مقوایی که شعار ضد جنگ داشت انداختند به گردن من و یک طبل هم به دستم دادند. در آنجا مردم زیادی بودند و همه آنها بر علیه دولت جرج بوش و جنگ طلبی او شعار می دادند. پلیس ضد شورش و ریش در تمام مسیر ایستاده بود و حتی در زمانی که ایرانیهای شجاع و جان برکف مقیم آمریکا که به نظر من کمی عقب مانده ذهنی هستند برای آنها شکلک در می آوردند، آنها نه تنها با طوم بر سر آنها نمی کوبیدند بلکه با احترام ایستاده بودند و تنها نظاره گر بودند.

آن زمان مد بود که بیشتر ایرانیهای مقیم آمریکا، طرفدار دولت ضد آمریکای ایران باشند و دانشجویان و فعالان سیاسی و فرهنگی را مشتی بچه سوسول می نامیدند. البته الآن چون مد است که همه طرفدار گروه سبز باشند، حتی سوراخ دماغشان را هم به رنگ سبز در می آورند ولی آن زمان، فعالان ایرانی ضد جنگ در مکانهای عمومی آمریکا و برای مردم آمریکا به نفع دولت فعلی ایران سخنرانی می کردند.

برخی از این افراد کمونیستهای قدیم هستند که همچنان در رویای یک سویت سیستم آرمانی هستند. در حالی که تا خرخره غرق در سیستم سرمایه داری شده اند و هر روز هم بلیط بخت آزمایی می خردند تا بلکه چند میلیون دلار دیگر هم گیرشان بیاید و در ضمن از یک سیستم مذهبی افراطی هم با تمام قوا طرفداری می کنند، در حالی که سی سال پیش، از ترس همین سیستم و در میان گله های گوسفند از کشور خارج شده اند.

یکی از مبارزات بسیار خطرناک و حیاتی آن دسته از ایرانیان مقیم آمریکا این است که از مک دانلد ساندویچ نمی خردند تا بدین وسیله آن کمپانی را ورشکست نموده و یک ضربه مهلک به استکبار جهانی بزنند! و یا اینکه وقتی پلیس می بینند برای او شکلک در می آورند. واقعا از صمیم قلب دلم می خواست که یک بار هم که شده پلیس های آمریکا در مقابل این افراد از خودشان رفتاری مشابه همان ذوب شدگان را نشان دهند تا که لااقل این آدمهای عبث هم کمی از درد دانشجویان سوسول

ایرانی آگاه شوند.

متأسفانه بیشتر ایرانی‌هایی که در آمریکا زندگی می‌کنند از لحاظ سیاسی و فرهنگی بسیار عقب افتاده تر از جوانان ایرانی هستند و چون باز هم متأسفانه خودشان متوجه این عقب افتادگی عمیق نیستند، نمیتوانند آن را جبران کنند. دگماتیسم و فرمول‌گرایی اجتماعی و یا لمپنیسم و پوپولیسم که شیرازه فکری بسیاری از آنها است، مدت‌های مدیدی است که در میان جوانان اندیشمند ما منسوخ شده است.

متأسفانه بسیاری از کسانی که سالها از ایران دور بوده‌اند شاهد رشد فرهنگ زیرزمینی مردم ایران نبوده‌اند و گمان می‌کنند که آنچه از کانال‌های رسمی به گوش آنها می‌رسد، فرهنگ واقعی مردم ایران است. آنها فکر می‌کنند که همه مردم ایران منتظر هستند تا یک نفر از درون چاه در بیاید و همه را نجات دهد. و یا فکر می‌کنند که همه مردم روستاهای ایران مطیع چشم و گوش بسته حاکمان هستند.

همانگونه که وقتی موسیقی زیرزمینی ما مجالی برای اجرا پیدا کند، می‌بینیم که کسی مثل کیوسک بیرون می‌آید و تفاوت فاحش آن را با موسیقی لس‌آنجلسی به رخ می‌کشد، آنگاه که فرهنگ زیرزمینی مردم ایران نیز مجالی برای خودنمایی پیدا کند، عقب افتادگی فرهنگی ایرانیان مقیم آمریکا کاملاً نمایان خواهد شد و خواهید دید که حتی استاد دانشگاه و دکتر و پروفیسور ایرانی مقیم آمریکا هم تحلیل اجتماعی بسیار ضعیفتری نسبت به یک دانشجوی ساده ایرانی دارد.

در آمریکا حقوق اجتماعی و آزادی بیان با ایران قابل مقایسه نیست و هرچه بگویم باز هم شاید کسی که در ایران زندگی نکرده است و آمریکا را هم تجربه نکرده است نمیتواند آن را درک کند. من روزهای اولی که به آمریکا آمده بودم از پلیس‌ها می‌ترسیدم و فکر می‌کردم الان من را دستگیر می‌کنند و یا بی‌دلیل به من گیر می‌دهند. وقتی آنها را می‌دیدم ناخودآگاه صدای موسیقی را پایین می‌آوردم و یا فکر می‌کردم که الان به من می‌گویند که شما با آن دختر خانمی که بغل دستتان نشسته است چه نسبتی دارید.

کم‌کم متوجه شدم که آزادی اجتماعی چه مفهومی دارد. وقتی می‌دیدم که یک نفر در شهر برکلی و در مقابل دانشگاه با بلندگو می‌آید و هرچه دوست دارد بر علیه دولت می‌گوید و یک ماشین پلیس هم در کنار او می‌ایستد تا از امنیت او محافظت کند، و وقتی هر روز صبح مردمی را می‌دیدم که با بوق و طبل در خیابان مانتگامری سنفرنسیسکو و در مقابل اداره کار بدون

هیچ مشکلی جمع میشوند تا اعتراضشان را به همه نشان دهند، تازه فهمیدم که فرق مملکت ما با آنها چیست.

در برخی از کانالهای محلی استدیوهایی وجود دارد که به خیابان پنجره دارد و برنامه های مستقیمی را از آنجا پخش می کنند. جالب اینجا است که مردم، آن پیاده روها را شناخته اند و هر زمانی که برنامه به طور مستقیم پخش می شود، پلاکاردهایی به دستشان می گیرند و در آن پیاده روها و به سمت شیشه های استدیو می ایستند تا مردم آنها را ببینند و حرفشان را بشنوند. معمولا کارگردانهای تلویزیونی نه تنها آنها را سانسور نمیکنند، بلکه بعضی وقتها هم دوربین را روی آنها زوم می کنند تا بهتر دیده شوند.

حالا من هر چه در مورد آمریکا بگوئیم، آنها هم میگویند پس گوانتانامو چی! من چه میدانم که گوانتانامو چی! من فقط آن چیزی را که می بینم با ایران مقایسه می کنم. هر موقعی که به گوانتانامو رفتم، آن وقت آن را هم با اوین خودمان مقایسه خواهم کرد.

---

2009-12-30 ساعت 00:03

امروز می خواهم برای شما از سیستم کاری آمریکا بنویسم. معمولا چون ذهن ما بعد از ورود به آمریکا فقط درگیر جستجو و پیدا کردن یک کار است، کمتر به ساختار گردش سازمانی و نحوه چینش آنها توجه می کنیم.

اگر به من بگویند که در یک عبارت کوتاه سیستم کاری آمریکا را تشریح کن می گویم که شرکتهای آمریکایی دقیقا مجموعه هایی هستند مانند لیگ های فوتبال برتر اروپا.

اگر رونالدو باشید، آنها برای بدست آوردن شما سر و دست می شکانند و هزینه های گزاف پرداخت می کنند و اگر غلامپور باشید، می خواهند به هر نحوی که شده از شر شما خلاص شوند. تمام کسانی که بازیکنان معمولی هستند هم در این محدوده می گنجند و هر چه توانا تر باشند، خواهان بیشتری پیدا کرده و شرایط بهتری را مهیا می کنند.

ممکن است در یک روستای دور افتاده، فردی پیدا شود که بازی او از رونالدو هم بهتر باشد ولی باشگاه ها حاضر نیستند که یک

هزارم رونالدو هم به او پول بدهند و حتی اگر مجانی هم بازی کند او را به لیگ حرفه ای راه نمی دهند. اصولاً آن فرد بازیکن بدون طی مراحل مشخص و بازی در لیگهای رده پایین تر اصلاً راهی به تیم بارسلونا پیدا نمی کند که بتواند توانایی خود را اثبات کند.

پس تا اینجا فهمیدیم که دو عامل مهم در پیدا کردن یک کار خوب در آمریکا موثر است. اول توانایی فرد و دوم تجربه کار در یک شرکت معتبر آمریکایی و یا تحصیلات در یک دانشگاه شناخته شده آمریکایی. عامل سومی هم وجود دارد که من اسم آن را شانس می گذارم. مثلاً ممکن است مربی یک تیم بزرگ بطور اتفاقی بازی کسی را ببیند و در همان موقع هم نیاز مبرمی به آن فرد داشته باشد. بقول معروف باید در زمان و مکان مناسب، توسط فرد مناسبی دیده شوید.

ولی اگر نمیتوانید شوت بزیند، وجود هزاران پارتی گردن کلفت فقط می تواند شما را به آنجا برساند که به آن شرکت رفته و مصاحبه کنید. اگر در فاصله دو قدمی دروازه توپ را به هوا بشوتید، در همان دقیقه عذر شما خواسته خواهد شد. البته ناگفته نماند که در بسیاری از مواقع ما توپ را به هوا می شوتیم و سپس پیش خودمان فکر می کنیم که عجب شوت عالی زدیم. سپس وقتی جواب نه را شنیدیم می گوئیم که آنها نژاد پرست هستند و فقط بخاطر لهجه و یا مذهب من را رد کردند.

حالا فرض کنید که شما این مراحل را پشت سر گذاشته اید و در یک شرکت متوسط و در یک پست کاری استخدام شدید. اول از همه بگوئیم که در آمریکا چیزی به نام کارمند به آن شکلی که شما در ایران می شناسید وجود ندارد. مثل این می ماند که دروازه بان تیم منچستر یونایتد بگوید که خوب من استخدام شده ام که هر روز توی دروازه بایستم و توپ بگیرم من هم دارم به وظیفه ام عمل می کنم. شما بهتر می دانید که دروازه بان چنین تیمی شدن بسیار بیشتر از یک کارمندی و یک کار روتین هر روزه است.

در آمریکا شغلی که در یک اداره بنشینید تا ارباب رجوع به شما مراجعه کند و شما زیر برگه او را امضاء کنید وجود ندارد. در آمریکا شغلی که معادل معاون دفتری مدیر اداره هماهنگی گسترش وزارت فلان و بهمان باشد نیست و اگر هم باشد به درد ما نمی خورد و آن را به ما نمی دهند. در اینجا باید کار انجام شود و به اندازه ارزش کاری که انجام می شود به شما حقوق پرداخت می کنند.

هر شش ماه یک بار و در برخی از شرکت ها هر سه ماه یک بار پرونده کاری شما توسط مدیرتان بازنگری می شود. اگر از کار

شما راضی باشند، از شما تشکر می کنند و مقداری هم به شما اضافه حقوق می دهند و اگر از کار شما راضی نباشند می گویند که شما از فردا دیگر تشریف نیاورید.

فرمهای ارزیابی معمولاً حاوی ده تا بیست آیتم مختلف است که شما برای هر کدام از آنها امتیاز می گیرید. مثلاً شرکت ما فرمهایی دارد که بیست مورد مختلف دارد و رئیس هرکس باید هر شش ماه یک بار آن را پر کند و در پرونده کاری شخص قرار دهد. چون حدود شش ماه است که رئیس من بازخرید شده است، من مستقیماً به وایزپرزیدنت شرکت گزارش می دهم و حدود شش نفر دیگر هم به من گزارش می دهند. اینجا از کلمه رئیس استفاده نمی کنند و فقط می گویند که چه کسی به چه کسی گزارش می دهد. همیشه آن کسی که فقط گزارش می دهد و گزارش نمی گیرد، مسئولیت کمتری دارد چون مثلاً من باید گزارش کاری هفت نفر را به وایزپرزیدنت کمپانی بدهم.

در آمریکا حتی ممکن است کسی که گزارش می گیرد حقوق کمتری از کسی که گزارش می دهد داشته باشد. این فقط بستگی به بازار آن حرفه و میزان عرضه و تقاضا و یا کلیدی بودن آن شغل بخصوص دارد. مثلاً خیلی از بازیکنان فوتبال پول بیشتری از مربی های خودشان می گیرند در حالی که وظیفه دارند به او گزارش بدهند و از دستوراتش اطاعت کنند.

محدوده حقوق معمولاً توسط بازار کار مشخص می شود. به عنوان مثال میانگین حقوق یک تکنسین برق سالی چهل و پنج هزار تومان است ولی ممکن است کسی چهل هزار دلار بگیرد و کسی پنجاه هزار دلار و این بستگی به اندازه تجربه کاری و میزان نیاز متقاضی دارد.

همانگونه که در لیگهای برتر اروپا و یا لیگهای بسکتبال و یا فوتبال آمریکا خرید و فروش و انتقال بازیکنان انجام می شود، در شرکت های آمریکایی نیز این عمل انجام می گیرد. اگر یک شرکت رقیب از کار شما خوشش بیاید، به شما پیشنهاد کار با حقوق بالاتر می دهد. سپس شما آن پیشنهاد را به مدیر خودتان نشان می دهید و او تصمیم می گیرد که آیا آن حقوق بالاتر را به شما پرداخت کند و یا اینکه بگذارد که شما بروید. هیچ چیز مخفی در این گونه روابط وجود ندارد و حق هر کسی است که محل کار خود را تغییر دهد و در جایی کار کند که حقوق بیشتری پرداخت می کنند. اینجا بی چشم و رویی و آبی من به او محبت کردم و از کوچه و خیابان جمعش کردم و نون و نمک و این چیزها وجود ندارد.

می توان نتیجه گرفت که کار در آمریکا حرفه ای است و افراد همواره نکات بارز کاری خودشان را در اینترنت به نمایش می

گذارند تا بتوانند پیشنهاد های بهتر و جذاب تری را از دیگران دریافت نمایند. در آمریکا کسی شکسته نفسی نمی کند و سعی می کنند برتری ها و یا نکات مثبت خودشان را به بهترین نحو جلوه دهند. اسم این کار در آمریکا یک ارائه کاری و یا یک رزومه خوب است.

متاسفانه من هنوز در این جور موارد بیخ هستم و به همان روش ایران عمل می کنم. برای من خیلی سخت است که در مراحل که کار خیلی موثری برای شرکت انجام داده ام تقاضای اضافه حقوق کنم و دیگران هم به من می گویند که تو احمق هستی. البته مدیران شرکت هم از این حالت من تعجب می کنند و خودشان در این دو سال سعی کرده اند یک جورهایی حقوق من را افزایش دهند. این شیوه کاری من اصلا ره به جایی نمی برد و وقتی من بخواهم به شرکت دیگری بروم اولین سوالی که از من می کنند این است که چرا اگر بازنگری کاریت اینقدر خوب بوده است پول کمی در این دو سال به حقوقت اضافه شده است!

در واقع مدیرهای اینجا با کارکنانشان بازی می کنند و مثل فنون ماهیگیری، اگر شما بکشید آنها شل می کنند و اگر شما شل کنید آنها می کشند. البته اگر شما زیاد بکشید حتی ممکن نخ پاره شود! من چون هنوز به قواعد این بازی ها وارد نیستم ترجیح می دهم که سرم را بیاندازم پایین و کارم را بکنم تا یک موقع من را با اردنگی از شرکت نیاندازند بیرون.

روابط کاری هم معمولا صمیمی است و شما به ندرت نحوه برخورد رئیس و مرئوسی را که در ایران رواج دارد می بینید. البته در آمریکا به سکشوال هرسمنت و یا آزار جنسی بسیار حساس هستند و با کوچکترین مشکلی شما را اخراج می کنند و در پرونده کاری شما هم درج خواهد شد. در روزی که شما را استخدام می کنند خیلی واضح و روشن این مسئله را به شما تذکر می دهند. من دقیقا محدوده آن را نمی دانم برای همین هیچ وقت به هیچ کس در محیط کار دست نمی زنم. اینجا دیدن آزاد است ولی مثل موزه ها نباید به چیزی دست بزنید!!! البته خود من در موارد زیادی مورد آزار جنسی دختران شرکت قرار گرفته ام! ولی لابد آنها میدانند که چگونه باید عمل کنند تا مشکلی برایشان پیش نیاید.

بهرحال در آمریکا برای حفظ کار باید مطالعه کرد و هر چند وقت یکبار باید نوآوری کرد. من کارهای بسیار ساده ای را که از دید خودم بی اهمیت است انجام می دهم ولی شرکت بخاطر آن جشن می گیرد و از من تشکر می کند. در ضمن من هیچوقت در مواقع بیکاری هوا را نگاه نمی کنم و یا با همکارانم صحبت نمیکنم بلکه در پشت کامپیوترم مطلب می نویسم. برای همین همه فکر می کنند که من سرم واقعا خیلی شلوغ است. اینها هم نکات جزئی هستند که باید آنها را رعایت کنیم.



امیدوارم که این اطلاعات به دردتان بخورد .

---

00:12 ساعت 2009-12-30

محسن جان، زیاد نگران این قضایا نباش. در آمریکا تر و خشک با هم نمی سوزند و شما مشکلی در آمریکا نخواهد داشت. البته ما از این مسائل خجالت می کشیم و از خودمان شرمگین می شویم ولی آمریکا کشور بزرگی است و بسیاری از مردم آمریکا هیچوقت اخبار نگاه نمی کنند و اگر هم آن خبر را بخوانند پس از دو روز فراموش می کنند. بهرحال حتی واقعه سهمگین یازده سپتامبر هم نتوانست شکاف عمیق و دراز مدت در روابط آمریکاییان با مهاجران مسلمان ایجاد کند و آنها همچنان مسلمانان را با تمام خطرات احتمالی‌شان به سیاهپوستان، سرخپوستان، مکزیکی ها و حتی یهودیان ترجیح می دهند .

---

02:56 ساعت 2009-12-31

امروز می خواهم برای شما کمی از تجربه های خودم در مورد زندگی مشترک با یک نفر دیگر در یک خانه بنویسم. من زندگی مشترک در آمریکا را به دو بخش تقسیم میکنم.

1- زندگی مشترک بدون روابط دیپلماتیک.

2- زندگی مشترک با روابط دیپلماتیک

در زندگی مشترک بدون روابط دیپلماتیک، دو نفر تصمیم می گیرند که برای تامین هزینه های مسکن و یا تنها نبودن، یک همخانه برای خود انتخاب کرده و با او زندگی کنند. ممکن است افرادی که خانه می خردند و از توان مالی بالایی برخوردار نیستند، یکی از اطاقهای خانه خود را به فرد دیگری اجاره دهند تا بتوانند اقساط خانه خودشان را تامین کنند. و یا ممکن است دو نفر با یکدیگر یک خانه دو اتاق خوابه را اجاره کنند. در برخی از خانه های بزرگ هم ممکن است مثلا پنج نفر زندگی کنند که

هر کدام صاحب یک اطاق هستند.

وقتی شما یک اطاقی را در یک خانه اجاره می کنید، در واقع شما جزوی از اعضای آن خانه می شوید و مسئولیت هایی دارید که باید به آن عمل نمایید. در حالی که فضای سالن، آشپزخانه و حیاط، عمومی است و همه می توانند از آن استفاده کنند، هر کس می تواند در اطاق خودش به اندازه کافی حریم خصوصی داشته باشد. هر خانه ای هم برای خودش قوانینی دارد که همه باید به آن احترام بگذارند.

من خودم ترجیح می دهم در خانه ای زندگی کنم که در آن زن و یا بچه ای باشد ولی خیلی ها دوست دارند که با پسران و دختران جوان زندگی کنند. هر کسی می تواند نسبت به سبک زندگی خود، همخانه خودش را انتخاب کند به گونه ای که زندگی آنها تداخلی در یکدیگر نداشته باشد و بتوانند از ساعاتی که با یکدیگر هستند لذت ببرند. بسیاری از افراد از جمله خود من ترجیح می دهند که همخانه ای با جنس مخالف خود داشته باشند تا فضای زندگی آنها جذاب تر شود.

لازم به ذکر است که دختران در آمریکا از اینکه یک همخانه پسر داشته باشند، هیچ گونه مشکلی ندارند چون قانون در این کشور به گونه ای است که یک زن از امنیت کامل برخوردار است و هیچ کس جرات این را ندارد که به او تعرض کند. مثلاً اگر شما همخانه یک دختر خانم هستید و یک روز به سالن بروید و ببینید که او برهنه بر روی کاناپه خوابیده است، شما هم میتوانید آنجا بنشینید و یا به کار خودتان بپردازید ولی اگر کوچکترین تماس فیزیکی با او برقرار کنید، نه تنها به زندان می افتید بلکه باید خسارت آن را هم پرداخت کنید.

در آمریکا بر خلاف ایران دست به مهره، بازی است یعنی اینکه اگر شما به کسی دست زدید باید با همان مهره بازی کنید و عواقب مادی و معنوی آن را تا انتها بپذیرید. آن طور نیست که هر کسی را که خواستید دستمالی کنید و بعد اگر خوشتان نیامد بروید سراغ یک نفر دیگر. برای همین اگر شما بخواهید روابط دیپلماتیک با همخانه خود داشته باشید، یعنی اینکه شما قرارداد نوع اول همخانگی را فسخ کرده و قرارداد جدیدی را برای زندگی مشترک با روابط دیپلماتیک وضع می کنید و کلیه طبقات آن را هم می پذیرید.

معمولاً مخارج مشترکی که در یک خانه است مثل آب، برق، تلفن و تلویزیون را تقسیم بر تعداد نفراتی می کنند که در آن خانه زندگی می کنند و هر کس باید سهم خود و یا کسی را که کفیل او است را بپردازد. شما برای خودتان یک یخچال جداگانه

خواهید داشت و یا یک طبقه از یخچال و بخشی از فریزر را به شما اختصاص می دهند و هیچکسی به مواد داخل آن دست نمی زند. در ضمن شما در آشپزخانه هم یک کابینت خواهید داشت که می توانید وسایل خود را در آن بگذارید. ماشین لباسشویی و ظرفشویی هم بین همه مشترک است و هرکسی تمیزکننده خودش را دارد و یا نوبتی هر دفعه یک نفر آن را می خرد.

اما زندگی مشترک نوع دوم و یا زندگی مشترک همراه با روابط دیپلماتیک، شامل هرگونه زندگی مشترکی میشود که دو طرف علاوه بر مسئولیت های نوع اول، از نظر عاطفی و دیپلماتیک نیز نسبت به یکدیگر متعهد می گردند. زن و شوهر، دوست پسر و دوست دختر و یا زوج های همجنسگرا از این گروه هستند.

در نوع دوم همخانگی، دو طرف یک اتاق خواب مشترک دارند و کلیه مسئولیتهای خانه بر طبق توافق طرفین بین آنها بطور مساوی تقسیم می شود. لازم به ذکر است که همخوابگی، قوانین و مقررات همخانگی را ملغی نمیکند و همخانگی با روابط دیپلماتیک زیر مجموعه ای است از نوع اول همخانگی بدون روابط دیپلماتیک. اگر فردی از عشق و روابط عاطفی برای تغییر قوانین همخانگی به نفع خودش استفاده کند، آن فرد در جامعه آمریکا بعنوان یک ایبوزر و یا سوء استفاده کننده شناخته می شود.

بله. در آمریکا تعریف زن و شوهر با آنچه که ما در ایران داریم زمین تا آسمان فرق می کند. در آمریکا زن و شوهر همخانه هایی هستند که بطور رسمی، حقوقی در زندگی یکدیگر دارند و در عمل هیچ فرقی با دوست پسر، دوست دختر و یا دو همخانه که دارای روابط دیپلماتیک هستند ندارد. برای همین عزیزانی که از ایران به آمریکا مهاجرت می کنند پس از مدت زمان کوتاهی دچار تقارن در مفاهیم اولیه خوددشان و اختلال در هماهنگی با جامعه آمریکا می شوند. می توان از این اختلاف به عنوان اولین شوک فرهنگی نام برد که یک مهاجر در بدو ورودش با آن مواجه می شود. یک زن در آمریکا می تواند با هر کسی که دوست دارد حرف بزند و با هر کسی که دوست داشت بیرون برود و تا هر زمانی که دلش خواست بماند همانطوری که یک شوهر این حق را دارد.

در مجموع می توانم بگویم که جدا از مسائل دیپلماتیک، فرهنگ همخانگی و با هم زیستن در آمریکا جا افتاده است و هر کسی مسئولیتهای خودش را می داند و در کنار آن سعی می کند که فضا و محیط شادی را برای همخانه و اطرافیان خود ایجاد نماید. شما می توانید با توافق همخانه خود مهمانی برگزار نمایید و یا دکوراسیون خانه را تغییر دهید، تلویزیون تماشا کنید و یا برنامه های تفریحی دیگری را انجام دهید.

معمولا وقتی که یک اطاق اجاره می کنید، از شما پول پیش می گیرند و در روزی که بخواهید آنجا را ترک کنید آن پول را به شما بازمی گردانند ولی باید حتما آن پول توسط چک پرداخت شود و یک کپی هم از آن داشته باشید اگر نه آمریکاییها بدشان نمی آید که پول شما را بخورند. کاری که من می کنم این است که بجای پول پیش با اجاره دهنده توافق می کنم که یک ماه آخر اجاره را پیش پرداخت کنم. بنابراین شما از زمانی که اعلام به رفتن می کنید، نیازی به پرداخت اجاره ندارید و در ضمن پولی هم طلب نخواهید داشت.

امیدوارم که این اطلاعات بدردتان بخورد .

---

03:18 ساعت 2010-01-05

حتما تا به حال دیده اید که در ایران و در یک اتوبوس شلوغ وقتی که یک مرد و یا زن کهن سال وارد می شود، یک جوان از صندلی خود بلند شده و جایش را به او می دهد. ممکن است خود شما هم بارها این عمل را انجام داده باشید. وقتی که ما چنین کاری را انجام می دهیم احساس افتخار می کنیم و ممکن است حتی انتظار داشته باشیم که تمام مسافران اتوبوس برای ما کف بزنند.

ما این عمل را به فرهنگ چند هزار ساله، احادیث و آموزه های دینی و تربیت خانوادگی و یا سنت های اجتماعی نسبت می دهیم و گمان می کنیم که برای انجام چنین کاری نیاز به هزاران سال سابقه تاریخی درخشان و یا هزاران سال تجربه مذهبی وجود دارد. ولی در آمریکا این مسئله توسط یک قانون ساده حل شده است و تمام مردم با هر نوع مذهب و یا اندیشه اجتماعی موظف به انجام آن هستند . کسی هم از انجام این کار به وجد نمی آید و فرد کهن سال هم احساس کوچکی نمی کند و زیر بار منت نمی رود. قانون نحوه عملکرد را مشخص کرده است و آنها فقط مجبور هستند به قانون عمل کنند.

با این مقدمه می خواهم برای شما کمی از شرایط سالمندان و افرادی که از نظر جسمی ناتوان هستند صحبت کنم.

یکی از مشکلاتی که همه سالمندان و کهن سالان کم و بیش با آن دست و پنجه نرم می کنند دردها و ناتوانی های جسمی

است. یک فرد سالمند نسبت به یک فرد جوان مسافت کم تری را می تواند بدون مشکل طی کند و از پله های کم تری هم می تواند بالا برود. افراد ناتوان جسمی هم نسبت به افراد معمولی جامعه از قدرت مانور کمتری برخوردار هستند و حتی ممکن است مجبور باشند با صندلی چرخ دار حرکت کنند. از آنجایی که قانون در آمریکا برای همه افراد جامعه وضع شده است، تسهیلاتی برای این افراد وجود دارد که بخشی از آن را برای شما خواهیم گفت.

بر طبق قانون در تمام پیاده رو ها، ورودی ساختمان های عمومی و خصوصی، مراکز خرید و حمل و نقل و اصولا هر جایی که یک آدم معمولی بتواند به آنجا برود، راه هایی وجود دارد که یک نفر بتواند با صندلی چرخ دار وارد آن شود. اگر شما با صندلی چرخدار وارد خیابان شوید و مکانی را پیدا کنید که یک نفر آدم معمولی وارد شده است و شما نتوانسته اید به آن وارد شوید، باید بسیار خوشحال شوید چون آینده مالی شما تامین خواهد بود!

در تمام پارکینگ هایی که در مراکز عمومی و یا مجتمع های مسکونی وجود دارد، بر طبق یک جدول محاسباتی باید تعدادی از نزدیک ترین و سهل الوصول ترین پارکینگ ها به افراد ناتوان و سالمند اختصاص داده شود و فقط ماشین هایی می توانند در آن مکان ها پارک نمایند که علامت مخصوص آبی رنگ را بر روی ماشین خود داشته باشند. تعداد این پارکینگ های مخصوص حدود دو درصد است ولی من از میزان دقیق آن اطلاعی ندارم. فقط می دانم که اگر شما در یک جایی سه تا محل پارک ماشین داشته باشید حتما یکی از آنها باید مخصوص افراد ناتوان و سالمند باشد. پس نتیجه می گیریم که کسر اعشار درصد مزبور به یک عدد بالاتر گرد می شود. مثلا اگر 60 تا پارکینگ وجود داشته باشد باید دو تای آنها به معلولین و سالمندان اختصاص داده شود.

در مراکزی که برای نشستن مردم صندلی وجود دارد، باید تعدادی از راحت ترین آنها توسط آرم مخصوص افراد مسن مشخص شوند و بر طبق قانون اگر کسی روی آن نشسته باشد، به محض ورود یک فرد مسن باید آن محل را خالی کند. رستوران ها، سالن های انتظار، قطار، مترو، اتوبوس و مراکز عمومی دیگر مجبور هستند تا این قانون را اجرا کنند. اگر فرد جوانی بر روی صندلی نشسته باشد و از بلند شدن خودداری نماید، پلیس بلافاصله او را به جرم تمرد از قانون بازداشت می کند.

وسایل نقلیه عمومی علاوه بر اختصاص صندلی، طوری طراحی شده اند که یک معلول با صندلی چرخ دار و یا یک فرد کهن سال به سادگی بتواند از آن استفاده نماید. اتوبوسها وقتی در ایستگاه می ایستند قبل از هر فرد دیگری، فردی را که در صندلی چرخدار نشسته است سوار می کند. برای اینکار توسط یک دگمه برقی، سطح اتوبوس را پایین می آورد تا هم سطح پیاده رو

شود. سپس آن فرد با صندلی چرخ دار خود روی پله اتوبوس قرار می گیرد. سپس با یک دگمه دیگر، پله مانند آسانسور بالا می آید و هم سطح اتوبوس می شود. راننده از جای خود بلند می شود و مطمئن می شود که صندلی چرخ دار به جای مخصوص خود رفته است و در آنجا قفل شده است. سپس به آن فرد کمک می کند که کمربند ایمنی خود را هم ببندد. بعد از همه این کارها دوباره پله را پایین می برد تا بقیه مردم سوار شوند.

راننده اتوبوس این کار را برای افراد خیلی مسن و کسانی که نمی توانند از پله بالا بروند هم انجام می دهد و پیاده کردن آنها هم دقیقا به همین صورت است. در قطار و مترو هم جای مخصوصی برای صندلی چرخدار وجود دارد و هیچ مشکلی وجود ندارد. حتی تاکسی های مخصوصی برای افراد معلول وجود دارد که می توانند با صندلی چرخ دار خود سوار و پیاده شوند و نیازی به کمک کسی ندارند.

زنگ ها، دگمه های آسانسور، خودپردازها و ابزار عمومی دیگر در ارتفاعی طراحی شده اند که یک نفر با صندلی چرخدار خود بتواند به آنها دسترسی داشته باشد. در سینما ها نه تنها صندلی مخصوص برای افراد مسن و معلولین وجود دارد بلکه عینک های مخصوصی هم برای افراد ناشنوا وجود دارد که می توانند زیر نویس فیلم را بخوانند. در تقاطع هایی که چراغ قرمز وجود دارد وقتی چراغ عابر پیاده سبز می شود، صداهایی از آن ایجاد می شود که شبیه جیک جیک یک گنجشگ است و یک فرد نابینا توسط آن متوجه سبز شدن چراغ عابر پیاده می شود.

دارو و دکتر برای افراد مسن بالاتر از 67 سال در آمریکا مجانی است و آنها هر ماه حقوقی دریافت می کنند که می توانند با آن مخارج خودشان را بپردازند. اجاره خانه برای آنها بسیار ارزان تر است و کلیه وسایل نقلیه عمومی درون شهری برای آنها تقریبا مجانی است. تسهیلات زیاد دیگری هم برای آنها وجود دارد که در مجموع زندگی یک فرد مسن را برای او راحت و دلپذیر می کند. البته افراد مسن در آمریکا بسیار تنها هستند و از این مسئله رنج می برند ولی لاقلا از نظر مالی محتاج نیستند.

برای معلولین هم صندلی های چرخ دار برقی بسیار جالبی وجود دارد که باعث می شود آنها خیلی سریع تر از افراد عادی در پیاده روها حرکت کنند و به کارهای خودشان برسند. من آن اوایل که به آمریکا آمده بودم و مجبور بودم مسافت زیادی را برای رسیدن به مترو پیاده بروم همیشه حسرت آن افراد را می خوردم که با سرعت از کنار من رد می شدند و می رفتند! حیف که پر رو نبودم اگر نه حاضر بودم که به آنها یک دلار بدهم تا من را هم ترک صندلی خودشان سوار کنند! این چرخ های برقی تقریبا برای افراد مسن مجانی در می آید و سازندگان پول آن را از بیمه می گیرند.

ولی در ایران یک فرد معلول بر روی صندلی چرخ دار به هیچ کجا نمی تواند برود و حتما باید یک نفر به او کمک کند. هر کسی هم که او را می بیند فقط دلسوزی بی خود می کند و میگوید آخی حیوونی طفلکی. و این احساس ترحم و دلسوزی را هم جزو نکات درخشان فرهنگ خودمان می دانیم بدون اینکه متوجه شویم که این رفتارها چه تاثیر بدی در یک فرد معلول می گذارد. یک فرد مسن اگر بخواهد با یک وسیله نقلیه به جایی برود باید چشمش به این و آن باشد تا بلکه یک نفر دلش بسوزد و منت بگذارد و جای خودش را به او بدهد. آن فرد مسن هم باید از هفت جد آن فرد تشکر کند و آنها را دعا نماید. اگر یک فرد نابینا بخواهد از چراغ قرمز رد شود حتما یک نفر باید دست او را بگیرد و به آنطرف خیابان ببرد و بعد می گوییم که ببینید ما ایرانی ها چقدر آدم های با محبت و انسان دوستی هستیم. اگر ما انسان دوست و با محبت بودیم زمانی که چراغ راهنما را نصب می کردیم کمی هم به فکر نابینایان بودیم. و یا ساختمان اداری را طوری می ساختیم که چهار نفر مجبور نباشند یک فرد معلول را بغل کنند و به داخل آن ساختمان ببرند.

یکی دیگر از افتخارات ما این است که می گوییم ما افراد مسن را به خانه سالمندان نمیگذاریم و آنها را پیش خودمان نگه می داریم. فقط کافی است که نگاهی به مجتمع مخصوص سالمندان در آمریکا ببینید تا بدانید چرا افراد مسن ترجیح می دهند به آن مراکز بروند. من به طور اتفاقی به یکی از شهرک های این اطراف رفتم و نمی دانستم که مخصوص سالمندان است. آنقدر از آنجا خوشم آمد که می خواستم یک آپارتمان در آنجا اجاره کنم ولی گفتند که حتما باید سن من بالاتر از 55 سال باشد. آن شهرک آنقدر زیبا و تمیز و ارزان است که خود سالمند از خدا می خواهد که به آن جا برود. برنامه های روزانه و تورهای مسافرتی و صدها برنامه تفریحی دیگر نیز برای سالمندان در آمریکا وجود دارد که قابل مقایسه با تصور ما از خانه سالمندان نیست. به امید آن روز که سالمندان و معلولین ما هم بتوانند از حقوق و شرایط مناسبی در جامعه برخوردار باشند .

---

04:04 ساعت 2010-01-07

دیشب دختر سیزده ساله همخانه ام وقتی وارد خانه شد به درون اطاق من پرید و در حالی که بالا و پایین می پرید هلیکوپتر جدیدی را که خریده بود به من نشان می داد و می خواست که با هم آن راه بیاندازیم. من هم عاشق اسباب بازی هستم و

مخصوصاً چیزهایی که کنترل از راه دور دارند خیلی من را جذب می کنند. بعد از اینکه کمی با آن بازی کردیم و من حس کنجکاوی ام تمام شد به اطاقم برگشتم ولی پس از مدتی دیدم که او دوباره به اطاقم آمد و در حالی که بغض کرده بود گفت که هلیکوپترش به دیوار برخورد کرد و پره اش شکست.

اینجا بود که عملیات امداد و نجات من شروع شد و ابزار تعمیراتم را از توی جعبه بزرگی که آشغال هایم را در آن نگهداری می کنم ریختم بیرون و شروع کردم به امتحان کردن راه های مختلف برای تعمیر پره هلیکوپتر. بعد از صرف دو ساعت و شکست در عملیات چسباندن با چسب های مختلف و هویه، راه دیگری به ذهنم رسید که تا به حال امتحان نکرده بودم. این راه دوختن بود. با سوزن داغ سوراخ هایی در دوطرف محل شکستگی ایجاد کردم و بعد با نخ آنها را دوختم و سپس با چسب هم محل تقاطع را چسباندم. سپس برای اینکه تعادل برقرار شود، به طرف دیگر پره هم همان مقدار نخ گره زدم. من این کار را از چینی بند زن ها یاد گرفته بودم و به خوبی عمل کرد.

من تا به حال اسباب بازیهای زیادی را تعمیر کرده ام و هر کدام از بچه های محله مان که اسباب بازیهای خراب می شود آن را به پیش من می آورد تا تعمیرش کنم. من این کار را خیلی دوست دارم چون از بچگی عاشق این بودم که هر چیزی را باز کنم و ببینم که درون آن چه خبر است. چندین بار هم در زمان کودکی دل و روده ساعت رومیزی خانه مان را باز کردم و بعد نتوانستم آن را دوباره سر هم کنم برای همین از ترس تنبیه شدن بقایای آن را در یک گوشه ای از خانه پنهان می کردم. البته این کنجکاوی باعث شده بود که کم کم چیزهایی را یاد بگیرم و وقتی بزرگتر شدم تمام همسایه ها برای تعمیر رادیو و تلویزیون و یا وسایل برقی خود من را خبر می کردند.

می خواهم خیلی مختصر درباره مطلبی برایتان بنویسم که به ذهنم آمده است. من متخصص تعلیم و تربیت فرزندان نیستم و تجربه ای هم در این زمینه ندارم ولی نکته هایی به ذهنم می رسد که شاید شما هم بدتان نیاید نظرتان را در مورد آن بگویید.

استقلال شخصیتی کودک در آمریکا بسیار شبیه به نوع تربیت فرزندان در روستاهای کشور ما و یا شهرهای ما در زمان قدیم می باشد. شما در یک روستای دورافتاده کشورمان می بینید که مثلاً یک دختر هشت ساله نه تنها از پس کارهای خودش بر می آید بلکه مسئولیت نگهداری برادر و خواهرهای کوچک تر از خودش را هم به عهده دارد. آنها در مشکلات و موارد جدی زندگی سهیم هستند و در مجموع شخصیت مستقل خودشان را دارند. در آمریکا نیز بچه ها را در مسائلی که به خودشان مربوط می شود تنها می گذارند تا خودشان در مورد آن تصمیم بگیرند. اگر شما از یک بچه سه ساله سوالی را بپرسید هرگز به پدر و مادرش



نگاه نمی کند تا ببیند که آنها چه می گویند. وقتی به رستوران می روند آن بچه سه ساله خودش غذای خودش را سفارش می دهد و فقط از پدر و یا مادرش سوال می کند که آیا اجازه دارد این غذا را سفارش دهد یا خیر.

در شهرهای ایران و یا شاید تا کنون در همه جای آن، کودکان هرگز فرصت کافی برای شکل گیری شخصیت خود را پیدا نمی کنند. قبل از اینکه یک کودک بخواهد در مورد یک مسئله فکر کند والدین او به جایش فکر می کنند و عمل هم می کنند. به عنوان مثال در آمریکا اگر یک کودک زمین بخورد والدین او صبر می کنند تا او وضعیت جسمی و روحی خود را ارزیابی کرده و برای بلند شدن خود تلاش کند. آنها فقط در

صورتی به او کمک می کنند که خود کودک توانایی کافی برای انجام آن کار را نداشته باشد و تقاضای کمک کند. ولی در ایران وقتی که یک کودک زمین می خورد اولین نفری که به او نزدیک تر است او را از روی زمین به هوا بلند می کند و اجازه نمی دهند که آن کودک بی نوا برای یک بار هم که شده توانایی خود را جهت بهبود وضعیت خود بسنجد و نتایج آن را تجربه کند. همیشه پدر و مادر به جای کودک تصمیم می گیرند و سعی می کنند که سلاقی شخصی خود را به او تحمیل کنند و این داستان تا آخر عمر یک فرزند ادامه خواهد داشت. متأسفانه بیشتر کودکان ما از نظر فکری و شخصیتی ناتوان هستند و آسیب های روانی بسیار شدیدی را از طریق نحوه نادرست تربیت والدینشان خورده اند.

در آمریکا از زمانی که یک کودک راه رفتن را یاد می گیرد، دیگر هرگز دست او را نمی گیرند و فقط در موارد خاص او را بغل می کنند. آنها سعی می کنند که اگر با کودک خود برای قدم زدن به بیرون از خانه می روند، سرعت خود را با او هماهنگ کنند و اجازه دهند که آن کودک برای رسیدن به مقصدشان بر توانایی های خودش تکیه کند. متأسفانه در شهرهای ما حتی تا نزدیک سن بلوغ هم دست بچه ها را می گیرند که در نتیجه اعتماد به نفس آنها برای همیشه از بین می رود و آنها هیچگاه نمی توانند به تنهایی در جامعه احساس امنیت کنند. حتی شما پیامدهای این آسیب ها را در مسائل اجتماعی و سیاسی هم می توانید ببینید و کسانی که بدین طریق رشد کرده اند همواره در انتظار فردی هستند که به آنها کمک کند و آنها را از شرایط کنونی اجتماعی و سیاسی نجات دهد. دقیقاً مانند کودکی که ده بار زمین خورده است و او را بلند کرده اند و در بار یازدهم هیچ تلاشی نمی کند و آنقدر بر روی زمین می ماند و گریه می کند تا بالاخره یک نفر او را از آن وضعیت در بیاورد.

نکته دیگری که در آمریکا مشاهده کرده ام این است که آمریکاییان کودکان خود را دستمالی نمی کنند. هیچ کس کودکان خود را چپ و راست نمی بوسد و سر آنها را ناز نمی کند. آنها از کودکی یاد می گیرند که حریم شخصی بدن خود را بشناسند و به

دیگران اجازه ندهند که به آنها دست بزنند. ولی ما بطور مداوم به صورت بچه های خودمان تفاله می چسبانیم و آنها را آلبمو می کنیم. بیشتر ما توجیه مان برای این کار این است که چون آنها بسیار دوست داشتنی و یا ناز هستند پس ما باید آنها بیوسیم و بغل کنیم. خوب سوال من این است که اگر مثلا شما آقا هستید و یک خانم خوشگل را که خیلی هم دوست داشتنی است در خیابان ببینید او را بغل می کنید و می بوسید چون خوشگل و ناز است؟ مطمئن باشید که اگر کودکان هم قدرت و مهارت لازم را برای دفاع از خودشان داشتند همان کاری را می کردند که آن خانم در دفاع از حریم شخصی خودش انجام می دهد. از طرف دیگر کودکان ما در اجتماع همواره در معرض تعارضات جنسی قرار می گیرند و نمی توانند تشخیص دهند که کدام تفاله چسباندن از سر محبت است و کدام یکی به منظور تعرض جنسی. در آمریکا کودکان به راحتی به همه می گویند که به من دست نزنید و این احساس تملک مطلق بر بدنشان در آنها تا بزرگ شدنشان باقی می ماند.

در آمریکا کنترل بدن کودکان فقط توسط فرمانی که از مغزشان صادر شود انجام می گیرد. خوردن، خوابیدن، راه رفتن و هر کار دیگری که بخواهند انجام دهند باید به آنها آموزش داده شود و اجازه دهند که خود او تصمیم بگیرد که آن کار را انجام دهد. در آمریکا اگر کودکی نخواهد غذا بخورد به زور غذا را در دهان او نمی چپانند و اگر خوابیده است هیچ کس روی او را نمی پوشانند. آنها یاد می گیرند که خودشان از بدن خودشان محافظت کنند و حتی لباس و کفششان را خودشان بپوشند. اگر کودکی نخواهد راه برود هیچ کسی دست او را نمی گیرد و بکشد و یا اینکه او را از روی زمین بلند کنند و با خودشان ببرند. در نتیجه کودک در مقابل بدن خودش مسئول است و والدین فقط نظارت می کنند و آموزش می دهند و هیچ دخالت مستقیمی بر فرآیندهای بدنی کودک خودشان ندارند.

در آمریکا خشونت در نحوه تربیت کودکان هیچ نقشی ندارد. در صورتی که بسیاری از کودکان ما خیلی زود یاد می گیرند که برای رسیدن به اهدافشان به خشونت متوسل شوند. لطفا توجه داشته باشید که خشونت فقط کتک زدن نیست بلکه هر نوع عکس العملی که در اثر خشم انجام بگیرد خشونت است. شما اگر به

کودک خود یک بار یک حرفی را بزنیید و دفعه دوم یا سوم فریاد بکشید این خشونت است و آن کودک هم یاد می گیرد که اگر به خواسته اش نرسید از هر نوع خشونت کلامی و یا جسمی استفاده کند. اولین علائم خشونت زمانی است که شما کودک را از روی محبت فشار می دهید و او با آخرین زور صورت شما را از خودش دور می کند و یا بر روی شما تف می کند تا او را رها کنید. بعضی مواقع هم شروع به زدن می کند که متأسفانه نتایج مطلوبی که بدست می آورد زمینه تمام خشونت هایی می شود که در دوران بزرگسالی انجام خواهد داد. زیرا اولین چیزی که یاد گرفته این است که خشونت می تواند او را از دردها و رنجهایی

که دارد برهاند.

بسیاری از ما فکر می‌کنیم که تربیت یعنی این که کودک ما حرف بد نزند و یا اینکه هر کسی را دید سلام کند. در صورتی که تربیت در آمریکا یعنی اینکه کودک خود را برای ورود به اجتماع آماده کنیم و مهارت‌های لازم را به او آموزش دهیم. در زمان ما تربیت کردن مساوی بود با کتک زدن و یک کودک بی تربیت کسی بود که حرف بد می‌زد و یا پایش را جلوی بزرگترش دراز می‌کرد. اصولاً بچه نمی‌بایست در هیچ کاری و یا بحثی دخالت کند و همیشه یک بزرگتر می‌بایست برای او تصمیم بگیرد. لاقلاً تنها حسنی که زمان ما داشت این بود که بچه‌ها مستقل بودند و زندگی مخصوص به خودشان را در کوچه و محله داشتند. ولی الآن فکر نمی‌کنم که دیگر کسی به بچه‌اش اجازه دهد تا سر کوچه برود و نان بخرد. بچه‌ها باید همواره در حال سر و کله زدن با پدر و مادر و برادر و خواهر خود باشند و بحث‌هایی را بکنند که هیچوقت تمامی ندارد.

نکته دیگر این است که در آمریکا مرجع اطلاعات کودک پدر و مادر نیستند. والدین یک کودک فقط ناظر بر اعمال آنها هستند و حرف آنها وحی نازل نیست. بچه‌ها اطلاعات خود را از مراکز آموزشی و اینترنت کسب می‌کنند و حرف پدر و مادر را هم فقط به عنوان یک نظر می‌شنوند و اگر با دانسته‌هایشان تطابق نداشته باشد آن را نمی‌پذیرند. والدین هم سعی نمی‌کنند که نظر خودشان را بر کودکانشان تحمیل کنند. ولی در

ایران الحمدالله همه پدر و مادرها علامه دهر هستند و هر حرفی که می‌زنند به خیال خودشان به خیر و صلاح فرزندشان است و همه موظف هستند که اوامر آنها را اطاعت کنند. متأسفانه بیشتر چیزهایی هم که می‌گویند چرت و پرت محض است و قوانین و حرف‌های غیر علمی و غیر منطقی است. متأسفانه نطفه دیکته‌کنی هم در همین جا شکل می‌گیرد و اگر یک بچه‌ای به پدرش بگوید که من در اینترنت خوانده‌ام که فلان حرف تو اشتباه است آن را نمی‌پذیرد و کودک خود را با خشونت کلامی مورد سرزنش قرار می‌دهد. و یا اگر به پدرش بگوید که من دوست ندارم بر طبق سلیقه تو عمل کنم پدرش می‌گوید که تو خیلی غلط می‌کنی که دوست نداری به آنچه که من می‌گویم عمل کنی.

نکته دیگری که به ذهنم می‌رسد این است که سنت‌های اجتماعی ما و یا شاید هم کمی آموزه‌های مذهبی این توهم را در ما بوجود آورده است که ما مالک مطلق فرزندان خود هستیم. گمان می‌کنیم که ما داریم بر روی آنها سرمایه‌گذاری می‌کنیم تا زمانی که بزرگ شدند بتوانیم از وجود آنها استفاده کنیم و به قول معروف عصای دستمان بشوند. اصولاً احساس مالکیت بر فرزندان باعث می‌شود که به خودمان اجازه دهیم تا هر رفتاری را با آنان داشته باشیم و اگر فرد دیگری هم اعتراض کند به او

می‌گوییم که بچه خودمان است و اختیارش را داریم. در صورتی که در آمریکا یک بچه مانند هر انسان دیگری آزاد است و اگر پدر و مادر لیاقت و شرایط نگهداری از بچه را نداشته باشند، دولت او را از آنها خواهد گرفت و به مراکز خاص خواهد فرستاد تا در شرایط مناسب رشد کنند. اگر یک پدر کودک خود را بزند روانه زندان خواهد شد. در واقع در آمریکا کودکان به شما لطف می‌کنند که اجازه بدهند شما آنها را بزرگ کنید نه اینکه شما لطف می‌کنید و کودکان را بزرگ می‌کنید. زمانی هم که آنها به سن قانونی خود رسیدند ماموریت شما پایان پذیرفته است و آنها پی‌زندگی خودشان می‌روند.

شاید چند تا نکته دیگر هم باشد ولی من باید بروم و به کارم برسم. شما هم اگر نکته‌ای به ذهنتان می‌رسد بنویسید.

---

11:43 2010-01-12 ساعت

نمی‌دانم چه شد که یک دفعه به یاد اصغر آقا مکانیک افتادم. وقتی آدم ماشین غرضه داشته باشد کم کم عضوی از خانواده مکانیک‌ها می‌شود. یادش به خیر اصغر آقا یک مغازه کوچک توی نظام آباد داشت و چون ماشینم همیشه خراب بود من هم تقریباً همیشه اونجا بودم. هر موقع که می‌رفتم اونجا اول برای خودم یک چایی می‌ریختم. بعد به شاگرد مکانیک می‌گفتم که چکار بکند. مثلاً می‌گفتم عباس پیر برو فلان چیز رو بخر بردار بیار عوضش کن. آخر خودم هم یک پا مکانیک شده بودم. عباس هم شاگردش بود. یک پسر بچه چهارده ساله که درس و مدرسه را ول کرده بود و از روستای خودشان آمده بود تهران که کار کند. خواهرش در سن نوزده سالگی دو تا بچه داشت.

اگر ظهر می‌رسیدم نهار را با آنها می‌خوردم. اصغر آقا آشپز ماهری بود و به دیزی‌هایی که می‌پخت توی محل معروف بود. همه در آنجا من را مهندس صدا می‌کردند. اصغر آقا فرزند ارشد خانواده اش بود و وقتی هجده سال داشت پدر و مادرش را از دست داده بود. او مجبور بود که کار کند و خرج شش تا از برادر و خواهرهای کوچکترش را در بیاورد. حالا همه آنها دکتر و مهندس شده بودند و اصغر آقا هنوز توی همان مغازه‌ای که پنجاه سال پیش شاگردی می‌کرد کار می‌کند. بچه‌های اصغر آقا هم دانشجوی بودند و خانمش هم خیلی امروزی بود. بیچاره اصغر آقای همیشه روغنی هیچ نقطه مشترکی با آنها نداشت و شب‌ها تا دیروقت توی مغازه اش می‌ماند و کار می‌کرد.

زمستان ها من بیشتر اصغر آقا را می دیدم. من همیشه یک باند پرواز برای ماشینم داشتم که اگر روشن نشد آن را در سرازیری بیاندام و هول بدهم. وقتی صبح از پله های خانه می آمدم پایین همش دعا می کردم که ماشینم روشن شود. بعد در ماشین را باز می کردم و می نشستم روی صندلی. اول کلید را درون سوئیچ قرار می دادم و یک نفس عمیق می کشیدم. بعد دو تا تلمبه به گاز می زدم و سوئیچ را می چرخاندم و اه اه اه استارت می زدم. هیچوقت دفعه اول روشن نمی شد. بعد سوئیچ را می بستم و از یک تا پنجاه می شمردم. هی به خودم می گفتم که ریلکس باش. نفس عمیق بکش. ولی هیچوقت طاقت نمی آوردم که تا پنجاه صبر کنم و از بیست که می گذشت دوباره چند تا تلمبه دیگر به گاز می زدم و سوئیچ را می چرخاندم. اه... اه... اه... اه... این بار باطری ضعیف تر شده بود و با زور موتور را می چرخاندم. باز دوباره سوئیچ را می بستم.

کم کم سرما در بدنم نفوذ می کرد و شروع می کردم به مالش دست هایم و ها کردن به آنها. اگر هوا برفی و بارانی بود، از جاهای مختلف آب به درون ماشینم می آمد و از زیر فرمان قطره قطره بر روی شلوارم می ریخت. اول یک حرف زشت آبدار به ماشینم می دادم و بعد شروع می کردم به قربان صدقه رفتن و التماس کردن. برای بار سوم هم چند تا تلمبه به گاز می زدم و دوباره استارت را می چرخاندم. اغلب ماشینم می گفت. اه.....اه.....اهه.....اههههه.....اه..... و روشن نمی شد. دیگر نایی برای باطری ماشین نمی ماند که امیدی به روشن شدنش داشته باشم. اگر روشن می شد که بسیار خوشحال می شدم ولی اگر روشن نمی شد می رفتم سراغ پلن بی!

از ماشین پیاده می شدم و اگر پایم در چاله آب فرو می رفت به زمین و زمان بد و بیراه می گفتم. سپس فرمان ماشین را کج می کردم و در حالی که با یک دست فرمان را نگه می داشتم با دست دیگر آن را در سرازیری هول می دادم. بعد زود می پریدم داخل ماشین و آن را در دنده دو می گذاشتم و کلاچ را ول می کردم. در اغلب اوقات ماشین تا انتهای باند روشن می شد ولی اگر به انتهای سرازیری می رسیدم و ماشین روشن نمی شد دیگر مکافات بود. خوشبختانه در انتهای باند یک فضای خاکی بود که می تونستم ماشینم را در آنجا رها کنم.

سپس زنگ می زدم به اصغر آقا. همیشه وقتی صدای من را می شنید می گفت چیه مهندس دوباره گیر گردی؟ می گفتم آره اصغر آقا عباس رو بی زحمت با یه باطری بفرست آخر باند توی خاکی. اصغر آقا هم می گفت باشه مهندس تو برو به کارت برس من درستش می کنم. اصغر آقا یک کلید زاپاس از ماشین من را داشت و معمولاً ماشین را روشن می کرد و می برد دم مغازه و درستش می کرد. بعد هم به من زنگ می زد که ماشین دم مغازه است.

بعد از کار من یک راست می رفتم مغازه اصغر آقا. یک بخاری حلبی توی مغازه اش داشت که همه دورش جمع می شدند و دستهایشان را گرم می کردند. می گفتم چش بود اصغر آقا؟ می گفت هیچی خفه کرده بود بهت گفته بودم که موقع روشن کردن روی گاز تلمبه نزن. من هم می گفتم خوب تلمبه هم نمیزدم روشن نمی شد. بعد اصغر آقا می گفت بابا مهندس این ابوغراضه رو ردش کن یه ماشین درست و حسابی بخر. من هم می گفتم ای بابا دل خوشی داری ها اصغر آقا، پولم کجا بود؟ خلاصه یک چایی می خوردم و گرم می شدم بعد ماشین را روشن می کردم و می رفتم خانه .البته بعد از یک هفته دوباره این ماجرا به دلایل دیگری تکرار می شد.

امروز داشتم پیش خودم می گفتم که ای کاش اصغر آقا با مغازه اش اینجا بود و می رفتم یک چایی پیشش می خوردم .

---

13-01-2010 ساعت 00:24) آخرین تغییر در ارسال: 2010-01-14 ساعت 03:20 توسط ([rs232](#)).

هر ایالت و یا شهری در آمریکا وسایل عمومی خاص خودش را دارد ولی من می خواهم در مورد آنهایی که در شهر سنفرانسیسکو و اطراف آن دیده ام برایتان توضیح دهم.

وقتی که در شهر اوکلند و ریچموند زندگی می کردم و محل کارم سنفرانسیسکو بود، بیشتر اوقات با مترو به سر کارم می رفتم. مترو های این اطراف هم تقریبا شبیه متروهای تهران است و فرق چندانی نمی کند. دستگاههایی در ایستگاه مترو وجود دارد که شما میتوانید با قرار دادن پول و یا کارت اعتباری به هر مقداری که دوست دارید از آنجا بلیط بخرید. قیمت بلیط به این بستگی دارد که شما در کدام ایستگاه پیاده می شوید. اگر مبلغ بلیط شما موقع خروج از ایستگاه کم باشد باید به دستگاه هایی که در درون ایستگاه است مراجعه کنید و مابقی آن را بپردازید و اگر هم زیادت باشد که می توانید آن را برای دفعه بعد نگهدارید.

بعضی از ایستگاه های مترو دو طبقه است. شما باید به تابلوها نگاه کنید که متوجه شوید برای رسیدن به مقصدتان از کدام راهرو باید وارد ایستگاه شوید .کابین های مترو نسبتا تمیز و مرتب است و شما صندلی پاره نمی بینید ولی در ضمن همه چیز قدیمی است و معلوم است که سالیان درازی از آن استفاده شده است .خوردن و نوشیدن در مترو اکیدا ممنوع است و شما حتی اجازه ندارید آب بنوشید. یادم نیست که چقدر جریمه دارد ولی به هرحال آنقدر هست که شما را از این کار بترساند.

در دو طرف کابین های مترو یک ردیف صندلی وجود دارد که روبروی هم هستند. این صندلی ها جای مورد علاقه من بود چون اگر مترو خلوت بود شما می توانید پای خودتان را روی صندلی مقابل دراز کنید. مردم در مترو زیاد با هم حرف می زنند و همیشه یک نفر پیدا می شود که مخ شما را به کار بگیرد. اگر می خواهید که با شما حرف نزنند باید یا کتاب بخوانید و یا اینکه بخوابید. معمولا بعد از یک مدت چهره افراد برای شما آشنا می شود زیرا ایستگاه های مترو جوری طراحی شده است که مثلا در یک ایستگاه یک کابین همیشه نزدیکترین کابین به محل ورود است و معمولا آن افراد در حوالی همان کابین سوار می شوند و در ایستگاه دیگر یک کابین دیگر نزدیکترین محل ورود افراد به داخل مترو است.

تمام متروهایی که از سنفرانسیسکو به شرق آن شهر می روند از یک تونلی به طول هشت کیلومتر که در زیر دریا است می گذرند. این تونل در زیر پل بی بریج درست شده است. وقتی مترو از آن تونل می گذرد صدای خیلی بلندی در داخل کابین ها ایجاد می شود و ممکن است در دفعات اول اعصاب شما را به هم بریزد. ولی به مرور به این صدا عادت می کنید و یا اینکه می توانید از گوشی های صدا گیر استفاده کنید و یا موزیک گوش دهید.

یکی دیگر از وسایلی که شما می توانید از آن استفاده کنید اتوبوس است. اتوبوس های برون شهری بسیار راحت و خوب است و برخی از آنها نیز اینترنت دارد و شما می توانید با لپ تاپ خودتان کار کنید. ولی اتوبوس های داخل شهر سنفرانسیسکو غرضه است و مثل همان اتوبوس های شهری خودمان است. در کنار راننده اتوبوس یک دستگاهی وجود دارد که شما باید در آن پول بریزید و آن دستگاه به شما بلیط می دهد. سپس شما آن بلیط را به راننده می دهید و سوار می شوید.

در زمان هایی که اوج رفت و آمد است هم اتوبوس درون شهری و هم مترو شلوغ است و شما مجبورید که چسبیده به دیگران بایستید. تنها فرقی که اینجا با ایران دارد این است که اگر یک نفر سیر خورده باشد و یا بوی گند بدهد همه به او اعتراض می کنند و حتی حرف زشت می دهند. مخصوصا صبح ها که همه دل خوشی از رفتن به سر کارهایشان ندارند. ولی در مجموع مردم مهربان و خوشرو هستند و ملاحظه شرایط یکدیگر را می کنند. در زمانهایی که بسیار شلوغ است مردها و زنها به هم چسبیده هستند ولی در بیشتر اوقات مزاحمتی برای یکدیگر ایجاد نمی کنند.

وسيله دیگری که در شهر سنفرانسیسکو وجود دارد کیبل کار و یا اتوبوسهای برقی است. بعضی از آنها تفریحی هستند و بسیار قدیمی است که شهر سنفرانسیسکو به آن معروف است. برخی از آنها هم مثل قطار هستند که به آنها میونی گفته می شود.

معمولا ایستگاه های میونی به ایستگاه های مترو وصل است و شما می توانید از آنجا به نقاط مختلف شهر بروید.

یکی دیگر از وسایل تردد عمومی کشتی است که به آن فری می گویند. این کشتی ها مسافران را از شهر سنفرانسیسکو به قسمت شمال و جنوب می برند و مسیرهای مختلفی را به شهرهایی دارد که با آب ارتباط دارند. البته توریست ها هم از این وسیله برای تفریح و گردش استفاده می کنند ولی صبح ها و عصرها بسیار شلوغ است چون بسیاری از افراد هم برای تردد روزانه خود به محیط کار از کشتی استفاده می کنند.

تاکسی در شهر سنفرانسیسکو و اطراف آن فراوان است ولی تقریبا جزو آخرین گزینه های تردد است زیرا قیمت تاکسی در این نواحی گران است. در تاکسی ها هم تاکسیمتر وجود دارد و راننده پس از رسیدن به مقصد به شما می گوید که حسابتان چقدر شده است. در ضمن شما خودتان هم می توانید از صفحه تاکسیمتر مبلغی را که باید بپردازید مشاهده کنید.

یکی دیگر از وسایل تردد بین شهری نیز قطار سریعی است که از شهرهای مختلف ایالت کلیفرنیا عبور می کند و اسم آن کلتترین است. این قطارها بسیار راحت و بی سر و صدا هستند. معمولا این قطارها دو طبقه است و شما می توانید برای دیدن بهتر مناظر از طبقه دوم آن استفاده کنید. من مدتی برای رفتن به جنوب سنفرانسیسکو از این قطار استفاده می کردم و بسیار راضی بودم. زمان حرکت این قطارها هم بر طبق برنامه ای که به شما می دهند انجام میشود و شما دقیقا میدانید که چه زمانی به مقصد می رسید.

این تمام چیزهایی است که من در مورد حمل و نقل عمومی آمریکا می دانم .

---

2010-01-22 ساعت 11:56

مهاجرت در کنار احساس های خوب و احساس های ناخوش آیندی که در کنار هم به دنبال خود می آورد، می تواند باعث تغییر رویکرد انسان نسبت به زندگی و ایجاد نگرشی جدید شود. البته دوباره نگرشی در هر مقطعی از زندگی می تواند چنین تحولی را ایجاد کند ولی چون الزامی در کار نیست معمولا انسان ها ترجیح می دهند که از بقچه های آماده ای که مغز آنها ارائه می دهد



استفاده نمایند. ولی در مهاجرت به یک جای جدید، انسان ناخواسته مجبور می شود که بقچه های آماده دیگری را برای وقایع پیرامون خودش تهیه کند که در بسیاری از موارد مشابه بقچه های قبلی نیست.

مثلا وقتی به آمریکا مهاجرت می کنید، دیگر اگر کسی دهانش را باز کند، شما تا فیها خالدونش را نمی توانید بخوانید و نمی توانید پیش قضاوتی را نسبت به آن فرد داشته باشید و قضاوت شما فقط می تواند در رابطه با گفته و یا عملکرد او باشد. گرچه این امر خود پی آمد فقدان مهارت های اجتماعی است ولی باعث می شود که شما مانند یک کودکی که در حال یادگیری است، برای آموختن، از پشتوانه فکری خودتان استفاده نکنید. بسیاری از خشت های اول در اندیشه ما کج و یا سست است و دوباره نگری باعث می شود که با دوباره بنا نمودن دیوار فکری، اینبار خشت ها را صاف بچینیم.

در آمریکا اگر فردی بگوید ف شما نمی توانید به فرحزاد بروید و برگردید چون راه رفت و برگشت از آمریکا به فرحزاد بسیار دور است! بنابراین مجبور هستید که با دقت گوش دهید و بخوانید تا فقط به همان جایی بروید که منظور پیام دهنده است. وقتی مهاجرت می کنید شما نمی توانید از روی لهجه و یا قیافه فرد مورد نظر در مورد پیشینه و یا عملکرد او قضاوت کنید. همچنین نوع لباس، ماشین و خانه نیز معرف شخصیت هیچ کس نیست و یا اگر هم تا حدودی باشد، ما به عنوان یک مهاجر، مهارت اجتماعی لازم را برای تشخیص آن نداریم.

وقتی مهاجرت می کنیم مجبور هستیم که به بسیاری از عادت های خود با دقت بیشتری نگاه کنیم و آنها را با دیگران مقایسه نماییم. وقتی که این کار را انجام دهیم آن عادت ها برای ما به چشم می آید و این کار، کمین و شکار عادت های ما است. ممکن است که قبل از مهاجرت هیچ وقت متوجه نشویم که مثلا بلند حرف می زنیم و یا در موقع غذا خوردن دهانمان را باز می کنیم تا حرف بزیم و یا عکس العمل های نامطلوبی در برابر شنیدن لهجه های مختلف از خودمان نشان می دهیم. مهاجرت این شانس را به ما می دهد که نگاهی دوباره بر این اعمال خود داشته باشیم و یا حتی اندیشه ای که در پشت این اعمال پنهان است را ترمیم کنیم.

البته دوباره نگری فقط یک شانس است و ممکن است بسیاری از انسان ها از این شانس استفاده نکنند و بعد از مهاجرت نیز نتوانند بقچه های جدیدی را برای مغز خود بیچند. مثلا این افراد با دیدن یک فرد همجنس گرا در آمریکا همچنان از بقچه آماده مغزشان استفاده می کنند و قیافه خودشان را کج و کول می کنند. در حالی که مهاجرت این شانس را به آنان داده بود که بیاموزند تا از روی عقیده، جنسیت و یا نژاد انسان ها آنها را قضاوت نکنند.

رویاری با یک فرهنگ جدید، انسان را وامیدارد تا آنچه را که او مطلق و بدیهی می‌نامیده است، دوباره ارزیابی کند. دوباره نگری علاوه بر بازسازی افکار، همچنین می‌تواند چیزهای ارزشمندی را که در درون انسان است را هم کشف کرده و او را از بابت دارا بودن آنها خوشحال نماید. دوباره نگری با امریکنایز شدن و یا غرق در یک فرهنگ دیگر شدن بسیار متفاوت است و شما می‌توانید همواره گوشه‌هایی از فرهنگ خود را که باعث مباهات است حفظ نمایید .

---

2010-01-22 ساعت 12:02

این چیزی که می‌خواهم برای شما بنویسم مربوط می‌شود به رویاهای ما. می‌خواهیم با یکدیگر بررسی کنیم که چگونه یک رویا می‌تواند تبدیل به توهم و سراب شود و پیامدهای آن در مواجهه با آنچه که ما فکر می‌کنیم واقعی است چگونه خواهد بود. بعد هم با یکدیگر بررسی کنیم که این روند ذهنی چه تاثیری بر مهاجرت انسان‌ها به یک کشور جدید می‌گذارد.

وقتی که ما کودک هستیم رویاهای ما بسیار قوی است و مرز مشخصی بین تخیل و واقعیت در ذهن ما وجود ندارد. بنابراین اولین حسی که در ما ایجاد می‌شود این است که پدر و مادرهای ما افرادی بسیار توانا و دانشمند هستند که همه چیز را می‌دانند و قادر به انجام هر کاری هستند. در واقع این فکر حاصل یک رویای شیرین است که به خاطر عدم قطعیت حواس به محدوده واقعیت نفوذ کرده است و توهم را به وجود می‌آورد. در واقع توهم یا سراب، محدوده مرزی بین رویا و واقعیت است.

رویا و واقعیت از یک جنس هستند و هر دوی آنجا حاصل واکنشهای مغز انسان هستند با این تفاوت که واقعیتی که در ذهن ما شکل می‌گیرد بر مبنای علائمی است که از حواس ما دریافت می‌شود ولی رویا بر مبنای علائمی است که مغز ما آن را شبیه سازی می‌کند. وقتی که ما راه می‌رویم، چشم ما علائم نوری را به مغز ارسال می‌کند، عصب‌های بدن و پای ما علائمی را که در اثر برخورد با زمین و یا حالات عضله‌های ما است به مغز ارسال می‌کند و گوش هم علائم صوتی و یا تعادلی را به مغز ارسال می‌کند. مغز با جمع‌آوری و تحلیل تمامی این علائم، تصاویری را در مغز ما ایجاد می‌کند که ما آن را واقعیت می‌نامیم.

در حالی که وقتی ما رویایی را می‌بینیم، ورودی‌های علائم ارسالی به سمت مغز ما بسته می‌شود و مغز با شبیه‌سازی آن

علائم تصاویری را ایجاد می کند که می تواند به اندازه واقعیت، احساسات ما را تحریک نماید و به ما احساس لذت، خشم، ترس و یا هر چیز دیگری را بدهد که در واقعیت هم وجود دارد. معمولا مغز سعی می کند که تمام ورودیهایی را که برای ساختن یک تصویر نیاز دارد جمع آوری کند و اگر موفق نشود آن علائم را دریافت کند، مغز ما شروع می کند به شبیه سازی آن علائم بر اساس چیزهایی که در حافظه خود دارد.

مثلا وقتی که ما می خواهیم به آمریکا سفر کنیم محال است که مغز ما تصاویری را که مربوط به حضور ما در آمریکا است نسازد. این رویاها در واقع تمرین های مغز ما است برای مواجهه با سیگنالهای واقعی که در زمان حضور ما در آمریکا، از طرف حواس پنجگانه به مغز ما ارسال می شود. مغز ما رویاهایی را می سازد که ما چگونه وارد فرودگاه آمریکا می شویم، چه سوالاتی از ما می کنند، چه چیزهایی می بینیم، چه چیزهایی می شنویم. همچنین بر اساس شنیده ها و دیده های قبلی که در حافظه ما وجود دارد، مغز ما تصاویری از خیابانها و یا چهره افرادی که قرار است به دنبال ما بیایند و ما آنها را ندیده ایم می سازد.

اگر ما در دوران رشد خود یاد نگرفته باشیم که رمز مشخصی را بین رویا و واقعیت ایجاد کنیم، توهم در مغز ما همچنان فعال خواهد بود. متاسفانه بیشتر ما دچار این عارضه هستیم و مغز ما در برخی از موارد نمی تواند تشخیص بدهد که کدام تصویری که در مغز ما بایگانی شده است از ارسال علائم حسی شکل گرفته است و کدام تصویر حاصل شبیه سازی مغز است. وقتی که مغز ما دچار توهم شد، انتظارات نیز بر اساس آن توهم شکل می گیرد و سراب را می سازد. یعنی شما با دیدن آن تصاویر شبیه سازی شده، انتظارات اشتباهی از علائم ارسالی به مغز پیدا می کنید و در نتیجه در زمان دریافت علائم، مغز ما دچار آشفتگی و به هم ریختگی می شود. این آشفتگی احساس بدی را در ما ایجاد می کند و ما می گوئیم که مثلا من انتظار نداشتم اینجوری باشد و یا اینکه فکر می کردم که باید خیلی بهتر از این باشد.

معمولا هیجانان شدید می تواند محدوده توهم را گسترش دهد و مغز را وادار کند که تصاویر شبیه سازی شده را بجای تصاویر واقعی در حافظه ثبت کند. وقتی که ما عاشق یک فرد می شویم، مغز ما قادر به دریافت علائم و ثبت تصاویر واقعی نیست و سعی می کند که علائم نامطلوب را حذف کرده و علائم مطلوب خود را شبیه سازی کند. مغز ما با این کار تصاویر مورد نظر خودش را می سازد و سپس آن تصاویر را در حافظه بایگانی می کند. برای همین تصویری که ما از معشوق در ذهن خود داریم بیش از اینکه منطبق بر واقعیت باشد منطبق بر رویاهای ما است. معمولا ما این خطای خودمان را به حساب طرف مقابل می گذاریم و می گوئیم که تو عوض شده ای. در حالیکه که سیستم مغز ما عوض شده است و با کم شدن قدرت اشتیاق و یا عشق ما به آن فرد، مغز ما قادر است که تصاویر واقعی را از علائم دریافتی بسازد.

همین اتفاق برای افرادی که می خواهند به آمریکا مهاجرت کنند نیز رخ می دهد. اشتیاق بیش از حد به آمریکا باعث می شود که مغز ما برای ساختن و شبیه سازی تصاویر فقط از علائم مثبتی که دریافت می کند استفاده کرده و پالسه های منفی را حذف نماید. تا اینجای کار هیچ ایرادی ندارد و معمولا همه انسانها دوست دارند که رویایشان شیرین باشد تا در آنها احساس خوبی ایجاد نماید. مشکل از جایی ایجاد می شود که مغز ما به اشتباه این تصاویر ساخته شده را در حافظه ما به عنوان تصاویر واقعی و تجربه شده بایگانی می کند .

وقتی که ما یک سیب را می بینیم، با اولین علائمی که به مغز ما ارسال می شود، مغز به حافظه تصاویر ذخیره شده مراجعه می کند تا اطلاعات مربوط به آن را کسب کند. بنابراین ما می دانیم که مثلا سیب یک میوه است و خوردنی است و همچنین بر طبق تصاویری که در ذهن ما وجود دارد مزه آن ترش و یا شیرین است. اگر یک گاز به سیب بزنییم و مزه آن تلخ و یا شور باشد آن را به بیرون تف می کنیم چون بر خلاف انتظارات ما بر مبنای تصاویری است که در ذهن ما وجود دارد.

بر همین اساس وقتی که ما به آمریکا می آییم، مغز ما می خواهد پالسه هایی را دریافت کند که تصاویر آن منطبق بر تصاویر ثبت شده در حافظه ما باشد. ولی چون به خاطر وجود اشتیاق، تصاویر موجود در ذهن ما واقعی نبوده است ما دچار احساسات مختلفی می شویم که همه آنها حاصل عدم تطابق این تصاویر است. سرخوردگی و پشیمانی از بارزترین این احساسات است که در ما رخ می دهد. مثلا وقتی تصاویری در ذهن ما وجود دارند که بعد از رسیدن ما به آمریکا همه چیز را خوب و دوست داشتنی و مثبت نشان دهد، وقتی که با اولین مشکل روبرو شویم مغز ما به خودش می گوید که یعنی چی؟ پس چرا اینجا اینطوریه؟

اگر یک نفر شما را به یک عروسی در شهر کابل واقع در افغانستان دعوت کند، ممکن است این دعوت را رد کنید فقط به خاطر اینکه تصاویری که در ذهن شما از این شهر وجود دارد فقط ویرانه و ترکیدن بمب است. اگر به هر دلیلی این دعوت را بپذیرید و به افغانستان بروید به شما خیلی خوش می گذرد چون مغز شما انتظار نداشته است که شما در یک جای سرسبز با مردمانی مهربان و مهمان دوست باشید و تصاویری که شما دریافت می کنید به مراتب بهتر و زیباتر از تصاویری است که در بایگانی مغز خود دارید. ولی اگر به یک مهمانی در آمریکا بروید ممکن است اصلا به شما خوش نگذرد چون تصاویری که در ذهن خود دارید بسیار بهتر از آن تصاویری است که دریافت خواهید کرد.

پس ما بین رویا و واقعیت فضایی داریم به نام توهم و سراب که باید حواسمان به آن قسمت باشد تا برایمان دردسر درست نکند.  
زیاده عرضی نیست .

---

26-01-2010 ساعت 05:13) آخرین تغییر در ارسال: 26-01-2010 ساعت 05:15 توسط ([rs232](#))

سحر جان

افسردگی جزء لاینفک و یا پاره جدا نشدنی مهاجرت است. ولی من تلاش می کنم که گرفتارش نشوم. برای همین مطلب می نویسم، به ماهیگیری می روم و سعی می کنم که خودم را سرگرم کنم. اگر بگویم که از نظر روحی و عاطفی بدون مشکل هستم دروغ گفته ام. از نظر یک روانشناس، وقایعی که برای من رخ داده است و شرایطی که من در آن به سر می برم یکی از مساعدترین شرایط بروز افسردگی است .

استفاده و یا عدم استفاده از طنز هم نمیتواند دلیل خوبی برای وجود و یا عدم وجود افسردگی باشد. کسانی که دچار منیک دیپرسن هستند، در ساعاتی که هاپیر هستند می توانند بسیار جذاب و بذله گو و پر انرژی باشند.  
بهرحال از اینکه به فکر من هستید خیلی سپاسگزارم و من هم سعی می کنم که مواظب خودم باشم که تا حد ممکن دچار عوارض جانبی مهاجرت نشوم .

---

26-01-2010 ساعت 05:30) آخرین تغییر در ارسال: 26-01-2010 ساعت 05:38 توسط ([rs232](#))

همیشه وقایعی در زندگی ما رخ می دهد که برای ما بسیار سرنوشت ساز هستند ولی شاید خود ما زیاد به آنها اهمیت نمی دهیم. به نظر من این که نقطه های عطف زندگی ما را از دواج و یا فارغ التحصیل شدن از دانشگاه می نامند، چرت و پرت محض است چون در بیشتر مواقع این وقایع هیچ تغییر اساسی در زندگی و یا ساختار فکری ما ایجاد نمی کند. ممکن است اتفاق های بسیار کوچک و به ظاهر بی اهمیتی در زندگی ما رخ دهد که شیوه زندگی و یا طرز فکر ما را تحت تاثیر خود قرار می دهد. من این

نقاط کوچک را نقاط عطف زندگی می دانم.

مثلا یک بار وقتی که بچه بودم، در یک شب گرم تابستانی با خانواده و آشناپانمان به پارک رفته بودیم. من عاشق پارک بودم چون می توانستم هرچقدر که می خواهم بدوم و بازی کنیم و کسی هم از سر و صدای من ناراحت و یا عصبانی نمی شد. در آنجا یک بلال فروش بود که قیافه اش هنوز هم در ذهن من مانده است. او یکی از بزرگ ترین معلم های زندگی من بود. وقتی تصمیم گرفته شد که برای همه بلال خریده شود، هر کسی در بین بلال ها جستجو کرد و یک بلالی را که دوست داشت انتخاب کرد و به مرد بلال فروش داد تا آن را جلوی منزل بگیرد و بپزد.

مرد بلال فروش بلال ها را می پخت و آنها را داخل یک کاسه ای که پر از آب نمک بود می کرد و سپس آن را به دست صاحبش می داد. من هم با اشتیاق تمام بلال خودم را از دست او گرفتم و فارغ از هرگونه فکر دنیا به خوردن آن پرداختم. در همین هنگام دیدم که چند نفر از بزرگ تر ها بلال نیمه خورده خود را دوباره در کاسه آب نمک فرو کردند تا مزه بهتری پیدا کند. من هم می خواستم این کار را بکنم ولی مطمئن نبودم که آیا این کار درست است یا نه. به قیافه مرد بلال فروش نگاه کردم و دیدم که هیچ عکس العملی در مقابل این کار از خودش نشان نداد. بنابراین من هم با شک و تردید رفتم جلو و بلال نیم خورده خودم را در آب نمک فرو کردم.

بعد از این کار خود، به بلال فروش نگاه کردم که ببینم عکس العمل او چیست. او که دید من منتظر یک پاسخ از جانب او هستم بسیار آرام با دستش به دهانش اشاره کرد و سپس به ظرف آب نمک اشاره کرد و سرش را دو بار به اطراف تکان داد. این حرکت بسیار ظریف برای من این معنی را داشت که آیا درست است که بلال نیم خورده را در کاسه آب نمک فرو می کنی؟ و یک معنی دیگر هم داشت که آیا فکر می کنی هر کاری که بزرگ تر ها می کنند درست است؟ و پیام دیگری که من گرفتم این بود که من این را به تو اشاره می کنم چون تو می فهمی ولی دیگران که بزرگ هم هستند نه تنها نمی فهمند بلکه نمی خواهند بفهمند بنابراین من چیزی به آنها نمی گویم. این ها فقط فکر هایی بودند که من با خود می کردم اگر نه من هیچ چیز دیگری را از آن مرد به خاطر ندارم.

این حرکت چند ثانیه ای برای من یک نقطه عطف بزرگ در زندگی بود و من هیچ وقت آن را فراموش نکردم. چند سال بعد در سن ده سالگی اتفاق دیگری در زندگی من رقم خورد که پایه های فکری من را متحول کرد. من با فردی آشنا شدم که نسبت بسیار دوری با ما داشت و وقتی که من برای اولین بار او را دیدم و در لابلای سخن هایش فهمیدم که روزهای جمعه به کوه

می رود از او قول گرفتم که من را هم با خودش به کوه ببرد. از آنجایی که من به همه پبله می کردم و دیگران هم برای اینکه از شر من خلاص شوند قول های الکی به من می دادند، هیچ گاه انتظار نداشتم که او صبح زود یک روز جمعه قبل از روشن شدن هوا به دنبال من بیاید.

بدین طریق من چند ماهی را در روزهای جمعه با یک گروه بیست نفره دختر و پسر کوهنورد به کوه می رفتم. آن چند ماه بزرگترین نقطه عطف زندگی من بود. من چیزهای زیادی را از آنها یاد گرفتم و یاد گرفتم که چگونه مطالعه کنم و پاسخ های خودم را از درون کتاب هایی که می خوانم پیدا کنم. آنها جمع بسیار عجیبی بودند. سرودهای مخصوصی می خواندند که من کلمه به کلمه آنها را به خاطر دارم. رفتار آنها نسبت به یکدیگر بسیار عجیب بود و من هرگز در زندگی خود شاهد چنین جمعی نبودم. طوری با یکدیگر رفتار می کردند که انگار دیدار آخرشان بود و البته خیلی زود هم تقریباً همه آنها در دوره آب خنک درمانی با زندگی خود خداحافظی کردند.

آن آشنای ما که صبح های جمعه به دنبال من می آمد، سرپرست گروه بود و به دیگران راه و رسم بالا رفتن از صخره ها و محل های دشوار را آموزش می داد. بعدها فهمیدم که او در واقع راه و رسم زندگی کردن را در پوشش کوهنوردی به دیگران آموزش می دهد. من نه تنها از آموزشهای او در تمام طول زندگی خود استفاده کردم بلکه نکته هایی در آموزش های او وجود دارد که به امر مهاجرت من نیز بسیار کمک کرد. من می خواهم به چند تا از این نکته ها اشاره کنم تا شاید برای شما هم مفید باشد.

من جثه خیلی کوچکی داشتم و در بسیاری از جاهایی که بالا رفتن از آن خطرناک بود، کوله پشتی من را با یک دست می گرفتند و من را در حالیکه از بندهای کوله آویزان بودم دست به دست به بالا منتقل می کردند. گاهی هم اجازه می دادند که من خودم از صخره هایی که در آن زمان برای من غول پیکر بودند بالا بروم. سرپرست گروه مسئول بود که راحت ترین و مطمئن ترین راه را برای صعود پیدا کند و دیگران نیز به دنبال او بروند. او پس از آموزش دادن، به دیگران اجازه می داد که جلوتر از همه حرکت کنند و این وظیفه را به عهده بگیرند. من هم مثل دیگران این شانس را پیدا کردم که سرپرست باشم و این کار را انجام دهم. جالب اینجا بود که دیگران بدون هیچ سوال و یا اعتراضی به من اعتماد می کردند و به دنبال من آمدند.

1- آسان ترین و مطمئن ترین راه را برای رسیدن به بالا پیدا کن.

او به من آموزش داد که چگونه با یک نگاه سریع بتوانم شرایط پیش روی را بررسی کنم و راه بهتر را انتخاب نمایم. در ضمن او

به من می گفت که بعضی چیزها به نظر ساده و مطمئن می آیند ولی اگر به جزئیات اطرافش دقت کنی می بینی که آن راه می تواند ریسک بیشتری برای تو و گروه داشته باشد.

در مهاجرت هم همین است. ما باید از قبل راه خودمان را مشخص کنیم و مثلا بدانیم که آیا می خواهیم درس بخوانیم یا کار کنیم و یا اینکه فقط گرین کارت خود را بگیریم و برگردیم.

## 2- سریع تصمیم بگیر.

او می گفت که هیچوقت یک راه را بیش از دو بار بررسی نکن و یاد بگیر که در نگاه دوم تصمیم خودت را بگیری زیرا بدن تو و دیگران سرد می شود و احساسات بد به آنها راه پیدا می کند.

در مهاجرت نیز این پند بسیار کارآمد است و ما باید نسبت به راههایی که در پیش روی داریم خیلی سریع و قبل از اتمام پولمان و یا افسرده شدن تصمیم نهایی خود را بگیریم. با معطل کردن و بررسی ده باره یک روش فقط توان ما تحلیل می رود.

## 3- با اعتماد به نفس انتخاب خودت را اعلام کن.

وقتی راه را انتخاب کردی به اشاره عصا به دیگران اعلام کن که از این راه خواهیم رفت. آنها باید مطمئن باشند که تو در انتخاب بهترین راه مصمم بوده ای و در تصمیم خود شک نداری.

در مهاجرت نیز باید با اعتماد به نفس به خودمان و یا دیگران بگوییم که من این کار را می کنم و به گرفتن نتیجه مثبت آن مطمئن هستم. مثلا من تصمیم گرفتم که از کار تکنسینی شروع کنم و از فردای آن روز با اعتماد به نفس به دنبال آن کار گشتم.

## 4- برای جای دست و پای خود برنامه ریزی کن.

قبل از اینکه بخواهی بالا بروی باید جای دست و پای خودت را تا جایی که می توانی مشخص کنی و مسیر خودت را از قبل بیایی.

در مهاجرت نیز باید تقریبا بدانیم که می خواهیم چکار کنیم و مثلا بدانیم که در چند ماه اول کارهای اداری مهاجرت را می کنیم در چند ماه دوم برای کار اقدام می کنیم و غیره.

## 5- هرگز پایت نلرزد.

وقتی که پایت را درون یک فرورفتگی صخره می گذاری و خودت را بالا می کشی هرگز نباید پایت بلرزد. اجازه نده که فکرهای



اضافه در مغز تو وارد شود و تو را بترساند و یا مایوس کند.

در مهاجرت هم اوضاع به همین گونه است و ما نباید اجازه دهیم که ترس و یاس بر ما مسلط شود. اگر پایمان بلرزد حتی توجه دیگران را هم به خودمان جلب می کنیم و باعث می شود که ما به راحتی خودمان را ببازیم.

6- زور دست و پای تو خیلی بیشتر از آن چیزی است که فکر می کنی.

وقتی که از جایی آویزان هستی و خودت را با دستها و یا یک پا نگه داشته ای هرگز فکر نکن که زور آنها در حال اتمام است. فقط به این فکر کن که حرکت بعدی تو چه چیزی خواهد بود و اقدام کن. اگر به این فکر کنی که دست و پای تو رها خواهد شد و تو به دره سقوط خواهی کرد، در واقع قبل از سقوط کردن مرده ای.

در مهاجرت این نصیحت خیلی به درد می خورد. ما گمان می کنیم که مشکلات ما بیش از آن چیزی است که در توان ما باشد تا بتوانیم خودمان را از شر آنها رها کنیم. مسلط نبودن بر زبان، نداشتن امکانات، فرهنگ جدید و خیلی از چیزهای دیگر ما را به سمت دره می کشد و ما باید اعتقاد داشته باشیم که دست و پای ما به اندازه کافی زور دارد که ما را به بالا بکشد.

7- فقط به فکر بالا رفتن باش

من در روزهای اول همیشه موقع بالا رفتن نگران بودم که چه طوری این راه های سخت را برمی گردیم. او می گفت وقتی که تو داری از جایی بالا می روی فقط باید به فکر بالا رفتن باشی نه برگشتن. برنامه ریزی برای برگشتن باید قبل از حرکت انجام گرفته باشد.

در مهاجرت هم وقتی که داریم برای کاری اقدام می کنیم نباید به برگشتن فکر کنیم و فقط باید به این فکر کنیم که چگونه آن راه را به بهترین نحو ممکن طی کنیم.

8- سنگ از زیر پایت نلغزد و به دیگران آسیبی نزند.

وقتی که یک نفر به دنبال تو می آید باید مواظب باشی که سنگی از زیر پای تو نلغزد و به او اصابت نکند. تو برای بالا رفتن نباید به دیگران آسیب برسانی.

در مهاجرت هم ما باید مواظب باشیم که به کسانی که به ما کمک می کنند و یا کسانی که به دنبال ما می آیند آسیبی نرسد. در واقع بالا رفتن ما نباید به قیمت آسیب دیگران باشد.

9- به نفر بعدی اطلاع رسانی کن

اگر می بینی که سنگی شل شده است و یا می لغزد حتما باید به کسی که پس از تو می آید هشدار لازم را در مورد آن بدهی. در واقع اگر تو از آنجا به سلامت گذشتی مسئولیت تو تمام نمی شود.

در مهاجرت هم این پند کارآمد است و ما اگر چیزی را تجربه کردیم، باید آن را به دیگران بگوییم تا بدانند که در چه جایی پای خود را می گذارند.

10- هر نفر نسبت به بعدی و قبلی خودش مسئول است.

تو نسبت به کسی که بعد و قبل از تو است مسئول هستی و باید تا جایی که می توانی به آنها کمک کنی که از صخره بالا بروند. مهم نیست که آیا آن فرد در گروه تو است یا خیر.

ما در مهاجرت نسبت به کسی که به ما کمک می کند مسئول هستیم و در ضمن نسبت به کسی هم که بعد از ما می آید مسئول هستیم و باید به او کمک کنیم. این یک باید است نه یک لطف و احسان. در غیر اینصورت ما یکی از زنجیره های کمک به دیگران را پاره کرده ایم و نه به یک نفر بلکه به صدها نفر از کسانی که بعد از آن فرد در آن زنجیره قرار دارند آسیب رسانیده ایم.

11- همیشه انتظار یک واقعه غیر منتظره را داشته باش.

تو در عین حالی که با اعتماد به نفس و با قدرت پایت را می گذاری و تلاش می کنی که بالا بروی باید انتظار داشته باشی که هر لحظه سنگ زیر پایت بلغزد و یا سنگی از بالای صخره به سمت تو بیاید.

در مهاجرت هم ما باید همواره انتظار این را داشته باشیم که کارها بر طبق برنامه پیش نرود و ما درگیر مشکلات بیشتری بشویم. ممکن است کار خوب پیدا نکنیم و یا اتفاق های دیگری در زندگی ما روی دهد.

12- همیشه بر دست و پای خودت تکیه کن.

وقتی که از صخره بالا می روی هیچگاه فکر نکن که اگر از آن بالا رها شدی کسی تو را می گیرد. بلکه همیشه فکر کن که نه تنها باید خودت را نگه داری بلکه باید از سقوط دیگران نیز جلوگیری کنی.

در مهاجرت هم همین است و ما باید بدانیم که فقط خودمان می توانیم به بالا رفتن و عبور از مشکلات کمک کنیم. این فکر که دیگران به ما کمک می کنند و کارهای ما را انجام می دهند و یا از سقوط ما جلوگیری می کنند، باعث خواهد شد که ما به اندازه کافی آنچه را که در توانمان وجود دارد برای هدف خود مصرف نکنیم و نتوانیم بر داشته های خودمان تکیه کنیم.

البته نکات جزئی بسیار زیادی در آن آموزشها وجود دارد که در حال حاضر نمی توانم آنها را طبقه بندی کنم ولی اگر به موردی برخورد کنم که به آن نیاز داشته باشم، آن آموزه ها مثل نوار از مغز من می گذرد و یک روش خوب به من ارائه می دهد.

امیدوارم که روح آن افرادی که این چیزها را به من آموزش دادند همیشه شاد باشد .

---

2010-01-30 ساعت 02:25) آخرین تغییر در ارسال: 30-01-2010 ساعت 02:27 توسط [rs232](#).)

امروز جمعه است و همه توی شرکت ما نیش هایشان تا بناگوش باز است و از اینکه دو روز تعطیلی آخر هفته نزدیک است بسیار خوشحال هستند. در هفته گذشته من چندین چهره جدید در شرکتان دیدم و این خبر خوشی است زیرا نشان می دهد که وضعیت اقتصادی رو به بهبود است و شرکت ما هم نفرات جدیدی را استخدام کرده است.

من دو سال پیش که در این شرکت استخدام شدم برای بیمه بازنشستگی اقدام نکردم چون فکر می کردم که قرار است برگردم. ولی ماه پیش تصمیم گرفتم که این کار را بکنم و امروز یک پاکت به دستم رسید که حساب پس اندازم را مشخص می کند و می گوید که پانزده سال دیگر در مجموع سه هزار و هشتصد دلار ماهیانه دریافت خواهیم کرد که این مبلغ جمع بیمه بازنشستگی و سوشیال سکیوریتی است. خوبی این پس انداز این است که از مالیات معاف است و تاثیر چندانی بر خالص دریافتی من در حال حاضر ندارد. به این بیمه بازنشستگی می گویند 401k که در واقع همان ذخیره آخرت است!

من از سه سال گذشته تا به حال چهار همخانه مختلف داشتم که می خواهم برای شما توضیح دهم. واقعیت این است که اگر شما تصمیم بگیرید که برای زندگی خود یک اتاق اجاره کنید، زندگی شما به طور ناخواسته با همخانه شما قاطی می شود و شما نیاز دارید که چیزهای زیادی را رعایت نمایید تا دچار مشکل نشوید. اگر اتاقی که می گیرید در یک خانواده باشد عملاً شما بعد از یک مدت کوتاه عضو آن خانواده می شوید در حالی که شما حریم خصوصی خودتان را هم در اوقاتان خواهید داشت.

وقتی که من بعد از چند ماه از جمع ایرانیان فرار کردم، یک اتاق در یک جایی پیدا کردم که هیچ کس جرات زندگی کردن در آن منطقه را نداشت. البته آن اتاق خیلی ارزان بود ولی بلوار کاتینگ واقع در شهر ریچموند یکی از خطرناک ترین محله های

کالیفرنیا شمالی است و بعضی موقع ها من را به یاد محله مولوی خودمان در زمان قدیم می انداخت که همه بچه ها یک تیزی در دستشان بود.

در آنجا یک خانواده سیاه پوست زندگی می کردند که پدر خانواده بیکار بود و مادر آنها هم در یک موسسه خیریه بصورت نیمه وقت کار می کرد. پسر بیست و چهار ساله آنها همیشه سر کوچه بود و دخترشان هم که حدود بیست سال داشت در یک فروشگاه کار می کرد. در واقع مادر خانواده از همه آنها درست و حسابی تر بود و تمام امورات خانه را اداره می کرد و حواسش هم به بچه ها بود ولی پدر خانواده از صبح تا شب روی صندلی راحتی لم می داد و پیپ می کشید و بعضی وقتها هم با دوستانش می رفت بیرون. اصولا فکر می کنم که پدر خانواده کمی از لحاظ فکری عقب افتاده بود چون بیشتر اوقات توی خودش بود.

من شب ها گهگاهی پیش آنها می نشستم و حرف می زدم. البته فهمیدن زبان آنها برای من خیلی دشوار بود ولی شش ماهی که در آنجا بودم باعث شد که زبانم خیلی بهتر شود. دختر آنها از همه بیشتر با من حرف می زد و همیشه توی حیاط سیگار می کشید. قد او حدود بیست سانت از من بلند تر بود و رنگ پوستش کاملا سیاه بود طوری که من در تاریکی شب خطوط چهره اش را نمی توانستم ببینم. دوست پسرش هم مکانیک بود و همیشه با دستها و لباس روغنی می آمد آنجا. پسر آنها هم کار خاصی نداشت ولی من فکر می کنم که فروشنده مواد مخدر بود چون با اینکه همیشه توی خیابان بود ولی پول هم داشت.

لات های آنجا من را می شناختند و کاری به من نداشتند. من هم در عوض هر زمانی که از پیاده رو می گذشتم به آنها سیگار مجانی می دادم. شب ها شنیدن صدای آژیر پلیس و تیراندازی بسیار عادی بود و هر چند وقت یک بار می گفتند که چند نفر در آن خیابان مرده اند. بیشتر این اتفاقات مربوط می شد به دعوی گروه های مختلف مواد مخدر و مثلا اگر یک نفر به یک مشتری در محدوده کاری یک گروه دیگر جنسی می فروخت، آن دو گروه به جان همدیگر می افتادند و به سمت تیراندازی می کردند.

وقتی که محل کارم را عوض کردم به آنها گفتم که من باید از آنجا بروم. البته آنها خیلی ناراحت شدند چون من همخانه خوبی برایشان بودم و در ضمن به پول اجاره اطاق من هم که حدود چهارصد دلار بود احتیاج داشتند. من یک اطاق در خانه ای در شهر ساسالیتو پیدا کردم که منظره آن واقعا رویایی بود. اجاره آنجا هزار دلار در ماه بود و محله ای بسیار امن و زیبا بود. همخانه من یک دختر سی و چند ساله بود که در یک شرکت بیمه در همان شهر کار می کرد.

آن دختر حدود هشت سال پیش از ایتالیا و از طریق ازدواج به آمریکا آمده بود و از شوهرش هم جدا شده بود. من به خاطر بی تجربگی در مورد همخانگی بیش از حد به او نزدیک شدم و مخصوصا شبها که در سالن خانه فیلم تماشا می کردیم او خودش را به من نزدیک می کرد. شرایط روحی و اقتصادی من در آن زمان طوری نبود که بخواهم دوست دختر داشته باشم در ضمن تنها نقطه تفاهم و درک متقابل ما نیز زبان دیپلماتیک بود و غیر از آن ما یکدیگر را نمی فهمیدیم. او پس از دو ماه کار خود را از دست داد و من درگیر ماجراهای جدیدی شدم که هزینه زیادی را برای من به دنبال داشت و مجبور بودم که اجاره کل آن خانه را پرداخت کنم.

بهرحال او پس از چند ماه در یک شهر دیگر کار پیدا کرد و از آنجا رفت و من هم در نزدیکی محل کارم یک اتاق اجاره کردم. این بار همخانه من یک خانم بود که یک دختر سه ساله داشت. بعد از یک مدت متوجه شدم که آن خانم معتاد به کوکائین است و شبها تا صبح در دفتر کارش و پشت میزش می خوابید. من کم کم شدم مراقب دختر بچه سه ساله او و سعی می کردم که تا جایی که می توانم از او مراقبت کنم. همیشه شیر و مواد غذایی مورد نیاز بچه را می خریدم تا دچار سوء تغذیه نشود. بسیاری از شبها هم او را که بر روی زمین خوابش می برد به اطاقش می بردم و در تخت خوابش می گذاشتم. آن بچه از مادرش متنفر بود و عاشق پدرش بود ولی پدر او هم فقط هفته ای یک بار می آمد و چند ساعت با او بازی می کرد و می رفت.

یک روز حدود هشت تا پلیس به خانه ما ریختند و آنجا را محاصره کردند. خوشبختانه آن روز بچه در خانه نبود و رفته بود خانه مادر بزرگش. آن پلیس ها به من و آن دختره گفتند که بر روی مبل وسط هال بنشینیم و تکان نخوریم. سپس آنها همه خانه را به غیر از اتاق من گشتند و بعد از اینکه فهمیدند من آن اتاق را اجاره کرده ام به من گفتند که می توانم به اطاقم بروم و یا اینکه بروم بیرون. آنها تمام اتاق خواب و اتاق کار آن دختره را زیر و رو کردند و چندین چپق و کمی هم کوکائین پیدا کردند.

من از آن روز تصمیم گرفتم که خانه ام را عوض کنم و در همان زمان ها هم مادرم قصد داشت که به پیش من بیاید. بنابراین صبر کردم که بعد از آمدن او به دنبال یک خانه جدید بگردم. بعد از اینکه مادرم آمد ما به این خانه ای که الآن در آن هستم اسباب کشی کردیم. اسباب کشی در آمریکا خیلی راحت است و شما می توانید یک کامیون از یوهال اجاره کنید و خودتان آن را برانید و وسایلتان را به جای جدید ببرید. این خانه جدید در کنار آب است و در پشت حیاط آن همانطوری که در وبکم می بینید یک اسکله وجود دارد و من اینجا را برای این انتخاب کرده بودم که بتوانم یک قایق موتوری بخرم.

همخانه جدید من یک دختر چهارده ساله دارد که برخی از روزها خانه پدرش است و برخی از روزها را هم در خانه ما زندگی می کند. من با تجربه هایی که از قبل دارم یاد گرفتم که روابط خودم را با همخانه ام فقط در حد یک همخانه و یا دوست معمولی نگه دارم تا مشکلی برایم بوجود نیاید. همخانه جدیدم یک فروشگاه لباس های زنانه دارد و در ضمن لباس های عجیب و غریب را هم می فروشد که در روز هالوین و یا کریسمس و یا مراسم بالمشکه استفاده می شود. من بعضی موقع ها که در روزهای آخر هفته بیکار هستم به مغازه او می روم تا به او کمک کنم .هم فال است و هم تماشا! او در مغازه اش به من یاد داد که همیشه باید از زیبایی زنان تعریف کنم و وقتی که مثلا یک کلاه را به سرشان می گذارند بگویم که شما با این کلاه واقعا زیبا شده اید و یا این دامن واقعا شما را دیپلماتیک کرده است!

دختر همخانه من خیلی باهوش است و شاگرد اول مدرسه شان است. او سردسته همه بچه های محله است و بسیار شیطان و در ضمن دوست داشتنی است. او وقتی که به خانه ما می آید اول از همه به اطاق من می پرد و ماجراهای هیجان انگیزی را که داشته است تعریف می کند و بعد می دود توی کوچه و به سراغ دوستانش می رود. من واقعا تعجب می کنم که چگونه در زمان های قدیم می توانستند دختر بچه های معصوم را در این سن و سال به خانه شوهر بفرستند. بعضی شب ها که حوصله دارم با او بازی می کنم. از فوتبال و یا بسکتبال گرفته تا بازی گیتار هیرو که آن را در پلی استیشن دارد. هفته پیش هم به همه بچه های محله بازی بیخ دیواری را یاد دادم و آنها خیلی از این بازی خوششان آمد. دیروز هم دیدم که جمع شده اند توی کوچه و دارند بیخ دیواری بازی می کنند!

خوب این هم از ماجراهای همخانه های من .

---

2010-02-06 ساعت 00:05) آخرین تغییر در ارسال: 06-02-2010 ساعت 00:07 توسط [rs232](#).)

امروز دوباره جمعه است و فردا و پس فردا تعطیل هستیم. می بینید زمان چقدر زود می گذرد؟ انگار همین دیروز بود که در اول متن خودم نوشتم که امروز جمعه است. عمر مثل یک گاری سنگین است که ما هولش می دهیم تا از روی یک تپه رد شود. تا زمانی که به قله آن تپه نرسیده ایم هی زور می زنیم و آرزو می کنیم که زودتر به بالای تپه برسیم و زمانی که به سرازیری می

افتیم گاری عمر آنقدر سرعت می گیرد که ما نمی توانیم آن را کنترل کنیم و از آن عقب می مانیم. با اینکه می دانیم هرچه گاری سبک تر باشد کار ما راحت تر است ولی با این حال هر آشغالی را که می بینیم و خوشمان می آید بر می داریم و به داخل گاری می اندازیم. افسوس که این گاری عمر ما چه سنگین است!

گفتم آشغال یاد نظافت در آمریکا افتادم. راستش نوع نظافت در ایران و در آمریکا کمی با هم فرق می کند که باز هم بر می گردد به باورها و قوانین اجتماعی و حتی آموزه های مذهبی. به طور کلی بیشتر ایرانی ها انسانهای تمیزی هستند و اگر به درون خانه آنها را نگاه کنید همیشه برق می زند. ولی چرا خیابان های ما مثل داخل خانه های ما تمیز نیست؟ بیایید با هم این مسئله را بررسی کنیم.

## 1- ظاهر و باطن

ظاهر و باطن در ما خیلی از هم فاصله دارد و اصولاً اگر ما کاری را انجام دهیم و کسی نبیند و یا متوجه آن نشود گمان می کنیم که آن کار بیهوده بوده است. مثلاً هرگاه که مهمان داریم خانه خود را برق می اندازیم تا مهمان ها از تمیزی خانه ما چشمشان از کاسه در بیاید و یا بیرون ماشین خود را برق می اندازیم تا بسیار زیبا شود و همه به آن نگاه کنند. بعید می دانم اگر ما در جایی زندگی کنیم که همه کور باشند ماشین خودمان را بشوریم و یا خانه خود را تمیز کنیم. به خاطر همین اعتقاد اگر در جایی باشیم که بیننده ای وجود نداشته باشد پوست موز خودمان را یواشکی به درون رودخانه می اندازیم چون اساس تفکر ما برای انجام کار صحیح این است که کسی ما را ببیند و در مورد ما قضاوت کند و اگر بیننده ای نبود دیگر خوبی و بدی آن کار برای ما فرق چندانی نخواهد کرد. افراد مذهبی سعی می کنند که به جای اصلاح اساسی این تفکر آن را با ناظر بودن خداوند ترمیم کنند و بگویند چون خداوند ناظر بر کارهای ما است پس من این کار بد را انجام نمی دهم. نتیجه تمامی این افکار در نهایت این می شود که وقتی در شهر باران می بارد رفتگران از داخل جویهای آب مقادیر زیادی بطری خالی و پوست هندوانه بیرون می کشند تا راه آب باز شود.

در آمریکا مردم کمتر به ظاهر خود اهمیت می دهند و این امر باعث می شود که فاصله میان ظاهر و باطن در آنها کم شود. اگر به خانه آنها بروید از تمیزی برق نمی زند و ملافه های آنها هم روزی دو بار شسته نمی شود. در واقع آنها خانه خود را صرفاً برای این تمیز می کنند که تمیز باشد نه اینکه کسی ببیند و بگوید چقدر تمیز است. به همین علت خانه آمریکاییها شلخته تر از ایرانی ها است و مثلاً همیشه می بینید که وسایل در سر جای خودشان مرتب نیستند. همچنین مثلاً زنان ایرانی ممکن است یک روز حوصله حمام رفتن نداشته باشند ولی محال است بدون آرایش و یا عطر بیرون بروند. در حالی که زنان آمریکایی به

خاطر نظافت حتما دوش می گیرند و اگر فرصت کافی نداشتند آرایش نمی کنند و عطر هم نمیزنند و با همان تنبان خانه به بیرون می روند. چون برای آنها خود نظافت مهم تر از این است که دیگران از ظاهر آنها خوششان بیاید. آقایان نیز کمابیش به همین صورت هستند.

## 2- داخل و خارج

داخل و خارج برای ما ایرانی ها خیلی از یکدیگر فاصله دارند. اصولا ما در مورد هر چیزی که در محدوده عملکرد و یا اختیارات ما است مسئولیت نشان می دهیم و نسبت به خارج از آن محدوده بی توجه هستیم. مثلا هیچوقت آدامس جویده شده خود را در خانه نمی اندازیم چون می دانیم که اگر پای یک نفر بر روی آن برود این اتفاق در محدوده شما افتاده است. ولی در بیرون از خانه آن را به هر کجایی که دلمان بخواهد می اندازیم و می گوئیم گور پدر هر کسی که کفشش را بر روی این آدامس بگذارد و برای جدا کردن آن دچار دردسر شود. اصولا ما محدوده خودمان را کاملا جدا و محافظت شده از بیرون از خانه می دانیم و معیارهای نظافتی ما نیز در بیشتر اوقات بر اساس این تفکر است. این همان ایده ای است که باعث می شود جلوی خانه خودمان را جارو کنیم و آشغال ها را به سمت خانه همسایگان بفرستیم.

در آمریکا محدوده خارج و داخل از خانه خیلی مشخص و مرزبندی شده نیست. آنها با همان کفشی که در خارج از خانه راه می روند به داخل خانه و اطاق خوابشان هم می آیند بنابراین سعی می کنند تا جایی که امکان دارد خارج از خانه خود را هم تمیز نگه دارند. این تفکر به صورت عمومی باعث می شود که شما یک شهر را تمیز ببینید. در محله های فقیر نشین که خیابان های آنها کثیف است درون خانه آنها هم مثل خیابانهای آنها کثیف است و فرقی میان داخل و خارج از خانه وجود ندارد. برای همین در آمریکا شما محله های تمیز و یا حتی شهرهای تمیز می بینید و اگر در یک محله تمیز یک خانه تمیز نباشد همسایه ها به آن اعتراض می کنند و یا به پلیس خبر می دهند. به خاطر اینکه نظافت برای آنها به داخل و یا خارج از محدوده بودن آن بستگی ندارد. برای همین شما در بیشتر محله ها موظف هستید که چمن ها را کوتاه کنید، درختان را هرس کنید و آشغال برگ ها را حتی از بیرون از خانه خود نیز جمع کنید.

## 3- قانون و فرهنگ

نظافت شهرهای ما هم مانند بسیاری از چیزهای دیگر قربانی نقص و یا آبی بودن قانون در کشورمان شده است. حتی اگر قانونی هم وجود داشته باشد ضمانت های کافی برای اجرای آن وجود ندارد و در نهایت اثر قانون خنثی می شود. شما حتی ممکن است ببینید که یک پلیس هم آشغال خودش را به خیابان پرت کند و یا آن را به داخل رودخانه بیاندازد. گرچه فرهنگ



همیشه می تواند نقش موثری در اجرای امور داشته باشد ولی وجود قانون و تضمین اجرای آن الزامی است. یک قاضی نمی تواند بدون وجود قانون و از روی فرهنگ در مورد انسانها قضاوت کند. زیرا فرهنگ شامل انگیزه های شخصی، مسائل نژادی، مذهب و عملکردهای احساسی می شود در حالی که قانون به هیچکدام از آنها وابسته نیست. ممکن است من به مذهبی اعتقاد داشته باشم که به من می گوید فقط جایی که نماز می خوانم باید تمیز باشد و انداختن بطری پلاستیکی در کوچه را گناه نمی داند. ممکن است شما نیز به مذهبی اعتقاد داشته باشید که انداختن زباله را به درون رودخانه گناه بزرگ بداند. پس تا یک قانون سفت و سخت و عمومی برای تمامی مردم یک شهر و یا کشور در این رابطه وجود نداشته باشد انسان ها ملزم به رعایت بهداشت عمومی نخواهند شد.

در آمریکا اگر شما زباله ای را از پنجره ماشین به بیرون پرت کنید مبلغ هزار دلار معادل یک میلیون تومان جریمه خواهید شد و این جریمه شامل من بمیرم و تو بمیری و گلی به گوشه جمالت و حالا این صد دلار را بگیر و بی خیال شو و این چیزها هم نمی شود و اگر زمین به آسمان بیاید و آسمان به زمین برود و شما حتی پول پرداخت اجاره خانه تان را هم نداشته باشید مجبور هستید این پول را بپردازید و اگر نپردازید این جریمه خواهد شد دو میلیون تومان. این یک واقعیت است و از آنجایی که هزار دلار پول بسیار زیادی برای یک آمریکایی است هیچگاه حتی فکر این کار هم از مغز وی عبور نخواهد کرد. اگر مقابل خانه شما کثیف باشد و یا زباله ای در اطراف سطل آشغال شما ریخته باشد شما مبلغ بیست و پنج دلار جریمه خواهید شد و اگر نپردازید دو برابر و سپس سه برابر خواهد شد و در نهایت شما باید به زندان بروید. این مسئله کاملا جدی است و اینطوری نیست که بگویید حالا این هم یک قانونی است برای خودش و کی داده و کی گرفته. در آمریکا اگر شما یک بطری پلاستیکی را در رودخانه بیاندازید دقیقا مانند یک مجرم جانی با شما رفتار خواهد شد و شما را با دستبند دستگیر خواهند کرد. طبیعی است که به این طریق نریختن زباله در سطح شهر پس از مدتی به فرهنگ و گوشت و خون و حتی نشیمنگاه انسان هم نفوذ خواهد کرد.

این هم از فضولات مغزی امروز من و بررسی مسئله نظافت.

امروز صبح وقتی که می آمدم سر کار، یک رنگین کمان خیلی زیبا و باحال در آسمان دیدم. دیشب هم بعد از اینکه باران بند آمد هوا صاف شد و وقتی که من رفتم بیرون، از دیدن ستاره ها دهانم باز ماند. حتی یک شهاب سنگ هم دیدم.

صد بدرود .

2010-02-12 ساعت 21:30) آخرین تغییر در ارسال: 2010-02-12 ساعت 21:31 توسط (rs232)

این روزها کار هیجان انگیزی انجام نداده ام که برای شما تعریف کنم و آخر هفته ها را هم خیلی آرام می گذرانم. ولی وقتی که هوا بهتر شود قصد دارم کارهای مهیجی انجام دهم که هم زندگیم از یکنواختی در بیاید و هم مطالب جالبی برای نوشتنم داشته باشم. یکی از کارهایی که حتما می خواهم انجام دهم پرواز با کایت بر روی دریا است و یکی دیگر از کارها هم غواصی است. برای این روزها که هوا بارانی است ممکن است شروع به یادگیری ویولون هم بکنم. راستش من واقعا نمی دانم که آیا زن و یا دوست دختر گرفتن می تواند تضمینی برای بهتر شدن زندگی باشد یا خیر. بسیاری از ما هزینه روحی و مالی گزافی را می پردازیم که فقط رابطه دیپلماتیک داشته باشیم و در اغلب مواقع هم این نوع روابط بعد از یک مدت نمی تواند جوابگوی نیازهای احساسی و یا حتی دیپلماتیک ما باشد.

در آمریکا اگر شما بخواهید دوست دختر و یا دوست پسر بگیرید باید بسیار مواظب باشید که از نظر روحی به او وابسته نشوید تا زمانی که ترکان می کند لطمه زیادی نخورید. در واقع روابط دیپلماتیک در آمریکا یک نوع مبادله تجاری است که می تواند در هر زمانی که منافع طرفین ایجاد کند توسط هر یک از دو طرف فسخ شود. من با چیزهایی که از آمریکا دیده ام و با شناخت نسبی از خصوصیات خودم ترجیح می دهم که تنها باشم و تنها زندگی کنم ولی این یک مسئله سلیقه ای است و ممکن است برای یک نفر دیگر این قضیه فرق کند. ولی با اینکه من تنها هستم، سعی می کنم که زندگی ام خسته کننده نباشد و کارهایی را انجام می دهم که معمولا افراد متاهل حسرت آن را می خورند!

و اما مطلبی که می خواستم خدمت شما عرض کنم در مورد نظم در آمریکا است. من نظم را به دو بخش نظم شخصی و نظم اجتماعی تقسیم می کنم.

نظم شخصی:

در آمریکا اصولا انسان ها منظم نیستند و خیلی شلخته و بی خیال هستند. اگر به درون خانه آنها بروید می بینید که هیچ چیزی در جای خودش قرار ندارد و حتی ممکن است که کلاه دونفره خانم ها را هم بر روی مبل راحتی وسط اطاق پذیرایی ببینید. اگر مبل ها و یا میز تلویزیون را جابجا کنید حتما اشیایی را پیدا خواهید کرد که چندین سال قبل گم شده بودند. کشوی لباس آنها

معمولا نیمه باز است و بخشی از لباسهایشان هم از آن زده است بیرون. در روزهای تعطیل هیچ قاعده خاصی را در پوشیدن لباس و یا مرتب کردن ظاهر خودشان رعایت نمی کنند و با همان تنبانی که خوابیده اند از رختخواب بلند می شوند و به کافه محله خودشان می روند.

در ایران به نظر می رسد که نظم شخصی در بسیاری از خانواده ها بیشتر از آمریکاییان است. در ایران قوانینی برای امور خانواده وجود دارد که بیشتر افراد آن را رعایت می کنند. مثلا برای صرف غذا در ایران همه دور هم جمع می شوند و غذا می خورند و یا اینکه بعد از بیدار شدن، رختخواب خود را مرتب می کنند و یا موقع بیرون رفتن از خانه موهایشان را مرتب می کنند و لباس مرتب می پوشند. در ایران مراسم مختلف با نظم بهتری انجام می شود. مثلا آمریکاییان هیچوقت آن وسواس و دقتی را که ما در رعایت قوانین عید نوروز از خودمان نشان می دهیم در کریسمس از خودشان نشان نمی دهند.

#### نظم اجتماعی:

در آمریکا یک سیستم و نظام اجتماعی وجود دارد که انسان ها را وادار می کند تا در راستای آن سیستم حرکت کنند. مثلا وقتی شما به یک شرکت خدماتی زنگ می زنید و برای یک ساعت خاص قرار می گذارید، آن کار به احتمال زیاد در ساعت خودش انجام خواهد شد زیرا سیستم آن شرکت به طریقی است که بیشترین استفاده را از کارمندان خود بکند و آنها را وادار می کند که کارشان را به موقع انجام بدهند و سر ساعت به کار بعدی خود بپردازند. به همین طریق سیستم حمل و نقل، ارتباطات و کلیه امور شهری در قالب سیستم تعریف شده خودش قرار می گیرد. برای همین شما در آمریکا احساس می کنید که همه چیز منظم است و در جای خودش قرار دارد. رانندگی نیز مثل بقیه چیزهای دیگر در آمریکا بر طبق اصول تعریف شده خودش است.

در واقع کشور آمریکا مثل یک واحد حسابداری در یک شرکت خصوصی است. همه چیز در جهت بهره وری بیشتر و گردش بهتر سرمایه انجام می پذیرد و نظم اجتماعی نیز بر اساس آن شکل گرفته است. به عنوان مثال اگر اتوبوسها و یا قطارها منظم نباشند شما به موقع به سر کار خود نخواهید رسید و در نهایت سرمایه گذاران ضرر خواهند کرد. اگر مراسلات پستی دقیق و منظم نباشد بخش عظیمی از گردش سرمایه دچار اختلال خواهد شد و در نهایت سود دهی پایین خواهد آمد. اگر شما در سر کار خود لباس مرتب نپوشید ممکن است که در جذب مشتری اختلال ایجاد شود و سوددهی پایین بیاید. نظم اجتماعی در آمریکا رابطه بسیار نزدیکی با گردش سرمایه و شرکتهای خصوصی دارد. بنابراین اگر یک بزرگراه کشش لازم را برای ترافیک مورد نیاز نداشته باشد سرمایه گذاری می کنند و یک بزرگراه دیگر به موازات آن ایجاد می کنند.

ولی در ایران سیستم اجتماعی خاصی برای گردش سرمایه وجود ندارد و برای همین کارها الله بختکی انجام می شود. بسیاری از امور در اداره دولت و عام المنفعه است و هیچ گونه حساسیتی بر حیث و میل شدن آن وجود ندارد. زمان نیز به عنوان سرمایه از بین می رود و در مجموع شما در جامعه به جای نظم هرج و مرج اجتماعی می بینید. بنابراین وقتی مثلاً شما زنگ می زنید به یک شرکت لوله کش که یک نفر را بفرستد تا لوله های منزل را تعمیر کند آن فرد یا در ترافیک گیر می کند و یا مریض است و یا یک قرار دیگری در آن روز داشته است و نمی آید. شما هم که به خاطر لوله کشی مرخصی گرفته اید و در خانه مانده اید، یک روز از سرمایه خود و شرکتی که در آن کار می کنید را به هدر داده اید. و این زنجیره اجتماعی همین طور به دور هم می پیچد و گره های بازنشاندنی ایجاد می کند.

در نتیجه شما نظم اجتماعی را در هیچ کجای کشور نمی بینید و حتی در رانندگی نیز بی نظمی مشهود است. زیرا که حساب و کتابی برای میزان تولید راه و جمعیت ساکن شهر وجود نداشته است و به علت ترافیک های سنگین و دائمی این بی نظمی به پایین ترین سطح آن که رانندگی است نیز سرایت کرده است. در واقع ائتلاف سرمایه های انسانی یکی از پیامدهای اصلی بی نظمی است.

من رفتم .

---

22:28 2010-02-12 ساعت

دیشب برای خودم سوپ جو درست کردم. البته اینجا سوپ آماده را می خرید و فقط آب جوش به آن اضافه می کنید و می شود سوپ. وقتی آن را در کاسه ریختم که به اطاقم ببرم در زمانی که می خواستم چراغ آشپزخانه را خاموش کنم دستم کج شد و مقداری از سوپ ریخت روی کف آشپزخانه. کمی غرولند کردم و با دستمال آنجا را تمیز کردم و سوپ را برداشتم و به اطاقم رفتم. وقتی به نزدیک کامپیوتر و رختخوابم رسیدم دوباره تلنگر خوردم و بخش دیگری از سوپ بر روی رختخواب و کیبورد ریخت. سپس مجبور شدم که ملافه ها را عوض کنم و کیبورد را هم تمیز کنم و سوپ را از لابلای دگمه های آن به بیرون بکشم.

این مسئله باعث شد که من فکر کنم که چرا از زمانی که من به آمریکا آمده ام دست و پا چلفتی شده ام. قبلا من در ایران بسیار فرز و چابک بودم و محال بود که کنترل بدن از دست من خارج شود. همچنین وقتی در ایران بودم سرعت عمل بسیار بالایی داشتم ولی الآن بیو شده ام. وقتی کمی دقت کردم دیدم که این فقط من نیستم که دچار این حالتها می شوم و کسان دیگری هم که به آمریکا می آیند ممکن است چنین احساسی را نسبت به خودشان داشته باشند. ولی علت چیست؟

یکی از اصلی ترین علت ها این است که بدن شما در آمریکا در حالت آماده باش به سر نمی برد. یعنی وقتی از منزل خود بیرون می آید فکر نمی کنید که الآن یک آجر از ساختمان نیمه کاره همسایه به پایین سقوط می کند و بر ملاحظ شما می خورد. و یا فکر نمی کنید که الآن یک موتور سوار از پیاده رو با سرعت می آید و شما را نقش بر زمین می کند. بنابراین شما در آمریکا به مرور قابلیت جاخالی دادن را هم از دست می دهید چون که تمرینی برای آن ندارید. در ایران حتی مواقع عادی که در پیاده رو راه می روید باید جاخالی دهید اگر نه آدم هایی هستند که بلانسیست شما مثل یابو به هر چه آدم در سر راه خودشان باشد تنه می زنند و می روند.

بنابراین شما می بینید که اگر در آمریکا یک اتفاق غیر منتظره رخ دهد مردم آمریکا هنگ می کنند و نمی توانند از خودشان عکس العمل مناسب نشان دهند در حالی که در ایران در چنین مواقعی مردم چنان می دوند که دونده های آمریکایی هم به گردشان نمی رسند. شما برای اینکه در ایران از یک خیابان رد شوید باید بتوانید همزمان جلو، عقب، چپ، راست، پایین و یا حتی بالای سر خودتان را هم نگاه کنید اگر نه احتمال اینکه سالم به آن طرف خیابان نرسید بسیار زیاد است. در حالی که در آمریکا همه سرشان را می اندازند پایین و از خیابان رد می شوند. کاری که اگر در ایران انجام دهند اگر خیلی خوشبین باشیم فقط تا دو روز ممکن است زنده بمانند.

من وقتی در ایران بودم و مثلا می خواستم ماشینم را پارک کنم و به یک مغازه بروم، اول از همه یک جایی ماشینم را غرضه ام را پارک می کردم که بتوانم از دور آن را ببینم. خلاصه از بین عابران و ماشینها و موتوری ها یک جایی را پیدا می کردم و با ده سانت فاصله از ماشین عقبی و جلویی ماشینم را پارک می کردم. سپس یک زنجیر کلفت را به دور فرمان می پیچیدم و آن را قفل می کردم. بعد خم می شدم و از زیر صندلی یک دکمه مخفی را می زدم که ماشین روشن نشود. سپس از ماشین پیاده می شدم و در حالی که حواسم بود که یک موتوری با در ماشین برخورد نکند پیاده می شدم و دزدگیر ماشین را هم می زدم تا درها هم قفل شود.

سپس به مغازه مورد نظر می رفتم و در حالی که یک چشمم به ماشینم بود با مغازه دار حرف می زدم و در ضمن حواسم هم بود که کسی کیف پولم را از جیب نشیمنگاهم ندزدد و فرار نکند. سپس به حالات چهره فروشنده نگاه می کردم که ببینم دارد دروغ می گوید یا نه و می بایست حواسم باشد که سرم را کلاه نگذارد. سپس جنس مورد نظرم را می خریدم و بغل می کردم که احوال موقع بیرون آمدن از مغازه کسی به من تنه نزنند و باعث شود که از دستم بیفتد و بشکند. حواسم هم به چاله های پیاده رو و یا کانالهایی که سرپوش نداشتند هم بود که به درون آنها سقوط نکنم. سپس به ماشینم بر می گشتم و تمامی مراحل امنیتی را پشت سر می گذاشتم که ماشینم روشن شود.

اما آیا باورتان می شود که من اخیرا حتی یادم می رود که شبها درب ماشین را قفل کنم و زمانی که در پمپ بنزین به مغازه می روم حتی یادم می رود که سویچ را از روی ماشین بردارم؟ وقتی که مسافت بین خانه و اداره را طی می کنم گاز ماشین را بر روی سرعت مجاز قفل می کنم و پایم را از روی گاز و ترمز بر می دارم. وقتی باران می آید خودش برف پاک کن می زند و اگر هوا تاریک شود خودش چراغ ها را روشن می کند. وقتی قدم می زنم هیچوقت نگران چاله های زیر پایم نیستم و هیچوقت هم فکر نمی کنم که الان یک کلنگ از آسمان بر روی سر من می افتد. خوب به این ترتیب بدن آدم از حالت آماده باش در می آید و آدم بیخ و دست و پا چلفتی می شود.

در ایران حتی من یک مدت زیادی نمی توانستم که شبها عمیق بخوابم و با کوچکترین صدایی از خواب بیدار می شدم تا یقه دزد احتمالی که به خانه ما آمده است را بگیرم. این حالت از زمانی در من بوجود آمد که یک دزد از طریق کانال کولر وارد خانه شد و سپس درب تراس را باز کرد و وسایل را بر روی تراس خانه مجاور که خالی بود گذاشت و خودش هم از همان طریق خارج شد. البته من با کمی سیاست و سماجت توانستم دزد خانه که پسر معتاد یکی از همسایگان بود را پیدا کنم و وسایلمان را برگردانم ولی اثر روانی آن تا مدتها بر روی من مانده بود. در حالی که الان و در این جایی که من در آمریکا زندگی می کنم تمام درها و پنجره ها همیشه باز است و من هم شبها مثل خرس قطبی می خوابم و اگر زلزله هم بیاید بعید می دانم که بیدار شوم.

همه این چیزها را گفتم که ریختن سوپ را بر روی رختخواب و کیبورد کامپیوترم توجیه کنم !

---

03:58 2010-02-19 ساعت

الآن تقریباً سه سال و نیم است که من در آمریکا هستم و روزها همین طور پشت سر هم می آیند و می روند. تنها چیزی که به من می قبولاند که آمدنم به آمریکا همین دیروز نبوده است این است که من دارم به شرایط جدید خودم عادت می کنم. دیگر به یاد آوردن نوع زندگی و احساساتم در روزهای اولی که به آمریکا آمده بودم برایم دشوار شده است. واقعیت این است که من می خواهم خاطراتم را در زمانی که وارد آمریکا شدم زنده نگهدارم ولی کم کم متوجه می شوم که نمی توانم خودم را در آن شرایط خاص درک کنم. این خبر چندان خوبی برای من نیست چون نشانه این است که من نمی توانم آنهایی را که در ایران زندگی می کنند درک کنم.

الآن احساسم طوری است که انگار بیست سال است دارم در آمریکا زندگی می کنم و دیگر مثل روزهای اول ذوق نمی کنم و نمی گویم که آخ جون من در آمریکا هستم. و یا در مواجهه با مسائل روزمره خود هراسان و مضطرب نمی شوم. البته می دانم که همه انسانها کم و بیش این چنین هستند ولی من دارم سعی می کنم که بتوانم تمام احساسات خودم را در مقاطع مختلف زنده نگهدارم تا فراموش نشوند. البته این فقط در مورد مهاجرت صدق نمی کند و این کار در هر موردی ارزشمند است. مثلاً اگر شما بتوانید احساس اولین روز زندگی مشترک خودتان را با همسرتان به یاد بیاورید و آن را درک کنید، کار بزرگ و ارزشمندی انجام داده اید و با این کار می توانید مثل همان روزها مشکلات کوچک خود را نادیده بگیرید.

بیشتر مهاجرینی که به آمریکا می آیند از این عارضه رنج می برند و با فراموش کردن شرایط و احساسات خود در دوران قبل از مهاجرت، نمی توانند با مشکلات موجود خودشان مقابله کنند. این فراموشی باعث می شود که حتی افراد زیادی دوباره به مملکت خودشان برگردند، ولی چون این مشکل در آنها بهبود نیافته است در ایران نیز سختیهای آمریکا را فراموش می کنند و فقط مشکلات ایران را مورد توجه قرار می دهند. بنابراین باز به آمریکا برمی گردند و این قصه به همین طریق ادامه پیدا می کند.

ما باید یاد بگیریم که تجربه های خودمان را زنده نگه داریم تا هر زمانی که خواستیم بتوانیم بعنوان یک مرجع به آنها رجوع نماییم. نوشتن، یکی از همین راه ها است به شرط اینکه به نوشته های خودمان در آن زمان اعتماد کنیم و نگوییم عجب احمقی بودم من! چون اگر باز هم در آن شرایط قرار بگیریم همان چیزها را خواهیم نوشت. پس باید بدانیم که مشکل از ما است که نمی توانیم احساسات و تجربیات گذشته خودمان را درک کنیم و آنها را بخاطر بیاوریم.

مثلا من الآن صبح از خواب بیدار می شوم و دوش می گیرم و به سر کار خود می روم. این یک کار عادی و روزمره است و برای من سخت است که بفهمم قبل از آمدنم به آمریکا همین کار عادی چه دشواری هایی برای من به همراه داشت. دیگر نمی توانم درک کنم که یک روز گازوییل تمام شده بود و یک روز شوفاژخانه کار نمی کرد و آب گرمی برای دوش گرفتن نبود. یا نمی توانم درک کنم که یک روز ماشینم خراب بود و یا اینکه یک ماشین دیگر جلوی پارکینگ خانه پارک کرده بود و من نمی توانستم از خانه بیرون بیایم. دیگر نمی توانم درک کنم که چقدر سخت بود که در ترافیک بمانم و با استرس به ساعت خود نگاه کنم و حرص بخورم. در آن زمان به خودم می گفتم که من حاضرم در آمریکا دستشویی های عمومی را تمیز کنم ولی از این خراب شده بروم. ولی آیا می توانم آن حرف و یا آن احساس خودم را در اینجا هم به یاد بیاورم؟

راستش من راه حل مشخصی برای این مشکل سراغ ندارم و خودم هم دارم با آن دست و پنجه نرم می کنم. ولی لااقل از وجود این مشکل در خودم آگاه هستم و می دانم که اگر مثلا ذوق و شوق روزهای اول در من وجود داشت، الآن روحیه بسیار بهتر و شادتری داشتم در حالی که در آن روزها من فقط به فکریک شغل بسیار پایین با یک چهارم درآمد فعلی بودم و پیش خود فکر می کردم که اگر من چنین شغلی گیر بیاورم چقدر در آمریکا خوشبخت خواهم شد. پس برای چه الآن به آن اندازه ای که فکر می کردم احساس خوشبختی نمی کنم؟ علت این است که من دچار فراموشی شده ام و خودم را گم کرده ام و فکر می کنم که نسل اندر نسل من در آمریکا بوده اند و همیشه با شرایط مالی عالی زندگی می کرده ام. در حالی که وقتی این توهم را کنار بزنم و خودم را درست به یاد بیاورم متوجه می شوم که من حتی در خواب هم نمی توانستم ببینم که روزی ممکن است بتوانم سوار چنین ماشینی شوم و یا در چنین جایی زندگی کنم.

بنابراین ما باید سعی کنیم که بتوانیم احساسات خودمان را در مقاطع مختلف زندگی زنده نگهداریم. خیلی بد است که مثلا شما نتوانید خاطرات و احساسات خودتان را در ده سالگی به یاد بیاورید و این باعث عدم درک فرزند ده ساله تان شود. بسیاری از ما دچار این توهم هستیم که ما همیشه بالغ و عاقل بوده ایم و تمام خاطرات گذشته خودمان را با منطق و احساسات فعلی خودمان می سنجیم .



2010-03-11 ساعت 09:26) آخرین تغییر در ارسال: 2010-03-12 ساعت 04:44 توسط (rs232)

سلام دوستان عزیز

این روزها برنامه های کاری ما خیلی فشرده است و از اینکه فرصت نکردم مطلب جدیدی برایتان بنویسم احساس شرمندگی می کنم.

خبر جدید این است که من بجای هلیکوپتر یک موتور وسپا خریدم. حالا روزها می توانم با موتور گازی به سر کار بروم و کلی در مصرف بنزین صرفه جویی کنم. در ضمن تفریح خوبی هم هست و به کله ام هم کمی باد می خورد. یک کلاه ایمنی هم سرم می گذارم و دقیقا مثل کارگرهای فرش فروشی در بازار تهران شده ام که با وسپای خود به این طرف و آن طرف می روند. رنگ وسپایی که گرفتم شامپاینی است و نمی دانم که معادل فارسی آن چه می شود. در کالیفرنیا یک قوانین خاصی وجود دارد که به هر موتوری اجازه تردد نمی دهند و باید حتما اجازه خاص کالیفرنیا را داشته باشد بنابراین انتخاب شما برای خریدن موتور گازی بسیار محدودتر از بقیه ایالت های آمریکا است.

با این وضعیت جدیدی که در کار برایم پیش آمده است باید سعی کنم که در آخر هفته ها زمانی را برای نوشتن بگذارم و سعی کنم مطالب و اطلاعات مفیدی را در زمینه زندگی کردن در آمریکا برایتان بنویسم. راستش ممکن است که آدم بعد از یک مدت به تمام چیزهایی که در آمریکا اختیارش است عادت کند ولی من سعی می کنم همیشه گذشته خودم را بخاطر بیاورم و از راحتی خودم خوشحال باشم. من همیشه در ایران می خواستم که موسیقی یاد بگیرم چون احساس می کردم که استعداد آن را دارم ولی هیچوقت در تمام عمرم فرصت و امکان رفتن به یک کلاس موسیقی را نداشتم. الان گرچه در این سن و سال خودم را به در و دیوار می زنم تا چیزی یاد بگیرم ولی لافقل خوشحال هستم که شرایطی برایم پیش آمد که بتوانم به این خواسته خود برسم.

الآن اصلا حوصله رانندگی و رفتن به جنگل و دریاچه بسیار زیبایی را که شاید بیست کیلومتر هم با ما فاصله ندارد را ندارم ولی یادم نمی رود که من همیشه آرزویم این بود که یک بار به شمال بروم و ماشینم در بین راه خراب نشود! در واقع من همیشه تر و تمیز از مقصد راه می افتادم و روغنی به شمال می رسیدم. بالاخره یک جای کار ایراد پیدا می کرد و من همیشه می گفتم که مشکل ماشین من این است که حتما باید دست من را روغنی کند و بعد از آن راه خواهد رفت. یک بار وقتی که هنوز با همسر سابقم نامزد بودیم خانواده او را به شمال بردم و بیچاره پدر 65 ساله اش آنقدر ماشین من را در نزدیکی رامسر هول داد که بعد از آن می توانست در مسابقات قویترین مردان ایران شرکت کند. همیشه هم ماشین من فقط یک ایراد جزئی داشت ولی این ایرادهای جزئی در مجموع یک ایراد کلی بوجود می آورد و آن ایراد هم غرضه بودن ماشینم بود. برای همین هم بود که من

مشتری دائم اصغر آقا مکانیک بودم.

یکی دیگر از حسرت های من در ایران این بود که حقوقم را سر وقت دریافت کنم. من هیچوقت در ایران نمی توانستم بر روی درآمد حساب کنم چون هیچوقت حقوقم را سر موقع نمی گرفتم. سال های آخر هم که هر شش ماه یک بار حقوقمان را می دادند و خیلی هم برایم عادی شده بود. البته من هیچ تصور دیگری هم از جریان حقوق بگیری نداشتم و وقتی که اولین حقوقم را در آمریکا سر موقع دریافت کردم هیجان زده و حتی خجالت زده شدم و می خواستم به یارو بگویم که حالا چه عجله است؟ بعدا با هم حساب می کنیم!!! در آمریکا هر دو هفته یکبار به من حقوق می دادند و این از آرزوهایم هم بالاتر بود چون دقیقا می توانستم روی آن حساب کنم. خوب من لاقل 15 سال در ایران کار رسمی داشتم ام و حتی یک بار هم محض نمونه حقوقم را به موقع دریافت نکردم.

خوب شاید اگر شما در ایران از وضع مالی خوبی برخوردار باشید زیاد متوجه حرفهای من نشوید ولی یک نفر مثل من در ایران دستش به هیچ کجا بند نبود. نمیخواهم برایتان فیلم هندی تعریف کنم ولی تامین هزینه دانشگاه در آن سالهای ارزانی نخستین هم برای من با اما و اگرهای فراوانی همراه بود و در حاله ای از ابهام به سر می برد! البته ناگفته نماند که تامین هزینه دانشگاه در آمریکا هم کار حضرت فیل است ولی لاقل کسانی که آمریکایی هستند و یا مقیم آمریکاهستند می توانند وام تحصیلی بگیرند و کسی بخاطر بی پولی از تحصیل باز نمی ماند. خیلی ها می گویند که بانک ها در آمریکا استثمار می کنند و فلان می کنند و استکبار می کنند و شیره می مکند و از این حرفها. ولی معیار من فقط یک چیز است و آنهم این است که یک نفر در ایران با توان مالی پایین نمی تواند به دانشگاه برود در حالی که یک نفر در آمریکا با توان مالی پایین می تواند با کمک بانک به دانشگاه برود. حالا اگر آن فرد بعد از پایان تحصیلات و پیدا کردن کار نتوانست و یا نخواست بدهی بانک را پس بدهد مسئله دیگری است.

من در ایران احساس می کردم که یک تراکتور هستم که باید کار کنم و پول در بیاورم تا خرج خوراک و سرپناهم تامین شود. خوشبختانه هیچوقت نتوانستم خودم را قانع به خلق موجود جدیدی کنم اگر نه بعد از مدت کوتاهی تبدیل به کارخانه جوجه کشی هم می شدم. در آنصورت کارم می شد بچه پس انداختن و توی سر خودم زدن که حالا با این همه بچه چه خاکی توی سرم بریزم. من که عاشق کتاب خواندن بودم حتی فرصت نمی کردم شبها قبل از خواب یک خط کتاب بخوانم و مثل خرس تیر خورده ولو می شدم و از خستگی غش می کردم. داشتم تبدیل به آدم حال بهم زنی می شدم که فقط می دود تا شکمش را سیر کند.

در محیط کار واقعا آدم غیر قابل تحملی شده بودم. اگر یکی از بچه های قسمت ما کارش را انجام نمی داد و یا اشتباهی می کرد داد می کشیدم و کنترل اعصابم را نداشتم. البته از نظر مالی همیشه هوای همه بچه ها را داشتم و آنها را به خودم مقدم می دانستم ولی نمی توانستم محیط آرامی را برای آنها فراهم کنم که بدون ترس و اضطراب کار کنند. این اضطراب و استرس از بالا به من منتقل می شد و من هم آن را به دیگران منتقل می کردم. من فکر می کردم یک مدیر خوب یعنی یک آدم اخمو و بداخلاق که مثل سگ پاچه می گیرد و اجازه نفس کشیدن را به کسی نمی دهد. وقتی به آمریکا آمدم همه چیز به نظرم عجیب و غریب می آمد. مدیرم به من می گفت که حتما باید یک ساعت برای نهار بیرون بروم و حتما باید آخر هفته ها تفریح داشته باشم. دوشنبه ها به جای اینکه با اخم و تشر بگویم که پس این کار بی صاحب شده چی شد، می گفت که در مورد کارهای جالب آخر هفته برایش توضیح دهم. خود شیرینی، پاچه خواری، خراکاری و هیچکدام از این کارها نه تنها جواب نمی داد بلکه نتیجه معکوس می گرفتیم.

الان سه سال است که در آرامش تمام کار می کنم. نگاه من نسبت به کار کردن تغییر کرده است و تا بحال ندیده ام که کسی در محیط کار صدایش را کمی بلند کند. گهگاهی مدیر عامل شرکت به اطاق من می آید و سوال می کند که آیا چیزی نیاز دارم یا خیر. پارسال برای اطاقم گلدان و تابلو آورد که قشنگ شود! فکرش را بکنید مدیر عامل یک شرکت بزرگ در ایران... خوب ادامه ندهم بهتر است. البته آنها هم مشکلاتی را تحمل می کنند که در آمریکا وجود ندارد. در ایران همیشه مدیران و صاحبان شرکت ها پول ندارند و یا اگر هم داشته باشند قایم می کنند و وانمود می کنند که پول ندارند. ولی در آمریکا همیشه همه صاحبان شرکتها پول دارند و اگر یک توجیه اقتصادی خوب وجود داشته باشد آن چیزی که فراوان است پول است. شما وفور سرمایه را حتی در بدترین اوضاع اقتصادی حس می کنید و گردش مالی را در جامعه احساس می کنید .

---

22:56 2010-03-18 ساعت

البته ممکن است که این نوشته مهاجرتی نباشد ولی بد نیست بدانید که یک مهاجر در کنار کارهایی که می کند چه احساساتی را نیز در درون خود تجربه می کند. این روزها عید است و وقتی که شما به آمریکا مهاجرت می کنید دیگر نشانی از رنگ و بوی عید نخواهید دید. البته این رنگ و بوی عید که می گویم مربوط می شود به دوران کودکی و ذوق و شوقهای مربوط به آن اگر نه

من هم به خوبی شما می دانم که گرانی و مشکلات فراوانی که در ایران وجود دارد این رنگ و بو را بسیار کم رنگ تر از گذشته کرده است. من در واقع دلم برای عیدهای زمان بچگی خودم تنگ شده است نه عیدهایی که الآن وجود دارد.

من قبل از اینکه به آمریکا بیایم و قبل از اینکه ازدواج کنم هر سال عید به شمال و به خانه یکی از اقوام خود می رفتم. همسر او اهل یکی از روستاهای شمال است و هر سال عید همه ما با ماشین غراضه من به دیدن اقوام او در روستاهای اطراف می رفتیم. من عاشق خانه های روستایی و مردم روستا هستم. بعضی شبها هم یکی از اقوامش در روستا غاز و یا اردک سر می برید و همه را برای شام دعوت می کردند. یک سفره دراز پهن می شد و بیست نفر آدم دور آن می نشستند. البته مردها در یک اتاق و زنها هم در یک اتاق. ولی در روستاهای ما جدا بودن سفره غذای زن و مرد کاملاً با جدایی زن و مرد در مساجد فرق می کند و ریشه مذهبی ندارد بلکه بیشتر بخاطر راحتی و نوع صحبتهایی که می کنند ترجیح می دهند که در اتاقهای جداگانه غذا بخورند.

معمولاً دور تا دور اتاق، پشتی های راحتی است و همه چسبیده به هم نشسته اند و با یکدیگر صحبت می کنند. مهارت روستاییان در صحبت کردن فوق العاده است و سرعت انتقال و قدرت صحبت کردن همزمان آنها بی نظیر است. در ضمن همزمان با صحبت کردن می توانند صحبت های بقیه را هم بشنوند. بخاطر گویش محلی و سرعت بالای مکالمات من چیز زیادی متوجه نمی شدم ولی بهرحال از مصاحبت با آنها بسیار لذت می بردم. هر کسی که وارد اتاق می شد همه از جایشان بلند می شدند و با او روبوسی می کردند. برای همین ممکن بود در یک شب مجبور شویم بارها بلند شویم و روبوسی کنیم.

زنها موقع چیدن شام بر روی سفره راه می رفتند و این برای من کمی عجیب بود. وقتی که خوردن شام آغاز می شد محال بود که بتوانم بشقاب غذایی را تمام کنم چون یکی از اطرافیان ناغافل ظرف برنج و یا خورش را در بشقاب من خالی می کرد و من ملتسمانه می گفتم که من دیگر نمی توانم بخورم. هیاهوی سفره شام واقعا زیبا و بیاد ماندنی بود و همه نسبت به هم مهربان بودند. بیشتر مردان کشاورز بودند و دستهای آنها زمخت و پینه بسته بود. من سعی می کردم که دستهای خودم را قایم کنم تا از لطافت و سفیدی آن خجل نشوم. بعد از شام هم لااقل پنج بار چای پخش می شد و به محض اینکه چای خود را می خوردم دوباره استکانم پر می شد. بعضی ها هم برای سیگار کشیدن به بیرون از اتاق می رفتند.

بوی بهارنارنج و تاپاله گاو، ترکیبی منحصر به فرد و فراموش نشدنی می ساخت. هوای نمور و نیمه خنک شب و صدای کسی که شما را مهندس خطاب می کند و از شما در مورد زندگی در تهران می پرسد، تصویری است که از آن شبها در مغز من ثبت شده است. در بعضی از خانه ها بساط عید بر روی کرسی چیده شده بود و وقتی که شما برای عید دیدنی وارد خانه می شدید،

اگر هوا هنوز سرد بود می توانستید زیر کرسی بنشینید. میوه ها و بساط پذیرایی در عین حالی که توان ضعیف مالی آنها را نشان می داد بسیار موقر و زیبا جلوه می کرد. وقتی که بر روی فرش می نشستیم، بوی نم را احساس می کردم و متوجه می شدم که تازه آنجا را با جاروی نم دار تمیز کرده اند که خاک بلند نشود و بر روی میوه ها ننشیند. روستاییان مثل دانش آموزانی که مشق های خودشان را نوشته اند با افتخار به بساط پذیرایی خود اشاره می کردند و از ما می خواستند که آن را مصرف کنیم تا آنها رضایت را در چهره ما ببینند و خوشحال شوند.

هر روز عید به خانه چندین نفر می رفتیم و من مجبور بودم حداقل یک پرتقال در خانه هر نفر بخورم. طوری که در پایان عید دیدنی ها شکمم باد می کرد و تازه وقتی به خانه فامیلیمان می رسیدیم می بایست یک دیس پر از کشکمش پلو با ماست می خوردم. شبها هم تخته نرد بازی می کردیم و پشت سر هم چای می نوشیدیم. در مجموع یک هفته ای را که پیش آنها می گذراندم خیلی به من خوش می گذشت و همه جا فقط صحبت از فوتبال و برنج و پرتقال بود.

راستی عید شما مبارک .

---

2010-04-09 ساعت 23:18) آخرین تغییر در ارسال: 09-04-2010 ساعت 23:46 توسط [rs232](#).

ارتباط میان انسان ها در عین سادگی بسیار پیچیده است و از زوایای مختلفی برخوردار است. کسانی که قصد مهاجرت به یک کشور دیگر را دارند همواره سوالاتی در مورد اختلاف فرهنگ و نحوه تعامل با آن در ذهنشان پدیدار می شود. برای اینکه بتوانیم راحت تر این موضوع مهاجرتی را بررسی کنیم، نخست دو وجه عمده این تمایزات را با یکدیگر مرور می کنیم.

1- طبقه اجتماعی و نسلی

2- فرهنگ و آداب و رسوم اجتماعی

متأسفانه بسیاری از تحلیل گران اجتماعی در بررسی مقوله مهاجرت، وجه فرهنگ را با وجه طبقه اجتماعی و نسلی ترکیب کرده و فهم موضوع را دشوارتر می کنند. زیرا در ترکیب طبقاتی و فرهنگی هیچ وقت نمی توان به یک الگوی نسبتاً صحیحی دست

پیدا کرد. به عنوان مثال تفاهم اجتماعی و فرهنگی میان یک کشاورز جوان ایرانی با یک کارمند پیر آمریکایی و یا مثلاً یک مکانیک جوان آمریکایی و یک دکتر مسن ایرانی واحدهای اندازه گیری متفاوتی را ایجاد می کند که نمی شود بر اساس آن تفاوت‌های فرهنگی را مطالعه و بررسی کرد.

اگر با در نظر گرفتن پارامتر طبقه اجتماعی، معیارهای اجتماعی و رفتاری مردم ایران و آمریکا را بررسی کنیم، تفاوت‌هایی آشکار می شود که بر حسب اتفاق تعاریف مهم یک فرهنگ هستند. می توان از میان این تفاوتها به موارد مهم زیر اشاره کرد:

1- زبان. مانند اصطلاحات کوچه، بار فکری و معنوی کلمات، شکل گیری و پشتوانه زبان در زمان کودکی، هنر مرتبط با زبان و یا ادبیات

2- رفتارهای اجتماعی. مانند رقص، زبان اشاره، اشارات اجتماعی دیپلماتیک، آداب و رسوم، سنت‌های مذهبی و تاریخی

3- رفتارهای غیر اجتماعی. مانند روابط دیپلماتیک، بهداشت شخصی، اموال، پوشاک و غیره

از آنجایی که فرهنگ یک ملت رابطه نزدیکی با موقعیت اقلیمی آن دارد، طبیعی است که دوری جغرافیایی و عدم تعامل در طی سالیان دراز باعث اختلافات آشکار فرهنگی می شود و آنها را از یکدیگر متمایز می کند. اگر شما در یک جمعی قرار بگیرید که ملت‌های مختلف با زبان و فرهنگ خودشان در آن حضور داشته باشند، شما به طور ناخواسته به سمت افرادی کشیده می شوید که از کشور افغانستان، تاجیکستان، ترکیه، پاکستان، عراق، آذربایجان و یا کویت هستند. علت آن تشابهات فرهنگی میان اقوامی است که از نظر جغرافیایی به یکدیگر نزدیکتر هستند. طبیعی است که اگر سطح طبقات اجتماعی متفاوت باشد شما در حله اول به دنبال کسی می گردید که در طبقه اجتماعی شما قرار داشته باشد. مثلاً اگر یک سیاستمدار ایرانی هستید ترجیح می دهید که با یک دیپلمات بلژیکی ارتباط برقرار کنید تا یک کشاورز تاجیکستانی.

با در نظر گرفتن طبقه اجتماعی، اختلاف فرهنگی مردم ایران و آمریکا در مقایسه با واحد اختلاف فرهنگی بر اساس تمدن‌های همسایه ایران بسیار زیاد و آشکار است. بنابراین شوک فرهنگی در بدو ورود به آمریکا یک مسئله واقعی و جدی است و قبل از مهاجرت باید آمادگی مواجهه با آن در فرد مهاجر ایجاد شود. افرادی که مدت زمان زیادی از حضور آنها در آمریکا می گذرد این تفاوت فرهنگی را بسیار بهتر درک می کنند و با آن دست و پنجه نرم می کنند. ممکن است شما با یک زن آمریکایی زندگی

کنید و بعد از سی سال زندگی یک روز صبح از خواب بلند شوید و به یاد مادرتان در زمان کودکی و به فارسی بگویید که آی ننه چایی را دم کن که دارم می آیم و زنتان به زبان انگلیسی بگوید که این مزخرفات چی است که اول صبح می گویی؟

اگر بعد از چهل سال زندگی در آمریکا عکس یک سماور و نان سنگک و پنیر و سبزی خوردن را بر روی سفره ای کوچک ببینید آهی از نهادتان برخواید خواست در صورتی که این عکس هیچ مفهومی برای یک آمریکایی ندارد و هیچ وقت هم نمی فهمد که چه بار احساسی و فرهنگی در چنین عکسی نهفته است. البته شما هم هیچوقت نمی توانید بار فرهنگی نهفته در زبان مادری وی را درک کنید و این یک امر دو طرفه است. به عنوان مثال برای من روز عید پاک هیچ فرقی با روزهای دیگر ندارد در صورتی که همخانه من یک دنیا خاطره از این روز دارد همانطوری که من از سیزده بدر خاطره دارم.

اگر بخواهیم این تفاوت های فرهنگی را نادیده بگیریم و یا منکر اهمیت بسیار زیاد آنها شویم، دچار آسیب های اجتماعی و روانی خواهیم شد و علامت های سوالی در ذهن ما نقش خواهد بست که زندگی و افکار ما را درگیر خود می کند. من باید بدانم و قبول کنم که من یک ایرانی هستم و نباید از خودم انتظار داشته باشم که یک آمریکایی را کامل درک کنم و یا یک آمریکایی بتواند من را به طور کامل درک کند. اگر گول تعداد سالهای اقامت و یا پاسپورت آمریکایی خود را بخورم و بخواهم خود را آمریکایی فرض کنم، همچون هسته آلبالو از میان جمع آنها به بیرون تف خواهم شد و این امر آسیبهای جبران ناپذیری به من خواهد زد. یک آمریکایی هم به همین طریق هیچگاه یک ایرانی نخواهد شد.

وقتی که از این تفاوت ها آگاه شدیم، آنگاه می توانیم با آنها تعامل و همزیستی مسالمت آمیز همراه با دوستی پایدار داشته باشیم. اختلاف فرهنگی می تواند بسیار سازنده و آموزنده باشد و ترکیب های جالبی را خلق نماید .

---

2010-06-01 ساعت 09:43) آخرین تغییر در ارسال: 01-06-2010 ساعت 09:57 توسط ([rs232](#))

سلام دوستان عزیز

از این که چند وقت ناپیدا بودم پوزش من را بپذیرید. راستش را بخواهید خودم هم از اینکه مدت زیادی در مهاجرسرا مطلب

ننوشته ام احساس شرمندگی می کنم ولی از طرف دیگر هم نمی خواهم مطلبی برای شما بنویسم که تکراری و یا بیهوده باشد.

تا دو هفته دیگر به خانه جدید نقل مکان می کنم و قایق بزرگم را هم خواهم فروخت. البته اگر بتوانم آن را تعمیر کنم. فعلا استارتی که برایش خریدم دوباره سوخته است و فردا باید آن را به فروشنده بازگردانم تا یک دانه دیگر برایم بفرستد. خوشبختانه در آمریکا گارانتی و ضمانت محصولاتی که می خرید پوشالی نیست و شما اگر از آن راضی نباشید و یا خراب شود می توانید آن را به فروشنده پس بدهید و یا آن را تعویض کنید.

امروز در خانه یکی از همکارانم مهمانی بود که من هم در آنجا دعوت شده بودم. در آنجا با یک پسر نیمه ایرانی آشنا شدم که حدود 35 سالش بود و مادر و خانمش هم آمریکایی بودند. پدرش زمانی که بچه بود از مادرش جدا شده و به ایران برگشته بود و او فقط خاطرات خیلی کمی را از او به یاد داشت. زبان فارسی را از عمه خودش که در آمریکا بود یاد گرفته بود ولی خیلی به سختی می توانست صحبت کند. نکته جالبی که توجه من را به خودش جلب کرد این بود که او خودش را کاملا ایرانی می دانست و قصد داشت که دختر هفت ساله خودش را به کلاس زبان فارسی بفرستد تا حرف زدن و خواندن و نوشتن فارسی را بیاموزد. خود او قبلا به مدرسه فارسی رفته بود و سواد را در حد کلاس اول دبستان یاد گرفته بود.

ایران برای او یک سرزمین رویایی بود دقیقا همان گونه که زندگی در آمریکا برای برخی از ما یک رویای دست نیافتنی بود. در بانک کار می کرد و از کارش اصلا راضی نبود و می گفت که اگر اخراج شوم می خواهم با زن و فرزندم به ایران بروم. من سعی کردم در آن مدت کوتاه او را از توهم بیرون بیاورم و به او بفهمانم که مشکلات ایران برای آنها بسیار زیاد است و بعید می دانم که بتوانند بیش از دو ماه دوام بیاورند. جالب تر اینجا بود که خانم آمریکایی وی هم می گفت که حاضر است زندگی در ایران را تجربه کند. او قبل از اینکه ازدواج کند برای خدمات داوطلبانه به کشورهای افریقایی سفر می کرد و در روستاها و مکان های دور افتاده میان جنگل زندگی می کرد.

وقتی از کیوان سوال کردم که برای چه فکر می کند که ایران برای او بهتر است گفت به خاطر اینکه من یک آمریکایی نیستم و با آنها فرق دارم. وقتی یک ایرانی را می بینم احساس می کنم که با یک هموطن خودم برخورد کرده ام و می توانیم همدیگر را بهتر بفهمیم برای همین روحیه ام شاد می شود. او نتیجه می گرفت که اگر در جایی باشد که همه ایرانی باشند احساس در خانه بودن به او دست خواهد داد.



این که او به ایران برود یا نه و این که آیا اصلا او می تواند در آنجا زندگی کند موضوع مورد نظر من نیست. آن چیزی که من را به فکر فرو می برد این است که ما همواره و در هر شرایطی که باشیم رویاهایی را برای خودمان متصور می شویم و با امید به دست یافتن به آنها زندگی می کنیم. وقتی که من هنوز قایق نخریده بودم رویای بسیار شیرینی از بودن در آب و شناور بودن در دریای بی کران داشتم. در رویاهای خودم می دیدم که با قایقم در وسط اقیانوس ویراژ می دهم و گهگاهی هم در جایی توقف می کنم و در زیر نور ملایم آفتاب و نسیم خنک دریا ماهیگیری می کنم. ولی وقتی که قایق خریدم و موتورش را تعمیر کردم و به دریا زدم تازه متوجه واقعیت دریا شدم. آن موجهای نقلی خوشگلی که از ساحل پیدا است و چشمان انسان را نوازش می دهد تبدیل به موج های سهمگینی می شود که حتی توان ایستادن نداری و باید دو دستی صندلی خود را بچسبی که به درون آب پرتاب نشوی. وقتی که در وسط دریا موتور قایق خراب می شود و گیر می کنی دلهره و ترس از مرگ وجودت را فرا می گیرد و بادهای کوبنده دریا نفس کشیدن را برای شما سنگین می کند.

با این حال من آب و دریا را دوست دارم و دوباره به آنجا خواهیم رفت ولی دیگر تصوراتم از دریا رویایی نیست و خودم را برای مواجهه با انواع مشکلات پیش بینی نشده آماده می کنم. یادتان است که می خواستم هلیکوپتر بخرم؟! هنوز هم تصوراتم از داشتن آن رویایی است و خودم را در بالای مزارع و کشتزارهای زیبا می بینم و از آن بالا برای مردم دست تکان می دهم. ولی قطعاً مشکلاتی که در آن بالا رخ خواهد داد و یا سقوط احتمالی بر اثر کثیفی کاربراتور و خاموش شدن موتور جزو سکانس های رویای من نیست.

من به این نتیجه رسیده ام که رویای انسان ها بسیار شیرین و دوست داشتنی و مفید است. چون امید به زندگی می دهد و شما را در گذران مشکلات روزانه خود یاری می دهد. رویای این روزهای من این است که با در دست داشتن پاسپورت آمریکایی به ایران برگردم و آنجا با یک دختر خوب ازدواج کنم و تشکیل خانواده بدهم و با خوبی و خوشی زندگی کنم. گرچه می دانم که این رویا ابلهانه و غیر واقعی است ولی بهر حال به من اجازه می دهد که مشکلات تنهایی خودم را آسان تر پشت سر بگذارم و اگر هم برای من ناملاطی پیش آمد بتوانم بگویم که من فقط تا گرفتن پاسپورت خود در آمریکا هستم پس گور پدرشان! ولی رویای بازگشت به ایران نیز همچون رویای آمدن به آمریکا واقعی نیست و فقط یک رویای شیرین است.

نکته در اینجا است که رویاهای ما نیز همچون سایه با ما حرکت می کنند و زمانی که شما در محل رویای سابق خود ایستاده باشید دیگر رویای شما در آن نقطه وجود ندارد و به جای دیگری رفته است. وقتی که من دانشجو بودم رویای من فقط داشتن یک ماشین بود و فکر می کردم که اگر یک ماشین داشته باشم به آرزوی خودم رسیده ام. ولی وقتی ماشین خریدم با اینکه

بسیار لذت می بردم ولی قطعاً رویای من در زمانی که ماشینم را هول می دادم تا روشن شود دیگر داشتن یک ماشین نبود.

وقتی به آمریکا آمدم به بسیاری از آرزوهای خودم رسیدم و توانستم یک زندگی خوبی را برای خودم فراهم کنم. بیشتر از آن چیزی که انتظارش را داشتم نصیبم شد و در این مدت کوتاه طعم آرامش و آسودگی خیال را چشیدم. ولی هرگز نتوانستم رویای خودم را در همین نقطه نگه دارم زیرا رویا هرگز در واقعیت نمی گنجد. وقتی با همکاران آمریکایی خود به بیرون می روم و خودم را در میان آنها تنها احساس می کنم دیگر نمی توانم رویاهای سابق خودم را در مورد آمریکا به یاد بیاورم و از آنها لذت ببرم. از آنجایی که فعلاً لوازم سفر به ماه و مریخ هم مهیا نیست، رویای من دوباره برگشته است به میان همان جایی که من از آنجا گریخته ام. راستی چه لذتی دارد تا پاسی از شب در آشپزخانه نشستن و با افراد فامیل تخمه و چای خوردن و غیبت کردن و در مورد رفتن به آمریکا صحبت کردن!

جالب اینجا است که در رویاهایی که من در مورد آمریکا داشتم همه عزیزانم هم همراهم بودند و مثلاً می دیدم که شب ها دور هم در خانه ای در تگزاس جمع می شدیم و من از هنرها و شیرین کاریهای خودم با آنها صحبت می کردم. حالا که آنها در آمریکا نیستند رویای من با من قهر کرده است و به سمت آنها باز گشته است. در ضمن در رویاهای من دختر خانمهای آمریکایی برای من غش و ضعف می کردند و همیشه من می بایست به آنها التماس کنم که شما را به خدا فقط یک شب به من استراحت دهید تا کمی بیاسایم! جالب اینجا است که یکی از رویاهای شیرین من این بود که مثلاً پخش کننده پیتزا باشم و به خانه های مردم در آمریکا پیتزا ببرم! ولی باید اعتراف کنم که رویای آن شغلم بسیار شیرین تر از واقعیت شغل فعلی من بود با اینکه شغل من بسیار راحت و آسوده و در خور است.

شالوده کلام من این است که رویا همیشه شیرین است. حال چه رویای آمریکا باشد و چه رویای ایران و چه رویای هوا و دریا. بنابراین من هیچگاه در رویای کسی قطران نمی چکانم تا آن را به کام دیگران تلخ نکنم. ولی خوب است که در کنار لذت بردن از رویاهای خود آگاه باشیم که همیشه رویا بسیار شیرین تر از واقعیت است و در نتیجه رویای زندگی در آمریکا به مراتب شیرین تر از زندگی در آمریکا است. اگر هم از این مطلب من نتیجه گرفته اید که خوشی با زیر دل بنده برخورد مختصری نموده است کاملاً حق با شما است!

خوب دیگر آنقدر یاوه نوشتم که شما دیگر دلتان برای من تنگ نشود و نخواهید که من را این دور و اطراف ببینید .

---

2010-06-03 ساعت 00:57) آخرین تغییر در ارسال: 03-06-2010 ساعت 06:00 توسط [rs232](#).)

امروز صبح وقتی ماشینم را در پارکینگ شرکت پارک کردم و داشتم به سمت ساختمان اداری قدم می‌زدم یک جیب‌جنگی دیدم که خاطرات زیادی را برای من زنده کرد. آن جیب بسیار شبیه اولین ماشینی بود که من پس از اتمام دانشگاه و در اواسط خدمت سربازی خریده بودم. با اینکه آن ماشین هیچ زمانی بدون مشکل نبود ولی من به آن عشق می‌ورزیدم و همیشه با آن به سفرهای دور می‌رفتم. شاید در هر جاده ای حداقل یک بار مجبور شده ام شب را در ماشینم بخوابم تا با روشن شدن هوا در صبح زود بتوانم به اولین آبادی بروم و قطعه خراب شده را بخرم و ماشینم را دوباره راه بیندازم. با اینکه آن ماشین پر از تیرآهن و بسیار سنگین بود ولی من عادت کرده بودم که همیشه آن را هل دهم تا روشن شود. معمولاً ماشینم را در جایی پارک می‌کردم که مانند هواپیما باند پرواز داشته باشد و بتوانم آن را به راحتی در سراسیبی قرار دهم تا روشن شود. بعضی وقت‌ها هم تا پایان سراسیبی روشن نمی‌شد و دیگر مکافات بود. یک بار در منزل یکی از آشنایانمان در خیابان جردن بودم و صبح زود که قصد رفتن به محل کارم را در میدان هفت تیر داشتم ماشینم را در سراسیبی خیابان جردن قرار دادم ولی ماشین روشن نشد و من همانطور با ماشین خاموش در اتوبان مدرس افتادم و تا هفت تیر رفتم! بعد هم با اصغر آقا مکانیک تماس گرفتم و او آمد و ماشینم را تعمیر کرد.

البته آن زمان خیابان‌ها مثل الآن شلوغ نبود و هنوز در صبح‌های زود ترافیک تهران روان بود. من همیشه برای تعمیر ماشینم از لباس سربازی که توی ماشینم بود استفاده می‌کردم و برای همین لباس سربازی من همیشه روغنی بود و همه فکر می‌کردند که من در بخش مکانیکی پادگان مشغول به کار هستم. صبح‌های زود به پادگان می‌رفتم و بعد از ظهرها هم می‌رفتم سر کار و شب هم می‌رفتم خانه. من همیشه تنها زندگی می‌کردم و در زمانهایی که دوست دخترم پیش من نبود معمولاً دوستانم به پیش من می‌آمدند. یکی از دوستانم بهرام بود که در ماجرای جن‌گیری او را به شما معرفی کردم. او چون کار خاصی نداشت صبح‌ها از خانه و از پیش زنش به سمت خانه من بیرون می‌آمد. سپس صبحانه درست می‌کرد و ظرف‌ها را می‌شست و در حالیکه یک سیگار روشن می‌کرد و لم می‌داد می‌گفت آرش پاشو صبحانه بخور. پاشو. یه وقت زن‌نگیری‌ها بیچاره می‌شی! پاشو صبحانه بخور! من هم در حالیکه در رختخواب جابجا می‌شدم یک چشمم را باز می‌کردم و در حالیکه از دود سیگار خفه می‌شدم می‌گفتم باز تو صبح زود اون زهر ماری را روشن کردی؟ خفه شدم بابا!

بعضی وقت ها هم من شب ها می رفتم خانه آنها و چون آنها ماشین نداشتند با ماشین غراضه من می رفتیم گردش و یا اینکه می رفتیم شهریار در خانه پدری خانمش. ماشین من معروف بود و هر جایی که پارک می کردم تا یک سال جای روغنی که از زیرش می ریخت باقی می ماند. در واقع هر زمانی که بنزین می ریختم می بایست یک یا دو لیتر روغن هم اضافه می کردم و برای همین هیچوقت ماشینم را به تعویض روغنی نمی بردم! بنزین هم زیاد می خورد و فکر می کنم لااقل در هر صد کیلومتر چهل لیتر بنزین می خورد. یک بار یکی از سرگردهای پادگان ماشین من را قرض گرفت که با زن و بچه هایش به رودهن برود و وقتی آمد گفت که این چه ماشینیه؟ هر جایی که پمپ بنزین بود من بنزین زدم و تازه یک بار هم وسط جاده بنزین تمام کردیم! اگر با آژانس رفته بودم نصف پول بنزینی که من توی ماشینت ریختم هم خرج نمی شد! تازه روغن هم یادش رفته بود بریزد و وقتی برگشت تقریباً خالی از روغن بود. ولی باز هم شانس آورده بود که وسط جاده ماشین خراب نشده بود و بالاخره آنها را به مقصد رسانده بود. روزهای آخر که همه می بایست با ماسک توی ماشین می نشستند چون دود وارد اطاقک می شد. هر کسی که در ماشین من می نشست اشگ از چشمانش جاری می شد و به سرفه می افتاد. ولی من عادت کرده بودم و می گفتم بابا چیزی نیست که یک ذره بوی دود می آید تو. بعد مسافران در حالی که به دود درون ماشین اشاره می کردند می گفتند که تو به این میگی بوی دود؟ اگر روز ماشینت از زیر پای من آمده بیرون و وقتی گاز میدی دود می زند بالا!

یک بار که از پادگان آمده بودم بیرون طبق معمول ماشینم را در سرازیری روشن کردم ولی آنقدر تنگم گرفته بود که می بایست حتماً به دستشویی می رفتم. برای همین ماشینم را دنده عقب به انتهای همان خیابان سراسیبی راندم تا بتوانم در پارک کوچکی که در آنجا بود به دستشویی بروم. سپس از ماشین پیاده شدم و درهای آن را قفل کردم و به سمت دستشویی دویدم. وقتی برگشتم دیدم که ماشینم آنجا نیست و پیش خودم گفتم کدام ابلهی ماشین من را دزدیده است و هر جایی که برود حتماً چند کیلومتر آنطرف تر متوقف می شود. بعد کمی دقت کردم و دیدم که ماشینم در انتهای سراسیبی و وسط خیابان است. وقتی رسیدم آنجا مردم گفتند این ماشین مال شما است؟ با ترس و لرز گفتم بله ولی من ماشینم را آن بالا پارک کرده بودم نه اینجا. آنها گفتند که ماشینت راه افتاده بود و حدود ده نفر جمع شدیم و پشتش را گرفتیم تا بالاخره ایستاد. درش هم قفل بود و نمیتونستیم بریم توش که ترمز بگیریم. چون در آنجایی که ماشین ایستاده بود دیگر سراسیبی تمام شده بود و من نمی توانستم ماشین را روشن کنم، به آنها گفتم قربان دستتان حالا که زور زدید و ماشین را نگه داشتید یک زوری هم بنزید و ماشین را هل دهید که روشن شود!

یک بار دیگر هم نصف شب تسمه ماشینم پاره شد و من در عوارضی اتوبان کرج به سمت تهران می آمدم. پیش خودم گفتم الان اگر توقف کنم دیگر راه افتادم مکافات است برای همین به سرایشی شدید یادگار امام وارد شدم و ماشینم را پارک کردم که پس از تعمیر راحت راه بیفتم. پس از اینکه تسمه پروانه را عوض کردم یک تخته زیر چرخ گذاشتم و دنده را خلاص کردم تا بتوانم ماشین را روشن کنم. خودم هم بر روی گارد جلوی ماشین بودم و بر روی موتور خم شده بودم که بکوه احساس کردم دارم تکان می خورم. وقتی سرم را بلند کردم دیدم که ماشین راه افتاده است. من خودم را به پایین انداختم و زمین خوردم ولی دوباره بلند شدم و دنبال ماشین دویدم. سرایشی آنجا آنقدر زیاد بود که ماشین در مدت چند ثانیه شتاب گرفته بود و من هم با آخرین سرعت می دویدم که خودم را به آن برسانم. بالاخره دستگیره در را گرفتم و سوار رکاب بغل در شدم. ولی چون در رکاب ایستاده بودم نمی توانستم در را باز کنم و برای همین مجبور شدم با سر از پنجره خودم را به داخل ماشین پرتاب کنم و بعد با یک عملیات آکروباتیک پایم را به ترمز رساندم. شانس من این بود که در آن ساعت نصف شب هیچ ماشینی از آن اتوبان رد نمی شد اگر نه بسیار خطرناک بود.

یکی دیگر از دوستانم مهدی بود که او هم همیشه به خانه من می آمد و صدای خوبی هم داشت. من سه تار می زدم و او هم آواز می خواند. مهدی هیچ وقت نمازش ترک نشده بود ولی جالب اینجا بود که هیچ زمانی در مورد آن با کسی صحبت نمیکرد و در هر شرایطی کار خودش را می کرد. حتی اگر مسخره اش می کردند و یا او را می خندانند در وسط نمازش می خندید ولی به کار خودش ادامه می داد. در ماه رمضان هم با اینکه روزه بود ولی برای من غذا درست می کرد و چایی دم می کرد و می گفت وقتی که من روزه هستم و میبینم دیگران غذا می خورند خیلی حال می کنم. << ..... >>. بعدها هم ماشین جیپم را تمام قسط به مهدی فروختم و آن بیچاره از آن پس همیشه لباسش روغنی بود!

ببینید بعضی وقت ها دیدن یک ماشین آدم را به چه جاهایی می برد. تمام این خاطرات با ماشین جیب غرضه من در ارتباط بود و من با دیدن آن جیب در پارکینگ شرکتان چند لحظه دور آن گشتم و سپس حس عجیبی در درونم شکل گرفت. یک لحظه به خودم گفتم راستی من اینجا چکار می کنم؟!

2010-06-05 ساعت 03:14) آخرین تغییر در ارسال: 2010-06-05 ساعت 03:20 توسط (rs232.)

امروز دوباره جمعه است و من هنوز به خانه جدید نرفته ام. گمان کنم که دو هفته دیگر تحویل خانه طول بکشد. دیشب یک دختر خانمی که قرار است اطاق من را اجاره کند به خانه ما آمد و اطاق من را بازدید کرد. سعی کرده بودم قبل از آمدنش همه جا را مرتب کنم ولی خوب وقتی شما یک اطاق دارید و قرار است که اسباب کشی کنید نمی شود انتظار داشت که همه چیز مرتب و سر جای خودش باشد. وقتی آمد تمام سوراخ و سنبه های اطاق و حمام و دستشویی را بررسی کرد. مشکل اینجا بود که من تا آخر این ماه یعنی حدود بیست و شش روز دیگر اطاق را خالی خواهم کرد ولی او هر چه زودتر می خواهد یک اطاق بگیرد. آنطور که می گفت هیچ وسیله ای هم ندارد و فقط یک لپ تاپ دارد و بقیه اش فقط لباس ها و کفش هایش است. ولی آنطوری که چپ چپ به کمد دیواری خیلی بزرگ من نگاه می کرد به نظر می آمد که همان کیف و کفش و لباسش به اندازه کل وسایل من باشد. حالا قرار شد که زودتر بیاید و وسایلمش را در گوشه اطاق نشیمن بگذارد و خودش هم بر روی کاناپه بخوابد و برای این یک ماه بجای اجاره فقط سهم خودش از پول آب و برق و تلفن و تلویزیون و آشغال و گاز و اینترنت را بدهد. یک مقداری خیالم برای همخانه ام راحت شد که لااقل یک نفر را پیدا کرده است. حالا می خواهد اطاق دخترش را هم اجاره دهد و برای او یک سوئیت نقلی در گاراژ درست کند. قرار است که آخر هفته دخترش را ببرم شهر بازی چون تمام نمره های درسی او عالی شده است. ای کاش دختر خودم بود!

امروز می خواهم یک مطلب کوتاه در مورد تفاوت رویای مهاجرت و انگیزه مهاجرت برای شما دوستان نازنین خودم بنویسم. بیشتر شما با نوشته های قبلی من آشنا هستید و احتمالاً مطلب از رویا تا واقعیت را خوانده اید. در آن نوشته من رویاهایی را که قبل از مهاجرت داشتم شرح داده ام و گفته ام که چگونه بسیاری از آنها به واقعیت پیوسته است. چیزهای به نظر ساده ای مثل داشتن خانه و ماشین و یا داشتن یک شغل خوب و یا زندگی کردن در کنار طبیعت با وجود همه امکانات رفاهی، رویاهایی بود که من در سر می پروراندم ولی انگیزه مهاجرت من رویاهایم نبود. انگیزه اصلی من برای مهاجرت این بود که بتوانم بروم به رستوران خیابان خودم و با غذایم یک لیوان آبجو بنوشم. از زمانی که من به آمریکا آمده ام خیلی کمتر از زمانی که در ایران بودم مشروبات الکلی خورده ام ولی این احساس در من وجود دارد که آزاد هستم که این کار را انجام دهم. یا اینکه خیالم راحت است که اگر با یک دختر خانمی به بیرون بروم من را مورد بازخواست و پرس و جو قرار نمی دهند و هر جوری که دوست دارم می توانم لباس بپوشم و مدل موهایم را تغییر دهم. البته موها و لباس های من خیلی عادی است ولی خیالم راحت است که

کسی به این امور خصوصی من کاری ندارد. این مسائل گرچه بسیار ساده و بی اهمیت به نظر می آید ولی برای یک انسان بسیار مهم و حیاتی است .

برای همین اگر زمانی که در ایران بودم به من می گفتند که تو باید بروی آمریکا و در یک پیتزافروشی کار کنی، گرچه با رویای من متفاوت بود ولی تغییری در تصمیم مهاجرت من ایجاد نمی شد زیرا تصمیم مهاجرت من بر مبنای انگیزه هایم بود که من را به سمت فرار از وضعیت فعلی آن زمان خودم سوق می داد. یک زندانی را در نظر بگیرید که سالها در سلول خودش در آرزوی آزادی است. اولین انگیزه او از تلاش برای آزاد شدن و یا حتی فرار از زندان، آزادی و در زندان نبودن است. بخاطر اینکه او نیز مثل همه انسان ها دوست دارد به هرکجایی که می خواهد برود و هر کاری را که دوست دارد انجام دهد ولی یک نفر همواره مواظب او است و به او می گوید تو نمی توانی از این دیوار آنطرف تر بروی و تو نمی توانی این کار را انجام بدهی. در واقع محدود کردن آزادی های یک انسان برای او دردناک و آزار دهنده است و او همواره تلاش می کند که خود را از قید و بندهایی که به دست و پایش بسته است رها کند. اگر شما در یک مجلس مهم و یک سمینار نشسته باشید و یک نفر بیاید و محکم به سر شما بکوبد شما ناراحت می شوید و آنجا را ترک می کنید. انگیزه شما از ترک آن جلسه این است که خودتان را از آن شرایط دردناک و آزار دهنده دور کنید و به جای دیگری بروید. و یا اینکه با آن فرد گلاویز می شوید و می خواهید که او را از آن محل برانید تا آرامش و آسایش خودتان را دوباره به دست بیاورید.

ولی رویاهای یک زندانی فقط فرار از زندان نیست و همیشه خودش را در یک زندگی شیرین با زن و فرزندانش در خارج از زندان تصور می کند. در رویاهای او واقعیات تلخ زندگی در بیرون از زندان هیچ جایی ندارد و مثلا او فکر نمی کند که حالا بچه هایش از او کیف مدرسه می خواهند و او پول ندارد که بپردازد. بلکه رویاهای او شیرین است و فضای خارج از زندان را یک بهشت برای خود می داند و از پروراندن آن رویاها در ذهنش لذت می برد. رویاهای شیرین یک زندانی به او کمک می کند که عدم آزادی خودش را بهتر تحمل کند و بتواند بر روان خودش مسلط باشد. یک زندانی می داند که خارج از زندان بهشت نیست و حوریان بهشتی در بیرون از آنجا منتظر او نیستند ولی آیا هیچ زندانی را دیده اید که در زمان آزادی به خاطر مشکلات خارج از زندان نخواهد از آن چهار دیواری خارج شود؟ پس آزادی برای یک انسان بالاترین اولویت برای زندگی است. آزادی برای انجام هر کاری که او را به زور از انجام آن منع می کنند. گرچه همیشه آزادی یک انسان در تمام کارها منطقی و شدنی نیست ولی انسان به دنبال این است که تا جایی که می تواند آزادی بیشتری به دست بیاورد و خودش تصمیم بگیرد که چه کاری را انجام

دهد. بنابراین طبیعت انسان و هر موجود زنده دیگر این است که به سمت آزادی حرکت کند و به نظر من یکی از مهمترین انگیزه های مهاجرت از ایران در حال حاضر به دست آوردن آزادی های فردی است. این مسئله که آیا آن آزادی های فردی خوب هستند یا بد موضوع بحث من نیست.

ولی بیایید ببینیم که پس از مهاجرت چه بلایی بر سر رویا و انگیزه مهاجرت می آید. طبیعی است که انگیزه مهاجرت به کل از بین می رود چون شما از وضعیت قبلی خود رها شده اید و دیگر بدن و روح شما دردهای قبلی را تجربه نمی کند و نمی تواند در مورد آن قضاوت درستی داشته باشد. ممکن است من که در آمریکا نشسته ام بگویم که ای بابا حالا ما سالی یک بار می رویم در رستوران سر خیابان و آبجو می خوریم. اصلا این چه اهمیتی در زندگی من دارد؟ در واقع چون این محدودیت از من رفع شده است من نمی توانم بفهمم که همین عمل حتی اگر یک بار در سال باشد چقدر در زندگی یک انسان تاثیر دارد. یا ممکن است فکر کنم که حالا فوکش این است که به من می گویند روسری خودت را بکش پایین و من هم می کشم. مگر چه می شود؟ آسمان که به زمین نمی آید که! ولی من الان نمی فهمم که همین یک جمله حتی اگر یک بار در تمام زندگی من باشد می تواند عامل و انگیزه بسیار مهمی را برای مهاجرت و فرار از آن شرایط شکل دهد. بنابراین انگیزه مهاجرت به کلی از بین می رود تا جایی که یک مهاجر با خودش فکر می کند که من اصلا برای چه مهاجرت کردم؟ یک زندانی هم ممکن است وقتی با زنش دعوا می کند به خودش بگوید که ما را باش که چقدر احق بودیم و خدا خدا می کردیم که زودتر آزاد شویم! ولی او هرگز نمی تواند در شرایط آزاد در مورد زمانی که زندانی بوده است قضاوت درستی داشته باشد.

تنها چیزی که برای یک مهاجر باقی می ماند رویاهایش است که در واقع عامل اصلی مهاجرت وی نبوده است. او به اشتباه وضعیت خودش را با رویاهایش مقایسه می کند و سپس در مورد مهاجرت خود قضاوت می کند. در بیشتر موارد رویاها غیر واقعی و نشدنی بوده اند و حتی اگر هم رویایی به واقعیت پیوسته باشد دیگر ارزش گذشته خودش را ندارد. زیرا رویاهای انسان همچون سایه با وی حرکت می کنند و اگر شما به نقطه رویای خود رسیده باشید، آن رویا به مکان دیگری رفته است. مثلا یک زمانی رویای من داشتن یک ماشین بوده است ولی وقتی یک ماشین خریدم رویایم تبدیل شد به داشتن یک قایق و رفتن به دریا برای ماهیگیری. ولی الان که آن رویا هم عملی شده است رویایم چیز دیگری است. رویاهای ما همیشه باید شیرین باشد و به ما احساس خوبی را منتقل کند و هیچ دلیلی ندارد که رویای ما منطبق بر واقعیت باشد. مثلا وقتی من در رویاهایم خودم را سوار بر هلیکوپتر بر فراز مزارع سرسبز می بینم دیگر سقوط خودم را بر اثر خاموش شدن موتور هلیکوپتر تجسم نمی کنم و فقط



زیبایی ها را می بینم!

نتیجه اشتباه گرفتن رویا و انگیزه در یک زندانی چنین می شود که او با عملی نشدن رویاهایش دوباره به زندان بر می گردد و دوباره به خاطر انگیزه آزادی به دنبال فرار است و دوباره وقتی فرار کرد انگیزه اش را از یاد می برد و به یاد عملی نشدن رویایش می افتد و دوباره به زندان بر می گردد و این عمل تا نهایت ادامه پیدا می کند. یک مهاجر هم دقیقاً دچار این اشتباه می شود و خیلی ها بعد از مهاجرت به آمریکا مشکلات ایران که انگیزه اصلی آنها بوده است را فراموش می کنند و بر می گردند و دوباره انگیزه در آنها شکل می گیرد و پشیمان می شوند و به آمریکا می آیند و بعد باز هم فیلشان یاد هندوستان می کند و بر می گردند و در نهایت می گویند که یک مهاجر دیگر نه می تواند در آمریکا زندگی کند و نه در ایران و همیشه در حال تصمیم گیری است که آیا بماند یا برود. خود من هم از این قاعده مستثنی نیستم و برای همین نمی دانم که در نهایت اینجا خواهم ماند و یا به ایران باز خواهم گشت!

امروز می خواهم جای شما خالی به یک رستوران هندی بروم. باید بروم و ببینم که کسی با من می آید یا نه !

---

2010-07-08 ساعت 23:24

در مطالب قدیمی گفته ام که مهاجرت یک فرآیند پیچیده و زمان بری است که برخلاف نظر عموم تازه از زمانی شروع می شود که شما به مکان جدید خود مهاجرت کرده اید. گرفتن ویزا و گرین کارت و خریدن بلیط و پیاده شدن در یکی فرودگاه های آمریکا و امور اداری و پیدا کردن کار و ماشین و خانه در روند مهاجرت مثل این است که شما قصد رفتن به شمال را داشته باشید و از خانه خودتان خارج شده و با ماشین از شهر تهران نیز خارج شوید. فرض کنید که اگر برای موفقیت در مهاجرت نیاز به طی کردن صد واحد و یا درجه مشخص باشد، با رسیدن به آمریکا و جا افتادن در آنجا تازه شما سی واحد را پشت سر گذاشته اید. هفتاد واحد دیگر آن شاید بیست و یا سی سال از زمان ورود شما به آمریکا طول بکشد.

مهاجرت همیشه تفاوت و گوناگونی را دنبال خود دارد و گوناگونی نیز یکی از عوامل مهم شناخت است. اگر ما وارد یک جمع

شویم و احساس کنیم که با دیگران فرق می‌کنیم شروع خواهیم کرد به بررسی و شناخت خودمان تا بتوانیم عامل مشخص کننده خودمان را کشف کنیم. در این بررسی ما متوجه بسیاری از نکات جزئی نیز در مورد خودمان خواهیم شد که ممکن است تا آن زمان به آن توجهی نکرده باشیم. مثلا وقتی بچه‌ها متوجه تفاوت‌های بدنی خودشان با جنس مخالف می‌شوند تازه شروع می‌کنند به بررسی و شناخت جزئیات بدن خودشان و مثلا سوال می‌کنند که چرا فلانی شمبول دارد و من ندارم. وقتی که ما مهاجرت می‌کنیم اولین چیزی که فکر ما را به خود مشغول خواهد کرد این است که من با دیگران فرق دارم. نژاد، رنگ پوست، چهره ظاهری، زبان، فرهنگ، پوشش و آداب معاشرت ما با آنها فرق می‌کند و ما تازه متوجه می‌شویم که برای اینکه بتوانیم در آن جامعه زندگی کنیم باید تا اندازه ممکن خودمان را با آنها هم‌رنگ کنیم.

واقعیت این است که انطباق فرهنگی بسیار مشکل و یا حتی در بسیاری از موارد نشدنی و ناممکن است. ایرانی‌های زیادی هستند که سال‌های دراز در کشورهای غربی زندگی کرده‌اند و هنوز نتوانسته‌اند خود را با آن جامعه وفق دهند. جالب اینجا است که آنها این ضعف خود را به حساب یکی از صفات خوب و پسندیده خودشان می‌دانند و می‌گویند که من فرهنگ خودم را حفظ کرده‌ام و یک ایرانی اصیل هستم. البته یک ایرانی اصیل بودن نه تنها بد نیست بلکه خیلی هم خوب است ولی موضوع اینجا است که یک ایرانی برای اینکه یک ایرانی اصیل بماند نیازی نیست که کوچک‌ترین زحمتی به خود بدهد و چهل سال هم که بگذرد همان چیزی که قبلا بوده است خواهد ماند. ولی اگر بخواهد خودش را با محیط تطبیق دهد نیاز به کار و تلاش و دانش مضاعف دارد و نتیجه آن هم معلوم نیست که موفقیت آمیز باشد یا نه. اگر ما واقعا بخواهیم در جامعه آمریکا زندگی کنیم و دوستان و آشنایان ما محدود به اندک ایرانی‌های اطراف ما نباشد باید تلاش کنیم که خودمان را در جهت روند مهاجرت تغییر دهیم و برای این کار ابتدا باید خودمان را به درستی بشناسیم.

شناختن خود بر خلاف ظاهر آن کار ساده‌ای نیست و بسیار پیچیده و مشکل است. مغز ما با مهارت هرچه تمام‌تر نقایص ما را پوشش می‌دهد و نمی‌گذارد که ما از آنها آگاه شویم. مغز ما به این شیوه عمل می‌کند که اگر یک نفر کار بدی را مرتکب شود و تحلیل مغز ما در مورد آن منفی باشد، از همان شیوه تحلیل برای ارتکاب احتمالی آن عمل از جانب ما استفاده نخواهد کرد. بنابراین ما به کمک عملکرد پوششی مغز، خودمان را بی‌عیب و نقص می‌دانیم و فقط از طریق بازخوردها می‌توانیم در مورد خودمان قضاوت نسبتا درستی داشته باشیم. بنابراین ما اگر واقعا قصد داشته باشیم که نقاط خاصی را در خودمان بشناسیم باید برای آنها تله بگذاریم و آنها را قافلگیر کنیم. در برنامه نویسی از این روش برای رفع ایراد برنامه استفاده می‌شود و بدین ترتیب است که شما در یک بخشی از برنامه خود که انتظار ندارید وارد آن بشود، یک تله و یا نقطه توقف و کنترل می‌گذارید تا اگر برنامه اشتباهی وارد آن قسمت شد خرخره اش را بچسبید و آن را به شما نشان دهد. بنابراین در مرحله نخست پروسه مهاجرت

من باید تمام نقاط کنترلی را که انتظار ندارم مغز من وارد آن بخش شود و آن را نکات مغایر با پروسه مهاجرت می دانم مشخص کنم و به آن یک شماره بدهم. نکته ای که بسیار مهم است این است که آن نقاط کنترل باید کاملا از نظر شما موردی باشد که بخواهید تغییرش دهید و مثلا اگر سیگار می کشید و آن را دوست دارید نمی توانید آن را جزو نقاط کنترل بیاورید. این نقاط کنترل نباید مجازی و بر مبنای اخلاقیات و قضاوت دیگران باشد بلکه حتما باید بر مبنای هدف انطباق برای مهاجرت انجام بگیرد. مثلا موارد زیر نمونه ای از چیزهایی است که من در بدو ورودم متوجه آن شدم و قسمت روبروی آن چیزی است که در این چند سال به آن رسیده ام و یا اینکه قصد دارم در آینده به آن برسم .

1- من در موقع رانندگی خلاف می کنم - من به هیچ وجه خلاف رانندگی نمی کنم  
2- من هفته ای دو بار به حمام می روم - من هر روز صبح به حمام می روم  
3- من به بهانه مصلحت دروغ می گویم - من به هیچ وجه دروغ نمی گویم و اگر مصلحت نباشد اصلا در مورد آن حرف نمی زنم.

4- من اگر دیگران نبینند آشغال بر زمین می ریزم - من به هیچ وجه آشغال را به هیچ جایی غیر از سطل آشغال نمی اندازم  
5- من حتما باید با آفتابه و یا شلنگ آب کونم را بشویم - من به آفتابه وابسته نیستم و می توانم با روشهای جایگزین به دستشویی بروم

6- من به سر تا پای همه مردم خیره می شوم و آنها را بررسی می کنم - من به هیچ کس نگاه نمی کنم مگر اینکه با او حرف بزنم و یا به او لبخند بزنم

7- من در محیط کار بد اخلاق و اخمو هستم - من در محیط کار خوش اخلاق هستم و همیشه لبخند می زنم

8- من فقط گهگاهی صفحه حوادث روزنامه را می خوانم - من خودم را موظف می کنم که حتما روزی یک ساعت مطالعه کنم

9- من لب به مشروب نمی زنم - من گهگاهی مشروب می خورم

10- من زن را به چشم جنس دوم نگاه می کنم - من جنسیت و نژاد فرد مقابل برایم اهمیتی ندارد.

11- من همجنس گرایان را آدمهای مریض و بیخودی می دانم - من جنسیت و نژاد فرد مقابل برایم اهمیتی ندارد

12- من اگر با یک نفر صحبت کنم که لهجه دارد کمتر تحویلش می گیرم. - من جنسیت و نژاد فرد مقابل برایم اهمیتی ندارد.

13- من در عملیات دیپلماتیک تفاوت غرایز دیپلماتیک برایم اهمیتی ندارد - من در روابط دیپلماتیک به تفاوتهای غرایز اهمیت می دهم.

14- من موقع غذا خوردن حرف می زنم و یا دهانم صدا می دهد. - من در موقع غذا خوردن حرف نمی زنم و دهانم را هم باز

نمی‌کنم و صدا هم نمی‌دهد.

15- من با صدای بلند با تلفن صحبت می‌کنم - من با صدای آهسته با تلفن صحبت می‌کنم

16- من برای صحبت کردن، حرف طرف مقابل را قطع می‌کنم - من حرف طرف مقابل را کامل گوش می‌دهم و سپس

صحبت می‌کنم

17- من پیوسته حرف می‌زنم و نمی‌گذارم که طرف مقابل حرف بزند. - من بین جملاتم مکث می‌کنم تا به طرف مقابل هم

اجازه حرف زدن بدهم

18- من بچه‌ها را دستمالی و تف مالی می‌کنم - من به بدن بچه‌ها احترام می‌گذارم و آنها را آبلیمو نمی‌کنم.

19- من از حیوانات بدم می‌آید و آنها را با لگد از خودم می‌رانم - من حیوانات را دوست دارم و به آنها اجازه می‌دهم در کنارم

زندگی کنند

20- من از روی حیا نمی‌توانم حرف خودم را بزنم - من حرف خودم را در هر حالتی می‌زنم.

21- من قادر نیستم که احساسات خودم را بیان کنم - من یاد گرفته‌ام که احساسات واقعی خود را بیان کنم.

22- من به خودم به اندازه کافی اهمیت نمی‌دهم و جمع برای من مهم است - من بیشتر از دیگران برای خودم اهمیت قائل

هستم و به خودم احترام می‌گذارم.

23- من در هر کاری عجله می‌کنم و بدون مطالعه آن را انجام می‌دهم - من با مطالعه قبلی و بدون عجله هر کاری را انجام

می‌دهم.

24- من وقتی یک آمریکایی را می‌بینم دست و پایم را گم می‌کنم - من به نژاد و جنسیت طرف مقابل اهمیتی نمی‌دهم.

25- من برای خودشیرینی پاچه خواری می‌کنم - من هرگز خودشیرینی و تملق نمی‌کنم

26- اگر کسی در مورد خطوط قرمز من حرف بزند عصبانی می‌شوم - من خطوط قرمزی ندارم و در مورد هر مسئله‌ای

گفتگو می‌کنم

28- من آدم غیرتی و متعصبی هستم - من غیرت و تعصب ندارم و اساس فکرم منطق و اندیشه است.

29- من با شیشه از یخچال آب می‌خورم - من از لیوان خودم برای نوشیدنی استفاده می‌کنم

30- من در انجام کارهایم وسواس دارم - من همیشه درصدی از خطا را برای خودم قابل قبول می‌دانم

31- من همیشه نگران هستم و اضطراب دارم - من آدم ریلکسی هستم و اگر احساس بد در من ایجاد شود به روانپزشک می‌روم.

روم.

32- من نسبت به بعضی از کارهایم بی‌خیال هستم و کار امروز را به فردا می‌اندازم - من هر کاری را در زمان خودش انجام

می دهم.

33- من وقتم را بیخودی هدر می دهم - من برای وقتم برنامه ریزی می کنم

.....

اگر بخواهم همه چیزها را بنویسم تا فردا صبح طول می کشد بنابراین شما خودتان می توانید نکات مربوط به خودتان را بنویسید و در جهت رسیدن به چیزی که برای یک مهاجرت موق لازم است اقدام کنید. نکته ای که می خواهم به آن اشاره کنم این است که لیست من دلیل بر این نیست که آمریکاییها دارای آن صفات خوب هستند و یا ایرانیها همه صفات بد را دارند. ولی ما که نمی خواهیم خودمان را با یک آمریکایی بی خانمان معتاد و همیشه مست تطبیق دهیم بلکه می خواهیم تا جایی که ممکن است صفاتی از آنها را که به نظرمان خوب می آید یاد بگیریم تا بتوانیم از مرتبه اجتماعی بهتری در محیط بعد از مهاجرت دست پیدا کنیم. ولی این کار ساده نیست و احتیاج به ممارست و تلاش زیادی دارد. خود من امید زیادی ندارم که در نهایت بتوانم خودم را طوری در این جامعه جا بیاندازم که از نگاه آنها متفاوت نباشم. نکاتی که به آنها اشاره کرده ام فقط جزئیات هستند و مبارزه اصلی برای من فقط در سه چیز خلاصه می شود.

1- زبان انگلیسی، طوری که مانند زبان مادری من شود. - رسیدن به آن برای من غیر ممکن است

2- تغییر کلی روحیه از passive aggressive به active که باز رسیدن به آن برای من بسیار دشوار و غیر ممکن به نظر می رسد.

3- ایجاد شبکه جدید دوستان و قطع ارتباط با گذشته و آشنایان و فامیل که باز هم برای من بسیار دشوار است.

البته اگر تصمیم به ماندن در آمریکا را داشته باشم باید برای رسیدن به آن چیزی که مورد نظر من است حداقل برای خودم پانزده سال زمان بگذارم و اگر در این مدت به نقطه مورد نظر رسیده باشم خودم را موفق می دانم. بدی این برنامه برای من فقط این است که در آن زمان هم کم کم وقت خداحافظی و رفع زحمت است و باید موفقیت را با خودم به دنیای بعدی منتقل کنم !

07:44 2010-08-31 ساعت

سلام دوستان عزیز، ممکن است اینجا جای مناسبی برای این مطلب نباشد ولی می‌خواهم بگویم که لطفاً با برنامه ریزی و با مقدار کافی پول به آمریکا بیاوید. به این امید نباشید که با 500 دلار خودتان را به آمریکا برسانید و در همان هفته اول کار بگیرید زیرا چنین چیزی محال است و شما آواره خیابانها می‌شوید. لاقلاً برخی از خاطرات من را بخوانید تا شاید تجربه شود. من اگر با 3000 دلار آمدم به خاطر این بود که فقط می‌خواستم سه ماه بمانم و تفریح کنم و مدارکم را بگیرم و برگردم و اصلاً انتظار نداشتم که در آن مدت کار بگیرم و ماندگار شوم. یکی از دوستان عزیز با مقدار کمی پول و بدون اینکه آشنایی داشته باشد به اینجا آمده است و شرایطش طوری بود که وقتی برای من نوشت فکر کردم من را مسخره می‌کند و یا قصد آزار دارد ولی متأسفانه ظاهراً واقعیت دارد و من واقعاً نگران او شده‌ام چون حتی آن طوری که می‌گوید جای خوابیدن هم ندارد و قاعدتاً پولی هم نباید داشته باشد. لطفاً هرگز به اینصورت به آمریکا نیایید چون اگر متوجه شوند که شما آدرس و مکان و پولی ندارید حتی ممکن است گرین کارت خود را هم از دست بدهید. لاقلاً اگر پول کافی ندارید قبل از آمدنتان با چند نفر مشورت کنید که شاید بشود برای شما برنامه ریزی مناسبی کرد که به مشکل اساسی برخورد نکنید. متأسفانه من هم در حال حاضر یک اطاق بیشتر ندارم و نمی‌توانم کسی را پیش خود بیاورم ولی نمی‌توانم بی تفاوت باشم و ببینم که یک نفر از هموطنانم شب را در خیابان بخوابد و واقعا از این وضعیت ناراحت و عصبانی هستم.

---

2010-08-31 ساعت 23:57) آخرین تغییر در ارسال: 01-09-2010 ساعت 01:19 توسط [rs232](#).

ایشان در سن حوزه کالیفرنیا هستند. از ایشان شماره تلفنش را خواستم که با او صحبت کنم ولی هنوز جواب ایمیل من را نداده است. خوشبختانه وقتی ایمیل پنگلیش او را دوباره خواندم فهمیدم که نوشته است جای خواب دارد ولی پولش تمام شده است. من فکر کرده بودم که نوشته جای خواب ندارد و خیلی نگران شدم ولی بی پولی هم دست کمی از بی جای خوابی ندارد. او در بدو ورود به آمریکا همینطوری آدرس صندوق پستی یک شرکت را داده است و من نمی‌دانم که چطوری می‌خواهد گرین کارت خودش را بگیرد. امیدوارم بلیطی که برای آمریکا خریده است رفت و برگشت باشد اگر نه به دردسر می‌افتد. به نظر من اگر برای کمتر از یک سال ماندن خود پول می‌آورید سعی کنید که بلیط خود را حتماً رفت و برگشت بگیرید تا خیالتان راحت باشد. و تاریخ برگشت را همان تاریخی بگیرید که پیش بینی می‌کنید پولاتان تمام میشود.

خبر جدید:

با او تلفنی صحبت کردم و در کتابخانه بود و می توانست از اینترنت آنجا استفاده کند. در یک ماهی که در آمریکا بوده است در لابلای بی خانمان ها بلایایی بر سرش آمده است که من از شنیدنش وحشت کردم. دوست دارم که خودش ماجراهایش را برای شما بنویسد ولی اگر نخواست آیدیش را شما بدانید من بعدا آن را می نویسم.

فعلا خوشبختانه یک مکانی پیدا کرده است که توسط یک مرد سیاهپوست آمریکایی مهربان به او داده شده است با اینکه تا سن حوزه چندین ساعت راندگی است ولی سعی می کنم این آخر هفته به دیدنش بروم. از آنجایی که ریز نمرات فوق لیسانسش را آورده است امیدوارم که بتواند زودتر از یک دانشگاه برای مستر پذیرش بگیرد تا به او وام دانشجویی بدهند.

بنابراین فعلا جای نگرانی نیست و امیدوارم که مشکلاتش زودتر حل شود .

---

2011-04-01 ساعت 02:25) آخرین تغییر در ارسال: 01-04-2011 ساعت 03:16 توسط [rs232](#).

تصورات شیرین زندگی کردن در آمریکا واقعا لذت بخش است زیرا آدم هر چیزی را که دلش می خواهد در رویایش می سازد و با آن کیف می کند. البته آمریکا واقعا سرزمین رویاها است و هیچ محدودیتی برای کسی که بخواهد در زندگی، هنر، ورزش، علم و یا حتی اقتصاد پیشرفت کند وجود ندارد. ولی اصولا آمریکا یک جایی در این کره خاکی است در حالی که رویاهای ما یک جایی در آسمان قرار دارد و طبیعی است که زندگی در کره خاکی با زندگی در آسمان قابل مقایسه نیست. مثلا فرض کنید که من یک تصور بسیار شیرینی از جزایر هاوایی دارم و در آن رویا خودم را می بینم که بر روی شن های ساحل دریا دراز کشیده ام و یک پری چهره هم برایم آب پرتقال خنک می آورد و من از صدای امواج دریا لذت می برم. حتی اگر در واقعیت به هاوایی سفر کنم و همه چیز همان طوری باشد که تصور کرده ام ممکن است که پس از یک ساعت ماندن در ساحل دریا مثلا سرم از تابش آفتاب درد بگیرد و به اطاقم در هتل بروم و بخوابم و یا شاید هم بعد از یک هفته همه چیز برایم عادی و کسل کننده شود. ولی من هیچ وقت نمی توانم در رویای خودم این چیزها را ببینم حتی اگر در آن رویا ساعت ها زیر نور مستقیم خورشید باشم خسته نمی شوم زیرا من دارم رویا می بینم که لذت ببرم و تمام چیزهای بد و یا آزار دهنده را به طور اتوماتیک از آن حذف می کنم. قبل از این که من به آمریکا بیایم با اینکه بدترین حالات ممکن را هم در رویاهای خودم می دیدم ولی باز هم از دیدن آن لذت می بردم. مثلا حتی فرض می کردم که بی خانمان شده ام و شب ها بر روی چمن می خوابم ولی با این حال خوشحال

هستم و از هوا لذت می برم و می گویم که به به من در آمریکا هستم. زیرا در آن رویاها بودن فیزیکی من در آمریکا خودش شادی آور بود و چگونگی حضورم اصلا برایم اهمیت نداشت.

تا زمانی که بتوانیم مرز میان رویاهای شیرین و واقعیت زندگی را از یکدیگر تشخیص دهیم من کاملا موافق رویاهای شیرین هستم و باور دارم که این رویاها می تواند ما را به آینده امیدوار کند و به ما شادی ببخشد. گرچه آگاهی از مصائب زندگی و یا مهاجرت سود بخش است و انسان می تواند خودش را برای رودررویی با آنها آماده کند ولی رویا دیدن و تصور احتمالات بد کاملا مخرب است و باعث تقلیل انرژی و امید به زندگی می شود. خوشبختانه زندگی کردن در آمریکا آنقدر خوبی دارد که خوراک زیادی برای رویابینی در این مورد فراهم می شود و من هم همیشه در نوشته هایم کمک می کنم که رویاها به کام خواننده شیرین تر شود. ولی واقعیت این است که اگر بخواهیم که زندگی آسوده ای در آمریکا داشته باشیم باید حتما از قبل زمینه های این کار را فراهم کنیم. مثل این است که شما بخواهید یک خانه درختی بسازید و تصورات شیرینی هم در ذهن شما شکل می گیرد ولی اگر واقعا بخواهید اقدام به این کار کنید باید از قبل مهارت های لازم را برای این کار کسب کنید اگر نه حتی اگر آن خانه را هم بسازید ممکن است که سقوط کند و فاجعه به بار بیاورد. مهارت های لازم برای زندگی در آمریکا چند چیز است که قبلا هم گفته ام ولی بد نیست که دوباره آنها را برای شما دوستان عزیز تکرار کنم .

## 1- تسلط به زبان انگلیسی

اولین چیزی که در آمریکا بسیار مهم است این است که شما بتوانید صحبت کنید و همچنین متوجه شوید که دیگران چه می گویند. با چهار تا کلاس زبان رفتن هم شما به این نقطه نمی رسید و اگر قصد آمدن به آمریکا را دارید باید شب و روز زبان انگلیسی بخوانید و دقیقا مثل درس خواندن قبل از کنکور آن را جدی بگیرید در غیر اینصورت آمدن به آمریکا چیزی جز علافی و سرگردانی برای شما در پی نخواهد داشت. فوکش این است که چند ماه را در خانه فامیل و یا آشنایان می مانید و سپس وقتی که مجبور می شوید روی پای خودتان باشید در می یابید که دست و پای شما برای کارهای اولیه خودتان هم بسته است چه برسد به این که کار پیدا کنید. اگر هم کاری برای شما پیدا شود یدی خواهد بود که نیازی به مکالمه نداشته باشد. خیلی از دوستان به من می گویند که ما داریم به آمریکا می آییم و هیچی هم زبان بلد نیستیم. من نمی دانم که واقعا چه چیزی باید به این عزیزان بگویم ولی اگر که برنده لاتاری هستید بهتر است که فقط یک سفر برای فعال سازی گرین کارت خود به آمریکا بیایید و سپس به ایران برگردید و شب و روز زبان بخوانید. امتحان کردن خودتان هم خیلی ساده است و فقط کافی است که یک فیلم سینمایی آمریکایی را بگذارید و بجای حدس زدن و نگاه کردن به تصاویر ویدیویی به صدای آن گوش کنید و ببینید که تا چه حد متوجه مکالمات میان بازیگران فیلم می شوید.



## 2- تحصیلات عالیہ

تحصیلات دانشگاهی برای پیدا کردن شغل در آمریکا اصلا کافی نیست ولی به موفقیت مهاجر بسیار کمک می کند. دانستن علوم پایه در کارهای تخصصی آمریکا یکی از ضروریات است زیرا در اینجا از تمامی علوم برای کارآفرینی استفاده می شود. در آمریکا علم برای تولید است نه برای حفظ کردن و امتحان دادن. بنابراین تحصیلات دانشگاهی حداقل چیزی است که یک نفر برای پیدا کردن یک شغل خوب در آمریکا به آن نیاز دارد. البته دانشگاه شما خیلی مهم نیست و بیشتر مهم این است که شما چقدر درس ها را یاد گرفته باشید و بتوانید از آنها در کارتان استفاده کنید. بنابراین اگر دیپلم و یا لیسانس علوم حوزوی دارید و می خواهید به آمریکا بیایید باید حتما به فکر ادامه تحصیل در آمریکا باشید زیرا در غیر این صورت برای ادامه بقا مجبور می شوید که به کارهای یدی روی بیاورید. حتی اگر هم مهارت کاری خاصی دارید مثل جوشکاری، تراشکاری، مکانیکی و غیره حتما باید دوره های خاص تحصیلی را در آمریکا طی کنید اگر نه به شغل مورد نظر خودتان نخواهید رسید.

## 3- مهارت شغلی

یکی از فاکتورهای مهم موفقیت در مهاجرت به آمریکا این است که شما در شغلی که انتخاب کرده اید استاد باشید. حتی اگر هم لیسانس آمار دارید باید طوری به محاسبات آماری و علوم مرتبط با آن تسلط داشته باشید که بتوانید در آمریکا کار تولید کنید تا بابت آن کاری که تولید شده است به شما حقوق پرداخت کنند. در آمریکا پول نفتی برای پرداخت حقوق صوری به کارمندان وجود ندارد و شما خودتان در محل کارتان متوجه خواهید شد که در مقابل پولی که دریافت می کنید چقدر سود آوری دارید. یک شرکت در آمریکا در واقع محلی است که سرمایه و امکانات در اختیار شما قرار می دهد تا پول در بیاورید و یک مقداری از آن پولی را که در آورده اید به شما پرداخت می کنند. مدرک مهندسی و دکتری قاب شده در آمریکا هیچ پولی در نمی آورد که بابت آن حقوق پرداخت کنند. در حالی که در ایران مثلا اگر شما مدرک داروسازی داشته باشید ممکن است که یک داروخانه برای گرفتن جواز کار بابت آن مدرک به شما پول پرداخت کند. بنابراین دوستان عزیز می که به آمریکا می آیند فراموش نکنند که اینجا یک کشور کاملا سرمایه داری است و اگر شما کار خوب نداشته باشید یعنی اینکه زندگی خوبی هم نخواهید داشت .

## 4- تحمل دوره دگرگونی

یکی از چیزهایی که می تواند به موفقیت شما در مهاجرت به آمریکا کمک کند میزان تحمل شما در محدوده زمانی تطبیق فرهنگی و کسب مهارت های اجتماعی است. طبیعی است که شما فقط زمانی می توانید این مهارت ها را کسب کنید که در آمریکا حضور داشته باشید و نه تنها مجبور هستید که شوک فرهنگی را تحمل کنید بلکه باید بتوانید بیشترین تلاش خودتان را

برای کسب مهارت های اجتماعی انجام دهید. به نظر من حداقل ده سال طول می کشد تا شما تا حدودی بتوانید خودتان را با جامعه جدید وفق دهید و در این زمان شما باید تحمل کنید که در جامعه آمریکا یک آدم دیرفهم هستید. در آمریکا یک بچه پنج ساله از شما راحت تر همه چیز را می فهمد و شما باید این واقعیت را قبول کنید و سعی کنید که هر چیزی را که می بینید یاد بگیرید. حتی تسلط کامل به زبان انگلیسی فقط بخش کوچکی از مهارت های اجتماعی است و ظرایف رفتاری و نوع مراودات با مردم بخش بزرگی از مهارت های اجتماعی را تشکیل می دهد که کسب آن برای یک مهاجر کار چند ماه و چند سال نیست. تحصیل کردن در آمریکا به دریافت مهارت های اجتماعی بسیار کمک می کند زیرا شما فقط برای یاد گرفتن در آن مکان هستید و کسی از شما انتظار خاصی ندارد. من با این که شغل خوبی دارم و درآمد هم رضایت بخش است ولی از نظر مهارت اجتماعی بسیار پایین تر از کسی هستم که مثلاً شب ها اطاق کار من را تمیز می کند و شرکت را جارو می کشد. شاید کسانی که اختلاف فرهنگی، قومی و زبانی را در ایران تجربه کرده اند بهتر متوجه این منظور من می شوند.

## 5- شانس و اقبال

ممکن است که دوستان زیادی به این فاکتور باور نداشته باشند ولی من ترجیح می دهم که در محاسباتم یک بخشی از موفقیت را به شانس و بخت خوش آدم ها اختصاص دهم. واقعیت این است که در مورد خود من شانس و اقبال بسیار موثر بوده است و ممکن بود که من در زمان و مکان مناسب نتوانم جایگاه مورد نظر خودم را پیدا کنم. به نظر من شانس و اقبال نقش موثری در زندگی و موفقیت انسان ها دارد. به عنوان مثال ممکن است که فوتبالیست های زیادی در جهان وجود داشته باشند که بسیار بهتر از بازیکنان مطرح دنیا بازی کنند ولی هیچ وقت بخت و اقبال با آنها یار نبوده است که کسی بازی آنها را نگاه کند و پی به نبوغ آنها ببرد و برای همین درآمد و نوع زندگی آنها هم با ستارگان فوتبال قابل مقایسه نیست. در مورد پیدا کردن کار در آمریکا هم مطمئن هستم که همین الان بسیاری از هم رشته ای های من در آمریکا وجود دارند که از نظر مهارت کاری و حتی تحصیلات و زبان انگلیسی از من برتر هستند ولی یا بیکار هستند و یا این که مجبور شدند در جایگاه شغلی پایین تر و درآمد کمتری مشغول به کار شوند. ولی من که از همان اول بیغ بودم و خیر از جایی نداشتم توانستم کار خوبی در آمریکا پیدا کنم. البته ناگفته نماند که شانس فقط زمانی جواب می دهد که شما چیزی برای ارائه دادن داشته باشید و مثل دری است که برای شما باز می شود و فقط زمانی گشایش آن برای شما مفید است که بتوانید قدم بردارید و از آن عبور کنید اگر نه باز و بسته بودن بخت و اقبال فرق چندانی برای شما نخواهد داشت.

اگر این پنج مورد اشاره شده را در خود دارید و یا قابلیت کسب آن را در خود می بینید آمریکا بهترین جا برای زندگی است. البته بهترین جا فقط از نظر فیزیکی اگر نه مسائل عاطفی و احساسی مقوله دیگری است که می شود در رابطه با آن هم بحث کرد.

این احتمال هم وجود دارد که یک نفر به بهترین امکانات مالی و شغلی در آمریکا برسد ولی به خاطر دلتنگی و یا حتی افسردگی قید همه چیز را بزند و به ایران بازگردد. بنابراین مهاجرت یک امر ساده نیست که بگوییم یا علی و کوله بار سفر ببندیم و فردا در فرودگاه سنفرانسیسکو باشیم. پول هم درد زیادی را در این راه دوا نخواهد کرد مگر اینکه کلان و در حد چند میلیون دلار باشد و شما تا آخر عمرتان نیازی به کار کردن نداشته باشید که در این صورت باز هم باید بیشتر فکر کنید چون ممکن است که مثلا شما در ایران با داشتن پنج میلیون دلار برای خودتان اربابی کنید ولی در آمریکا با این پول کسی برای شما تره هم خورد نمی کند و تازه می شوید یکی از میلیون ها نفر آدمی که مثلا یک خانه در بالای تپه و یا یک مزرعه بزرگ دارند. البته طبیعی است که دغدغه مالی آنچنانی هم با پول کلان نخواهید داشت.

بهرحال ظاهر و باطن همین چیزهایی بود که به عقل من رسید و من هم آن را با شما در میان نهادم. وقتتان خوش باد.

---

[anab](#)

2011-04-01 ساعت 16:05

با سپاس فراوان از جناب آرش خان که همیشه اطلاعات مفیدی در باره مهاجرت ارسال میکنند من تقریبا 70-80% نوشته های شما رو خوندم همیشه به وب لاگتون هم سر میزنم . یک سوال داشتم آیا شما در بدو ورود به آمریکا همه این موارد رو که در پست بالا نوشتین دارا بودید؟ یا حداقل بگین چند درصد از شرایط فوق رو داشتین؟ این سوال رو فقط برای ارزیابی موقعیت خودم پرسیدم . وگرنه این نوشته ارزش دیگری ندارد !

---

2011-04-01 ساعت 20:04

اناب جان

من سالها قبل تا ترم آخر کلاسهای جهاد دانشگاهی خوانده بودم و چون در یک شرکت کشتیرانی بین المللی کار می کردم سال ها با همکاران خارجی خود که بیشتر هندی و یا فیلیپینی بودند مکاتبه می کردم و یا صحبت می کردم. ولی وقتی که وارد آمریکا شدم تازه فهمیدم که خیلی ضعیف هستم و اصلا نمی فهمیدم که مردم چه می گویند برای همین هم جواب های بی سر و ته می دادم. در ضمن صحبت کردن در مورد کار خیلی ساده است چون شما موضوع را می دانید و به اصطلاحات کار خودتان هم آشنا هستید ولی صحبت کردن برای زندگی و پیرامون مسائل مختلف خیلی دشوار است. مشکل من در زبان انگلیسی بیشتر این بود که اعتماد به نفس نداشتم و اگر یک آمریکایی با من صحبت می کرد هول می شدم و اصلا دقت نمی کردم که چه می گوید.

در مورد تحصیلات عالی من ریز نمراتم را داشتم ولی از آنجایی که با دانشگاه آزاد از نظر مالی مشکل داشتم و قصد ماندن هم نداشتم مدرکم را نگرفته بودم که ترجمه کنم و بیاورم. ولی همه جاهایی که برای مصاحبه رفتم حرف من را قبول کردند و از من مدرک تحصیلی نخواستند

شاید تنها نقطه قوتی که به من اعتماد به نفس می داد مهارت کاری بود و خودم اعتقاد داشتم که در کارم می توانم حرفی برای گفتن داشته باشم. ولی مشکل اینجا بود که چون به زبان انگلیسی مسلط نبودم نمی توانستم در مورد مهارت های کاری خودم سخنوری کنم ولی خوشبختانه در آزمون هایی که می گرفتند توانستم تا حدودی رضایت آنها را جلب کنم .

در مورد تحمل شرایط جدید باید بگویم که نه تنها در بدو ورودم بسیار سخت بود بلکه همین الان هم هنوز باید خودم را آموزش دهم تا بتوانم خودم را با محیط و شرایط جدیدم هماهنگ کنم. من به خودم قول داده بودم که سختی ها را تحمل کنم و غر نزنم برای همین غرورم را شکستم و قبول کردم که در آمریکا یک شهروند درجه سه هستم که تازه باید مثل یک بچه پنج ساله چیز یاد بگیرم. خیلی از این چیزهایی که می نویسم در واقع برای خودم است و مخاطب اصلی آن خودم هستم و می خواهم مسائل را یادآوری کنم که فراموشم نشود.

در آخر هم باید بگویم که شانس و اقبال نقش خیلی زیادی برای من داشت و اگر داستانهای مهاجرتی من را بخوانید متوجه می شوید که بخت یارم بوده است اگر نه من در همان سه ماه اول به ایران بر می گشتم و حتی توان مالی و حوصله و مرخصی کاری برای سفر دوباره به آمریکا را هم نداشتم و گرین کارتم هم تا حالا ده بار باطل شده بود.

2011-04-02 ساعت 01:25) آخرین تغییر در ارسال: 2011-04-02 ساعت 01:32 توسط (rs232)

محسن جان اتفاقا من هم یک همسایه دارم که پسرش منگوله و هر زمانی که او را می بینم کلی به خودم امیدوار می شوم. دیروز عصر که داشتم ماشینم را پارک می کردم آمد و گفت که می تواند عزیزش را در سطل زباله من بریزد! اتفاقا وقتی که با او صحبت می کنم خیلی مواظبم چون او متوجه نمی شود که من خارجی هستم و اگر اشتباه کنم ممکن است که فکر کند دارم مسخره و یا اذیتش می کنم و بعد مثل فیلم نمکی بیفتد به جانم!

---

گادفلائی جان

البته "دقت در جزئیات" خیلی مهم است ولی اگر تیر و تخته به هم چفت نشود امورات خیلی سخت می شود. زندگی به نظر من مثل بازی تخته نرد است و شما می توانید با هر تاسی که می آورید بهترین بازی را بکنید ولی خوب بعضی وقت ها هم چندین تاس بد پشت سر هم می آید و کاری هم از دست ما ساخته نیست. مهم این است که ما همیشه بهترین بازی را بکنیم حتی اگر بدترین تاس را آورده باشیم .

---

2011-04-19 ساعت 00:04

من همچنان طرفدار پر و پا قرص مهاجرت هستم و آن را به هر کسی که از وضعیت فعلی خود راضی نیست پیشنهاد می کنم. مهاجرت تغییر است و سبب می شود که انسان چیزهای خیلی زیادی را بیاموزد و با موارد جدیدی آشنا شود. همه چیز را نمی شود با پول اندازه گرفت و اگر حتی یک نفر به آمریکا بیاید و شش ما بماند و برگردد به نظر من ارزش چیزهایی که آموخته است به مراتب بیشتر از هزینه ای است که بابت آن سفر پرداخت نموده است. برای ماندن و زندگی کردن در یک کشور بیگانه خیلی از چیزها باید جفت و جور شود تا آدم احساس رضایت و لذت از زندگی جدید خود را پیدا کند و ممکن است که مثلا یک ایرانی در آمریکا و یا کانادا و اروپا هرگز نتواند فکر برگشتن به مملکت خودش را از سر بیرون کند. علت اصلی آن هم این است که یک انسان مهاجر تمام چالش های زندگی خود را به مهاجرت ربط می دهد و آن را از چشم دوری از وطن می بیند. مثلا اگر یک نفر ایرانی در ایران بدهی بالا بیاورد و در زیر تعهدات مالی خود دو قلو بزاید آن را از چشم اشتباه کاری خودش و یا بدشانسی و یا کلاهبرداری شریکانش می بیند. ولی اگر یک نفر در آمریکا در زیر تعهدات مالی خودش بماند با این که هیچ گاه

مثل ایران به زندان نمی افتد ولی آن را از چشم مهاجرت خود می بیند و پیش خودش می گوید که اگر مهاجرت نکرده بود این بلایا سرش نمی آمد و الآن در ایران داشت به خوبی و خوشی نان و ماستش را می خورد و زندگی می کرد

ایرانی های زیادی که سال ها پیش به آمریکا مهاجرت کردند بدون این که پشتوانه کافی داشته باشند اقدام به خرید چندین خانه اقساطی با شرایط عجیب و غریب کردند با این خیال که فوقش آن را اجاره می دهند و همه خرج و اقساط ماهیانه آن در می آید و خانه برایشان مجانی می شود. تا چندین سال هم قیمت خانه ها بالا رفت و آنها بسیار راضی و خوشحال بودند که در آمریکا چقدر راحت می شود با پول بسیار کم صاحب چندین خانه شد و در مدت زمان کوتاهی پولدار شد. ولی وقتی که قیمت خانه ها به یک سوم قیمت خرید آنها نزول کرد همه آن عزیزان نتوانستند اقساط آن را بدهند و حتی نگه داشتن خانه هم دیگر توجیه اقتصادی نداشت زیرا که بدهی بانکی آنها بسیار بیشتر از ارزش خانه هایشان بود. برای همین هم آنها از خیر خانه و پول و پیش و تمام اقساطی که چندین سال پرداخته بودند گذشتند و خانه را به حال خود رها کردند. این خانه ها را که فور کلوژر می گویند بانک تصاحب می کند و پس از بازسازی جزئی آنها را می فروشد تا به بخشی از پول خود برسد و خانه ای را هم که من خریدم از همین نوع بود. ولی دوستان مال باخته همه این چیزها را از چشم مهاجرت می بینند و مثلاً نمی گویند که اشتباه کرده اند بلکه می گویند ما گول خوردیم به آمریکا آمدیم و اگر ایران مانده بودیم الآن خانه فلان جای ما کلی می ارزید و یا اینکه الآن بازنشسته بودیم و کلی حقوق می گرفتیم و دیگر مجبور نبودیم که کار کنیم. یا این که ممکن است یک مهاجر دچار حادثه رانندگی شود و یا حوادث دیگری برای او پیش بیاید و در این صورت همه این ها را از چشم مهاجرت می بیند و به خود و دیگران می گوید که اگر مهاجرت نکرده بودم الآن وضعیت من چنین نبود. حتی اگر شما دارید در خیابان راه می روید و یک دیوانه پیدا شود و به شما ناسزا بگوید شما آن را هم از چشم مهاجرت می بینید و بر پدر و مادر هر چه آمریکایی است و هر کسی که شما را به آمریکا آورد لعنت می فرستید.

من هم مثلاً با خودم فکر می کنم که اگر ایران مانده بودم زندگی خانوادگی من متلاشی نمی شد و یا این که دوباره ازدواج می کردم و الآن چند تا بچه قد و نیم قد داشتم. در حالی که اگر عاقلانه تر فکر کنم متوجه می شوم که اصلاً این طوری نیست و نمی شود تقصیرها را به گردن مهاجرت انداخت. در ضمن در ایران نیز مشکلات دیگری ممکن بود برای من پیش بیاید که من اصلاً از آنها خبر ندارم و چون مسیر زندگی من در مقطع مهاجرت عوض شده است دیگر امکان این وجود ندارد که بتوانم از آنها مطلع شوم چون در زمان گذشته و در مسیر دیگری از زندگی قرار دارد که من از آن عبور نکرده ام. به هر حال مبحث جبر و اختیار در مهاجرت هم صدق می کند و شما گرچه مسیر و جهت راه خود را انتخاب می کنید ولی از وقایعی که در آن راه نهاده شده است بی خبرید و حتی نمی دانید که آیا حوادث راه دیگری که انتخاب نکرده اید از حوادث راه فعلی شما بهتر است و یا

اینکه بدتر و دشوارتر است. مثلاً من بارها از افراد تحصیلکرده شنیده‌ام که می‌گفتند اگر من هم به جای درس خواندن در دانشگاه شاگردی حجره حاجی کمال را کرده بودم الان مثل اکبر پاپتی وضعم توپ بود و دیگر هیچ نگرانی مالی نداشتم و یک ماشین مدل بالا هم زیر پایم بود و همه جلوبیم دولاً و راست می‌شدند. الان همه به من می‌گویند چطوری دوکی هنوز کار گیر نیاوردی؟ ولی به اکبر پاپتی می‌گویند جناب آقای اکبر خان با کمالات و جمالات تا بلکه یک چیزی از کنار او به آنها بماسد. خوب ولی به نظر من آن آقای دکتر بیکار واقعاً نمی‌داند که اگر درسش را ول کرده بود و به سراغ حجره بازار رفته بود چه بلایا و حوادثی ممکن بود در انتظارش باشد و هیچ تضمینی وجود نداشت که او هم مثل اکبر پاپتی به نان و نوایی از راه شاگردی در بازار برسد.

اگر زندگی طوری بود که انسان می‌توانست آینده تمام راه‌های موجود خود را ببیند آنگاه می‌توانست که بهترین آنها را انتخاب کند و قدم در مسیر درستی بگذارد ولی در حال حاضر تنها مرجعی که برای تصمیم‌گیری در اختیار ما است تجربه کسانی است که قدم در راه‌های مختلفی گذاشته‌اند و حوادث متفاوتی برای آنها پیش آمده است. در رابطه با مهاجرت هم تنها مرجعی که ما از آینده خود در اختیار داریم تجربه کسانی است که قبل از ما مهاجرت کرده‌اند و برای همین هم من سعی می‌کنم تمام چالش‌های خودم را بنویسم تا بلکه یک فرد تازه مهاجر بتواند تصویر روشن‌تری از وقایعی که احتمال وقوع آن وجود دارد داشته باشد. ولی این به این معنی نیست که این وقایع حتماً برای او هم رخ دهد و ممکن است که یک تازه مهاجر در اولین روز از حضور خود در آمریکا از یک خیابان ناامن رد شود و به رحمت الهی بیبوند و یا اینکه همین طور شانس برای تمرین خرید کردن از یک مغازه در آمریکا یک بلیط بخت‌آزمایی بخرد و برنده میلیون‌ها دلار پول نقد شود. ممکن است بسیار در زندگی خانوادگی موفق باشد ولی کار خوبی بدست نیاورد و از نظر مالی در فشار باشد و یا ممکن است که کار خوبی به دست بیاورد ولی در زندگی خانوادگی شکست بخورد. ممکن هم هست که هر چه وقایع خوب و یا بد است همزمان برایش اتفاق بیفتد.

ولی با تمام این صحبت‌ها من فکر می‌کنم که اگر هم احتمال وقایع خوب و بد را در همه جا یکسان بدانیم مهاجرت کردن بسیار خوب است و تجربه‌های جدیدی را به انسان می‌آموزد حتی اگر انسان احساس موفقیت نکند و نتواند به نقطه‌های مورد نظرش برسد.

23:41 2011-04-19 ساعت

من هم از همه شما دوستان خوبم تشکر می کنم که نوشته من را می خوانید.

ولی شهزاد خانم عزیز، زندگی مثل یک صفحه شطرنج بزرگ است که شما یک حرکت را انجام می دهید و روزگار هم حرکتی را در مقابل انجام می دهد. تمام حرکت های شطرنج از پیش مشخص شده است و یک کامپیوتر می تواند صدها هزار احتمال یک بازی را از ابتدا تا انتها طی کند. این همان جبر روزگار است. ولی فراموش نکنید که یک شطرنج باز خوب در بیشتر موارد برنده است زیرا می داند که مسیرها را چگونه طی کند تا روزگار را آچمز کرده و آن را وادار کند که حرکتی به دلخواه وی و مطابق با اهدافش انجام دهد. اینجا است که اختیار و مهارت انسان در تصمیم گیری مطرح می شود.

یا اگر به تخته نرد بیشتر علاقه دارید می توانیم بگوییم که زندگی یک بازی تخته نرد است و گرچه ممکن است که در قرعه زندگی تاس بد بیاوریم ولی یک تخته نرد باز حرفه ای می داند که چگونه با بدترین تاس ها بهترین بازی را بکند و در نهایت هم شانس برنده شدن او بسیار بیشتر از کسی است که نمی داند چگونه مهره هایش را بچیند و از داشته هایش در زندگی بهترین استفاده را بکند.

مهاجرت هم مثل بقیه موارد زندگی است و قبولی در لاتاری گرین کارت مثل این است که جفت شش آورده باشید. حال این به ما بستگی دارد که با این تاس خود چگونه بازی کنیم که به موفقیت ما در زندگی کمک کند. لاقلا اگر هم برنده نشویم و ببازیم تجربه کسب کرده ایم و خیالمان هم راحت است که بهترین بازی را در حد توان و دانش خودمان انجام داده ایم. اینجا است که اختیار در زندگی اهمیت زیاد خودش را نشان می دهد .

---

22:58 2011-05-09 ساعت

حکیمی را از سرای مردگان احضار نمودند که ما را همی پند گوی در باب مهاجرت که قصد ترک دیار بکرده ایم و بار سفر بسته ایم و چشم به دگر سوی آب دوخته ایم که بلکه عافیت به ما روی آورد و عاقبت بر ما خوش گردد که در این دیار آشنا دیگر کسی را نای زیستن نیست و عرصه چنان به تنگ آمده است که طبخ نان از توان فزون کرده است و اطعام بر خوان غریبی می کند و موجب به ماه نمی کشد و دیگر قناعت هم از این درد چاره نمی کند و چنان به دنبال روزی شویم که چو کار اول به اتمام رسد به کار دوم شویم و چو کار دوم به سر رسد سر به بالین نهیم و چشم بر نگشوده به کار اول دگر باز رویم و زیر چرخ روزگار پشتمان شکسته است و درهای گشایش همه بر ما بسته است و دگر از بابت غرض به انس و جن رو زده ایم و آتش به خرمن



آبرو زده ایم و دگر ندانیم که چاره چیست و دگر جای شک در این باره نیست که خود را در دیار غربت در به در کردن به از آن که روزگار را چنین گذر کردن و دگر نفس از هوا به تنگ آمده است و بسی سنگ و خار به راه آمده است و تو چه دانی که ترافیک چیست و انگار که حمایل هزاران به صف شوند و ز گرما و سرما تلف شوند و راهیان بر تو برآیند و پالان بدزدند و لگد بر حمایل مرده زنند و دگران نظاره کنند و در همراه خود شمایل شما ثبت کنند و به دید همگان گذارند و بخندند و بگریند و بگویند که آدمی را چه شود که نظاره گر باشد و کاری نکند و چون خود به آن کار شود همان کند که آن دگر کرده است و تو چه دانی که لقای صاحب خانه را به عطایش بخشیدن چیست و کمر چگونه خم تر نشود چو از تو اجاره طلب کند و آه به بساط نمانده باشد و چه دانی که کمر چگونه خم تر نشود چو یک سال مواجب خود ز صاحب کار طلب کنی و گوید که وضع وخیم است و مواد اولیه تحریم است و از چین متاع آورده شده است و بازار اشباع شده است و گر تکریم نکنی گوش بیچانند و انگ بیچسانند و به بند در کشند و سرچشمه آن اندک روزی را نیز بخشکانند و چنین شد که عطای دیار آشنا را به لقای بخشیده ایم و عزم سفر کرده ایم و ندانیم که زورق شکسته ما دریای هجران را همی تاب خواهد آورد و یا این که وا داده ما را به امواج سرکش دریا همی خواهد سپرد و چنین شد که تو را از دیار مردگان بخوانده ایم که بر ما شوی و ما را همی پند گویی که به گوش خود آویزه داریم و بدانیم که تکلیف بر ما چگونه است.

حکیم چو قصه به سر آمد از چرت به درآمد و بگفت که چو عزم سفر کرده اید بدانید که آن سوی آب مردمان در قضای حاجت خود تیمم می کنند و نشیمن خود نیز در هوا نگه نمی دارند و چو به گرمابه شوند ز پای چپ و راست خود مرتبت ندانند و در خانه با گیوه بر گلیم خود آمد و شد کنند و پدر بر پسر مرشد نباشد و گر ترکه بر او زند دمار از روزگار وی در بیاورند و او را به مسلخ اندازند و گوشش بیچانند و دیگر آن که مردمان در آن سوی آب از احوال یکدیگر بی خبر هستند و سر در گریبان یکدیگر فرو نمی برند و همی گوش به دیوار همسایه نمی سپارند و در عوض گوش می جنبانند و ناموس یک دگر را پاس نمی دارند و هر آنچه بر آنان وارد آید به آن همت می ورزند و خدای خود را از ارسال آن شکر گویند ولی در عوض در کوی و برزن به یک دیگر نمی ماسند و دست آنها به اتفاق بر نشیمن رهگذر فرود نمی آید و کلام آراسته بر یکدیگر گویند و در تردد همی رعایت تقدم کنند و وقت کافی منظور دارند و دیگران را هول ندهند و مرتبت در عبور رعایت کنند و کلام ناراست بر زبان نیاورند و دغل نکنند و مال یک دیگر نخورند و مباحث روزانه را به کارزار نکشانند و به یکدیگر دشنام نگویند و زیر آب یک دیگر را نزنند و از یکدیگر غیبت نکنند و پاپوش برای هم درست نکنند و مواجب به زمانش بپردازند و به جای چاپلوسی کار شایسته را پاس بدارند و بدان که گر به آنجا شوی برای آفتابه همی دلتنگ خواهی شد و برای عزیزان همی چشم به راه و همی گوش به زنگ

خواهی شد و در جامعه همی دو رنگ خواهی شد و شب ها همی مست و ملنگ خواهی شد و صبح ها همی هنگ خواهی شد و همی مثل سنگ خواهی شد و چو بره ببینی همی پلنگ خواهی شد و دیگر هیچ .

---

17-05-2011 ساعت 20:08) آخرین تغییر در ارسال: 17-05-2011 ساعت 21:39 توسط [rs232](#).)

دوشنبه بعد از ظهر است و هوا بارانی است. تا دو ساعت پیش هوا آفتابی و گرم بود ولی به ناگهان ابر سیاهی آمد و همه جا را خیس کرد. من هوای بارانی و باد و طوفان را دوست دارم ولی به شرط این که در خانه و یا محل کار نشسته باشم و از پنجره به بیرون نگاه کنم. هوای سنفرانسیسکو و اطراف آن بسیار عالی و دلپذیر و پاک است. زیبا ترین منظره ای که من تا کنون دیده ام ستیزه میان ابر سفید و آسمان آبی بر فراز پل تاریخی گلدن گیت است که چشم های هزاران بازدید کننده که هر روز از آنجا می گذرند را به خود خیره می کند. نسیم همیشه خنکی که از طرف آب های سرد اقیانوس می آید باعث می شود که شما هرگز گرمای تابستان را احساس نکنید و در زمستان هم هرگز در این مناطق آن قدر هوا سرد نمی شود که برف ببارد. من هر زمانی که در زمستان دلم برای برف تنگ شود می توانم با چند ساعت رانندگی خودم را به کوه های سیرا برسانم و از دیدن انبوه برفی که در آنجا به زمین نشسته است لذت ببرم. در قسمت شمالی سنفرانسیسکو و بعد از گذشتن از پل گلدن گیت به ساحل شمالی می رسید که به آن منطقه مارین می گویند. این منطقه بسیار سرسبز و جنگلی است و جاده هایی در آن وجود دارد که از لابلای درختان قطور و قد برافراشته عبور می کنند و بسیار دل انگیز و زیبا هستند. انبوهی گیاهان در آن جاده های باریک به طوری است که در یک روز آفتابی حتی ذره ای از پرتوی خورشید هم نمی تواند از میان برگ و شاخ درختان عبور کرده و به زمین برسد. معمولاً جاده های باریکی که از میان آن تپه های جنگلی می گذرند تفریحی هستند و دوچرخه سواران و موتورسیکلت رانان زیادی در آن تردد می کنند. خانه من در چنین منطقه ای واقع شده است به طوری که خیابان اصلی محله ما به یک دریاچه طبیعی می رسد که محل ماهیگیری و استراحت پرندگان مهاجر است و در ادامه نیز از میان جنگل عبور کرده و به ساحل های شمالی شهر سنفرانسیسکو می رسد که یکی از نقاط تماشایی دیگر این مناطق است. ساحل هایی که هم صخره ای است، هم جنگلی و هم شنی و شما می توانید از تمامی جلوه های زیبای طبیعت و مخصوصاً برخورد امواج خروشان آب با صخره های بلند دیدن کنید.

دو هفته پیش از میان جام آتشین قرعه کشی سالیانه گرین کارت آمریکا اسامی افرادی بیرون آمد و زندگی آنها را در آستانه دگرگونی قرار داد. دو هفته رویای شیرین بودن در خاک آمریکا را با خود به هر کجایی که می رفتند بردند و ناگهان حساب آن رویاها در ذهنشان ترکید زیرا که به آنان اطلاع دادند که تمامی نتایج قرعه کشی به علت اشتباه محاسبات در رایانه شان باطل شده است و قبول شدگان را در خماری اندیشه مهاجرشان رها نمودند. شاید در کشورهای دیگر کسانی که در این قرعه کشی شرکت می کنند به دنبال فرصت های بهتری در خاک آمریکا باشند ولی در کشور ما تنها این گونه نیست و من مطمئن نیستم که حتی برگزار کنندگان این بخت آزمایی از میزان اهمیت اعلان چنین نتایجی در کشور ما آگاه باشند. در ایران وقتی که یک نفر برنده گرین کارت می شود دیگر اصلا مهم نیست که آیا او چگونه به آمریکا خواهد رفت و یا چگونه در آنجا زندگی خواهد کرد بلکه آن چیزی که در مرحله اول برای او و جامعه ما اهمیت دارد جایگاهی است که از این طریق به فرد مورد نظر منتقل می شود. فرد مورد نظر به ناگاه از مرتبت اجتماعی خاصی بهره مند می گردد و نگاه اطرافیان به او عوض می شود. اگر عاشق دختری بوده است و مثلا دو بار از طرف خانواده دختر به خاطر آس و پاسی به او جواب رد داده بودند قبول شدن در لاتاری گرین کارت برای او یعنی نه تنها رسیدن ساده به معشوق بلکه یعنی اینکه یک متنی هم باید بر سر خانواده دختر بگذارد تا دخترشان را به همسری برگزیند. قبول شدن در لاتاری گرین کارت برای یک دختر معمولی ایرانی یعنی صف بستن خواستگاران در جلوی در خانه و یعنی اینکه دوست پسری که عاشق او است و هر بار برای ازدواج بهانه ای می آورد پاشنه در خانه را برای ازدواج با او از جای می کند.

ابطال نتایج لاتاری برای من که برنده شده ام مثل این است که من را که مثلا یک کارمند ساده اداره هستم با سلام و صلوات به عنوان مدیر کل اداره انتخاب کنند و پس از دو هفته بگویند که آقا اشتباه شده بود و شما دوباره باید به پشت همان میز کارمندی برگردید. حالا من در این دو هفته هزار تا برنامه ریزی کرده ام و جشن و پایکوبی راه انداخته ام و برنامه های دراز مدت در خیال خود چیده ام و از همه مهم تر اینکه با برگشتن به پشت میز کار سابقم از نظر اجتماعی صدمه می خورم و به عبارت خیلی ساده تر پیش خلاق ضایع می شوم. حالا با این ابطال انتخابات اگر دختر هستم باید به سمت صف طولانی خواستگارانم بدم و از متفرق شدن آنها جلوگیری کنم و یا این که اگر پسر هستم خودم را برای شنیدن بهانه خانواده دختر برای کنسل کردن ازدواج آماده کنم و ممکن است که دیگر حتی در محافل و مهمانی ها، من آس و پاس را تحویل نگیرند و نگویند که آقا شما تشریف بیاور این بالا بنشین! البته بدتر از کسانی که دچار چنین واقعه ای شدند کسانی هستند که در سال گذشته برنده گرین کارت شده بودند ولی با تمام خرج هایی که کردند و زمان طولانی که برای این قضیه گذاشتند موفق به گرفتن گرین کارت نشدند و طبیعی است که صدمات روحی فراوانی نیز در این ارتباط به آنها وارد آمده است. در ایران حتی گرفتن

ویزای توریستی آمریکا هم توسط یک نفر یک نوع امتیاز اجتماعی به حساب می آید و همه در مورد آن با یکدیگر پیچ پیچ می کنند و خبرهای مربوط به آن را به همدیگر مخابره می کنند چه برسد به گرفتن گرین کارت و مهاجرت به آمریکا که امتیاز ویژه ای در جامعه ایران محسوب می شود و کسی نمی تواند آن را از دیگران مخفی کند. بنابراین این عزیزان یک سال تمام خود و خانواده شان را در جریان مهاجرت به آمریکا قرار داده اند و سپس در یک روز با نگرفتن ویزا تمام زندگی آنها دگرگون می شود.

گرچه من عاشق پز دادن هستم ولی این مطالب را از این بابت نگفتم که به گرین کارت خودم پز دهم بلکه هدف من اشاره کردن به یکی از پیچیده ترین مشکلات اجتماعی است که در حال حاضر کشور ما با آن دست و پنجه نرم می کند. این مشکل بزرگ اجتماعی خارج پرستی و به دنبال آن خارجی پرستی است. اصولاً خارجی بودن یک چیز در میان جامعه ما یعنی خوب و مرغوب بودن و یعنی قابل اعتماد و با دوام و کیفیت بالا بودن. به همین طریق خارجی بودن یک نفر هم یعنی این که بسیار محترم و شایسته بودن و یعنی این که کلاس زندگی او خیلی بالاتر بودن و چیز فهم و با کمالات بودن. اگر ما یک عمده باربر آمریکایی را در ایران ببینیم تا کمر دولا می شویم و خودمان را با بدبختی به او می رسانیم که دو کلمه انگلیسی را که به سختی یاد گرفته ایم به او بپرانیم. اگر یک نفر از بستگانمان از خارج بیاید حاضریم کار و زندگی خودمان را تعطیل کنیم تا شهر را به او نشان بدهیم و حتی اگر وضعمان هم خوب نباشد از خریدن یک جنس ضروری صرف نظر می کنیم تا یک مهمانی شکوهمند به مناسبت بازگشت شکوهمند او به وطن ترتیب بدهیم و خودمان را پیش او عزیز کنیم. از بچگی هر شب فیلم های آمریکایی دیده ایم و حتی هیچ شبی نبوده است که در اخبار سراسری تلویزیون هم اسمی از آمریکا برده نشده باشد. هر روز در صف مدرسه گفتیم مرگ بر آمریکا و در ذهن خودمان فکر کردیم که حتماً باید جای خیلی خوبی باشد که نمی گذارند ما به آنجا برویم. آمریکا برای ما جایی بود که تمام قهرمانان سینمایی ما در آنجا حضور داشتند و تمام مناظر زیبایی که در فیلم ها می دیدیم و خانه های زیبا و رنگارنگ آن هم در آمریکا بود. اگر فامیلی در آمریکا داشتیم ما تمام مشخصات او را می دانستیم و روزی ده بار از او با افتخار نام می بردیم در حالی که می دانستیم که او حتی اسم ما هم به گوشش نخورده است. اگر یک نفر از خارج زنگ می زد کسی که گوشی را جواب می داد چنان جیغی از سر شوق می کشید که هر کسی که آب در دستش بود رها می کرد و همگی دور تلفن جمع می شدند و پس از اتمام مکالمه نیز تا مدت ها بر روی خبرهای جدیدی که از آن طرف آب به دست آورده بودند گفتگو و تبادل نظر می کردند و بچه ها هم تا روزها آن را در مدرسه با دوستانشان در میان می گذاشتند.

بله دوستان عزیزم، حالا با توجه به تمام چیزهایی که در جامعه ما وجود دارد فکر کنید که یک روز به شما بگویند که شما از این

به بعد همان آدمی خواهید بود که در آمریکا زندگی می کند و از کودکی همیشه حسرت او را می خوردید و برایتان دست نیافتنی بود. قبول شدن در لاتاری برای یک جوان یعنی یک ناباوری و یعنی رهایی از چیزی که خودش هم دقیقا نمی داند چیست و رسیدن به چیزهای دیگری که باز هم نمی داند چیست ولی تنها چیزی که می داند این است که باورهای جامعه همیشه او را به آن سمت سوق داده اند و به او القاء کرده اند که هدف زندگی در نهایت رفتن به آمریکا است. شاید به همین خاطر است که بیشتر ایرانی ها از پیر و جوان در قرعه کشی گرین کارت ثبت نام می کنند چون هم مجانی است و هم اینکه در طول عمرشان به آنها تلقین شده است که زندگی در آمریکا چیز خوبی است و حتما باید شرکت کنند. مثل این است که در تهران برای گرفتن جواز تردد طرح ترافیک ثبت نام کنند و طبیعی است که اگر مجانی باشد حتی کسانی هم که ماشین ندارند برای گرفتن آن ثبت نام می کنند. افراد زیادی از کسانی که برنده گرین کارت می شوند اصلا شرایط زندگی در آمریکا را ندارند و فقط هر شش ماه یک بار به آمریکا می آیند تا گرین کارتشان باطل نشود و چون نمی توانند همیشه این کار را ادامه دهند بهر حال گرین کارتشان هم باطل می شود و تنها ثمره ای که برای آنها خواهد داشت این است که اجتماع ایران برای آنها جایگاه ویژه ای را در نظر می گیرد و احترام ویژه ای را بر مبنای همان خارجی پرستی قائل می شود. معمولا داستان های آنها در مورد سفرهایشان به آمریکا نقل مجلس است و همیشه کسانی که مشتاق شنیدن از آمریکا هستند دور و بر آنها می پلکند تا بلکه چیزی هم به آنها بماسد. به عبارت ساده و به قول معروف برخی از مردم ما که ما هم روزانه با آنها سر و کار داریم عقلشان به چشمشان است و همین که بشنوند یک نفر گرین کارت دارد گمان می کنند که شخص رئیس جمهور در فرودگاه آمریکا آنها را بدرقه کرده و او را تا قصر مجللشان در هالیوود اسکورت می کنند.

همین خارجی پرستی در کشور ما باعث می شود که اهمیت قبول شدن در قرعه کشی گرین کارت به مراتب بالاتر از یک کارت عبور و یا ویزای ساده باشد و برای همین هم ابطال آن می تواند لطمه زیادی به روحیه آن فردی که قبول شده است بزند. خود من هر شب قبل از خواب یک فیلم سینمایی در مورد آمریکا بودن خودم تهیه می کردم و آن را در ذهنم مجسم می کردم. از بودن در نیویورک و دست انداختن در گردن مجسمه آزادی گرفته تا آویزان شدن و تاب خوردن از ریل های پل سانفرانسیسکو. اگر زمانی به من می گفتند که تمام خواب و خیال و نقشه هایت نقش بر آب شده است خیلی ضایع می شدم چون نمی دانستم که چگونه جواب در و همسایه و تمام کسانی را که برایشان قهقهه در کرده بودم را بدهم. وقتی که می دانستم به آمریکا می روم اعتماد به نفس بالایی داشتم و دیگر سوار شدن بر ماشین غرضه هم من را ناراحت نمی کرد چون همه می گفتند که به زودی می روی آن طرف آب و یک ماشین با کلاس می خری ولی اگر آمریکا رفتنم ملغی می شد بار حقارت سنگینی از طرف جامعه بر دوش من وارد می آمد. همه این چیزهایی را که می گویم هیچ ربطی به زندگی واقعی در آمریکا و یا کیفیت آن ندارد بلکه

فقط مربوط می شود به نگاه جامعه ما نسبت به مهاجرت و خارج نشینان که انگیزه های بسیار شدیدی را در جهت مهاجرت به خارج از ایران برای جوانان ما ایجاد می کند. به نظر من این عامل از تمامی عواملی که به عنوان عوامل مهاجرت عنوان می شود قوی تر است و متأسفانه ما آن را انکار می کنیم و نمی پذیریم که چنین بیماری اجتماعی در جامعه ما وجود دارد. وقتی که ما آن را نادیده بگیریم طبیعی است که هرگز نمی توانیم راه حل مناسبی برای آن پیدا کنیم ولی اگر به آن آگاهی داشته باشیم می دانیم که مثلاً اگر برادرزاده آمریکایی نشین ما قرار است به ایران بیاید نباید به فرزندمان تلقین کنیم که بهترین لباس هایش را بپوشد و یا اینکه او را بیش از دیگر برادرزاده هایش دوست داشته باشد و یا تا می تواند خودش را در دل او جا کند تا بلکه یک روز او را هم پیش خودش به آمریکا ببرد. و بسیاری از چیزهای دیگری که اگر این بیماری اجتماعی را قبول داشته باشیم خود شما بهتر از من می دانید که چگونه باید با آن مقابله کرد. به عنوان مثال مگر من چه پخی هستم که چندین دختر ندیده در ایران حاضرند با من ازدواج کنند. اگر این بیماری در جامعه ما وجود نداشت من نیز می بایست مثل دیگران به خواستگاری چندین دختر بروم و تازه خانواده آنها در مورد من تحقیق کند تا ببیند که چه کاره ام نه اینکه تا اسم آمریکا بیاید دست و پایشان بلرزد و دخترشان را بدهند که برود. تمام سیاستمداران ما هم عاشق دلخسته آمریکا هستند و اگر یک روز حرفی از آمریکا به میان نیاید شب را خوابشان نمی برد و اصلاً هم عین خیالشان نیست که به یک سفارت آمریکا در کشور دیگری مراجعه کنند و به آنها ویزا ندهند. حتی در بین دولتی های ما هم گرفتن ویزای آمریکا یک افتخار و یک دست آورد بزرگ محسوب می شود که بسی جای تعجب و تأسف دارد. حتی بد و بیراه گفتن آنها به آمریکا هم نشان از عشق آنها به آمریکا دارد و به قول معروف «اگر با من نبودش هیچ میلی، چرا جام مرا بشکست لیلی!» خلاصه ایران یک مملکتی است که از بیماری مزمن آمریکا زدگی و یا به طور عمومی خارج زدگی رنج می برد.

ما رفتیم.

\* توضیح کوچک این است که با اینکه می دانم باید بگویم "کارت سبز" و یا "گرین کارد" تا ملغمه ای از فارسی و انگلیسی نشود ولی چون بیشتر با عبارت اشتباه "گرین کارت" حال می کنم اجازه می خواهم که از آن استفاده کنم.

چه گفتگوی زیبایی در اینجا شده است و به نکات بسیار خوبی هم اشاره کرده اید که هر کدام از آنها زاویه متفاوتی از نگاه به این قضیه را بیان می کند .

ولی در مورد پاراگراف اول نوشته خودم باید بگویم که بودن در کنار طبیعت ،پاکی و ملاحظت هوا و پاکیزگی محیط زیست یکی از آرزوهای دیرین من بوده است .همیشه به خودم و دیگران می گفتم که اگر یک کار خوب و یک امکانات محدودی برای زندگی انسان قرن بیستمی در یکی از روستاهای شمال کشور وجود داشت حتما به آنجا می رفتم و در کنار گل و بلبل زندگی می کردم و ماهیگیری می کردم و از هوای پاک لذت می بردم. ولی متاسفانه هیچگاه شرایط مساعدی را برای زندگی در روستا پیدا نکردم و هرگز نتوانستم چنین کاری را بکنم در عوض روز به روز در کثافات هوا و محیط زیست آلوده تهران غرق می شدم و مثلا اگر امسال برای رسیدن به محل کارم دو ساعت در روز در ترافیک می ماندم سال بعد مجبور بودم برای همان مسیر سه ساعت از روز را در ترافیک بمانم و دود ماشین ها و بوق و سر و صدای آن را تحمل کنم. نفس تنگی و درد قفسه سینه به من اخطار می کرد که دارم به آستانه تحمل آلودگی در بدن خود نزدیک می شوم و من از ادامه شرایط موجود خودم واقعا دل نگران بودم. در پی آن نیز استرس برای رسیدن به محیط کار و تنش های جاری در ترافیک شهری بر زوال تدریجی من می افزود .

باید اعتراف کنم که علاوه بر عشق به آمریکا و کلاس اجتماعی و خوراک های اینچینی که از جامعه بر مغز من فرو چپانده شده بود ،فرار از وضعیت موجود و رفتن به یک گوشه خلوت و ساکت به دور از هیاهوی شهری نیز یکی از مهمترین انگیزه های مهاجرت من و در پی آن عاملی برای رضایت از زندگی در آمریکا است .با این که شهر سنفرانسیسکو بسیار زیبا است و قابل مقایسه با تهران نیست ولی اگر به مرکز شهر بروم در اولین فرصت از آنجا فرار کرده و دوباره به خانه خودم که در شهری بسیار کوچک واقع شده است بر می گردم. اینجا در واقع همان دهاتی است که من آرزوی آن را داشتم ولی در عین حال من اینترنت پر سرعت و تمامی امکانات شهر بزرگی مثل سنفرانسیسکو را هم در اختیار دارم و محل کار من نیز در پانصد متری خانه ام است. زمان نهار مثل مردم روستای ایران به خانه می روم و پس از خوردن نهار نیم ساعت می خوابم و دوباره به سر کار بر می گردم. مثل روستاها درختان زیادی می بینم و مرغابی و حیوان و رودخانه و دریاچه های مختلف نیز در اطراف است. هر زمانی که بخوام قلاب ماهیگیری را بر می دارم و با موتور گازی به کنار رودخانه می روم و از صدای آب و هوای مطبوع و صدای پرندگان وحشی لذت می برم.

این نوع زندگی همیشه آرزوی من بوده است و برای همین با اینکه تنها هستم و یا زندگی خانوادگی درست و حسابی ندارم ولی همچنان آن را دوست دارم و شاید تصور من از زندگی در آمریکا با تصور دیگران که در یک محله شلوغ مرکز یک شهر بزرگ آمریکا با تمامی گرفتاری های شهرنشینی زندگی می کنند متفاوت باشد.

در اینجا نبض زندگی آرام است و همه ریلکس و خونسرد هستند. دیگر در اینجا عضلات پیشانی من منقبض نمی شود و سر

دردهای عصبی نمی گیرم. کسی داد و بیداد نمی کند و همه مشکلات با گفتگوهای آرام حل می شود. ای کاش چنین جایی در کشور خودم یافت می شد و یا اگر هست ای کاش من می توانستم آن را پیدا کنم. لافاقل خدا کند که در آینده چنین شود که ما نیز مجبور نباشیم ته مانده عمر خود را در جایی سپری کنیم که کمتر از زادگاه خودمان به آن تعلق داریم.

البته در بسیاری از کشورهای دنیا و مخصوصا اروپا چنین مناطق مساعدی برای زندگی فراوان است ولی من جز تهران و اینجا هیچ تجربه دیگری برای زندگی ندارم و برای همین فقط می توانم از آمریکا نام ببرم و البته منظورم از آمریکا هم همین روستای کوچکی است که در شمال سنفرانسیسکو واقع شده است و تمام تجربیاتم هم به همین منطقه کوچک محدود می شود.

---

2011-06-14 ساعت 03:59) آخرین تغییر در ارسال: 2011-06-14 ساعت 04:02 توسط [rs232](#).

دیروز به یک مغازه حیوان فروشی رفتم و چشمم به چند گربه افتاد که از یکی از آنها خیلی خوشم آمد. آن گربه سفید برفکی بود و پشم های بلندی هم داشت و خیلی ملوس بود ولی وقتی که خواستم برای پذیرش آن به فرزندی اقدام کنم متوجه شدم که گوش هایش ناشنوا است. از نظر من این ناتوانی او ایرادی نداشت چون به هر حال هر کسی یک مشکلی دارد و یک نفر مثل من عقلش معلول است و یک نفر دیگر گوش هایش نمی شود. ولی متصدی فروش پس از اینکه فرم های متعددی به من داد و یک بازجویی تخصصی هم انجام داد تا مطمئن شود که من گربه خوار نیستم و آزاری به او نمی رسانم چیزهایی به من در مورد مراقبت های ویژه گفت که من را از قبول آن منصرف کرد. بدترین شرط این بود که چون گوش های آن گربه نمی شنید هرگز نمی بایست به او اجازه بدهم که از خانه بیرون برود زیرا ممکن است که به زیر ماشین برود و یا آسیب ببیند و این شرط اصلا با روحیات من جور در نمی آید زیرا من دوست دارم که گربه آزاد باشد و روزها بر روی دیوار حیاط خانه بنشیند و دیگران را نگاه کند نه اینکه درون خانه زندانی شود. حالا قرار شد که هفته دیگر به یتیم خانه گربگان بروم و بچه گربه ها را از نزدیک ببینم و بلکه یکی و یا دو تا از آنها را به فرزندی قبول کنم. الان تازه می فهمم که چرا همه آمریکاییان درون خانه شان حیوان دارند زیرا این حیوانات آنها را از تنهایی به در می آورند و برای صاحب خود یار خوبی هستند. تنها خرج گربه هم فقط خریدن غذای آنها است و البته واکسن هایی که باید هر سال به آنها زده شود. بیچاره گربه هایی که من در ایران داشتم از پس مانده غذای خود ما می خوردند و خیلی هم کیف می کردند و اگر یک شب هم به آنها غذا نمی دادم خودشان از کوچه و خیابان یک چیزی برای خوردن پیدا می کردند. حالا اگر هفته دیگر بچه گربه گرفتم از آنها عکس می گیرم و برایتان می گذارم و در ضمن



ار خانه و اطراف آن هم چند عکس که خودم گرفته ام برایتان در یک پست قرار می دهم که بتوانید ببینید و تصور بهتری از اینجا داشته باشید.

و اما امروز می خواهم مسئله ای را عنوان کنم که مورد سوال بسیاری از دوستانی است که می خواهند به آمریکا و یا دیگر کشورهای غربی مهاجرت کنند. بیشتر ما از اختلاف فرهنگی موجود در میان مردم ایران و مردم آمریکا چیزهایی به طور کلی شنیده ایم ولی کمتری دانیم که مواجهه با فرهنگ جدید چه تاثیری می تواند بر نوع روابط ما با اطرافیان خود و یا در نهایت میزان رضایت ما در امر مهاجرت داشته باشد. اختلاف فرهنگی گوشه های گوناگونی دارد ولی امروز من فقط می خواهم در مورد تفاوت نگاه جنسیتی در جامعه با یکدیگر گفتگو و تبادل نظر کنیم. واقعیت این است که نگاه جنسیتی یکی از نقاط دور فرهنگی میان مردم ایران و مردم آمریکا است. جنسیت در جامعه و فرهنگ کنونی ایران از اولویت بسیار بالایی در کلیه امور انسانی و اجتماعی برخوردار است. اهمیت جنسیت تا آن اندازه بالا است که سرنوشت انسان ها بر پایه آن رقم می خورد و شیوه و مسیر زندگی آنها بر اساس آن مشخص می گردد. در ایران روابط اجتماعی یک دختر به طور مشخص تعریف شده است و می توان گفت که یک دختر زندگی کاملا متفاوتی را از یک پسر تجربه می کند. بنابراین ما حتی برای بررسی زندگی یک انسان در کشور ایران باید اول مشخص کنیم که آیا او یک زن است و یا یک مرد زیرا که شرایط زندگی برای دو جنس متفاوت در ایران به یک گونه نیست. ولی در آمریکا اولویت جنسیت در جامعه به گونه ای است که شرایط زندگی یک انسان را تحت تاثیر خود قرار نمی دهد و یک انسان در آمریکا چه زن باشد و چه مرد از شرایط یکسانی برای اشتغال، تحصیل، حقوق شهروندی و دیگر امور و ارتباطات جاری در یک جامعه برخوردار است. ولی لطفا توجه داشته باشید که وقتی که ما صحبت از تفاوت فرهنگی می کنیم دیگر خوب و یا بد بودن آن فرهنگ اهمیت چندانی پیدا نمی کند و آن چیزی که خود را در امر مهاجرت به خوبی نشان می دهد این است که یک شخص تازه مهاجر تا چه اندازه می تواند خودش را با فرهنگ و جامعه جدید هماهنگ سازد. مثلا اگر یک آمریکایی هم قصد مهاجرت و زندگی در ایران را داشته باشد در صورتی مهاجرت او موفق خواهد بود که بتواند شرایط اجتماعی و فرهنگی ایران را نسبت به جنسیت خود بپذیرد و خودش را با آن هماهنگ کند.

در ایران واژه هایی مثل غیرت و ناموس وجود دارد که کاربرد آن کاملا جنسیتی است و رابطه مستقیمی نیز با نوع جنسیت فرد دارد. به عنوان مثال در ایران یک زن بخشی از ناموس یک مرد است و مثلا اگر آن زن از محدوده تعیین شده در چارچوب اجتماعی خود فراتر رود غیرت مرد تحریک شده و به او اختیارات مشخصی بر مبنای تعریف اجتماعی داده می شود تا بتواند زن

را دوباره به محدوده تعیین شده خود در جامعه برگرداند و یا اینکه اگر یک زن متوجه بشود که شوهرش با یک زن غریبه حرف زده است از نظر اجتماعی این حق برای او وجود دارد که مثلا با ماهیتابه بر ملاحظ شوهرش بکوبد. گرچه از نظر حقوق اجتماعی همیشه به زنان ایران ظلم شده است و کفه قضاوت های اجتماعی به نفع مردان سنگینی می کرده است ولی برخی ها به اشتباه گمان می کنند که جامعه آمریکا همان جامعه ایران است با این تفاوت که حقوق زن و مرد یکسان است در حالی که چنین نیست و آمریکا از نگاه جنسیتی از پایه و اساس با ایران متفاوت است و جنسیت نقشی در تعیین سرنوشت یک فرد در اجتماع ندارد. به همین خاطر است که جنبش های عقیدتی که از غرب به ایران می آید دچار بدفهمی و یا کج روی می شود زیرا که مفاهیم پایه آن با مفاهیم رایج در جامعه ما متفاوت است. مثلا فمینیسم که پایه و اساس آن حذف جنسیت از ارزش گذاری یک انسان در جامعه است وقتی که به ایران می آید به خاطر عدم وجود زیرساخت و تعریف پایه یکسان تبدیل به مرد ستیزی می شود که اصلا با سرچشمه آن جنبش هیچگونه سنخیتی ندارد و حتی برخی ها آن را با عقاید مذهبی خود نیز پیوند می دهند و ملغمه ای عجیب و دیرهضم از خودشان اختراع می کنند. به هر حال آن چیزی که در بحث ما اهمیت دارد فاصله میان نگاه جنسیتی در میان مردم ایران و آمریکا است که در بسیاری از موارد برای مهاجران مشکل ایجاد کرده و به قول معروف آنها را دچار شوک فرهنگی می کند.

ممکن است گمان کنید که ازدواج در همه جای دنیا یک معنی دارد و یعنی اینکه یک دختر و پسر از هم خوششان می آید و ازدواج می کنند و بچه دار می شوند ولی از آنجایی که ازدواج پیامد یک رخداد جنسیتی است این رویداد تعاریف بسیار متفاوتی در جامعه ایران و آمریکا دارد. در ایران ازدواج با خود احساس مالکیت می آورد و وظایف زن و مرد نیز بر اساس نوع جنسیت آنها تعریف شده است. در ایران حتی وظایف جنسی و دیپلماتیک بر اساس جنسیت تعریف شده است و برای همین متأسفانه زنان زیادی در ایران هستند که در روابط دیپلماتیک خود با شوهرانشان تنها به وظیفه زن بودن خود که توسط جامعه تعریف شده است در قبال وظایف شوهر که تامین مخارج زندگی است عمل می کنند بدون این که کوچک ترین لذتی از روابط خود ببرند. در واقع آنها در مقابل پول و غذا و امکانات زندگی موجبات لذت شوهران خودشان را فراهم می کنند و کم کم به این نوع زندگی عادت کرده و امیال غریزی خودشان را به دست فراموشی می سپارند. در عربستان به همین خاطر زن ها را در کودکی ختنه می کنند که اصولا هیچ میلی را به غیر از رضایت شوهر در مقابل دریافت خدمات زندگی نداشته باشند. همچنین بسیاری از زنان به خاطر نیازهای مادی خود چاره دیگری هم به جز سر کردن با شوهرانشان ندارند و جامعه هم مخصوصا شرایط دشواری را برای کار کردن زنان ایجاد می کند که آنها وابسته به شوهرانشان باشند و به سادگی نتوانند از آنها جدا شوند. از طرف دیگر قوانین سخت جزایی باعث می شود که زن ها ایجاد ارتباطات پنهانی با دیگران را معادل با از دست دادن آبرو و جان خود بدانند ولی با

این حال زنان زیادی هستند که با به خطر انداختن زندگی خود از امیال درونی و غریزی خود چشم پوشی نمی کنند و هر از گاهی تن به روابط دیپلماتیک با مردهایی را می دهند که موجبات رضایت آنها را فراهم آورد. ولی به هر حال همان زنان هم همزمان وظیفه همسری خودشان را به بهترین نحو در قبال گرفتن خدمات از شوهر انجام می دهند و جامعه هم تا حدودی آنها را در آستانه تحمل جامعه زیرزمینی خود قرار می دهد. از طرف دیگر مردهای زیادی هم هستند که با سیر نگه داشتن شکم زن و بچه خود این حق را برای خود قائل می شوند تا با زنان دیگری در قبال پرداخت پول به طور پنهانی رابطه دیپلماتیک برقرار کنند.

ولی تعریف ازدواج در آمریکا کاملا متفاوت است. زن و شوهر باید به یک اندازه از بودن با یکدیگر لذت ببرند در غیر این صورت هیچ کدام از آنها هیچ اجباری به زندگی کردن و یا روابط دیپلماتیک با دیگری ندارند. زن و شوهر فقط نسبت به هم بستر شدن به یکدیگر متعهد هستند اگر نه زن و یا شوهر می تواند با هر کسی که خواست بیرون برود، شام بخورد، برقصد، او را ببوسد و حتی خودش را به او بمالاند و تا زمانی که با او هم بستر نشده است زن و یا شوهر او حق اعتراض کردن ندارد زیرا تعهدات جنسی که آنها نسبت به یک دیگر دارند فقط محدود به هم بستر شدن است. بنابراین ممکن است شما در یک برنامه تلویزیونی رقص با ستاره ها ببینید که یک مرد که همسرش در میان تماشاگران نشسته است با یک دختر جوان و زیبا می رقصد و آخر هم او را در آغوش می کشد و می بوسد و همسرش هم فقط نگاه می کند. تازه داوران به او اعتراض می کنند که به اندازه کافی رمانتیک نبوده است و از امتیازش کم می کنند! لطفا اشتباه نکنید! این نوع روابط فقط میان هنرپیشه ها و خوانندگان هالیوودی نیست بلکه این نوع نگاه جنسیتی یک روال فرهنگی است که در آمریکا تعریف شده و جا افتاده است. اگر شما یک دوست دختر و یا همسر آمریکایی داشته باشید و او در خیابان دوست پسر قدیمی خودش را ببیند حتما به بغل او می پرد و او را می بوسد و ممکن است که حتی دوست پسر سابقش به اندازه هویج فرنگی هم شما را تحویل نگیرد و حتی به شما سلام هم نکند! بعد هم شروع می کند به تعریف کردن خاطرات خوشی که با او داشته است. در اینجا من کاری به بدی و یا خوبی هیچ کدام از این دو فرهنگ ندارم بلکه فقط قصد دارم توجه شما را به تفاوت میان آنها جلب کنم. بسیاری از دوستان جوان عزیزی که قصد مهاجرت به آمریکا را دارند گمان می کنند که به سادگی می توانند با یک آمریکایی ازدواج کنند و از آن رضایت داشته باشند. البته از دید جامعه آمریکا هیچ اشکالی ندارد چون فوقش پس از شش ماه جدا شده و به سراغ یک نفر دیگر می روید ولی در فرهنگ ما که ازدواج را یک امر مقدس و مهم می داند این مسئله ممکن است صدمات روحی زیادی به فرد مهاجر بزند.

خوب من دیگر با اجازه شما رفع زحمت کنم و به اموراتم بپردازم.

(مدیران عزیز، سعی کردم که در نوشتن این متن بچه بسیار خوب و مودبی باشم ولی با اینحال اگر هنوز مناسب احوالات این سایت نیست لطفا بنا به صلاحدید خودتان هر جوری که مایلید آن را تغییر داده و یا عبارات نامناسب را پاک کنید. اجر شما با ضامن آهو!)

---

28-06-2011 ساعت 04:09) آخرین تغییر در ارسال: 28-06-2011 ساعت 04:20 توسط [rs232](#).

این مطلب را برای دوستان عزیزی می نویسم که تازه به آمریکا تشریف آورده اند و یا این که تازه بار و بندیشان را جمع کرده اند و در راه مهاجرت به آمریکا، کانادا و یا هر کشور اروپایی دیگر هستند. می خواهم درباره موضوعی با هم گفتگو کنیم که دانستن آن بسیار مفید است و به موفقیت شما در امر مهاجرت کمک زیادی می کند. سخن خودم را با یک سوال آغاز می کنم و آن سوال این است که آیا می دانید چرا در ایران می گویند که با فامیل و یا آشنا معامله نکنید و یا با آنها در هیچ کاری شریک نشوید؟ خوب معلوم است که جواب آن را همه شما خوب می دانید و شاید هم یک بار در عمرتان آن را تجربه کرده باشید بنابراین من دوباره آن را بازگو نمی کنم. ولی نکته ای که ممکن است به آن دقت نکرده باشیم این است که اصلا برای چه بیشتر معاملات ما به جنجال و دعوا کشیده می شود؟ من آن را به صورت خلاصه می گویم و شما هم تجربیات و نظرات خودتان را بنویسید تا آن را تکمیل کند.

**1- پرخاش گری و خشونت کلامی** متاسفانه در جامعه ایران رواج پیدا کرده است و ممکن است لحن بیان و یا عباراتی که در گفتگوهای روزانه به کار می بریم حاصل خشونت و یا برانگیزاننده خشونت طرف مقابل باشد. مثلا من وارد یک بقالی می شوم و قیمت یک جنس را از او سوال می کنم. آن بقال خیلی بی حوصله می گوید پانصد تومان. من می گویم اوه چه خبره بابا هفته پیش من خریدم چهارصد تومان. بقال می گوید همینکه هست اگه خریدار نیستی بی خودی وقت ما رو نگیر آقا. من با خشونت می گویم برو بینیم بابا اصلا کی این آشغالای تو رو میخره کلاهدار. بقال با فریاد می گوید برو بیرون آقا اصلا فروشی نیست و بعد هم احتمالا کار به اهل و عیال کشیده می شود و دست ها به گریبان یکدیگر می چسبند.

البته همیشه کار به دعوا نمی کشد ولی نوع برخوردها طوری است که ما همیشه انتظار چنین رویدادی را در جامعه داریم و بنابراین مثلا اگر من می خواهم یک ماشین بخرم و یا یک قرارداد کاری را امضا کنم همیشه این احتمال را در مغز خودم مرور می کنم و پیش خود می گویم که مثلا اگر طرف پول من را نداد می روم در جلوی همه کارمندانم داد و بیداد می کنم و آبرویش را می برم و خشتکش را بر روی سرش می کشم و همین مرور خشونت ذهنی بر روی رفتار و کلام بیرونی من تاثیر بدی می گذارد و احتمال بروز خشونت را بیشتر می کند و باعث می شود که با دیدن اولین نشانه ها تمام آن سناریوی از پیش ساخته شده را بر روی صحنه نمایش بیاورم و آن را بیان کنم.

در آمریکا برخوردهای کلامی در معاملات بسیار مودبانه و همراه با احترام زیاد است بنابراین حتی اگر شما معامله ناموفقی هم داشته باشید باز هم همه چیز آرام و بدون مشاجره انجام می شود. برخی از دوستان تازه مهاجر بنا به عادت خود در ایران وقتی که به آمریکا می آیند در صورت بروز مشکل به خشونت کلامی روی می آورند و صدای خودشان را بلند می کنند که در آمریکا عملی بسیار زشت و ناپسند است و ممکن است در یک اداره به خاطر اینکه از شر طرف راحت شوند و یا اینکه قیافه او را نبینند کار او را زودتر انجام دهند که برود و متاسفانه آن طرف هم می رود و برای دوستانش با افتخار تعریف می کند که رفتم در فلان اداره و یک عربده کشیدم و کارم خارج از نوبت راه افتاد و متاسفانه این جهل هرگز از او زدوده نمی شود و حتی زمانی که دفعه دوم به آن اداره مراجعه می کند و با او بد رفتاری می کنند می گوید که چون من ایرانی هستم تبعیض قائل شدند و با من بد رفتاری کردند! دوستان عزیز می خواهم مهاجرت کنید، لطفا آگاه باشید که شما در آمریکا به هیچ وجه اجازه ندارید بر سر کسی داد بزنید و یا با لحنی صحبت کنید که طرف مقابل شما آزرده شود حتی اگر حق با شما باشد باید با صدای کوتاه و آرام صحبت کنید و اگر مشکل شما حل نشد درخواست کنید که با رئیسش صحبت کنید و در نهایت می توانید با کمال آرامش و احترام از آنها به یک دادگاه شکایت کنید بدون اینکه کوچک ترین بی احترامی به هیچ فردی شود.

**2-عدم پابندی به پیمان** نیز متاسفانه یکی از مشکلاتی است که معاملات را در ایران به خشونت می کشاند. همیشه آن کسی که می خواهد پول بدهد سعی می کند که پول کمتری بدهد و یا اینکه پول دادن را به تاخیر بیندازد. این عادت زشت متاسفانه به صورت یک ارزش درآمدی است و طرف با افتخار همه جا می گوید که من فلان قرارداد را به مبلغ بیست میلیون تومان بستم ولی دو میلیون تومان آن را اول دادم و بقیه را آنقدر نگه می دارم تا طرف پس از پایان کار به نصف آن هم راضی شود. آنقدر این عادت زشت رواج پیدا کرده است که مثلا کارفرما حقوق کارمندان را می گذارد در اولویت آخر و از سود نگهداشتن آن برای منافع خودش استفاده می کند و همه جا هم می گوید که یک بیزینسمن خوب باید همیشه به همه بدهکار

باشد. از آن طرف هم کارمندان کارشان را نصفه انجام می دهند و پیش خود می گویند که طرف فکر می کند که زرنگ است ولی ما از او زرنگ تر هستیم و یا اینکه پیمانکار آنقدر کار را ناتمام و معطل نگه می دارد تا این که پولش کامل پرداخت شود. معمولاً این رویه داد و ستد هم به خشونت های کلامی و رفتاری می انجامد و یا اینکه لاف زنی های ذهنی آن را فراهم می کند.

در آمریکا تمام تعهدات به موقع انجام می شود و مثلاً اگر شما یک قرارداد می بندید مطمئن هستید که پول شما به موقع پرداخت خواهد شد و به همین خاطر شما هم کار خودتان را به موقع انجام می دهید. بنابراین دوستان عزیزی که تازه مهاجرت کرده اند باید بدانند که نباید تعهداتی را بدهند که از پس انجام دادن آن بر نمی آیند. خیلی از این دوستان به خاطر کار پیدا کردن در رزومه خودشان انواع و اقسام تخصص های مختلف را می نویسند که خواننده گیج می شود که مثلاً چطور ممکن است یک نفر با بیست و پنج سال سن بتواند ده سال سابقه کار در زمینه های مختلفی را داشته باشد که هر کدام از آنها حداقل پنج سال زمان برای فراگیری نیاز دارد. یا اگر استخدام شوند ممکن است بگویند که من این پروژه را یک ماهه انجام می دهم در حالی که آن کار به شش ماه زمان نیاز دارند. در واقع روال کار ایران به این صورت است که شما کمترین زمان و کمترین هزینه را به کارفرما بگویید و بعد که دست و پای آنها را بند کردید و آلوده شدند هزینه ها را چند برابر کنید و زمان آن را هم کش بدهید. اگر شما به هر پروژه ای که در ایران وجود دارد نگاه کنید می بینید که بدون استثناء دچار تعدیل زمانی و ریالی می شوند ولی چنین ترفندی در آمریکا اصلاً کاربرد ندارد و باید به شدت مواظب حرف هایی که می زنیم و تعهداتی که می دهیم باشیم.

**3- خود حق بینی** نیز یکی از مشکلات رایج در ایران است که اغلب به بروز خشونت و حتی تشدید آن می انجامد. همه در ایران گمان می کنند که حق با خودشان است و نه تنها حاضر نیستند به حرف طرف مقابل گوش بدهند بلکه به خودشان اجازه می دهند که داد و بیداد کنند و خشونت کلامی و یا رفتاری خودشان را بر طرف مقابل اعمال نمایند. متأسفانه خود حق بینی یکی از خطاهای رایج ذهن انسان است که اگر به افراد جامعه آموزش کافی داده نشود از آن غافل می شوند و برای آنها دردسر ایجاد می کند. نمی خواهم بی ادب باشم ولی بهترین مثالی که از خطای ذهن می توانم برای شما بزنم این است که مثلاً وقتی شما به دستشویی می روید و آن کار دیگر از شما سر می زند از استشمام آن مشمئز نمی شوید و شاید هم هر چه که کار شما بو گندو تر باشد شما بیشتر خوشتان بیاید. در حالی که اگر منشاء آن رایحه به هر نحوی یک فرد دیگری باشد حتی یک دهم آن بو هم می تواند شما را از پای در بیاورد و حتی ممکن است از آن دچار سردرد و تهوع و سرگیجه شوید و در آن صورت شما فقط می خواهید که با تمام قوا از آن مکان فرار کنید و به جای دیگری بروید. در معاملات و یا مکالمات رایج روزانه هم ذهن به همین شکل عمل می کند و تمام حرف ها و اعمال شما را برای شما منطقی و خوب جلوه می دهد در حالی که همان اعمال را

اگر از شخص دیگری سر بزند کاری ناپسند و بد جلوه می دهد.

حتما شما راننده هایی را در ایران دیده اید که از فرعی به جاده اصلی می آیند و با زرنگی راه می گیرند و به شما می گویند که حال کردی دست فرمان دایی را که چطور از طرف راه گرفتم و در فرعی بعدی که یک نفر دیگر می خواهد همان کار را با او انجام دهد سرش را از پنجره به بیرون می برد و فریاد می زند که هی یابو مگر کوری و نمیبینی که من دارم می آیم و حق تقدم با من است! ذهن او چنان کار خودش را منطقی و موجه جلوه می دهد که او حتی یک ثانیه هم فکر نمی کند که خود او هم همین عمل را انجام داده است و حق همیشه با او نیست. در آمریکا به مردم آموزش داده می شود که معیار سنجش حق را به جای قضاوت ذهن خودشان بر قانون متمرکز کنند و مثلا اگر یک نفر در آمریکا کاری را انجام دهد که از نظر قانون راهنمایی و رانندگی تخلف است حتی یک لحظه هم گمان نمی کند که کار درستی را انجام داده است و حق با اوست و حتی اگر آن کار را تکرار کند به خطا بودن عمل خود واقف است.

در نتیجه در آمریکا هیچوقت نمی گویند که با فامیل معامله نکن چون معامله کردن یک روال قانونی دارد که بر طبق آن معامله بین دو طرف انجام می شود و فرقی هم نمی کند که برادر باشند یا غریبه و بنابراین روابط بین آنها را خراب نمی کند و یا به دعوا و نزاع نمی انجامد.

متاسفانه عدم آگاهی مهاجران ایرانی از این نکته های مهاجرتی باعث شده است که آنها همچنان به شیوه ایرانی خود در آمریکا زندگی کنند و در نتیجه اگر شما به آمریکا بیایید و با یک ایرانی صحبت کنید حتما به شما خواهد گفت که مبادا با یک ایرانی در آمریکا معامله کنید. متاسفانه آموزش های کافی به مهاجران عزیز داده نشده است و بسیاری از آنها حتی پس از گذشت سی سال هنوز هم نتوانسته اند شیوه معامله به سبک آمریکایی را فرا بگیرند و همچنان چانه می زنند و کلاه می گذارند و کلاه سرشان می رود و در معامله غش دارند و پرخاش می کنند و در نهایت در جهل مرکب خود مانده اند. دوستان مهاجر تازه وارد هم که از همه جا بی خبر هستند و معمولا چاره ای ندارند جز این که به پیش ایرانی های آمریکا بروند پیش خود می گویند که پس در آمریکا هم کلاهبرداری و داد و بیداد و خاله زنک بازی و تمام مسائلی که در ایران می دیدیم وجود دارد .

بنابراین عزیزان من، اگر قصد مهاجرت به آمریکا را دارید حتما تمرین کنید که اگر معامله ای انجام می دهید، خشونت کلامی و ذهنی را از خودتان بزدایید، خودتان را توسط قانون و یا تعهدات بسته شده بسنجید و حتی برای قضاوت کردن خودتان را به جای طرف مقابل بگذارید و اجازه ندهید که خطای ذهن، دید منطقی شما را کور کند و در نهایت به پیمان ها و تعهدات خود

وفادار باشید. اگر در پایان آن معامله و پیمان موفق و یا حتی ناموفق، شما روابط خوب و محترمانه با طرف مقابل خود داشتید بدانید که از این آزمون سرافراز بیرون آمده اید.

---

2011-09-07 ساعت 22:29) آخرین تغییر در ارسال: 07-09-2011 ساعت 22:58 توسط ([rs232](#))

امروز می خواهم در مورد مسئله ای برای شما صحبت کنم که ممکن است در لابلای مطالب قبلی و قدیمی به آن اشاره کرده باشم ولی از آنجا که به نظر من یادآوری آن مهم است می خواهم کمی بیشتر به آن بپردازم و شما هم می توانید با نوشتن نظرات خودتان به من کمک کنید تا زوایای پنهان آن بیشتر برای ما روشن شود. گرچه من چندین سال است که از این ماجراها به دور هستم ولی وقتی که یک نفر را که تازه از ایران آمده است می بینم دوباره خاطرات آن برابم زنده می شود و دوست دارم که در مورد آن بیشتر گفتگو کنم. شاید گفتن این مشکلی که می خواهم در مورد آن بنویسم ساده باشد ولی مقابله و درمان این وضعیت روحی نیاز به تلاش فراوانی دارد و حتی ممکن است که چندین سال به درازا بکشد. قبل از اینکه اصل مشکل را برای شما مطرح کنم اجازه دهید که مقدمه ای را به خدمت شما عزیزان خودم عرض کنم.

حتما شما هم تا به حال عبارت تعادل روانی به گوشتان خورده است و ممکن است که توضیحات زیادی را هم درباره آن شنیده و یا خوانده باشید. به نظر من بسیاری از تعریف هایی که از این عبارت می شود بیخودی پیچیده است و برخی از آنها هم به جای اصل به حاشیه می پردازد. به نظر من به زبان خیلی ساده تعادل روانی آدمیزاد میزانی است برای سنجش تحمل او برای حفظ پیش فرض های منطقی در شرایط مختلف زندگی. فرض کنید که شما می خواهید از لبه یک دیوار عبور کنید و به سمت دیگر آن بروید. هر چقدر که لبه دیوار پهن تر باشد احتمال لغزش شما به پایین از دیوار کمتر خواهد شد حتی اگر موانعی در سر راه شما باشد. ولی اگر لبه دیوار نازک باشد حتی اگر مانعی هم بر سر شما قرار نگیرد ممکن است که به سادگی پایتان بلغزد و به پایین از دیوار سقوط کنید. تعادل روانی در واقع وابسته به میزان پهنای لبه دیوار است و با اینکه مطلق نیست ولی به طور نسبی شرایط عادی عبور یک فرد را در شرایط مختلف زندگی مساعد تر می کند و آن فرد به راحتی می تواند موانع را پشت سر بگذارد. اگر شما تعادل خود را از دست داده و به پایین سقوط کنید تمام ساختار ذهنی شما در هم می شکند و با تغییر پیش فرض های



منطقی که شکل دهنده افکار و تصمیمات یک فرد هستند ذهن به مسیرهای دیگری هدایت می شود که در شرایط تعادل روانی بر روی لبه دیوار برای شما قابل پذیرش نیست .

با این مقدمه کوتاه می خواهم خدمت شما عزیزان خودم بگویم که پهنای لبه دیوار تعادل روحی بسیاری از مردم ما در کشور ایران به خاطر شرایط زندگی به مرور ساییده شده است تا جایی که تبدیل به یک لبه نازکی گشته است که هر لحظه احتمال لغزش از آن می رود. البته این لغزش ها دائمی نیست و فرد دوباره می تواند به روی لبه دیوار برگردد و احتمالا با دست و پای شکسته به راه خود ادامه دهد ولی نشانه و اثرات آسیب هایی که از این لغزش روانی می بیند بر روی او پایدار می ماند. حالا برویم ببینیم که تمام این چیزهای که من گفتم اصلا یعنی چه. من گوشی را بر می دارم و به یک دوست قدیمی خودم زنگ می زنم و حال و احوالش را می پرسم. بعد می گویم راستی فالانی اگر امکانش را داری و لازم نداری می توانی آن پولی را که چند ماه پیش از من قرض گرفتی پس بدهی؟ این مکالمه ساده از اینجا شروع می شود و به جایی پایان می یابد که صورت من از شدت خشم سرخ شده است و با آخرین قدرت در گوشی تلفن عربده می کشم که اگر پول من را ندهی هم خودت و هم خانواده ات را به آتش می کشم. آن طرف هم از آن طرف عربده می کشد که پولت را نمی دهم تو هم هیچ غلطی نمی توانی بکنی. این یک نمونه از مکالمات رایج در کشور ما است و دو طرف به سادگی از تعادل روانی خود خارج می شوند و چیزهایی می گویند که با عقل و منطق آنها در حالت عادی سازگاری ندارد. سپس با تپش غیر عادی قلب و فشار بالا و درد معده و همچنین سردردهای روانی باقی مانده از آن گفتگو به لبه نازک دیوار بر می گردند تا لنگان لنگان مسیر باقیمانده آن روز خودشان را طی کنند.

وقتی که مهاجرت می کنیم ممکن است که تا مدت ها متوجه این عارضه خودمان نشویم ولی برای افراد دیگری که در اطراف ما هستند باریک بودن لبه تعادل روانی ما کاملا مشهود و آشکار است. وقتی که من تازه به آمریکا آمده بودم اگر کوچک ترین مشکلی در اموراتم پیش می آمد تعادل روانی خودم را از دست می دادم و افکار و خیالاتی به من دست می داد که در آمریکا حتی فکر کردن به آن پوچ است. مثلا وقتی که کارت سوشیال سکوریتی من چند روز دیرتر به دستم رسید خواب و خوراک خودم را از دست دادم و شب ها با افکار پریشان بی خوابی به سراغم می آمد که مبدا اصلا آن کارت به دستم نرسد و گم شده باشد و گرفتار شوم. در حالی که آن افکار فقط به خاطر لبه نازک تعادل روانی من در بدو ورودم به آمریکا بود. اگر یک اشتباهی در بانک می شد و یا چیزی مطابق میل من نبود از کوره در می رفتم و صدایم بیش از آن چیزی که مناسب و پسندیده یک انسان عاقل و متمدن است بالا می رفت. در واقع یا از این طرف دیوار می افتادم و خیلی ملایم و بی خیال بودم و یا این که از

آن طرف دیوار کله پا می شدم و دیگر نمی توانستم یک لحظه هم صبر کنم. در ایران این روال عادی زندگی است و در طول یک روز شما ممکن است چندین بار از کوره در بروید و یا چندین بار از چیزهای مهمی چشم پوشی کنید که هر دوی اینها حتی با پیش فرض های منطقی خود شما در شرایط عادی سازگار نیست.

وقتی که شما یک مدت در آمریکا زندگی می کنید به مرور زمان لبه تعادل روانی شما پهن تر می گردد و شما با خیال راحت از روی آن عبور می کنید و روز خود را به پایان می رسانید. دیگر نیازی ندارید که چهار دست و پا به لبه دیوار بچسبید تا مبادا جفتک هایی که از اطراف به سمت شما پرت می شود شما را به پایین پرت کند. دیگر نیازی نیست تا مواظب باشید که کسی برای شما جفت پا نگیرد که با مخ به پایین دیوار سقوط کنید. کسی برای شما سنگ پرت نمی کند و مثلاً در زمان عبور از خط عابر پیاده یک موتوری از جهت مخالف به شما نمی کوبد و تمام موازین عقلی و انسانی شما را در هم مخلوط نمی کند. شما به مرور زمان به تعادل روانی و گذشتن بدون لغزش از معیارهای عقلی خودتان در طول زندگی روزانه خودتان عادت می کنید. من به این داستان می گویم تعادل روانی یک آدمیزاد. الآن مثلاً همخانه خودم را نگاه می کنم که به طور طبیعی درگیری فکری روزانه را با خودش از ایران به اینجا آورده است. وقتی تنش های عصبی و فکر و خیالات او را می بینم به یاد زندگی خودم در ایران و روزهای اولی می افتم که به آمریکا آمده بودم. او مثل یک فردی است که از یک شرایط سخت با آخرین قدرت خود فرار کرده است و الآن با بدنی زخمی و ضعیف به اینجا رسیده است و نفس نفس می زند و پریشان به اطراف خود نگاه می کند. هر چند وقت یک بار هم از خودش سوال می کند که آیا واقعا من در آمریکا هستم و با ناباوری همچون پرنده ای رفتار می کند که پس از چندین سال در قفس او را باز کرده باشند. البته همین پرنده را اگر پس از مدتی آزادی به قفس برگردانند دیگر تحمل آنجا برایش خیلی دشوار می شود و خودش را به در و دیوار آن می کوبد.

---

---

2011-09-27 ساعت 03:05) آخرین تغییر در ارسال: 2011-09-27 ساعت 03:52 توسط [rs232](#).

واقعیت این است که وبلاگ من مدت های زیادی است که برگ هایش ریخته است و زرد شده است. در ضمن برای بالا رفتن از دیوار مقابل آن و رسیدن به نوشته های من باید از نردبان استفاده کنید که خود پر دردسر است. حتی اگر یک نفر می خواست که یک کتاب در مورد مهاجرت بنویسد سرانجام یک روز به برگ انتهای آن می رسید چرا که اگر سر و ته آن به هم نیاید آن کتاب نیز همچون وبلاگ من به داستانهای هزار و یک شب تبدیل می شود. کوتاه این که هر آن چیزی که به کار هجرت می آمد و به عقل من می رسید در این مهاجرسرا نوشته ام و وبلاگم هیچ نوشته مفید دیگری در آن باب ندارد جز آن که از ببو گلایی (گرچه خیکی و چاقی که به تازگی به فرزندى پذیرفته ام) بگویم و یا از احوالات جاری خود خبر دهم.

با این حال چون وبلاگ من دیوارکشی شده است بخشی از نوشته جدید وبلاگم را برایتان می گذارم تا بلکه به کارتان بیاید. سعی کردم در لفافه سخن بگویم ولی اگر واژه ای مغایر با صلاحدید مدیران انجمن است لطفاً به سلیقه خود ویرایش کنید.

من الآن می فهمم که یک نفر تازه وارد با چه چالشهایی روبرو است و می توانم تا حدودی احساسات آنها را درک کنم. از یک طرف بلاتکلیفی و مسئله پیدا شدن کار ذهن را درگیر می کند و از طرف دیگر آدم اصلا می ترسد که برای گرفتن کار با یک آمریکایی صحبت کند. تا زمانی هم که آدم کار پیدا نکرده است اصلا دلش نمی خواهد که برای تفریح از خانه بیرون برود چون هم ذهنش درگیر است و لذت نمی برد و هم این که باید حواسش به مخارجش باشد زیرا تا زمانی که کار پیدا نکرده است هر دلار هم می تواند ارزشمند باشد. ولی از طرف دیگر در خانه ماندن هم می تواند افسردگی به همراه بیاورد و باعث شود که منطقه امن روانی یک مهاجر هر روز تنگ تر و محدود تر از قبل شود. اینجا است که آدم باید دل را به دریا بزند و خود را در دل جامعه جدید ول کند. گرچه سخت است ولی شدنی است و مثل این است که آدم دارد در یک صحنه تئاتر بازی می کند. یاید فکر کنید که یک کودک و یا یک آدم عقب مانده ذهنی هستید که تازه می خواهید وارد جامعه شوید. باید منش و شخصیت واقعی خودتان را در این صحنه نمایش فراموش کنید تا برای شما توقعات ذهنی مرتبط با آن ایجاد نشود. طبیعی است مثلاً وقتی که به یک مغازه ساندویچ فروشی مراجعه می کنید و خواسته خودتان را می گوئید فروشنده متوجه منظور شما نمی شود. شما دوباره و سه باره تکرار می کنید و او باز هم متوجه نمی شود. سپس با دست نشان می دهید و آخر سر هم او یک چیز اشتباهی به شما می دهد و برای اینکه فقط به این ماجرای گفتگوی نا امید کننده پایان دهید آن چیزی را که دوست ندارید می گیرید و تشکر می کنید. شما پیش خود فکر می کنید که من درست حرف زدم پس برای چه او حرف من را نفهمید و این مسئله اعتماد به نفس شما را به شدت کاهش می دهد. واقعیت این است که حتی اگر سطح زبان انگلیسی شما خوب هم باشد تا یک مدتی

آنها متوجه حرف شما نمی شوند زیرا طرز بیان حروف انگلیسی در آمریکا با آن چه که ما در کلاسهای زبان در ایران می خوانیم متفاوت است. البته رفتن به کلاس زبان برای یاد گرفتن معانی کلمات و گرامر صحیح بسیار مفید و ضروری است ولی به هر حال مدتی طول می کشد تا فرم حنجره شما به شکلی تغییر کند که صداهای قابل فهم برای آمریکایی ها از آن خارج شود.

نکات دیگری هم وجود دارد که ندانستن آن برای یک مهاجر باعث کندی روند پیشرفت او می شود. برای همین کسی که مطالب وبلاگ من را خوانده باشد تا حدود زیادی به این نکات ویژه آشنایی دارد. مثلا همخانه من که مطالب مهاجرتی من را نخوانده است رفتارهایی در جمع دارد که در ایران عادی است ولی متاسفانه من نمی توانم به طور مستقیم به او تذکر دهم که باید نکته های ظریفی را در آمریکا رعایت کند. مثلا وقتی او از در یک فروشگاه وارد و یا خارج می شود آن را برای عقبی خود نگه نمی دارد و یا وقتی کسی در را برای او نگه می دارد تشکر نمی کند. این حرکت در آمریکا بسیار زشت است و چون آنها نمی دانند که او از یک فرهنگ دیگری به جامعه آمریکا وارد شده است این عمل را نشانه بی نزاکتی می دانند و ممکن است نسبت به آن عکس العمل منفی نشان دهند. و یا این که یک نفر در آمریکا مخصوصا دخترها حتما باید در مواجهه با دیگران لبخند بزنند و مخصوصا وقتی که با یک فروشنده و یا مردم مواجهه می شوند دیدن قیافه عبوس رایج در ایران باعث می شود که آنها فکر کنند آن فرد از یک چیزی ناراحت است و یا اینکه فرد بدجنس و شروری است. در مجموع آمریکایی ها از دیدن یک قیافه بدون لبخند اصلا خوششان نمی آید و ممکن است طوری رفتار کنند که به تازه مهاجر از همه جا بی خبر بر بخورد و اعتماد به نفس او را بیش از پیش از بین ببرد. متاسفانه شرایط در ایران طوری است که دخترها مجبور هستند مثل سگ هار رفتار کنند تا مبادا طرف مقابل به فکر سوء استفاده از آنها بیفتند و مثلا اگر کسی به یک دختری بگوید که چقدر روسری و یا لباس شما زیبا است ممکن است که پاچه آدم را بگیرد. در حالی که در آمریکا مردم به طور پیوسته از همدیگر تعریف می کنند و این کار را پسندیده و خوب می دانند. اگر در آمریکا یک نفر به یک دختر بگوید که چقدر کلاه شما زیبا است خوشحال می شود و تشکر می کند ولی اگر یک نفر در جواب آن فرد اخم کند و یا اصلا به روی خودش نیاورد نشانه بی نزاکتی او است. در حالی که در ایران اگر یک رهگذر چنین حرفی را به یک دختر بزند حالت متلک دارد و دختر هم می گوید گمشو بی شعور و یا اینکه در بهترین حالت اصلا به روی خودش نمی آورد و می رود.

مسئله دیگری که من در همخانه ام می بینم و نمی توانم به او گوشزد کنم این است که فاصله خودش را با مردم حفظ نمی کند و مثلا اگر در یک فروشگاهی خرید می کند و می خواهد از کنار یک فردی که ایستاده است عبور کند خودش را به او می زند و بدون معذرت خواهی می گذرد. آن آمریکایی اگر خیلی صبور باشد در دلش حرف زشت می دهد و در غیر این صورت با صدای بلند به آن فردی که چنین کرده است حرف زشت می دهد. اگر شما به طور اتفاقی با یک نفر برخورد کنید حتما باید برگردید و از

او معذرت خواهی کنید و با لبخند از او دلجویی کنید. وقتی هم که در یک جایی ایستاده اید و می بینید که یک نفر می خواهد از کنار شما عبور کند باید حتما به گوشه بیایید و راه را برای عبور او باز کنید زیرا یک آمریکایی اگر راه عبورش تنگ باشد آنقدر منتظر می ماند تا به اندازه کافی راه باز بشود و یا اینکه با صدای بلند معذرت خواهی می کند که شما راه را برایش باز کنید. اگر شما همچنان بی توجه باشید آنها این مسئله را به عنوان بی نزاکتی شما به حساب می آورند. در ایران همه به همدیگر می ماسند و عبور می کنند و مثلا اگر در یک فروشگاه کسی بخواهد عبور کند بدون اینکه حرفی بزند راه خودش را باز می کند و حتی معامله خودش را هم به دیگران می مالد و می رود و یا اگر زن باشد از ... به عنوان راه باز کن استفاده می کند. در آمریکا هرگز چنین اتفاقی نمی افتد و همه فاصله خود را با دیگران به اندازه طول یک دست رعایت می کنند. البته من قبلا هم از چسبیده شدن به مردم خوشم نمی آمد ولی الان دیگر پس از مدت پنج سال حتی دیدن این مسئله برایم غیر قابل تحمل شده است. متأسفانه مهاجر جدیدی که قبلا در مورد این مسائل آموزش کافی ندیده است از همه جا بی خبر است و بر طبق روال عادی جامعه ایران رفتار می کند و دیدن عکس العمل نامطلوب دیگران او را آزار می دهد بدون اینکه هرگز متوجه شوند که علت این رفتارها چیست. یا این که وقتی در آمریکا یک فروشنده در حال حرف زدن با یک فرد دیگری است اصلا جواب سوال شما را نمی دهد تا زمانی که کارش با فرد قبلی تمام شود و سپس به شما اشاره کند. شما ممکن است دچار سرخوردگی شوید که سؤالتان بدون پاسخ مانده است و اصلا خبر ندارید که به خاطر ناآگاهی از قوانین جامعه جدید دچار خطا شده اید و سؤالتان را در زمان نامناسبی پرسیده اید.

اصولا جامعه ایران برای زن ها بسیار نا امن و پر مخاطره است و برای همین آنها مجبور هستند که برای در امان ماندن از تعارض مردها خودشان را تا جایی که امکان دارد ایمن کنند. جامعه ایران نیز به جای اینکه مردها را آموزش دهد تا به زنان تجاوز نکنند زنان را تحت فشار می گذارند تا هر چه بیشتر خودشان را بپوشانند و یا اینکه مثل سگ هار رفتار کنند تا مبادا یک مرد فکر تعارض به او در مغزش خطور کند. درست مثل یک جنگل بکری که در آن حیوانات وحشی زندگی می کنند و شما مجبور هستید برای دفاع از خودتان کاملا هوشیار باشید و طوری رفتار کنید که توسط حیوانات درنده خوش شکار نشوید. مردها هم در جامعه ایران طوری تربیت می شوند که اگر یک دختر تنها را در یک جایی گیر بیاورند و کاری با او نکنند همه به او می گویند خاک بر آن سرت کنند که اینقدر بی عرضه هستی و هیچ کسی نمی گوید که آیا آن دختر هم تمایلی به ایجاد روابط دیپلماتیک داشته است یا خیر. جامعه ایران طوری است که مردها حق خودشان می دانند که از نعمت لذت بردن از یک زن برخوردار شوند بدون اینکه اصلا برایشان مهم باشد که آن زن کیست. خداوند هم که گفته است ما زن را برای آرامش و خوشی مرد آفریده ایم و یک مهر تایید بر این طرز تفکر زده است. بنابراین یک مرد در ایران وقتی که زنی را در حال عبور می بیند تمام کوشش خودش را به خرج می دهد که حتی اگر شده با یک تماس بدنی و یا یک متلک لذتی از او ببرد و بگذرد. زن ها هم تا

جایی که برایشان امکان دارد خودشان را در برابر این لذت جویی ایمن می کنند زیرا لذت دیپلماتیک زن فقط در شرایطی است که فرد مورد نظر خودشان را بشناسند و با او رابطه احساسی برقرار کنند و یا اینکه لااقل تمایلی برای برقراری این نوع ارتباط داشته باشند در غیر این صورت هر گونه تماس دیپلماتیک به آنها از نظر روانی آسیب جدی می رساند و خودشان را در معرض سوء استفاده و یا تجاوز دیپلماتیک می بینند. وقتی که یک دختر و یا پسر از چنین جامعه ای به آمریکا می آیند باید حتما مورد آموزش قرار بگیرند و مدتی هم طول خواهد کشید که به شرایط جدید خود عادت کنند.

دختری که از ایران به آمریکا مهاجرت می کند تا مدت ها هنوز گمان می کند که همه می خواهند به او تجاوز کنند و رفتارش بسیار بسته و تدافعی است و این نوع رفتار با یک آمریکایی باعث می شود که آنها آن دختر را بی نزاکت به حساب بیاورند. به عنوان مثال در آمریکا یک پسر می تواند به یک دختر پیشنهاد بدهد که شام را با هم بیرون بروند و یا بگوید که از او خوشش آمده است و یک دختر هم با لبخند و آرامش به او می گوید که آیا دلش می خواهد این کار را بکند و یا دلش نمی خواهد. علت اینجا است که آن دختر خیالش راحت است که هیچ فردی نمی تواند به او تعارض کند و قانون از او حمایت می کند. وقتی هم که یک پسر از ایران به آمریکا مهاجرت می کند گمان می کند که هر کسی را که در خیابان دید که مثلا فلانش معلوم است می تواند برود و خودش را به او بچسباند و اصلا خبر ندارد که این کار جرم است و نه تنها او را به زندان می اندازند بلکه حتی ممکن است او را به کشور خودش برگردانند. در آمریکا بر خلاف ایران این مردها هستند که باید مواظب رفتار خودشان باشند و کسی به زنها نگفته است که به خاطر اینکه مورد تجاوز قرار نگیرید خودتان را بیوشانید بلکه به مردها آموزش داده اند که تجاوز کردن و یا سوء استفاده از یک انسان دیگر جرم است و مجازات سنگین دارد. البته آدم خلاف کار هم در آمریکا وجود دارد ولی به هر حال آن فردی که این کار را می کند مثل دزدی از بانک می داند که دارد دچار جرم و جنایت می شود و نمی گوید چون پاهای آن خانم لخت بود من هم تحریک شدم و رفتم فلان کار را با او کردم. به نظر من افرادی که به آمریکا مهاجرت می کنند حتما باید در این زمینه ها آموزش داده شوند و آگاهی های لازم را کسب کنند تا دچار مشکلاتی که حاصل تفاوت های فرهنگی در این زمینه است نشوند. حتی ممکن است بسیاری از این رفتارها مثل چسبانیدن معامله خود به دیگران و یا مالاندن خود به زنها در مکان های عمومی و تاکسی و اتوبوس در ایران عادی باشد ولی چنین کارهایی در آمریکا جرم به حساب می آید و مجازات های سنگینی به همراه دارد. البته اگر زمانی جامعه زنان ایران هم بتوانند قدرتی پیدا کنند و کسی برایشان تره خرد کند شاید به مرور زمان این فرهنگ در ایران هم جا بیفتد و زن ها در جامعه احساس آرامش روانی کنند و مجبور نباشند که در خیابان و تاکسی و اتوبوس سوزن به دستشان بگیرند تا آن را به بدن مردهایی که خودشان را به آنها می مالند فرو کنند. البته این عمل هم در نوع خودش وحشیگری است ولی جامعه برای آنها راه دیگری باقی نگذاشته است.

---

01:26 2011-10-01 ساعت

پرنا جان، حق با شما است و من دیگر آن ذوق و شوق دو سال پیش خودم را ندارم. حتی ذوق و شوق من در بدو ورودم به آمریکا بسیار بیشتر از دو سال پیش بود ولی خوب در آن زمان من هنوز چیزی نمی نوشتم. تا حدود زیادی این مسئله طبیعی است و هر چقدر هم که سعی کنم به طور مصنوعی خودم را از بودن در آمریکا هیجان زده و بشاش نشان دهم افاقه نمی کند. این خاصیت آدمی است که خودش را با پیرامونش هماهنگ می کند و گذشته را از یاد می برد. من نیز داشته هایم را از یاد برده ام و به نداشته هایم نگران هستم. یکی از علت هایی هم که به این محیط و دوستانم در مهاجرت علاقه مندم همین است که وقتی نوشته آنها را می خوانم به یاد شش سال پیش خودم می افتم و به خودم می گویم یادش بخیر من هم در همین عوالم سیر می کردم. در واقع بیش از اینکه دلمان برای رویدادها و یا مکان های گذشته تنگ شود دلمان برای دوران سپری شده عمرمان تنگ می شود. به هر حال از این که به من لطف دارید سپاسگزارم و می گویم که افسرده نیستم و اگر هم باشم هنوز آنقدر حاد نشده است که نگران کننده باشد .

---

2011-10-22 ساعت 02:47) آخرین تغییر در ارسال: 2011-10-22 ساعت 02:56 توسط [rs232](#).)

سی سال پیش وقتی که جریانات مشابهی اتفاق افتاد و میانه ایران و آمریکا شکرآب شد نسبت به ایرانیان آمریکا خیلی بد رفتاری می کردند و حتی بسیاری از آنها مجبور شدند که اسم و فامیل خودشان را به اسامی آمریکایی عوض کنند و به شهرهای دیگر بروند تا کسی نفهمد که ایرانی هستند. ولی الان دیگر زمانه بسیار متفاوت است و مردم دنیا توسط تجهیزات ارتباطی و رسانه

های بین المللی بسیار به هم نزدیک تر شده اند. آنها هم یاد گرفته اند که خطای یک عده را نباید به حساب نژاد و یا ملیت آنها نوشت و رفتار نسبتا خوب و یا لاف معقول آمریکایی ها با اعراب مهاجر پس از وقایع یازدهم سپتامبر گواه این ادعا است. مشخصات ظاهری من طوری است که هر جایی که به یک آمریکایی می گویم ایرانی هستم با دیده شک به من نگاه می کنند و حتی در مهمانی های ایرانی هم تازه واردان به همه سلام می کنند ولی برای من های ول می دهند و وقتی که به فارسی سلیس به آنها می گویم درود بر شما اندکی جا می خورند. با این حال این روزها هر زمانی که ملیت ایرانی خودم را به یک آمریکایی می گویم به یاد اخباری می افتد که شب و روز از رسانه های آمریکا در مورد ایران پخش می شود و ناخودآگاه در مورد آن از من سوال می کند. اگر یک نفر در این زمینه حساس باشد ممکن است ناراحت شود ولی من می دانم که منظور آنها از طرح این سوال ها این نیست که فکر بدی در مورد من بکنند و فقط می خواهند در مورد چیزی صحبت کنند که به گمان خودشان برای ما جالب است.

آن چیزی که من در مجموع از مردم آمریکا در همین مناطق خودمان متوجه شده ام این است که بر خلاف ظاهر و آنچه می بینیم دیگران فکر می کنند و حتی بر خلاف میل و اراده خودشان یهود ستیزی و یا یهود گریزی در عمق جامعه آمریکا به مراتب بیشتر و عمیق تر از اسلام گریزی است. در ضمن آنها فقط کسانی را مسلمان می دانند که زنهایشان سر و بدن خودشان را بپوشانند و یا نماز بخوانند و روزه بگیرند و اگر یک خانم ایرانی بدون روسری و با آرایش و موهای هفت طبقه در آمریکا خودش به یک آمریکایی بگوید که مسلمان است تعجب می کنند که پس چرا روسری به سرش نبسته است و یا اگر مرد است چرا ریش بلند ندارد.

در مجموع من که تا به حال پس از گفتن ایرانی بودنم هیچ رفتار بدی از هیچ آمریکایی ندیده ام و اتفاقا برعکس خودشان را بسیار خوش اخلاق تر نشان می دهند تا مبدا شما فکر کنید که او به خاطر ایرانی بودن از شما بدش می آید. ولی اگر مثلا کسی بگوید یهودی است و ماشین خوب هم سوار شده باشد طوری به او نگاه می کنند که انگار اموال او را بالا کشیده است و پولدار شده است زیرا آنها در اعماق وجودشان اعتقاد دارند که یهودیان مسبب بدبختی های اقتصادی آنها هستند و از بالا کشیدن اموال آمریکایی ها خودشان پولدارتر شده اند! در واقع تمام کسانی که در آمریکا مخالف سلطه کمپانی های بزرگ و کورپوریشن ها هستند به نوعی با یهودیان هم که صاحبان اکثر آن شرکت های غول پیکر هستند مشکل دارند.

---



ماجرای سیتیزن شدن من:

یاری آنقدر بد اخلاق بود که به یاد دوران سربازی افتادم. وقتی دنبالش رفتم و وارد اطاق شدم گفت قبل از این که بنشین دست راستت را ببر بالا و قسم بخور جز حقیقت چیزی نمی گویی. من هم که خوردن قسم و آدامس برایم تفاوتی ندارد آن را خوردم. دقیقا مثل خمره بود و به نظر می آمد که گردنش از سرش کلفت تر باشد. نه لبخندی زد و نه با من دست داد. تقریبا داشتم از ترس در شلوارم می ..شیدم. هر چقدر که جلوتر می رفت بیشتر کنترل و اعتماد به نفس خودم را از دست می دادم و او هم پیوسته به من می گفت ریلکس باش. ولی این حرف او نه تنها من را ریلکس نمی کرد بلکه لحن او طوری بود که بدتر من را دستپاچه می کرد. ماجرا از آنجا شروع شد که وقتی قسم خوردم، مدارکم را گرفت و دستش را دراز کرد و گفت پاسپورت. گفتم پاسپورت؟ نگاهی به من کرد و گفت بله پاسپورت! انگار که یک سطل آب یخ بر روی سرم ریخته باشند چون من اصلا فکر نمی کردم که در مصاحبه پاسپورت من را هم بخواهند و گمان می کردم فقط گرین کارت و کارت شناسایی کافی است. به خودم گفتم خاک بر سرم کنند که یک چیز به این مهمی را با خودم نیاورده ام. آن وقت تازه خیر سرم ادعا می کنم که خیلی آدم دقیقی هستم. سپس آن آدم لندهور نخراشیده نامه ای را که از خود من گرفته بود در جلوی دماغ من گرفت و گفت نگاه کن اینجا نوشته است که پاسپورت و یا هر مدرکی که با آن وارد آمریکا شده اید را با خود بیاورید. من که تقریبا داشتم از حال می رفتم گفتم که من واقعا متاسفم چون فکر می کردم که گرین کارت کافی است. حالا دیگر نمی دانم که این لحن تاسف و یا قیافه من چقدر غم انگیز و محزون بود که آن بشکه من هم دلش به حال من سوخت و گفت لازم نیست متاسف باشی ایرادی ندارد فقط دفعه بعد هر نامه ای را که می گیری به دقت بخوان. از آنجا شد که حتی اگر از من نامم را می پرسیدند نمی توانستم درست جواب بدهم. در مجموع ساختار ذهنی و عقلی من گریپاچ کرد. سپس شروع کرد به پرسیدن سوال های تاریخ آمریکا. تقریبا همه آن را حفظ بودم فقط یک جا پرسید که اگر رئیس جمهور آمریکا و معاون او در جا سقط شوند چه کسی مسئولیت آنها را انجام می دهد و من به جای این که بگویم سخنگوی خانه نمایندگان گفتم سخنگوی کاخ سفید! او سوال خودش را تکرار کرد و من مثل بز نگاهش می کردم. در دلم می گفتم بابا بی خیال شو و یک نمره اشتباه برایم بزن ولی او هی می گفت ریلکس باش و گیر داده بود تا من جواب درست را بگویم. آخرش که دیدم من همچنان مثل بز به او خیره هستم گفت سخنگو درست است و فقط آخرش که گفتمی کاخ سفید درست نیست و من هم همین طوری زیر لب گفتم خانه و او گفت درست است و ادامه داد. بعد شروع کرد به پرسیدن چیزهایی که در فرم نوشته بودم و به من گفت که وقتی رفتی کانادا از کدام فرودگاه به کدام فرودگاه رفتی؟ من گفتم از سنفرانسیسکو رفتم به... به...! لامذهب مغزم چنان قفل شده بود که همه شهرهای کانادا به یادم آمد به غیر از تورنتو. اگر از یک آدم ناقص الخلقه هم بپرسید یک شهر کانادا را نام ببر می گوید تورنتو ولی من نمی دانم چرا دوباره

گریپاچ کردم. پاسپورتم هم همراهم نبود که به آن نگاه کنم. خلاصه پس از کلی زور زدن بالاخره نام تورنتو به یادم آمد و مثل بچه های کلاس اولی که جواب یک سوال را می دانند زود گفتم تورنتو تورنتو! یارو یک نگاه زیر چشمی به من انداخت و احتمالا پیش خودش گفت نگاه کن تو را به خدا عجب آدم های عقب افتاده ای می خواهند سیتیزن آمریکا بشوند!

آخر کدام آدم عاقلی روی عکس را امضا می کند؟ به من گفت روی این دو تا عکس خودت را امضا کن و من فکر کردم که اشتباه شنیده ام و آن را بگرداندم که پشت آن را امضا کنم. عکس را از من گرفت و دوباره آن را به رو گذاشت و گفت نگاه کن این مثال ها را نگاه کن و مثل آن امضا کن. دیدم زیر شیشه میز یک آدم چینی که لبخند زده بود و دو تا دندان هم نداشت کنار عکس خودش را امضا کرده است. در دلم گفتم باشد ایرادی ندارد من هم روی عکس های خودم را امضا می کنم. ولی تا آمدم امضا کنم وسطش خودکار دیگر نوشت. آخر روی عکس هم براق است و جوهر به آن نمی چسبد. بعد دوباره مثل بز نگاهش کردم و گفتم نمی نویسد. گفت یک مقداری فشار بده می نویسد. فشار دادم دیدم نوشت ولی تقریباً امضای خودم را نقاشی کردم و جاهای کم رنگ آن را دوباره کشیدم. عکس ها را از من گرفت و یک کاغذ جلوی من گذاشت و گفت سوال را بخوان و جواب آن را بنویس. سوال را خواندم که روز کلمبوس در چه ماهی است. گفتم جواب آن را نمی دانم. گفت بنویس روز کلمبوس در ماه نوامبر است. تازه فهمیدم که دارد آزمایش سواد خواندن و نوشتن را انجام می دهد. کاغذ را از جلوی من گرفت و گفت این سوال هایی را که می پرسم با بله یا خیر جواب بده. بعد شروع کرد پشت سر هم یک چیزهایی را سریع خواندن که من هم درست نمی فهمیدم ولی صحبت از زندان و پلیس و تروریست و از این چیزها بود و من هم همه آنها را با نه جواب دادم بعد یکهو بدون مقدمه رفت سراغ سوال هایی که باید جواب آنها را بله می گفتم و گفت آیا به مملکت آمریکا وفادار خواهی ماند؟ من با تردید گفتم بله. تردیدم به خاطر این بود که مطمئن نبودم سوالش چیست و گفتم نکند مثلاً پرسده باشد که آیا مملکت آمریکا را به بیگانه می فروشی و من گفته باشم بله! چند تا سوال دیگر هم پرسید و چون من داشتم هنوز به سوال اول او فکر می کردم جواب دادم هی کم جان تر می شد و دیگر تقریباً در جواب او داشتم اهم می کردم. ناگهان او از خواندن سوالها دست کشید و با صدای محکم گفت نشنیدم چه گفتی! من هم چرتم پاره شد و مثل سربازهای پادگان با صدای بلند گفتم بله قربان! احتمالا یارو داشت به خودش حرف زشت می داد و در دلش می گفت خدا آخر و عاقبت کشور آمریکا را با این تازه سیتیزن هایش به خیر کند. سپس یک چیزهایی را امضاء کرد و به دستم داد و گفت این نامه نشان می دهد که در مصاحبه قبول شدی و تا چند هفته دیگر برایت یک نامه می آید که برای مراسم قسم خوری بروی. من نامه را گرفتم و تشکر کردم و آن را در پاکت گذاشتم و دوباره مثل بز به او خیره شدم. او که دید من جا خوش کرده ام و قصد ندارم از جایم بلند شوم از جایش بلند شد و گفت من تو را تا بیرون بدرقه می کنم و منظورش این بود که هر چه زودتر گورت را از جلوی چشم من گم کن. او ایستاد که من از در اطاق بیرون بروم و من هم به رسم ایرانی ایستادم که او اول بیرون برود و او که گیج شده بود خواست بیرون برود که

من یادم آمد آمریکایی ها تعارف نمی فهمند و برای همین پریدم جلوی او و زودتر از در خارج شدم. او جلوی در ایستاد تا مطمئن شود که من از انتهای راهرو و از منطقه حفاظت شده خارج می شوم و من که دیدم او به دنبالم نمی آید هر چند ثانیه یک بار برمی گشتم و برای او دست تکان می دادم و تشکر می کردم. آخر یکی نیست به من بگوید که یک بار تشکر کردی بس است حالا چرا هی تشکر می کنی! فکر کنم چون ترسیده بودم این طوری شده بودم چون من بچه هم که بودم از هر چیزی می ترسیدم خیلی مودب می شدم و به طور مداوم سلام و یا تشکر می کردم. چون تمام فکر و ذکر بزرگ ترها این بود که ما مودب باشیم و سلام کنیم و من هم فکر می کردم که اگر خیلی مودب باشم حتی خطر هم از من رفع می شود.

این هم از ماجرای سیتیزن شدن من.

---

2012-04-25 ساعت 21:16) آخرین تغییر در ارسال: 2012-04-25 ساعت 21:29 توسط ([rs232](#).)

2012-04-25 ساعت 14:27 m9780 (نوشته):

2012-04-25 ساعت 02:02 rs232 pid='164004 (نوشته):

ماجرای سیتیزن شدن من:

...

وای باورم نمیشه آرش سیتیزن شیب شدی؟؟؟

والله ای خیلی مبارک باشه



خیلی خوشحال شدم

آرش جان شاید سوالم خیلی تکراری باشه %100: همه موافق هستن که سیتیزنی خیلی مفید و نیاز واقعی یک مهاجر هست و نشون میده شما تو برنامه مهاجرتت برنده شده اما به صورت کلی و لیست وار برامون بگو سیتیزنی شما به مزایای مهم و درخور

توجهی به شما میده.

ممنون

از لطف شما بسیار سپاسگزارم. و اما مزایای سیتیزن شدن به ترتیب اهمیت.

- 1- پز دادن! وقتی آدم پاسپورت آمریکایی داشته باشد دیگر هرگز در پز دادن کم نمی آورد.
- 2- زن گرفتن یا شوهر کردن! با پاسپورت آمریکایی آدم کمتر جواب نه را در خواستگاری می شنود.
- 3- حمایت بین المللی! اگر آدم در ایران و یا هر کشور دیگری به خاطر چک برگشتی به زندان بیفتد رئیس جمهور آمریکا و دیگر کشورهای پاچه خوارش پیام می دهند و خواستار آزادی او می شوند.
- 4- اقامت طولانی مدت در ایران. اگر آدم پاسپورت آمریکایی داشته باشد دیگر نگران این نیست که اگر بیش از شش ماه خارج از آمریکا باشد گرین کارتش باطل شود و نتواند برگردد.
- 5- رفتن به کشورهای دنیا. البته این یک مورد برای آدم های پولدار و بیکار است و می توانند بروند و تمام کشورهای دنیا را بگردند.

---

2012-04-25 ساعت 19:29 saied-k pid='164217 (نوشته \_ :

سلام

آرش جان بسیار خوشحالم که امتحان رو قبول شدی! البته مثل اینکه از ممتحن بیشتر از خود امتحان ترسیده بودی؟! امیدوارم گرفتن پاسپورت آمریکایی برات خوش یمن باشه و باعث بشه خاطرات ایران رو کمتر به یاد بیاری! من اگه جای تو بودم اولین کاری که می کردم سفر یکی دو روزه به چند تا از کشورهایی بود که عمرا به ایرانی ها به سادگی ویزا نمیدهند. میرفتم تو فرودگاه توکیو، سیدنی، لندن، یا هر خرابشده دیگه ای و اون پاسپورت قشنگه محکم می کوبوندم رو میزشون! دیدن قیافه هایی که از حالا به بعد به اشخاصی مثل شما با دید تروریست و جهان سومی نگاه نمی کنند دیدن داره!!!

امیدوارم شاد باشید و موفق!! آرش بین المللی...

.

.

ممنون سعید جان

وقتی بچه بودم همیشه آرزو می کردم یک روزی آنقدر قدم بلند شود که بتوانم بالای یخچال را ببینم ولی وقتی قدم بلند شد اصلا آن آرزو را فراموش کردم و هیچ وقت هیچ توجهی به بالای یخچال نداشتم. انشاءالله همان کسی که پاسپورت آمریکایی را عطا کرد پولش را هم عطا کند که به قول شما به کشورهای اروپایی بروم و پاسپورت را در کله شان بکوبم.

---

2012-04-25 ساعت 23:07) آخرین تغییر در ارسال: 2012-04-25 ساعت 23:08 توسط [rs232](#).)

یک چیز دیگر هم در مورد آمریکایی بودن یاد آمد که گفتم بیایم و آن را از خودم در کنم. من در طول این مدت گذشته متوجه شدم که ارزش یک آمریکایی در خارج از آمریکا به مراتب خیلی بیشتر از ارزش یک آمریکایی در داخل خاک آمریکا است. اگر صدها نفر آمریکایی در اثر گرسنگی و سرما تلف شوند هیچ کسی توجهی نمی کند ولی فقط کافی است که یکی از همان آدم ها در یکی از کشورهای خاور میانه دستش زخمی شود تا همه دولت های غربی در پی حمایت از او بر بیایند. یک بار به یکی از بی خانمان هایی که به آن خانه قدیمی ما آمده بود گفتم که من اگر به جای تو بودم می رفتم دوی و یک قایق می گرفتم و خودم را به مرز ایران می رساندم تا من را به جرم ورود غیر قانونی دستگیر کنند. فوقش یک یا دو سال را در زندان می مانی که تازه باز هم شرایط زندان ایران برای یک آمریکایی خیلی بهتر از شرایط فعلی تو است که در خیابان می خوابی. در ضمن غذا هم به اندازه کافی می خوری و گرسنه نمی مانی. بعدش هم کلی معروف می شوی و از تمام رسانه ها با تو مصاحبه می کنند و تا آخر

عمر پشتت را بسته ای! دیگر او را ندیدم ولی ظاهراً به حرفم گوش نکرد چون اگر گوش کرده بود الآن اسمش را هر روز از سی ان ان می شنیدم!

---

2012-04-26 ساعت 01:17

2012-04-25 ساعت 23:30 *masih sh* (نوشته):

آرش جان میشه در مورد اتوبوس های بین شهری و قطار بیشتر توضیح بدی؟ امکانات چطوره؟  
مثلاً آیا اتوبوس های اونجا مثل اروپا اینترنت بی سیم دارن؟ (پیشرفته هستند؟)

قطار را نمی دانم ولی اتوبوس های بین شهری اینترنت بی سیم دارند و نسبتاً تمیز هستند ولی بعضی از اتوبوس های شهر سنفرانسیسکو خیلی کثیف هستند و گاهی افراد بی خانمان سوار می شوند که لاقلاً شش ماه است حمام نرفته اند. گلاب به روی ماهتان بعضی از آنها حتی ته اتوبوس دست به آب هم می کنند!

---

2012-05-03 ساعت 04:33) آخرین تغییر در ارسال: 2012-05-03 ساعت 04:34 توسط [rs232](#).)

می خواستم بگویم که در فرم های پاسپورت آمریکایی که به ما دادند می شد هم برای پاسپورت دفترچه ای اقدام کرد که حدود صد دلار است و هم می شد برای پاسپورت کارتی اقدام کرد که هنوز خودم هم نمی دانم چگونه است و قیمت آن اگر درست یادم باشد حدود چهل و پنج دلار است. مثل این که پاسپورت کارتی مثل کردیت کارت الکترونیکی است و دیگر وقتی وارد

آمریکا می شوید لازم نیست در صف گیت منتظر باشید و کارتتان را می کشید و می روید و نیازی به نشان دادن پاسپورت نیست. البته من چون خوره پاسپورت هستم نه تنها هر دوی آن را سفارش می دهم بلکه اگر پاسپورت سنگی و فلزی و خاشخاشی و یا گلمنگولی هم داشت حتما همه آنها را سفارش می دادم! حالا وقتی آن را گرفتم عکس محجبه آن را برای شما هم می گذارم که به چند و چون آن پی ببرید .

---

2012-05-03 ساعت 22:09) آخرین تغییر در ارسال: 03-05-2012 ساعت 22:13 توسط ([rs232](#))

2012-05-03) ساعت 10:34 armanbala (نوشته :

آرش جان چون شما اینجاد از همه چی صحبت کردی من به سوال خیلی بی ربط و بی مزه ازت دارم ولی چون در اروپا تجربه کردم که با ناویگیتور خیلی هزینه های گشت و گذار کم شد میخواستم ازت سوال کنم بهترین دستگاه جی پی اس ناویگیتور که نقشه کل آمریکا را شامل بشه چه مارکی هست و چنده و اگه سایتی داره بفرمایید

با سپاس

ای بابا مگر ماشین شما خودش ناویگیتور ندارد؟! شوخی می کنم. چون چند سالی است که نفسم از جای گرم بلند می شود و ماشینم ناویگیتور دارد فکر می کنم که مادرزادی این جوری بوده ام و دیگر یادم رفته است که شب ها در ایران مجبور بودم ماشینم را در بالای خیابان پارک کنم تا صبح راحت تر هول دهم و روشن شود. تازه روشن شدنش هم با هزار اما و اگر بود و می بایست تمام مراحل را با دقت تمام انجام دهم. مثلا اگر به جای سه بار، چهار بار یا دو بار روی پدال گاز تلمبه می زدم دیگر ماشین روشن نمی شد و حتما بعد از تلمبه می بایست تا پنج می شمردم و بعد پایم را از روی کلاچ بر می داشتم. همه اینها هم در حالی بود که باند روشن شدن ماشین فقط یک مسافت کوتاه بود و اگر به هر دلیلی اشتباه می کردم و ماشین روشن نمی شد دیگر قابل جبران نبود و به انتهای سرازیری می رسیدم. سپس یک لگد به لاستیک ماشین می زدم و به جد و آبادش لعنت می فرستادم ولی اگر روشن می شد چنان خوشحال می شدم که انگار یک ماشین نو خریدم و به خود می گفتم بابا ماشین خوبی

است بیچاره به صد تا از این ماشین های جدید می ارزد!

ولی در جواب شما بگویم که من از بین نوگیتورها از تام تام بیشتر خوشم می آید و قیمتش هم حدود صد دلار است و از بستبای و یا اینترنت می توانید بخرید .

---

2012-05-04 ساعت 20:42) آخرین تغییر در ارسال: 04-05-2012 ساعت 20:42 توسط ([rs232](#).)

همین الان متوجه شدم که پاسپورت کارتتی فقط برای مرزهای زمینی و دریایی کاربرد دارد و بیشتر به درد کسانی می خورد که به کانادا و مکزیک در رفت و آمد هستند . البته باز هم داشتنش از نداشتنش خیلی بهتر است . البته نه به خاطر اینکه ممکن است فردا سهمیه ای شود و یا اعلام کنند که آن را فقط به خانواده های معلولین می دهند بلکه به این خاطر که اگر یک زمانی گذر پوستم به دباغ خانه افتاد و طرف از لجش پاسپورت آمریکایی من را جلوی چشمم پاره کرد در دلم بگویم بیا کارتیش را توی جورابم قایم کرده ام! بالاخره پاسپورت, پاسپورت است دیگر چه کارتتی و چه دفترچه ای! البته این پاره کردن پاسپورت آمریکایی در فرودگاه واقعا اتفاق افتاده است و شوخی نیست و طرف کلی معطل شده است تا دوباره آن را برایش صادر کنند . راستی از همه دوستانی که در پی مبذول کردن من به رتبه هستند تشکر می کنم و امیدوارم که خداوند رتبه آنها را در دنیا و آخرت افزایش دهد .

---

2012-05-07 ساعت 23:46) آخرین تغییر در ارسال: 07-05-2012 ساعت 23:48 توسط ([rs232](#).)

2012-05-06) ساعت 14:53 MPU (نوشته \_ :

آرش عزیز ممکنه در مورد سیتیزن شدن, حداقل مدت زمان تا سیتیزن شدن , پیشنیازهایی که باید برای آن کسب کرد و



همچنین روال آنرا توضیح بدین؟ آیا پس از سیتیزن شدن نیز برای مدت زمانی که خارج از آمریکا هستی محدودیتی هست یا همین که مالیات درآمد خارج از آمریکات رو بپردازی کافیه .

ام پی یو جان، در یک تاپیک جداگانه بچه ها تمام اطلاعات را در مورد سیتیزن شدن نوشته اند ولی به اختصار چنین است که مزدوج که سه سال با همسر آمریکایی خود زندگی کند و مزدوج طلاق گرفته و یا ترک زوج نموده و یا گرین کارتی های لاتاری و خانوادگی که پنج سال از زمان ورودشان به آمریکا گذشته باشد می توانند سیتیزن بشوند. به شرط اینکه اداره مهاجرت قانع شود که آنها در این مدت در آمریکا زندگی کرده اند و در رفت و آمد نبوده اند. ولی برای سیتیزن دیگر هیچ محدودیتی وجود ندارد و می تواند تا آخر عمرش به هر جایی که می خواهد برود و حتی نیازی هم به دادن مالیات به دولت آمریکا ندارد چون درآمدهایی که منبع خارجی دارند مشمول مالیات نمی شوند. در واقع وقتی که سیتیزن شدید کار شما با اداره مهاجرت تمام می شود و آنها دیگر هیچ اختیاری بر امورات شما ندارند.

---

19:22 ساعت 2012-05-18

ارش جان خیلی ممنون از پستای عالیت من که خیلی استفاده می کنم. (نوشته : RunnerNewAge 14:59 ساعت 2012-05-18)

یه راهنمایی ازت میخام من گرین کارت برنده شدم و می خام بیام بلاد کفر پیش شما. منتها نمی دونم باید از کدوم شهر شروع کنم. من مسه خودت مهندس نرم افزارم و سابقه 4 , 5 سال هم دارم تو رشتم 28. سالمه مجردم. هدف اصلیم پیدا کردن کار هر چه سریعتره خودم یکم تحقیق کردم تو نت به سن خوزه رسیدم منتها میخام از پیشنهادها و راهنماییهای شما استفاده کنم لطفا؟

دوست مجرد بیست و هشت ساله مهندس کامپیوتر من. راستش وضعیت کار طوری است که نمی شود گفت کجا بهتر کار پیدا می شود. باید برای کار در همه جا اقدام کنید و در هر شهری که کار گیر آوردید به همان جا بروید. من هم اگر فردا بیکار شوم و مثلا یک کار در نیویورک و یا شیکاگو پیدا کنم بند و بساطم را جمع می کنم و به همان جا می روم.

---

2012-05-23 ساعت 04:37) آخرین تغییر در ارسال: 23-05-2012 ساعت 04:40 توسط [rs232](#).

لیلا چهل و دوی عزیز .

در آمریکا بچه ها فقط کارهایی را انجام می دهد که طبق قانون متناسب با رده سنی خودشان باشد و به مرور یاد می گیرد که مثلا فقط فیلم هایی را نگاه کند که پی جی ترین هستند و اگر نباشد خودش پا می شود و می رود و یا فقط کتاب هایی را می خواند که مربوط به رده سنی او باشد. بنابراین زندگی بزرگ تر ها به کل از بچه ها جدا است و آنها به بزرگ ترها نمی چسبند چون کارهایی که بزرگ ترها انجام می دهند برای آنها غیر قانونی است و این مسئله برای بچه ها قابل درک است. اگر در آمریکا یک کتاب یا اسباب بازی خارج از رده سنی کودک باشد والدین اجازه خریدن آن را برای فرزندشان ندارند و اگر آن را بخرند و اتفاقی برای کودک بیفتد آنها زندانی می شوند و حتی ممکن است بچه را از آنها بگیرند بنابراین قوانین در مورد بچه ها و تربیت آنها واقعا جدی است و در ضمن برای تمام کودکان یکسان است.

ولی در شرق به جای استفاده از علوم تربیتی مدرن مرجع وضع تمام قوانین خانواده خود ما هستیم. مثلا در ایران تمام قوانین خانواده آبدوغ خیری است و به سلیقه والدین وضع می شود. یک روز می گوئیم این کار را نکن یک روز می گوئیم آن کار را نکن. و هیچ دلیل علمی و منطقی هم برای اعتقادات و دستورات چرت و پرت خودمان نداریم و فقط گوش بچه ها را با اراجیف مختلف پر می کنیم. بچه ها منطبق بسیار قوی دارند و به سادگی متوجه تناقضات می شوند و معمولا دستورالعمل های من درآوردی پر از تناقضات مختلف است که اغلب از چشم بزرگ ترها پنهان می ماند. در ضمن قوانین خانواده ما با همسایه و فامیل فرق دارد و کودک خیلی زود متوجه می شود که یک جای کار در این قوانین می لنگد. بنابراین قوانین تربیتی ما مورد قبول بچه

ها نیست و آنها هم از هر فرصتی برای شکستن آن استفاده می کنند.

متأسفانه پس از اینکه این بچه ها بزرگ می شوند نسبت به قوانین کشور خود هم برخورد مشابهی خواهند داشت. زیرا همان قوانین آبدوغ خیاری و تناقضات و تبعیض ها در سطح کلان باعث می شود که تخطی از قانون برای او موجه جلوه کند و به تدریج قانون در سطح جامعه کم رنگ شده و مناسبات سنتی و قبیله ای جایگزین آن می گردد.

ولی به طور خاص اگر بچه های شما از قوانین بهداشتی و قوانین خوابیدن شما تبعیت نمی کنند مطمئن باشید که در یک جایی خود شما و یا پدر بچه ها این قوانین را شکسته اید و مثلاً گفته اید حالا اشکال ندارد امشب بیدار باشید و یا مسواک نزنید. احتمالاً شما از نظر علمی آگاه نبودید که حتی یک بار نقض قانون به کودک یاد می دهد که قانون شکستی است و می شود آن را زیر سیبیلی رد کرد و بنابراین هر بار سعی می کند تا از روش های گوناگون برای گریز از قانون استفاده کند زیرا از نظر غریزی کودک متمایل به کسب لذت است و بسیاری از قانون ها لذت او را محدود می کنند.

به نظر من یک مشاور تربیتی خوب می تواند به شما کمک کند که تربیت بچه ها را دوباره به مسیر علمی خودشان بازگردانید .

---

2012-05-24 ساعت 03:59



ممنونم لیلی جان. مگر این که شما به فکر من باشید

مشکل اصلی من در اینجا است که قیافه و هیكل و قد و بالای درست و حسابی ندارم و از طرفی هم کمی در انتخاب ظاهری سخت گیر هستم که خوب دست خودم هم نیست. بنابراین کسی که من از او خوشم بیاید معمولاً از من خوشش نمی آید چون افراد بسیار بهتر از من می تواند پیدا کند. من هم راستش حوصله پیگیری و سماجت ندارم و با هر جواب نه که بشنوم دمم را می گذارم روی کولم و می روم. البته هنوز که پس از طلاقم از کسی خواستگاری نکردم و همسر سابقم هم اولین نفری بود که به صورت جدی به خواستگاریش رفته بودم ولی به هر حال شرایط غیر قابل پیش بینی نیست. تازه الان دیگر با چهل و دو سال سن آن شادابی و جوانی گذشته را ندارم و زپرتم زود غمسول می شود. سه سال پیش هم یک دوست دختر فرانسوی داشتم که چنان از نظر روحی و جسمی به من فشار آورده بود که نزدیک بود گریپاچ کنم طوری که در اداره فقط می خواستم سرم را یک

جا بگذارم و پنج دقیقه بخوابم. آخرش هم از دستش فرار کردم و تا مدت زیادی به خودم می گفتم که من دیگر غلط بکنم دوست دختر بگیرم و همین شد که الان سه سال است که تنها هستم.

حالا باید چند سفر به لس آنجلس و یا ایران بروم و یک بررسی اجمالی بکنم تا بلکه فرجی حاصل شود.

---

2012-05-24 ساعت 21:47) آخرین تغییر در ارسال: 2012-05-24 ساعت 22:02 توسط [rs232](#).

از متن های خوبی که نوشتید سپاسگزارم.

فروزن مایند عزیز .

متنی که من نوشتم فقط در پاسخ به این سوال بود که چرا بچه های آمریکایی به والدینشان نمی چسبند و بچه های ایرانی به والدینشان می چسبند. این مسئله تعریف کردن از کسی و یا معیار خوبی و بدی مردم نیست بلکه یک واقعیت اجتماعی است و ما می خواهیم دلیل چیزی را که می بینیم بررسی کنیم. بنابراین برای این کار ما مجبوریم عموم مردم دو جامعه را در نظر بگیریم و پرداختن به بخش بزهکار جامعه ما را به جواب درستی نمی رساند. علت این که بسیاری از بچه های ایرانی بسیار لوس بار می آیند و به والدین خود می چسبند و رفتار و صدهای عجیب و غیر عادی از خودشان در می آورند و یا در مقابل حرف عادی از خودشان خشونت نشان می دهند و جیغ می کشند و داد و فریاد می زنند نشانه عدم وجود الگوی تربیتی صحیح در جامعه است و همان طوری که گفتم به نظر من روش های تربیتی ما سلیقه ای و غیر علمی است.

سعید جان

از کتابی که معرفی کردی بسیار سپاسگزارم و مطمئن هستم خواندن آن به افرادی که فرزند دارند بسیار کمک می کند. ولی مسائل تربیتی که برای مهاجران ایرانی مقیم آمریکا وجود دارد بسیار متفاوت و پیچیده است. در لس آنجلس و در جمع آشنایان و فامیل هایی که من تا کنون به خانه آنها رفته ام برخی از بچه ها چنان نامیزان هستند و ریپ می زنند که تحمل کردن آنها حتی برای یک ساعت هم شاهکار است. ایرانی های مقیم آمریکا نه تنها شیوه سنتی و سلیقه ای خود را در تربیت بچه دارند بلکه به خاطر تقارن فرهنگی مشکلات بیشتر دیگری هم به آن اضافه می شود .

ولی یک مسئله دیگر هم وجود دارد که دوست دارم دوستان عزیزم به آن دقت کنند.

در آمریکا خلاف کار زیاد است ولی عمل خلاف با آگاهی و به قصد انجام یک عمل خلاف صورت می گیرد .

ولی در ایران خلافکار زیاد است با این تفاوت که در بسیاری از موارد اصلا اراده ای به انجام یک عمل خلاف وجود ندارد و یا اصولا خلافکار از خلاف بودن آن عمل آگاهی ندارد.

به عنوان مثال، آزار جنسی در آمریکا با آگاهی از خلاف بودن آن و به قصد ارتکاب جرم انجام می گیرد و طبیعی است که در صورت کشف آن بازتاب خبری پیدا می کند و همه از آن آگاه می شوند. ولی در ایران اصلا آزار جنسی و مرزهای آن تعریف شده نیست بنابراین آزار جنسی در جامعه به طور بسیار گسترده و در مقابل دیدگان عموم صورت می گیرد بدون اینکه حتی مجرم از جرم بودن عمل خود آگاهی داشته باشد .

اگر به مسائل تربیتی کودکان برگردیم متوجه می شویم که بسیاری از رفتارهایی که ما با کودکان خود انجام می دهیم نیز در واقع جرم است و ما از آن آگاه نیستیم. کتک زدن کودک، فشار روانی وارد کردن به کودک، در معرض خطر قرار دادن کودک، آموزش های ناصحیح و غیر علمی به کودک و بسیاری از کارهای روزمره ای که ما از روی نادانی انجام می دهیم در علم نوین تربیتی نادرست و حتی جرم محسوب می شود و در کشورهای پیشرفته شاید به خاطر ارتکاب آن والدین را روانه زندان کنند.

---

24-05-2012 ساعت 22:34) آخرین تغییر در ارسال: 24-05-2012 ساعت 22:35 توسط ([rs232](#))

24-05-2012) ساعت 22:05 masih sh (نوشته \_ :

آرش جان

وضعیت مالی برای افراد جامعه به طور کلی چه طور است. آیا واقعا با درآمدشان میتوانند به خواسته های منطقی خود برسند؟ آیا همزمان میتوانند قسط یه ماشین متوسط و یه خونه متوسط و هزینه های اجباری زندگی رو بدهند؟

(حداقل در محل زندگی شما)

اگر کار داشته باشند و یا اگر قبلا کار کرده باشند و الآن حقوق بیکاری می گیرند بله می توانند از پس مخارج اولیه خودشان بر بیایند. ولی اگر بیکار باشند و قبلا هم سابقه پرداخت مالیات و بیمه سوشیال سکوریتی نداشته باشند نمی توانند. در آمریکا کسی که نتواند از پس مخارج اولیه خود برآید خیلی زود بی خانمان می شود و مجبور است شبها در ماشین و یا در پیاده رو و یا شلتر بخوابد. متاسفانه در بحران اقتصادی اخیر در اطراف من افراد زیادی دچار مشکلات اقتصادی شدند و یا خانه و مغازه خودشان را از دست دادند ولی من هیچکدام را نمی شناسم که در این مدت بی خانمان شده باشد. بی خانمان هایی که من دیده ام از مدت ها قبل بی خانمان بوده اند و اصولا از کار کردن خوششان نمی آید. شلتر و غذا و نوشابه برای آنها هست و من از همان بی خانمان معروف که پرسیدم گفت مشکل خاصی وجود ندارد فقط شبهایی که سرد است باید زودتر به پناهگاه بروند زیرا آنها نمی توانند تخت خود را رزرو کنند و جای خواب آنها زود اشغال می شود. صبحانه و نهار و شام هم به آنها داده می شود و شکایتی از غذا نداشت. البته در شهرهای بزرگ مثل نیویورک و شیکاگو جمعیت بی خانمان ها بسیار بیشتر و وضعیت آنها به مراتب سخت تر است. ولی چون اینجا کوچک است تعداد زیادی هم بی خانمان ندارد و بسیاری از آنها هم بی خانمان های گذری هستند که از این شهر به شهر دیگر می روند.


---

2012-05-26 ساعت 01:49

2012-05-25 ساعت 11:31 saied-k (نوشته):

سلام

آرش جان لطفا یک شماره حساب و اطلاعات حساب خود را برای من بفرست تا هزینه اجاره تایپیک دیدگاه های ارش را پرداخت

کنم  ..

من وقتی داخل این تاپیک میشم بخاطر بار معنایی بالایی که داره جو گیر شده و افاضات فضل بی حساب می نمایم و خودم هم متوجه هستم که گاهی به مانند پا برهنه پریدن در میان حرفهای شماست. از این بابت متاسفم و از شما حلالیت می طلبم...

آخرین مطلبی که در وبلاگت نوشته بودی ( روز قیامت و .... اونقدر عالی بود که من چندین بار انرا خواندم و از خنده روده بر شدم. یک سوال برایم پیش آمده . ایا در فرهنگ آمریکا هم اعتقاد به منجی اخر زمان ( اگر اشتباه نکنم مسیحی ها هم همین ادعا را دارند برای عیسی مسیح ) به شدت مسلمانان وجود دارد و در میان عموم مردم جایی دارد؟؟

ممنون سعید جان. اختیار دارید افاضات شما صائب است.

بله. در واقع منجی بشریت همان سوشیانت است که اگر اشتباه نکنم از میتراپیسم به زرتشت منتقل شده و بعد به ادیان ابراهیمی سرایت کرده است. به هرحال قدمت این تفکر بیش از پنج هزار سال است و شاخه ای از مسیحیان و یهودیان نیز به منجی اعتقاد دارند. ولی اصولا در آمریکا خرافات بسیار پر رنگ تر از مذهب است. مثلا از زیر نردبان رد نشدن یا در شیشه شکسته نگاه نکردن و یا پا بر روی ترک کاشی نگذاشتن و به تخته زدن و بر روی پا جارو نکشیدن و غیره.

---

2012-05-29 ساعت 21:52) آخرین تغییر در ارسال: 2012-05-29 ساعت 21:55 توسط [rs232](#).

2012-05-26) ساعت 22:07 teoden (نوشته: \_ :

سلام آرش جان.

اینطور که متوجه شدم مثل اینکه در سانفرانسیسکو پلی هست که گلدن گیت نام داره )) . اگر اشتباه میکنم تصحیح بفرمایید))  
از قرار معلوم امروز صبح شما میشه 75 سالگی این پل. حالا داداش اگه از اونورا رد شدی با اون دوربین قشنگت یه دو تا عکس از جشنش بندازی و بفرستی برا ملت شهید پرور ممنونت میشم.

با تشکر برادر گرامی.

آخر آنقدر عکس هنری از سنفرانسیسکو و گلدن گیت درون اینترنت هست که آدم در زمان عکس گرفتن احساس پوچی می کند. ولی چشم اگر از آن طرف ها گذر کردم حتما برایتان عکس می گذارم.

---

2012-05-29 ساعت 21:43 pid='177789 yas12 نوشته \_ :

با سلام ، آقا آرش منم مته خیلی های دیگه تصورم این بود که اگه یک مدتی تو یه محیط انگلیسی زبان زندگی کنم کامل به انگلیسی مسلط میشم ولی با توجه به مطالب شما متوجه شدم این مسئله درست نیست . به نظر شما ما که هنوز ایرانییم چیکار کنیم و با چه سیستمی یاد بگیریم تا وقتی اومدیم اونجا راحتتر ارتباط برقرار کنیم. من تا حالا بیشتر انگلیسی آکادمیک مته تافل و آیلتس خوندم . ممنون

بهترین راه این است که فیلم آمریکایی زیاد نگاه کنید و سعی کنید حرف های آنها را مثل طوطی با صدای بلند تکرار کنید و از این که بگویند خل شده اید نترسید. بیشتر همین حرف های عادی و سلام و احوالپرسی و مکالمات روزانه است که در جامعه به درد می خورد. ولی وقتی به سر کار بروید اطلاعات گرامری و صحیح صحبت کردن بسیار مهم است و در جایگاه شغلی شما بسیار تاثیر می گذارد .

---



2012-05-31 ساعت 20:01) آخرین تغییر در ارسال: 2012-05-31 ساعت 20:05 توسط ([rs232](#))

2012-05-30) ساعت 21:39 *masih sh* (نوشته \_ :

آرش جان

داشتم آمار هایی را در رابطه با دستمزد در آمریکا میدیدم. ایالت هایی مثل می سی سی پی با درآمد متوسط 1500 دلار چه جوری اموراتشون رو میگذرونند؟ من هر چی حساب و کتاب کردم دیدم نه خیر اوضاع خیلی خرابه. پس چه جوریه که میگوید همه میتونند از پس مخارج اولیه ی زندگی بر بیانند؟

مسیح جان، در آمریکا آمارها انگولک نمی شوند و مثلاً اگر شما افراد بازنشسته، مستمری بگیران، دانشجویان را از این آمار حذف کنید یک مرتبه عدد میانگین خیلی بالاتر می رود. اگر بخواهیم به همین روش محاسبه میانگین درآمد مردم ایران را حساب کنیم شاید به سیصد هزار تومان هم نرسد. در ضمن دقت کنید که بسیاری از افراد شاغل در آمریکا تحصیل کرده نیستند و به کارهای معمولی و نیمه وقت مشغول هستند. با این حال این مبلغ درآمد برای زندگی کردن در آن ایالت کافی است چون اجاره خانه و دیگر مخارج زندگی بسیار ارزان تر از ایالتی مثل کالیفرنیا است.

---

2012-05-31) ساعت 18:03 (علیرضا م *pid='178315* نوشته \_ :

آرش جان سوالی که ازتون دارم اینه که آیا فردی که گرین کارت داره میتونه به چه کشورهایی بدون ویزا سفرکنه یا اینکه موضوع سفر به کشورهای اروپایی ربطی به گرین کارت نداره؟ آخه من دو جور اظهارنظر متفاوت در این مورد خوندم. ممنون میشم نظرتون رو در این باره بگوید. در ضمن یک تشکر خاص بخاطر تمام موضوعات خوبی که مطرح میکنید.

تا جایی که من می دانم با گرین کارت میتوانید به مکزیک و کانادا بروید ولی برای کشورهای دیگر نیاز به ویزا دارید. با این حال اگر گرین کارت داشته باشید ویزای هر کشوری را به راحتی به شما می دهند.

---

11-06-2012 ساعت 20:22) آخرین تغییر در ارسال: 11-06-2012 ساعت 22:13 توسط [rs232](#).

در واقع جوری دیوتی یکی از واجبات مردم آمریکا است که مثل خدمت سربازی می ماند و هر کسی که به عنوان هیئت ژوری انتخاب شد موظف است که در روز و ساعت مشخص شده خودش را به دادگاه معرفی کند. همان طوری که لیلی گفت اگر سیتیزن نباشید، زبان انگلیسی بلد نباشید و یا هر مشکلی داشته باشید که نتوانید به دادگاه بروید باید آن را بنویسید و نامه را به فرستنده برگردانید و اگر بهانه شما برای نرفتن مورد قبول بود نامه ای برای شما می آید که شما معاف هستید .

جالب است بدانید که در این مدت پنج سال برای من دو بار نامه آمد و هر دو بار من سیتیزن نبودم و برای همین جواب دادم که من سیتیزن نیستم. همان طوری که ریحانه گفت اگر در این مدت من در آمریکا نبودم و جواب این دو نامه را نمی دادم طبق موارد قانونی که در پشت احضاریه دادگاه درج شده است به خاطر عدم حضور در دادگاه نامم برای اعمال موارد قانونی در کامپیوتر ثبت می شد. با اینکه من مشمول حضور در هیئت ژوری نبودم ولی موظف هستم که حتما علت مشمول نبودن خودم را در جواب نامه ذکر کنم زیرا انتخاب افراد توسط قوه قضاییه و به صورت اتفاقی انجام می شود و آنها در این مرحله با اداره مهاجرت و یا ادارات دیگر ارتباطی ندارند. ولی اداره مهاجرت می تواند از سوابق احتمالی ثبت شده در قوه قضاییه در زمان سیتیزن شیبی استفاده کند و زمانی که از شما برای سیتیزن شیبی انگشت نگاری می کنند عدم پاسخگویی شما به احضاریه دادگاه مشخص می شود و از شما سوال می کنند که در آن زمان کجا بودید و برای چه به دادگاه جواب ندادید.

بنابراین این داستان را زیاد شوخی نگیرید و اگر گرین کارت خود را گرفته اید و در ایران هستید حتما به یک نفر سفارش کنید که به جای شما به آن نامه پاسخ دهد .

---

14-06-2012 ساعت 00:10) آخرین تغییر در ارسال: 14-06-2012 ساعت 00:11 توسط ([rs232](#).)

13-06-2012) ساعت 23:07 maka2 (نوشته: \_ :

31-05-2012) ساعت 20:01 rs232 pid='178335 (نوشته: \_ :

30-05-2012) ساعت 21:39 masih sh (نوشته: \_ :

آرش جان

داشتم آمار هایی را در رابطه با...

مسیح جان، در آمریکا آمارها انگولک نمی شوند و مثلا اگر شما افراد بازنشسته..

---

31-05-2012) ساعت 18:03 (علیرضا م pid='178315 نوشته: \_ :

آرش جان سوالی که ازتون دارم اینه که آیا فردی که گرین کارت داره میتونه به چه کشورهایی بدون ویزا....

تا جایی که من می دانم با گرین کارت میتوانید به مکزیک و کانادا بروید ولی برای کشورهای دیگر نیاز به ویزا دارید. با این حال

اگر گرین کارت داشته باشید ویزای هر کشوری را به راحتی به شما می دهند.

ولی بعد از سیتیزن دیگه جایی ویزا نمی خواد درسته؟

البته خیلی از کشورها هم حتی با پاسپورت آمریکایی ویزا لازم دارند ولی آنها یا ویزا را در فرودگاه صادر می کنند و یا اینکه گرفتن آن راحت است. گمان کنم کشورهای اروپایی ویزا لازم ندارند چون اروپاییها هم می توانند بدون ویزا وارد آمریکا بشوند. ولی کشورهایی مثل کوبا و لیبی و ونزوئلا و ایران به آمریکایی ها ویزا نمی دهند و یا خیلی سخت ویزا می دهند که در این صورت باز هم برای ما خوب است چون می توانیم از پاسپورت ایرانی استفاده کنیم و به سادگی به آن کشورها برویم. مثلا کوبا کشور بسیار زیبایی است و خیلی هم ارزان است ولی آمریکاییها نمی توانند به آنجا بروند در حالیکه ما می توانیم هر زمانی که خواستیم با پاسپورت ایرانی ویزا بگیریم و به آنجا برویم. از یکی از آقایان ایرانی شنیدم که یکی از آقایانش گفته که یکی از بستگانشان به کوبا رفته و با پانصد دلار هم تمام دندانهایش را درست کرده است هم عمل چشم کرده است. کوبا از نظر پزشکی خیلی پیشرفته است و درمان هم تقریبا مجانی است حتی برای توریست ها. انشاءالله قسمت باشد پاسپورت کوبایی هم بگیرم که دیگر کلکسیونم کامل شود!

---

25-06-2012 ساعت 22:18) آخرین تغییر در ارسال: 25-06-2012 ساعت 22:19 توسط [rs232](#).

## قسم خوری در آمریکا

این تاپیک را برای عزیزانی که مطالب من را از اینجا پیگیری می کنند مخصوص مهاجرسرا تنظیم کرده ام که مشکل منشور اخلاقی نداشته باشد.

از شهر ما تا اوکلند حدود نیم ساعت راه است ولی اگر بخواهم ساعت نه صبح آنجا باشم باید از دو ساعت قبل راه بیفتم چون ترافیک صبحگاهی در اتوبانی که به آن سمت می رود بسیار سنگین است. من هم همین کار را کردم و ساعت شش و نیم با مادرم از خانه راه افتادیم. از آنجایی که مرکز شهر اوکلند جای پارک زیادی ندارد تصمیم گرفتیم که به شهر ریچموند بروم و ماشین را در آنجا پارک کنم و سپس توسط قطار به اوکلند برویم. خیلی وقت بود که سوار مترو نشده بودم و برای همین اشتباهی دو تا بلیط بیست دلاری از دستگاه خریدم در حالی که دو دلار رفت و دو دلار هم برگشت برای هر نفر بود. سوار مترو

شدیم و در خیابان نوزدهم که مرکز شهر اوکلند است پیاده شدیم. هنوز ساعت هشت صبح بود و ما تقریباً یک ساعت زودتر رسیده بودیم. یک چهارراه آن طرف تر یک سینما تئاتر بزرگ بود که تعداد زیادی آدم در جلوی آن صف ایستاده بودند. ما هم می‌بایست به آنجا برویم ولی چون خیلی زود بود ترجیح دادیم که به یک کافه برویم و صبحانه بخوریم. ساعت هشت و نیم بود که ما هم به درون صف رفتیم. صف آنقدر طولانی بود که از پیچ چهارراه هم عبور می‌کرد. بعداً فهمیدم که دقیقاً هزار و سیصد نفر در سالن بودند ولی در صف یک چیزی حدود دویست نفر جلوی ما ایستاده بودند. یک آفریقایی تبار با کت و شلوار و کراوات و کلاه بسیار شیک از مقابل آدمهایی که در صف ایستاده بودند قدم می‌زد و در حالی که یک پاکت در دستش بود با صدای بسیار بلند سرود ملی آمریکا را می‌خواند. مادر من دو دلار به او داد و او هم گفت خداوند شما را بیامرزد. ساعت نه صبح شد و یک نفر آمد و گفت که مدارکتان در دستتان باشد و همه به صورت کیلویی به ترتیب وارد سینما تئاتر شدیم. گفتند مهمان‌ها و همراه‌ها به طبقه بالا بروند و بقیه در صف بایستند. مادر من هم به طبقه بالا رفت و در ردیف اول سکو بر روی یک صندلی نشست. صف خیلی زود جلو رفت و من هم وارد راهرو شدم. در آنجا یک نفر گرین کارت من را گرفت و یک پاکت به من داد و گفت که وارد سالن شوم و به قسمت جلو بروم. من به جلوی سالن رفتم و در آنجا یک نفر یک پرچم آمریکای کوچک به من داد و گفت که در آن صندلی بنشین. همه هم همین کار را می‌کردند و به مرور سالن پر شد از آدم‌های مختلفی که بر روی صندلی‌های خودشان نشسته بودند. مادرم زنگ زد و گفت که من اینجا هستم و بعد دست تکان داد و من هم او را در بالای سکو پیدا کردم. سمت چپ من یک خانم مسن فیلیپینی نشسته بود و سمت راست من هم یک مرد میانسالی از یکی از کشورهای آمریکای جنوبی بود. همه در حال باز کردن پاکت‌ها بودیم تا ببینیم که چه چیزی درون آن است.

یک دفترچه راهنما که بر روی آن نوشته‌های سرود ملی آمریکا و قسم و این جور چیزها بود. یک پاکت زرد رنگ که بر رویش نوشته بود یک پیام مهم از رئیس‌جمهور و وقتی که آن را باز کردم دیدم که امضای اوباما بر روی آن است ولی دیگر حوصله نداشتم آن را بخوانم. اگر یک چک به مبلغ صد دلار در پاکت بود برایم جالب تر بود. چند تا هم فرم بود که برای رای دادن و این چرت و پرت‌ها بود. سالن خیلی بزرگ بود و سقف آن هم پر از نقش و نگارهایی بود که بر روی دیوار کنده کاری شده بود. سقف آن هم در برخی جاها مشبک بود و نور از پشت آن می‌تابید. تمام خانم‌هایی که در نقش و نگارهای دیوار و سقف بودند مشکل منشور اخلاقی داشتند. نقش‌های آنجا تقریباً مثل مینیاتورهای خودمان بود که ترکیبی از درخت و اسب و زن و مرد است با این تفاوت که در مینیاتورهای ما حجاب را کمی بیشتر رعایت می‌کنند. گردنم درد گرفت و از نگاه کردن به در و دیوار و سقف خسته شدم. یک کمی با آقایی که سمت راستم بود صحبت کردم و کمی هم با خانم فیلیپینی صحبت کردم. هنوز جماعت داشتند می‌آمدند و در جای خودشان می‌نشستند. یک خانم جوان در راهروی کنار ردیف صندلی ما ایستاده بود و تازه واردان را

به صندلی های خودشان راهنمایی می کرد. او به همه یک پرچم کوچک آمریکا می داد و می گفت کجا بنشینند. وقتی پرچم های او تمام شد یک سری پرچم دیگر از توی کیفش در آورد که با مال ما فرق می کرد و بسته بندی نایلونی داشت. خانم فیلیپینی که کنار من نشسته بود از جایش بلند شد و رفت از آن خانم خواهش کرد که پرچم او را با آن مدل های جدید عوض کند. وقتی برگشت و بسته بندی آن را باز کرد دید که جنس پرچمش خیلی بد است و پارچه آن مچاله شده است. هر چه به من نگاه کرد که من پرچم خودم را به او بدهم و پرچم غرضه بگیرم به روی خودم نیاوردم. خلاصه دوباره از جایش پا شد و رفت به انتهای سالن و از یک جایی یک پرچم مثل قبل خودش گیر آورد و عوض کرد و آمد و خندان گفت که بالاخره مال خودم را پس گرفتم.

پس از حدود یک ساعت بالاخره پروژکتوری که یک صفحه آبی را در تمام مدت نشان می داد به راه افتاد و شروع کرد به نشان دادن مناظر طبیعی آمریکا. در جلوی سکو هم دو تا میز و یک میز سخنرانی بود دقیقا مثل سالن های کنفرانس خبری و با نورپردازی آبی به آن عمق داده بودند که تماشاگر با دیدن سخنران جوگیر شود. در جلوی من سه تا دختر جوان بودند و در عقب من هم چند تا آقا بودند که یکی از آنها خیلی مسن بود. در ردیف کنار ما هم یک دختر لهستانی نشسته بود که مشکل منشور اخلاقی داشت و من هر باری که می خواستم به او نگاه کنم پیرزن فیلیپینی فکر می کرد که می خواهم با او صحبت کنم و شروع می کرد به ور زدن و من هم به غلط کردن می افتادم. حالا این که ملیت این آدمها را از کجا فهمیدم بعدا برایتان می گویم. خلاصه پرده کوچک سینما که در بالای میز سخنرانی بود داشت منظره آمریکا نشان می داد و یک آهنگ بسیار خواب آور هم گذاشته بود طوری که همه به خمیازه افتاده بودند و حتی من چند بار قشنگ خوابم برد و سرم به چپ و راست و عقب و جلو می افتاد و یکپهو از چرت می پریدم و به خودم می گفتم من کجا هستم. آقای سمت راستی من هم قشنگ بر روی صندلی ولو شده بود و خوابیده بود. خانم فیلیپینی ولی با شور و شوق پرچم آمریکا خودش را در هوا تکان می داد و به عکس ها و مناظر آمریکا نگاه می کرد. بالاخره فیلم مسخره تمام شد و همه از خواب بیدار شدند و سخنران آمد و گفت که من از طرف دولت آمریکا مفتی مفتی خرم که به شما اعلام کنم همه شما امروز به عنوان یک سیتیزن آمریکا از این سالن خارج خواهید شد. سپس کلی سخنرانی کرد ولی خیلی مسلط بود و چیزهای خنده داری در وسط حرف هایش می گفت که جماعت را به شور و حال بیاورد. بعد شروع کرد به اسپانیولی حرف زدن و چند جمله گفت که همه اسپانیولی زبان ها برایش هورا کشیدند. بعد به فرانسوی صحبت کرد. بعد به چینی صحبت کرد. بعد به روسی و بعد به فیلیپینی و در آخر هم به هندی صحبت کرد. البته معلوم بود که چند جمله را به زبان های مختلف حفظ کرده است ولی به هر حال جالب بود. او گفت که جدش مثل بقیه آمریکایی ها مهاجر بوده است و این مملکت را مهاجران ساخته اند و شما هم که نسل جدید مهاجران هستید باید آینده مملکت را بسازید. پیرزن

فیلیپینی هم مثل بقیه هورا کشید و کف زد. حدود هشت نفر دیگر هم در میزهای روی سن نشسته بودند که به ترتیب حرف زدند. یکی از خانم ها پشت بلندگو آمد و شروع کرد به خواندن سرود آمریکا و ما هم می بایست پشت سر او تکرار می کردیم. من که مثل مستر بین در کلیسا شده بودم و فقط لا لا لا می کردم چون کلمات سرود را بلد نبودم.

سپس یک نفر دیگر آمد و گفت که بلند شوید و دست راستان را بالا بگیرید و بعد هم یک عبارت هایی گفت که ما می بایست تکرار می کردیم. من کاملا متوجه معنی همه آنها نشدم ولی یک چرت و پرت هایی بود در مورد این که من کشور اول خودم را آمریکا می دانم و در برابر دشمنان دفاع می کنم و از این چیزها. بعد از قسم خوری همان مردکه اولی که چند زبانه بود آمد و گفت که اگر می خواهید برای پاسپورت خودتان در اینجا اقدام کنید باید مبلغ چک را بنویسید و بعد از اینکه از سالن خارج شدید به میزهایی که برای این کار گذاشته شده است بروید و به همراه فرمهای مربوطه درخواست پاسپورت کنید. من پول نقد با خودم آورده بودم و کارت بانکی هم داشتم ولی اصلا به فکرم نرسیده بود که دسته چکم را با خودم بیاورم بنابراین فهمیدم که نمی توانم برای پاسپورت آمریکایی در اینجا اقدام کنم. البته خیلی هم بهتر شد چون اداره پست محله خودمان خیلی هم خلوت بود و راحت همه کارهایم را انجام داد. بعد از آن دوباره یک ویدیو پخش کردند که مهاجران نسل اولی آمریکا را نشان می داد و خیلی جالب بود. زن ها و مردان و بچه هایی که تازه به آمریکا رسیده بودند و نگرانی در قیافه آنها موج می زد. بعضی از آنها هم خندان بودند. یک عکس هم از اولین گروه چینی که به سنفرانسیسکو آمدند بود که همه شبیه اوشین بودند و خیلی جالب بود. عکس ها سیاه و سفید بودند و شاید برای همین بود که عمق بیشتری داشت. پس از آن سخنران آمد و گفت که الان پرچم و نام تمام کشورهای عضو سازمان ملل متحد را بر روی ویدیو می بینید. هر کسی که اسم کشور خودش را دید بلند شود و بایستد. سپس دانه به دانه نام و پرچم کشورها آمد و وقتی که به لهستان رسید دیدم که آن دختر لهستانی ایستاد و وقتی به نام آن کشور آمریکای لاتین رسید مرد سمت راستی من ایستاد. وقتی هم نام ایران را خواند من ایستادم و فکر کنم در آن سالن به آن بزرگی فقط یک یا دو نفر دیگر ایستادند. وقتی پرچم چین آمد تقریبا نصف سالن از جای خودشان بلند شدند و در نام مکزیک هم نصف دیگر سالن ایستادند. هر کشوری که می آمد همه اهالی آن جیغ می کشیدند و هیاهو می کردند و در بالای سالن هم که جای همراهان بود ولوله ای برپا بود. بالاخره همه بلند شده بودند و سخنران گفت که من همین جا از طرف دولت آمریکا اعلام می کنم که از این لحظه به بعد همه شما سیتیزن و شهروند آمریکا هستید و به همه شما تبریک می گویم. جمعیت هم پرچم های خودشان را در هوا تکان دادند و هورا کشیدند. من هم همان وسط داشتم بر روی زمین به دنبال برگه هایی که از دستم به زمین ریخته بود می گشتم. اواما هم بر روی پرده سینما ظاهر شد و تبریک گفت و چند دقیقه ای سخنرانی کرد. سرانجام همان هایی که پرچم به دست ما داده بودند آمدند و یکی یکی اسم ها را خواندند و یک برگه به دست ما دادند که مدرک سیتیزن شیبی ما

است. من برگه را گرفتم و به همراه جمعیت از سالن بیرون آمدم. در شلوغی مادرم را پیدا کردم که از پله های بسیار عریض بالکن پایین می آمد. در بیرون سالن افراد زیادی به ما حمله کردند که می خواستند ما به حزب آنها بپیوندیم و فرم ها را پر کنیم ولی ما به زحمت از دست آنها فرار کردیم و پس از سوار شدن به مترو به ماشین رسیدیم و به سمت خانه حرکت کردیم. وقتی به خانه رسیدیم ظهر بود و من پس از خوردن نهار به سر کارم رفتم.

چون دیدم هیچ کسی تا به حال در مورد جزئیات مراسم سیتیزنشپیی نوشته است گفتم شاید بد نباشد که آن را بنویسم. امید که مقبول افتد .

---

2012-07-24 ساعت 01:22) آخرین تغییر در ارسال: 2012-07-24 ساعت 01:30 توسط [rs232](#).

با سپاس از تمام دوستانی که به من لطف دارند در جواب مسیح عزیز باید بگویم که بله و گمان کنم که اگر روزی راه ورود محصولات چینی به آمریکا مسدود شود اتفاق بدی برای اقتصاد آمریکا رخ دهد چون تقریباً به هر جنسی که در مغازه ها اشاره کنید یا ساخت چین است و یا این که در آنجا سر هم بندی شده است و یا لاقط یک قطعه آن چینی است. ولی الان دیگر چینی بودن یک جنس در آمریکا تقریباً پذیرفته شده است و دلیل بی کیفیت بودن آن نیست زیرا کمپانی هایی که آن جنس ها را وارد می کنند خدمات خوبی می دهند و حتی اگر راضی نباشید آن را پس می گیرند. من چند بار از طریق اینترنت از خود چین چند محصول خریدم و بسیار راضی بودم چون اولاً سریع تر از شرکت های آمریکایی هستند و یک هفته بعد از سفارش جنس به دستتان می رسد در حالی که اگر از شرکت آمریکایی خرید کنید فقط یک هفته طول می کشد که به خودشان تکان بدهند و جنس را آماده پست کنند. در یک مورد هم که یک جنس را از چین خریدم و ایراد داشت بدون سوال یک دانه دیگر برایم فرستاد و خیلی هم معذرت خواهی کرد و گفت می توانی آن را که ایراد دارد پیش خودت نگه داری. در مجموع سیاست آنها برای جذب و رضایت مشتری طوری است که بسیاری از مردم به کالای چینی خریدن تمایل پیدا کرده اند. البته ناگفته نماند که کیفیت جنس های چینی که به آمریکا می آید با آنهایی که مثلاً به ایران می رود بسیار متفاوت است و جنس های چینی که به آمریکا می آیند تمام استانداردهای کیفی و ایمنی و همین طور خدمات مشتری داخل آمریکا را رعایت می کنند اگر نه اجازه فروش نخواهند داشت. بیشتر آنها توسط سرمایه گذاری همین شرکت های آمریکایی تشکیل شده است و هدف آنها هم بازار داخل



آمریکا است.

در جواب مریم عزیز نیز باید بگویم که معمولاً بیشتر آدم‌ها آن چیزهایی را که دارند فراموش می‌کنند و در مورد آن اصلاً صحبت نمی‌کنند و فقط می‌توانند در مورد چیزهایی که ندارند حرف بزنند. به عنوان مثال الآن ممکن است شما هر روز و یا هفته‌ای یک بار مادر و یا پدر عزیز خود را ببینید و آنها را بغل کنید. خوب این مسئله برای شما بسیار عادی و بدیهی است و نیازی نمی‌بینید که اگر کسی از شما بپرسد ایران چگونه است بگویید یگی از خوبی‌هایش این است که من هر روز پدر و مادرم را می‌بینم. در عوض مشکلات و کاستی‌هایی را که دارید بیان می‌کنید و به عنوان مثال در مورد گرانی و بالا رفتن قیمت مرغ می‌گویید. وقتی که من و شما به آمریکا می‌آییم از همان مرغی که به خاطرش در صف می‌ایستادیم حالمان به هم می‌خورد و دراز کشیدن در ساحل دریا هم دیگر برایمان عادی می‌شود و ممکن است دو بار که آفتاب زده شویم دیگر به آنجا نرویم. بنابراین اگر کسی از ما سوال کند که آمریکا چگونه است دیگر به آن خوبی‌ها و امکاناتی که داریم هیچ اشاره‌ای نمی‌کنیم و فقط در مورد آن چیزهایی که نداریم حرف می‌زنیم و مثلاً می‌گوییم اینجا غربت است و از خانواده دور هستیم و زبان بلد نیستیم و کار سخت است و از این چیزها.

امتحان آن هم بسیار ساده است. فرض کنید که یک پول قلمبه باآورده به حساب من و شما برسد. بسیار خوشحال می‌شویم و ممکن است که چند روزی هم در مورد آن حرف بزنیم ولی خیلی زود برایمان عادی می‌شود و به صورت پیش فرض و یک امر بدیهی در می‌آید که ما چنین پول زیادی را در حسابمان داریم. حالا فقط کافی است که یک صدم آن پول به هر دلیلی از ما گرفته شود. آن وقت تا آخر عمرمان از آن گله و شکایت می‌کنیم و مسببان آن را نفرین می‌کنیم. مثلاً بسیاری از دوستان که به آمریکا می‌آیند و پس از یک مدت خانه و ماشین و امکانات رفاهی نصیبشان می‌شود دیگر نمی‌گویند که اگر در ایران بودند صرفاً با کار خودشان گاری هم نمی‌توانستند بخرند بلکه گمان می‌کنند که مادرزادی همه این چیزها را داشته‌اند و سپس شروع می‌کنند از مالیات نالیدن و می‌گویند که اینجا اصلاً به درد نمی‌خورد و نصف هر چه را که در بیاوری باید برای مالیات بپردازی.

در واقع قضیه همان نیمه پر و خالی لیوان را دیدن است که بیشتر ما عادت داریم به جای دیدن داشته‌های خود و لذت بردن از آنها فقط نداشته‌هایمان را ببینیم و در مورد آنها شکوه و شکایت کنیم. همیشه هم آدم در زندگی خود یک مقداری نداشته دارد و برای همین ما همیشه غرغر می‌کنیم در مورد هر چیزی می‌نالیم. مطمئن هستیم که دوستانی که در آمریکا هستند و از وضعیت آنجا می‌نالند بدجنس نیستند و قصد ندارند شما را از رسیدن به خوشی محروم کنند بلکه آنها فقط به روال عادی و رایج مردم ما

دارند در مورد وضع موجود خودشان غر می زنند و اگر به ایران برگردند و یا به هر کشور دیگری هم بروند باز همین کار را ادامه خواهند داد و به جای دیدن خوبی های آنجا از گرانی و صف مرغ خواهند نالید.

الآن هر کسی که از من در مورد آمریکا سوال کند قبل از جواب دادن سعی می کنم که به یاد لحظه های دشوار اقتصادی و اجتماعی شش سال پیش خودم در ایران بیفتم تا بتوانم جواب نسبتا درستی به او بدهم و این کار هم روز به روز برایم سخت تر می شود.

---

[el333](#)

2012-07-24 ساعت 16:54) آخرین تغییر در ارسال: 05-08-2012 ساعت 03:05 توسط [el333](#).

آرش عزیز از خواندن نوشته های شما بسیار لذت می برم و با تمام وجودم از شما متشکرم که واقعیت های زندگی در آنجا را برای ما که تازه می خواهیم قدم در این راه بگذاریم اینچنین ساده و صادقانه بیان می کنید. به ما کمک می کنید که با دید باز و با اطلاعات بیشتری تصمیم بگیریم. به قول مریم خانوم من هم وقتی با دوستان و آشنايانم در مورد زندگی در آنجا صحبت می کنم آنچنان با بی میلی جواب میدهند یا بعضی هایشان آنچنان اه و ناله میکنند از وضعیت زندگیشان (با اینکه سالهاست آنجا زندگی می کنن و از وضع مالی خوبی برخوردارند) که انگار میخواهی بعد از رفتنت به آنجا جایشان را تنگ کنی و یا کارشان را ازشون بگیری و کلا از اینکه چرا اصلا ازشون راهنمایی خواستم پشیمان شدم. (اینکه در آمریکا زندگی کردن و کار کردن ساخته درسته اما در ایران هم گذراندن زندگی برای کسی که باید فقط خودش به تنهایی از پس خرج و مخارجش بر بیاد بدون داشتن پدری پولدار و بدون رسیدن ارثیه های خداد میلیون و میلیارد تومنی اصلا راحت نیست و ... همه میدونن که مهاجرت خیلی ساخته ولی حداقل کسی که تجربه و سواد و مهارت کاری داره و زبان هم بلده یا کسی که هدفش ادامه تحصیل هستش می دونه بعد از تحمل سختی ها میتونه به زندگی آینده ال داشته باشه و می دونه با تلاش کردن و با بالا بردن توانائی هاش میتونه به هدفش برسه و می دونه بچه هاش هم آینده بهتری از ایران خواهند داشت اینها همه در زندگی به آدم امید و آرامش میده چیزی که در ایران به نظر من وجود نداره..))

اینکه آنها نمی‌خواهند نیمهٔ پر لیوان را ببینند و دائم از نیمهٔ خالی لیوان صحبت میکنند فکر می‌کنم حسادت ایرانی نسبت به هم هستش که چشم دیدن پیشرفت همدیگر را ندارند و نمی‌خواهند کس دیگری به جایگاه آنها خدایی نکرده خودش را برساند که اکثر ایرانیها همین خصوصیات اخلاقی را دارند و همه جای دنیا متأسفانه شاهد این موضوع هستیم که ایرانیها همه از هم فراری هستند و مثل ترکها و چینی‌ها، ایتالیائها و ... همه با هم متحد نیستند و به پیشرفتِ هم کمک نمیکنند، البته خوب افراد استثنا و انگشت شماری مثل شما هم هستند که با بقیه متفاوتند و من هم خودم را خیلی خوش شانس میدانم که حداقل این سایت را پیدا کردم و می‌تونم از راهنمایی‌های دوستان کمیابی مثل شما و دیگر دوستان اینجا بهره‌مند بشم. و امیدوارم ما ایرانی‌های تازه وارد هم‌بینطور که الان در این محیط مجازی به هم کمک می‌کنیم اگر خدا خواست و رفتیم اونور به کمک کردن و پیشرفت همدیگه تا جایی که از دستمان بر میاد ادامه بدیم..

با آرزوی موفقیت برای همه و ببخشید که پر حرفی کردم .

---

2012-07-24 ساعت 21:06) آخرین تغییر در ارسال: 2012-07-24 ساعت 21:12 توسط [rs232](#).)

ال سیصد و سی و سه عزیز، از این که نظرات خودتان را به زیبایی نوشتید سپاسگزارم. ولی حالا که اشاره به روابط ایرانی ها با همدیگر نمودید اجازه بدهید که من هم برداشت خودم را در این مورد بنویسم. خوب راستش من تا حالا ندیده ام که یک ایرانی از این که ببیند یک هم وطن خودش موفق است و یا به مقامی رسیده است ناراحت باشد بلکه برعکس شور و افتخار و غرور از این که یک ایرانی پخی شده است را در چشمانشان می بینم. هر زمانی هم که خبری از سختی ها و دشواری های زندگی و یا عدم موفقیت یک ایرانی به گوش می رسد می بینم که هر ایرانی ناخودآگاه ناراحت می شود و حتی اگر هم حرفی بر علیه او بزند و یا بگوید حقشان است در چهره او می شود درجه بالایی از ناراحتی را مشاهده نمود همان طوری که مثلا یک فوتبالیست ایرانی در یک بازی بین المللی تویی را خراب می کند و همه به او بد و بیراه می گویند ولی در دلشان آرزو می کنند که او خوب بازی کند و گل بزند. این همبستگی زیاد به خاطر زندگی اجتماعی و جامعه گرایی در میان ما است و درون ما به طور ناخودآگاه به دیگران وصل شده است.

پس چرا به قول شما ایرانی ها چشم دیدن همدیگر را ندارند و مخصوصا در یک کشور غریبه نسبت به هم نامهربان هستند؟ به نظر من این نیروی دافعه در میان ایرانی ها دو علت اساسی دارد:

## 1- خود گریزی:

هیچ دقت کرده اید که وقتی یک زگیل بزرگ بر روی نوک دماغتان سبز می شود شما اصلا دلتان نمی خواهد که خودتان را در آینه ببینید؟ یا اگر هم خودتان را ببینید اعصابتان خرد می شود و حتی ممکن است به خودتان و به زگیل و به زمین و زمان بد و بیراه بگویید. از آنجایی که ایرانی ها زندگی به شدت اجتماعی دارند تقریبا در تمامی عادت های روزمره شباهت بسیار زیادی به یکدیگر دارند. عادت های غذایی، عادت های رفتاری، عادت های کاری، عادت های بهداشتی، حرکات بدن و بسیاری دیگر از کارهایی که یک ایرانی انجام می دهد برگرفته از فرهنگ و مذهب و الگوهای رفتاری رایج در جامعه است. حتی باورهای اجتماعی آنها هم بسیار نزدیک به هم است و مثلا عموم ایرانی ها اعتقاد دارند که موی گربه آدم را بیمار می کند و یا سگ کثیف است و یا اگر در تابستان در حالت ایستاده و یا سربالایی کولر ماشین را روشن کنید موتور خراب می شود! بیشتر آنها همجنسگراها را آدم نمی دانند و اگر ببینند که یک دختر خانمی به کسی لبخند زده است سرشان را تکان می دهند و می گویند زمان ما اصلا جرات نداشتیم جلوی بزرگ تر پایمان را دراز کنیم حالا بین این جوان ها چقدر پر رو شده اند!

حالا در نظر بگیرید که من آمده ام آمریکا و مثلا می خواهم یک خارجی شوم و اخلاق های خودم را عوض کنم و موهایم را بلوند کنم و اسمم را هم بگذارم سامانتا و جک و بیل. از آنجایی که قیافه هر ایرانی حتی در زیر صد کیلو آرایش و رنگ مو کاملا مشخص است از این که خیلی زود توسط هم وطن هایم شناسایی می شوم و هر کسی که از بغلم رد می شود پخ می زند زیر خنده و می گوید طرف ایرانی است لجم می گیرد و سعی می کنم اصلا از جایی که یک ایرانی است رد نشوم چون من در خیالاتم خودم را جنیفر لویز و بردپیت فرض می کنم و گمان می کنم که با بقیه ایرانی ها از زمین تا آسمان فرق دارم.

از آنجایی که می خواهم خیلی خارجی باشم سعی می کنم عادت ها و باورهای رفتاری خودم را پنهان کنم و چیزهایی را بر زبان می آورم که اصلا از ریشه هیچ اعتقادی به آنها ندارم. مثلا در یک جمع در مورد مزیت های نگهداری حیوانات در خانه سخنرانی می کنم ولی همچنان اگر یک سگ خودش را به من نزدیک کند قیافه ام نافرمان می شود. یا مثلا ممکن است در مورد حقوق همجنس گراها در جامعه و آدم بودن آنها سخنرانی کنم ولی حاضر نباشم با یک همجنس گرا دست بدهم و از تماس با او چندشم شود. در واقع ما دائم در حال جنگ با باورها و عادت های خودمان هستیم و چون ایرانی های دیگر آینه خود ما هستند اصلا دوست نداریم که آنها را ببینیم. می گوئیم ایرانی های دیگر کلاه بردار هستند ولی خودمان هم همین طور هستیم و اگر

یک فروشنده اشتباهی ده دلار به ما اضافه بدهد آن را به او بر نمی گردانیم و یا در کار و خرید و فروش سعی می کنیم که بیشترین سود ممکن را ببریم و برایمان رضایت مشتری اصلا مهم نیست و می گوییم فلان لق مشتری. همه ایرانی ها را مثل کف دستمان می شناسیم چون در واقع خودمان را مثل کف دست می شناسیم!

## 2- کج فهمی:

زبان و رفتار ایرانی ها دنیای بزرگ و لایتناهی سوءتفاهمات و اشارات و کنایات و تعارفات است. امکان این که دو نفر ایرانی به طور صد در صد منظور هم دیگر را درک کنند نزدیک به صفر است. هیچ وقت نمی شود فهمید که بیان یک عبارت چه مفهومی را در پی دارد. وقتی که یک ایرانی با یک آمریکایی رفت و آمد می کند همه چیز در بین آنها مشخص است و هر حرفی که زده می شود دقیقا همان مفهومی را دارد که در ظاهر مشخص است و اگر هر کدام حرف دیگری را نفهمد درخواست می کند که آن را تکرار کند و یا به روش دیگری توضیح دهد تا آن دیگری کاملا متوجه شود. کلام و رفتار در میان آنها بسیار ساده و ابتدایی است و ریشه در هیچ چیزی ندارد و ممکن است از مصاحبت با یکدیگر خیلی هم لذت ببرند و سپس هر کدام می رود پی کار خودش. ولی رویارویی دو ایرانی مثل برخورد دو ابر کومولونیمبوس با یکدیگر است که معلوم نیست در نهایت ترکیب آنها منجر به باران و رعد و برق و تگرگ می شود و یا این که به آرامی از کنار هم می گذرند.

مثلا من زنگ می زنم به عمه خاله پسر دایی مادر بزرگ دوست پدرم که در آمریکا زندگی می کند و می گویم که من فلانی هستم. او هم از آن طرف دنیا کلی قربان و صدقه من می رود و می گوید که تو کوچک بودی من تو را بغل می کردم و چه زود بزرگ شدی و از این حرف ها. بعد من می گویم که من برنده لاتاری شدم و می خواهم بیایم آمریکا. سپس او هورا می کشد و شادی می کند و می گوید چه خوب شد و چقدر شانس آوردی و بیا پیش خودم عزیزم اینجا پیش من بمان و اصلا غمت نباشد و خیالت راحت باشد. خلاصه بعد از این که کلی حرف زدند و تلفن را قطع کردند طرف در آمریکا تازه به خودش می آید و پشت لبش را گاز می گیرد و میزند پشت دستش و می گوید این چه حرف هایی بود من زدم! من اصلا خودم هم پیش ندارم که به او گفتم بیاید پیش من. این همه گرفتاری دارم حالا چطوری از او مراقبت کنم. اصلا به من چه مگر من پدر و مادر او هستم که بخواهم از او مراقبت کنم؟ از آن طرف من هم در ایران خیلی خوشحال هستم که یک آشنایی در آمریکا گیر آورده ام که می توانم بروم پیش او و همه کارهایم را انجام می دهد و به من کمک می کند. ولی وقتی دفعه بعد زنگ می زنم می بینم طرف اصلا دیگر تلفن خودش را هم جواب نمی دهد و حتی ممکن است خانه خودش را هم از ترسش عوض کرده باشد. علت این است که ما چرت و پرت گو هستیم و مثلا وقتی کسی به ما بگوید می خواهم بیایم خانه تو به طور اتوماتیک و بدون این که در مورد آن فکر کنیم می گوییم اختیار دارید خانه خودتان است تشریف بیاورید و بعد می زنیم توی سر خودمان که این چه غلطی

بود که من کردم. ولی اگر به یک آمریکایی بگویید می‌خواهم بیایم خانه تو می‌گوید برای چه؟ و اگر آمادگی نداشته باشد می‌گوید نه و به همین سادگی قضیه تمام می‌شود.

اصولا تعارفات و کنایه‌ها و اشارات و گوشه چشم‌ها در مراودات میان ایرانی‌ها سوء تفاهمات زیادی به وجود می‌آورد و برای همین آنها ترجیح می‌دهند که با یکدیگر رفت و آمد نکنند تا از این جریانات به دور باشند. همین کج فهمی‌ها انتظارات زیادی را هم در میان آنها به وجود می‌آورد و مثلا اگر یک نفر بگوید که من قربان تو می‌شوم و فدای تو بگردم و درد و بلائی تو بر سرم بخورد شما ممکن است پیش خود بگویید که یک چنین فردی که حاضر است خودش را در راه من قربانی کند پس حتما حاضر خواهد شد که یک صد دلاری ناقابل به من بدهد! در حالی که این مکالمات فقط بخشی از رسم و رسوماتی است که هیچ معنی و مفهوم خاصی ندارد و فقط گفته می‌شود که یک حرفی زده شده باشد.

خلاصه مجموعه این عوامل دست به دست یکدیگر می‌دهند تا باعث شوند ایرانی‌ها مخصوصا در خارج از ایران ارتباط خوبی با یکدیگر نداشته باشند ولی باز هم نسبت به همدیگر کشش دارند و یک احساس قلبی و عمیقی نسبت به ایران و هر جنبنده‌ای که اسم ایران را یدک می‌کشد دارند .

---

2012-07-25 ساعت 21:11

وقتی که از من تعریف می‌کنید شبیه گربه ام ببو می‌شوم زمانی که زیر چانه اش را می‌خارام و او خودش را کش و غوس می‌دهد! چند وقت پیش یک مقاله از یک نویسنده فیلسوف خواندم که نوشته بود امان از این مهندسان آی تی! می‌گفت ما خودمان را می‌کشیم و ده روز برای یک مقاله وقت صرف می‌کنیم و آن را با وسواس در تارنمای خودمان چاپ می‌کنیم و ده نفر هم آن را نمی‌خوانند در حالی که این مهندسان آی تی زمین و زمان را به هم می‌بافند و در باب روانشناسی و جامعه‌شناسی و علوم و نجوم و سیاست سخنرانی می‌کنند و صدها نفر در روز آنها را می‌خوانند و قربان و صدقه آنها می‌روند. بعد نوشته بود آخر من مانده ام که این مهندسان آی تی اصلا برای چه از اول مهندس شده اند و برای چه نرفته اند در یکی از علوم انسانی ادامه تحصیل بدهند. در آخر هم خودش به این نتیجه می‌رسد که احتمالا خانواده‌ها آنها را مجبور کرده اند که یک رشته نان و آب دار انتخاب کنند و از ابتدا به سلیقه و استعداد آنها بهایی نداده اند. البته بگذریم که همین مطلب را هم من خیلی روان تر از

آن نویسنده فیلسوف نوشته ام زیرا خواندن نوشته او مثل این بود که بخوایم یک مشت پسته را با پوست بجویم و فرو دهیم .  
من هم در نوجوانی خیلی به رشته ادبیات علاقه داشتم و دلم می خواست نویسنده شوم. نمره ادبیات من همیشه بالا بود و وقتی  
انشاء می گفتند من به جای آن رمان می نوشتم و همه بچه های مدرسه آن را دست به دست می چرخاندند و می خواندند. تا  
جایی که ناظم دبیرستان من را ممنوع الانشاء کرد که به قول خودش به جای نوشتن آن مزخرفات درس بخوانم! به من می  
گفت بدبخت آخرش یا توپالیست میشوی یا حمال!

این شد که من هم رفتم به رشته آی تی! البته بعدها که کار آی تی کفاف خرج را نمی داد در کنار قاچاق پیرینتر کمی هم سعی  
کردم کار حرفه ای نویسندگی کنم که خدا را شکر به خیر گذشت و سر سبز را بر باد نداد. ولی الان خیلی خوشحالم که مجبور  
نیستم از راه نوشتن پول در بیاورم. اصلا هنری که در خدمت امرار معاش باشد بو می دهد دقیقا مثل ماهی که قبل از پختن آن  
را در مخلوط پیاز و زعفران و آبلیمو نخواستند باشد.

خلاصه این که من الان سواد کلاسیک درست و حسابی در مورد ادبیات و نویسندگی ندارم و همان خر لنگ آی تی را هم به  
زور به مقصد می رسانم. بیشتر بحرالعلوم هستم تا نویسنده! از همان فیلسوف نماهایی هایی که از هر چیز یک چیزهایی می داند  
و در واقع چیزی نمی داند. فقط کافی است که یک نفر بگوید مگس تا من در مورد هدف از خلقت مگس در کائنات یک ساعت  
مطلب بنویسم. البته برای منبر خیلی خوب است و به قول دوستان اگر زورو بودم حسابی پای منبرم آدم جمع می شد.  
الآن هم اگر ولم کنید همین جور تا صبح خزعلات به هم می بافم !

---

[shahrzad\\_a](#)

2012-07-27 ساعت 10:36) آخرین تغییر در ارسال: 2012-07-27 ساعت 10:38 توسط ([shahrzad\\_a](#))

2012-07-27) ساعت 00:30 ehsan99 (نوشته \_ :

آرش جان واقعا عالی مینویسی. لذت بردم از خوندن پست هات... چون شما چند ساله اونجا هستی یه چند تا سوال کوچیک داشتم



خوشحال میشم نظرت رو بدونم چون کمک میکنه مثل سفیر سابق ایران تو برزیل قربانی تفاوت های فرهنگی نشیم

1- میخواستیم ببینیم ،صادقانه وضعیت نژاد پرستی در آمریکا چه جوریه..از equal opportunities policy و این حرفا بگذریم...آیا نژاد پرستی پنهان (نژاد پرستی که ممکنه مثلا در دانشگاه دیده نشه اما در ارتباطات روز مره باهش روبرو بشی) در جامعه سفید آمریکا وجود داره یا این مسئله واقعا براشون حل شدست

2- جامعه آمریکا رو چطور دیدی...این جامعه چقدر از دنیای اطراف خودش خبر داره.. بعضی وقتا آدم تو این شوهای جان استورات یه چیز هایی میبینه بعد به خودش میگه بابا این آمریکاییها خیلی گیجن..مثلا از یکی میپرسه تو کیو کجاست ..میگه اسم یه شهره تو ایالت میسوری 🍷...حالا این شوخیه...ولی میخوام بدونم چقدر آدم های کنجکاوی هستن?...آیا دوست دارن در مورد سایر ادیان ،فرهنگ ها و یا اتفاقاتی که دنیا میفته چیزی بدونن یا نه؟ مثلا ممکنه اگه با یه مسلمون بیرون میرن بهش بگن، شما چون گوشت حلال میخوری پس بریم فلان رستوران!

3- نوع رفتار پلیس و افسر های مهاجرتیشون چه جوریاست ..چقدر با احترام رفتار میکنن؟

دو سوال آخر رو ،بلی و نخیر هم کافیشه

آیا قریب به اتفاق موقعی که دری رو باز میکنن در رو برای نفر بعد باز نگه میدارن؟

آیا حتی عند خلاف کارشون، با بدن پر از خلاقوبی و ... رفتاری محترمانه داره؟

ممنون میشم نظرت رو بدونم

آرش رفته گل بچینه!

تا بیاد من فعلا یه کم مشکل شما رو حل کنم که شب خوابت ببره!

اول از همه قبول دارین که همه جا همه جور آدمی پیدا میشه ؟

اما جریان نژاد پرستی خیلی بستگی به ایالت و شهری داره که توش زندگی می کنین. ایالتهای هستن که زندگی کردن توش سخته . کالیفرنیا ایالتیه که مردمش بیشتر کنار اومدن . اما نه که نباشه. بعضی ها از وجود این همه خارجی عصبانی میشن.



بعضی ها فکر می کنند حق اونا رو ما خوردیم. چندوقت پیش بین همکار ایرانی من و صندوقدار آمریکایی CVS درگیری پیش میاد و طرف می گه خارجی احمق! اینم زنگ می زنه به پلیس و پلیس هم طرف همکارمو می گیره و میگه این خارجی از مملکت دیگه با زبان دیگه کار مهندسی می کنه و توی آمریکایی فقط یه صندوق داری. خودت بگو احمق کیه؟!؟!!

گاهی هم یه چیزایی که ممکنه خصوصیت فردی یکی باشه به نژاد پرستی تعبیر شه. مثلا یه راننده سیاه پوست اتوبوس وقتی من خواستم سوار اتوبوس بشم در رو روی من بست و خندید و وسوارم نکرد. اون روز من امتحان آیین نامه داشتم و وقتی از دست دادم و بارون شدیدی هم میومد. همیشه فکر می کردم چون سیاه بود و من سفید این کارو کرد در حالیکه شاید فقط یه زن بدجنس بوده!

اما به این معنی که بگین غیر خودشون رو کنک بزنی حداقل تو کالیفرنیا نیست.

من با آدمهایی بر خودم که بعضی هاشون حتی نفهمیدن ایران کجاست؟ در عوض دوستان آمریکایی من حتی اسم رییس جمهور قبلی رو می دونن و با فعلی مقایسه می کنن. اطلاعاتشون از من که از C یاست متنفرم خیلی بیشتره و هر روز مقالات مربوط به ایران رو برای من می فرستن. یا برای تولد من رو صفحه facebook پیام تبریک فارسی (از google translate استفاده کردند) گذاشتن و همیشه ازم تشکر کردن که من با فرهنگ خودم آشناشون می کنم.

تا حالا اینطور که دیدم برای اعتقادات ما احترام قایلن. براشون راحت بگن ما اینجوری راحتیم اونا اونجوری. اما ممکنه به عقلشون نرسه که ما گوشت حلال می خوریم. مثل خود من که یادم میره همکار هندی من سبزی خواره و برنجی که با آب گوشت پخته شده رو بهش تعارف می کنم! و فکر می کنم گوشت نداره!! اما کلا من راحت ترم به آمریکایی عقاید رو بگم تا ایرانی. اغلب ایرانی های اینجا اگه بشتون گوشت حلال می خوری مسخره ات می کنند اما آمریکایی فکر می کنه نباید بخوری و دیگه بحثی نیست.

در مورد افسر و پلیس هم صبر کن آرش بیدار شه بگه.

اما این در نگه داشتن به شکل اغراق آمیزی وجود داره (درمورد Asian ها اصلا صحبت نکنیم بهتره که اصلا تعریف ادبشون فرق داره) طوری که مثلا 15 متر فاصله داری با در و با کفش پاشنه بلند داری آروم آروم میری، طرف در رو نگه میداره و مجبوری با اون کفشا بدویی! مثل وقتی که ماشین جلوت نگه می داره و تو رو درباستی مجبور میشی از خیابون رد شی!)

به خدا خیلی برام پیش اومده) و دیگه اینکه اگه تو درگاه یه ساختمان مسکونی یا اداری با کسی رو در رو میشینی یا اگه تو اسانسور کسی هست معمولا سلام یا خداحافظ یا نصیحتهای مادرانه "take care" و تازه تاییدم ازت می خوان و می گن "OK?" رد بدل میشه. انگار اگه اتفاقی بیفته برامون اون خیلی ناراحت میشه !!!

از برزیل گفتین یادم افتاد بگم این رو بوسی یا صدای ماچ آب دار که بین آقایون با هم و خانمها با هم اتفاق میفته خیلی اختلاف فرهنگی زیادی هست

---

27-07-2012 ساعت 21:04) آخرین تغییر در ارسال: 27-07-2012 ساعت 21:07 توسط [rs232](#).)

در مورد نژاد پرستی در آمریکا نظرات زیادی وجود دارد. ولی آن چیزی که برای من خیلی مهم است این است که قانون در آمریکا بر علیه نژاد پرستی است و همان طوری که شهرزاد عزیز تعریف کرد پلیس و تمام عوامل دولتی موظف هستند که با هر گونه مصداق نژاد پرستی برخورد قاطع کنند. فراموش نکنید که ما نژادی به عنوان آمریکایی نداریم و اگر هم باشد همان سرخپوستانی هستند که از قدیم در خاک آمریکا زندگی می کردند. در آمریکا نژادهای مختلفی وجود دارد و طبیعی است که هر انسانی به خاطر فطرت و غریزه های ذاتی، نژاد خودش را بیشتر دوست دارد. مثلا یک ایرلندی ممکن است نژاد خودش را بهتر بداند و یا یک آلمانی و یا افریقایی نژاد خودش را بیشتر دوست داشته باشد. ما ممکن است هرگز متوجه نشویم که وقتی دو تا سوئدی با خودشان صحبت می کنند چه چیزی در مورد نژاد ایرانی یا نژاد تیره پوست بگویند ولی رفتار آنها در جامعه آمریکا طوری است که سعی می کنند تمایلات ذاتی خودشان را مخفی کنند و رفتار یکسانی با نژادهای دیگر داشته باشند زیرا آمریکا جامعه ای است که آنها را به این سمت سوق می دهد. ولی چون من حرف های ایرانی ها را متوجه می شوم می فهمم که ایرانی های آمریکا هم نژاد پرست هستند و مثلا می گویند مکزیکی ها آدم نیستند سیاهپوستان بو می دهند، آسیایی ها کودن هستند و از این حرف ها ولی همین ایرانی ها هم مجبور هستند در آمریکا با احترام نسبت به همه نژادها برخورد کنند طوری که آنها متوجه این باور در ایرانی ها نشوند. اصلا اساس و پایه کشور آمریکا بر روی همزیستی مسالمت آمیز نژادهای مختلف است اگر نه تا کنون به صدها تکه تبدیل شده بود و همه به جان یکدیگر می افتادند.

آن چیزی که برای من بسیار عجیب است این است که با این که ایران بر خلاف بسیاری از کشورها از نژادهای مختلف تشکیل شده است ولی ما هنوز نتوانسته ایم فرهنگ عدم تبعیض نژادی را در میان خودمان جا دهیم. من خودم هم از زمانی که به آمریکا آمدم تازه متوجه شدم و یاد گرفتم که انسان هرگز نباید از روی لهجه، رنگ پوست، مذهب و زبان کسی پیش داوری کند و او را نسبت به نژادش طبقه بندی کند .

---

2012-08-28 ساعت 20:22) آخرین تغییر در ارسال: 2012-08-28 ساعت 20:26 توسط ([rs232](#))

2012-08-28) ساعت 12:01 Afies (نوشته: :

آرش جان نوشته بودی با 3000 دلار شروع کردی .

یکم توضیح میدی چطور تونستی با این پول کم توی این ایالت گرون پا بگیری؟ چه کار های کردی؟

دوست عزیزم. اگر به خاطرات من التفاظ نمایی همه چیز دستگیرت می شود ولی به طور خلاصه خدمت شما بگویم که من در واقع با سه هزار دلار به آمریکا آمدم که سه ماه تفرج کنم و پس از گرفتن گرین کارت و مخلفات آن به ایران برگردم. قصدم این بود که شش ماه پس از آن با برنامه ریزی و سرمایه مبسوط تری دوباره به آمریکا برگردم و در راه امرار معاش و گذران امورات جاری اقدامات مقتضی را مبذول بدارم. ولی تقدیر چنین رقم زد که در شرف اتمام بودجه و در هنگام بر بستن بار سفر کاری پیدا شود و من را پایبند به آمریکا کند و خانه و زندگی من نیز در ایران رها شده و بماند. باقی قضایا را هم که لابد خود ملتفتید که چگونه کار من بدین جا کشیده شد. به گزینش ایالت نیز مختار نبودم و گران و ارزان همین بود که روزگار در پاچه من نهاده بود.

پایدار باشید

---

2012-09-18 ساعت 21:34

2012-09-18) ساعت 09:32 farid14 (نوشته):

راستش من از اونایی هستم که اگر دولت آمریکا به روز بگه همه کسانی که لاتاری ثبت نام کردن برنده خواهند شد جز یک نفر، اون یک نفر یقینا من خواهم بود!! ولی به هر حال این مسائل رو دنبال میکنم چون ممکنه خانومم برنده بشه! ولی هنوز به چیز خیلی ذهن من مشغول کرده. با اینکه تو همین سایت و جاهای دیگه خیلی در مورد اشتغال و کار در آمریکا صحبت شده اما من هنوز نفهمیدم وقتی یک شرکت آمریکایی میگه مهندس شبکه میخوایم که فلان و بهمان کار رو بلد باشه منظورشون دقیقا از سطح دانش و تجربه اون کار چیه؟ خب من کار شبکه رو بصورت حرفه ایی انجام میدم. منتها تو سایتهای کارایی که میگردم همیشه به تعداد زیادی آگهی استخدام بر میخورم که تخصصهای مورد نیازشون خیلی با عقل من جور در نیما! به عنوان مثال: آگهی زده ما یکی رو میخوایم که 5-7 سال تجربه در ospf , mlps , bgp , vpn در روترهای جونیپر تجربه داشته باشه، اکسپرت هم باشه. همچنین نیاز هست که MCITP هم داشته باشه! آخرش هم میگه اگر ccna هم داشت وانش مزیت حساب میشه!! جل الخالق! بابا یکی نیست بهشون بگه آخه کسی که 7 سال تجربه جونیپر داره (جونیپر یونیکسی هست (و حرفه ایی هست دیگه چطور میتونه تو سیستم عاملهای میکروسافت هم حرفه ایی باشه؟! گیریم هم باشه. (که خیلی کمه اگر بخوایم به واژه "حرفه ایی" توجه کنیم، والا زیادن ملت که تجربه کار عملی و پروژه در یونیکس داشته باشن هم میکروسافت ولی همیشه گفت حرفه ایی اند - یکیش خود من) در ثانی دیگه همچین آدمی هم اساسا نیازی به داشتن سرتیفیکیت ccna نداره. مثل این میمونه که بگی من به راننده پایه 1 میخوام که 7 سال سابقه کار رانندگی بین المللی داشته باشه ، خلبانی سسنا 172 هم بلد باشه، اگر گواهینامه پایه دو ناقص (که حتما یکی باید کنارش نشسته باشه) هم داشت که چه بهتر! خو بابا این یارو به جاییش داره به به جا دیگش پنالتی میزنه! یا من حالیم نیست! نمیدونم والا. تازه میگه حقوقم 65 هزار تا میدیم!!

علی ایحال از این جور آگهی های عجیب و غریب (البته به زعم بنده) خیلی زیادن و من نتونستم بفهمم وقتی آدم قرار به کار بلد باشه دقیقا در چه سطحی باید بلد باشه؟ منظورم اینه که، وقتی میگن 3 سال تجربه یعنی چی؟ اکسپرت از دید اونها به چه کسانی گفته میشه؟ یا اینکه فلان سرتیفیکت رو داشته باشیم یعنی صرف داشتن اون مدرک ما دانش لازم رو داریم؟ یا اینکه دقیقا به کی میگن سنپور؟!

این سوال رو از اینجا پرسیدم که آرش خان خودش کامپیوتریه میدونه راههای رسیدن به یک خروجی مناسب از یک برنامه به تعداد الگورتمهای موجود در دنیاست! و من الان 2-3 ماهه دارم میگردم ببینم که یک آدمی با تخصص من اونجا بطور متوسط چقدر در آمد داره ولی معضلی که پیش اومده اینه که من هنوز نتونستم بفهمم اونا دنبال چی می گردن؟

ها این نمونش الان دیدم: یکی اینو واسه من ترجمه کنه:

CCNA or CCIE Preferred

از دید من همچین معنی میده: اگر گواهینامه موتور گازی یا گواهینامه خلبانی بوئینگ 747 داشته باشید در ارجحیت هستید!!  
ccna رو یه آدم صفر کیلومتر ماکزیمم 6 ماهه میتونه بگیره، ccie رو به هر کسی نمیدن!! خیلی خوب باشی متوسط 7 سال  
زمان میبره !!

حالا من که یک زمانی موتور گازی داشتم، الانم 15 ساله گواهینامه پایه 2 دارم و بابام هم خلبان بوده(!)، تکلیفم چیه؟ میتونم  
واسه اینجا روزم بفرستم؟ اورکوالیفای میشم؟! یا اصن کوالیفای نمیشم؟! معضلی شده والا!  
تتکس اِلات سر!

حضور منور جنابعالی عرض کنم که به نکته جالبی اشاره کردید. اتفاقا من مدت ها بود که قصد داشتم مطلبی را در این رابطه  
بنویسم ولی در زمان نوشتن حافظه ام به یادآوری موضوع افاقه نمی کرد.

متاسفانه برای بسیاری از دوستانی که در ایران هستند و از جمله خود من در زمانی که در ایران بودم برای پیدا کردن کار و یا  
تحقیق در مورد میزان تقاضای کار هیچ راه دیگری جز توسل به سایت های کاریابی وجود ندارد. خوب من وقتی در ایران بودن  
در مورد رشته کاری خودم تحقیق می کردم و می دیدم که صدها مورد کاری با حقوق بالا وجود دارد و پیش خودم می گفتم که  
بالاخره یکی از آنها من را استخدام خواهد کرد ولی آنقدر نکته سنج نبودم که متوجه غیر واقعی بودن بسیاری از آنها بشوم.

وقتی به آمریکا آمدم شروع کردم به فرستادن رزومه برای سایت های کاریابی و نه تنها هیچ جوابی نمی گرفتم بلکه تعداد ایمیل  
های بیشتری برای من می آمد که لیست شغل های جدیدی در آن بود. کار من از صبح تا شب این بود که برای این شغل ها  
فرم پر کنم و رزومه ام را بفرستم ولی دریغ از یک تلفن و یا یک وقت مصاحبه که حتی بخواهند با من صحبت کنند.

بعدها وقتی کمی مثل فرید عقل به خرج دادم و دقت کردم متوجه شدم که بسیاری از این تقاضاهایی که برای شغل وجود دارد  
کاذب است و فقط برای جمع آوری اطلاعات افراد توسط شرکت های کاریابی زده می شود. آخر مگر می شود یک شغلی که  
بسیار خوب است و حقوق بالا دارد و خود من هم ده بار برایش تقاضا کرده بودم پس از شش ماه هنوز فرد مناسبی برایش پیدا  
نشده باشد! سپس باز بیشتر دقت کردم و متوجه شدم که برخی از این آگهی های کار همان طوری که فرید گفت اصلا مشکل  
فلسفی دارند و معلوم است که توسط یک فرد ناوارد و فقط به منظور جمع آوری ایمیل و رزومه افراد تهیه شده است.

متأسفانه شاید بشود گفت که در حال حاضر بیش از نود درصد شغل هایی که در سایت های کاربایی وجود دارند غیر واقعی و یا قدیمی هستند و آنها برای اینکه بتوانند رونق کاسبی خودشان را حفظ کنند همیشه می خواهند شغل هایی را برای افراد جویای کار مهیا داشته باشند .

## frozen mind

یک نکته را هم من اضافه کنم :

در آمریکا در خیلی از شرکتها و سازمانها وقتی تصمیم گرفته میشه که کسی را استخدام کنن، به رئیس یا کارمند کارگزینی شرکت میگن بشین لیست توانایی هایی که متقاضی این شغل باید داشته باشه را پیدا کن و بنویس. او هم از ترس این که یک موقع به اهمال و کوتاهی در انجام وظیفه محکوم نشه و کسی که استخدام میشه گند نزنه و بعد بگن این که اینو بلد نیست و ...، میشینه هر خزعلی که گیرش میاد در لیست کوالیفیکیشن های متقاضیان اون کار می گنجدونه! حتی گاهی اوقات اون کارمند کارگزینی خودش هم نمی دونه داره چی می نویسه!!

نتیجه اش هم همین میشه که می بینن. اینو کسی که خودش سالها در این سیستم بوده به من گفت.

## bayat\_r

یه چیزی هم که من بررسی کردم اینه که ظاهراً اونجا به جای ( Nepotism پارتی بازی) یه چیزی به نام Network دارند و اکثراً اگر به کارمند جدیدی احتیاج داشته باشند به کارکنان داخل شرکت اعلام میکنند که آیا کسی رو با این شرایط می شناسند یا نه؟ من دو سه تا پیشنهاد کار اینجوری گیرم اومده اما اینکه توی برخی سایت های کاربایی فرم پر کنی و با نحوه برخی درخواست های معقول آشنا بشیم هم خیلی خوبه

---

## frozen mind

2012-09-19 ساعت 21:14) آخرین تغییر در ارسال: 19-09-2012 ساعت 21:23 توسط ([frozen mind](#).)

2012-09-19 ساعت 10:09 armanbala (نوشته):

آرش خان

خیلی ممنون از این راهنمایی بسیار ارزنده ات چون بنده یه ماهه دقیقا به همین شکلی که شما فرمودید سر کار هستم و هیچ جوابی را دریافت نمیکنم

نکته ای که مهم است اینکه شما بنده و سایر دوستان را روشن فرمودید ولی راهنمایی فرمودید که حداقل بنده چه خاکی باید به سرم کنم که اولاً تشخیص دهم کدام یک از این تبلیغات درست و کدام غلط است و اینکه چه راه دیگری برای پیدا کردن یک کار معمولی هست چرا که ما یه فامیل بیشتر اینجا نداریم که هوامونو داشته باشه چه برسه سفارش کنه برامون کار بدن و اون هم بلایی سر ما آورد که به این نتیجه رسیدم از سوسک کنار خیابان میشه انتظار کمک داشت ولی از ایشان نمیشود!

آرمان جان سعی کن به وبسایت شرکتها و سازمانهایی که در ارتباط با رشته شما هستن سر بزنی. اغلب این وبسایتها قسمتی دارن که شغل های موجود در اونجا رو اعلام می کنه. این اعلامیه ها دروغ نیستن. یا اگر رشته شما در آمریکا دارای انجمن یا سندیکا هست، به وبسایت اون برو و اعلامیه های مشاغل را مطالعه و اپلای کن .  
من در مدت یک ماه و نیمی که این جا هستم به همین روش به حدود بیست جا اپلای کردم و از حدود 10 جا جواب گرفتم که رزومه شما را دریافت کردیم و بعدا جواب میدیم و از این 10 جا فعلا دو جا ایمیل دادن که فرد دیگری را استخدام کردیم و خیلی ممنون که اپلای کردین و به دانشگاه ما علاقه نشون دادین و ... جالب توجه این که تا به حال از 3 جای خوب نامه کاغذی معتبر دریافت کردم و منتظرم ببینم نتیجه چی میشه. گرفتن نامه به این معنیه که دست کم واجد شرایط گرفتن اون شغل هستم .

2012-10-15 ساعت 01:17) آخرین تغییر در ارسال: 2012-10-15 ساعت 01:26 توسط [afshin4749](#).

سلام به آرش عزیز و سایر دوستان و اعضای محترم ،

راستش خیلی وقت بود که میخواستم در مورد کار و زندگی و آینده اون در آمریکا صحبت کنم ، اما مجال نبود . علتش هم این بود که دوستان 2013 ام رو میخوام راهی مصاحبه کنم و اگه خدا بخواد در موفقیتشون یه سهمی داشته باشم .  
اما موضوع اصلی ؛

واقعیت اینه که فقط بحث اشتغال و زندگی در آمریکا مطرح نیست . !!! اینکه چه کاری پیدا کنی و چقدر بتونی توش دوام داشته باشی یطرف ، بحث آینده زندگی در آمریکا یطرف دیگه . !!! متاسفانه سیستم خدماتی آمریکا طوریه که بیکاری ، از کار افتادگی و بازنشستگی رو پشتیبانی نمیکنه . !!! برای بنده هم این موضوع غیر قابل قبول بود تا اینکه بعداً با 6 ، 7 نفر متوجه شدم که نه بابا حقیقت داره . و وضعیت بیکاری ، و از کار افتادگی و سرآخربازنشستگی ، کلی مشکل بوجود آورده .  
دیشب توی یه مهمونی شبانه با یه آقای آشنا شدم که ایشون در مرکز تحقیقاتی دانشگاه میشیگان سالها بعنوان استاد و محقق مشغول بکار بودن و اخیراً هم بازنشسته شدن . ایشون در مورد سیستم بازنشستگی گفتند که زمانی که شما مشغول بکار میشید ، بخشی از حقوق شما و بخش دیگری هم که کارفرما بر اساس سمت و درآمد شما در نظر میگیره از مزایای شما قبل کسر مالیات در صندوقی تحت عنوان بازنشستگی نگهداری میشه . این مبلغ بعداً بصورت مستمری بازنشستگی به شخص پرداخت میشه . این صندوق مشارکت زیادی با بورس داره . حالا قضیه اینه که اگه قیمت سهام سقوط کنه ، خب ، گلی به جمالشون !!! موجودی سپرده شده از بابت بازنشستگی هم کاهش پیدا میکنه و اگه رشد داشته باشه ، خب شما هم در افزایش اون سهیم هستید . متاسفانه اخیراً ، شرکتها دیگه این وجوه رو که سهم خودشون محسوب میشه رو دیگه واسه کارمندا کنار نمیگذارن و میگن که از حقوق خودتون مبلغی رو به عنوان بازنشستگی کنار بگذارید و اون دوران رو باهش سر کنید . ضمن اینکه شما باید در دوران بازنشستگی هم مبلغی رو بابت سهم بیمه درمانی پرداخت کنید و اگر نکنید ، بیمه شما قطع خواهد شد . بدبختی اینجاست که بیشتر مردم آمریکا از طریق قرض زندگی میکنند !!! خونه ، ماشین و خیلی چیزها رو از طریق استقراض از بانک خریداری کرده و در نتیجه صاحب اونا همه بانک !!! اگر شما منزل شخصیتون رو با وجه نقد خریداری کرده باشید ، خب مالیات انقدر زیاد میاد که بیش از مبلغ اقساط شما خواهد بود و در نتیجه اصلاً به صرفه شما نیست . چرا که مالیات شما در پایان هر سال از بابت استقراضتون اصلاح و بخش عمده ای از اون بهتون بر میگردد . متاسفانه اگر شما بخواید زودتر از موعد از اون صندوق برداشت کنید ( منظورم صندوق بازنشستگی ست ) جریمه خواهید شد و در ضمن مالیات هم ازش کسر میشه ، چرا که اون وجه قبل از کسر مالیات کنار گذاشته شده و در نتیجه تقریباً نزدیک به نصف اون سپرده میبیره . حالا اگه به سن 65 سالگی



رسیده باشید و بخواید یکجا برش دارید ، خب جریمه نداره اما مالیات ازش کسر خواهد شد . تنها راهش اینه که کم کم برداشت کنید . بگذریم ببینید چه دردسرهایی مردم دارن . اصلاً سیستم طوری طراحی شده که شما بدون استقراض نتونید حرکتی بکنید .  
!!!بورتون همیشه مخم سوت کشید !!!به ایشون گفتم پس آخه مردم چطور زندگی میکنن ؟ ایشون گفتند که خب ، اگر شما درآمد نداشته باشید ، مالیات سالیانه منزل مسکونی رو دولت نمیگیره ، ولی آب و برق و اینجور چیزا و بدتر از اون بیمه و مخارج تحصیل فرزندان رو که باید پرداخت کنید !!! اگر هم بیمه رو حذف کنید که دیگه در ایام بیماری بیچاره خواهید شد . به هر صورت کلی اعصابم به هم ریخت . به خودم گفتم که بابا این مرد از سن 22 سالگی اینجا بوده و تحصیل کرده و کلی هم از اون زمان تا حالا توی دانشگاه کار کرده و سپرده داشته !!! به این روز افتاده ، وای به حال من که با 42 سالگی اومدم و هنوز هم بیمه و درآمد درست و حسابی ندارم . بچه ها بخدا فقط اومدن آمریکا مهم نیست !! این چیزاش آدم رو عذاب میده . در ضمن این وجوهی رو هم که گفتم ، خیلی از شرکتها برای شما کنار نمیگذارن و فقط شرکتهایی قدیمی مثل GM و GE این کارا رو میکردن و بعضی از دانشگاهها . که به لطف ایزد منان اونم دیگه ور افتاد . !!!! موندم که چطور یه بیزینس راه بندازم که محتاج این مزخرفات نباشم . راستش این حرفا نه بی اساسه و نه بی پایه !! هر کسی میتونه اینو از کسانی که خیلی ساله که آمریکا هستن و سیستم کارمندی و کارگری رو تجربه کردن سوال کنه . به نظر من اگه آدم بتونه بعد از چند سال یه کار کوچیک واسه خودش راه بندازه ، ارزشش از همه چیز بالاتره . شما به فرض هم که جوون باشید و بیاید و استخدام بشید و این پول رو براتون کنار بگذارن که نمیگذارن !!!! بالاخره که از آخرش از چشمه نیست که هی بجوشه !!! تموم میشه . ولی اگه یه بیزینس راه بندازید ، حداقل براتون تا آخر عمر یه آب باریکه رو داره . چی بگم اینم از وضعیت پس از کار و بازنشستگی !!! خدا به فریادمون برسه . بیمه بیکاری که ندارن ، بی خیال !! لااقل میریم به جایی یه کاری میکنیم . اما وقتی پیر شدیم چی ؟ اگه از کار افتاده شدیم چی ؟  
موفق باشید .

---

17-10-2012 ساعت 00:51) آخرین تغییر در ارسال: 17-10-2012 ساعت 01:09 توسط ([rs232](#))

افشین جان، از آنجایی که ما هم سن هستیم مطمئن هستیم که دغدغه و دلواپسی های مشترکی هم داریم. ولی از من به شما نصیحت که هرگز برای شناختن کامل سیستم زندگی در آمریکا به سراغ کسانی نرو که سالیان درازی را در آمریکا زندگی کرده

اند. زیرا آنها از زندگی در ایران هیچ چیزی نمی دانند و نمی توانند ذهنیت درستی به شما بدهند. بله اگر دولت آمریکا به همه آدم ها ماهی چند هزار دلار می داد و همه بازنشستگان هم بهترین زندگی را داشتند و مهاجران هم حقوق مکفی از دولت می گرفتند بسیار عالی بود و من هم مثل دیگران خوشحال تر و راضی تر بودم. ولی برای ما که از ایران به آمریکا می آییم همه چیز حکم قیاس را پیدا می کند همان طوری که اگر یک نفر از سوئد به آمریکا بیاید همه چیز را بین این دو کشور مقایسه می کند. بیشتر ما گزینه دیگری را از بین زندگی در ایران و یا آمریکا نداریم و اگر مثلا گزینه سومی برای من باشد که شرایط بسیار بهتری از آمریکا داشته باشد و در ضمن برای من دست یافتنی باشد من در مورد آن حرف خواهم زد و برای زندگی به آنجا خواهم رفت.

من حدود پانزده سال در ایران کار کردم و حدود پنج سال هم در آمریکا کار کردم. اگر بخواهم در مقام مقایسه بر بیایم از بین یک تا صد اگر نمره ایران ده باشد نمره آمریکا هفتاد است.

در ایران در شرکتی که کار می کردم حتی برای من بیمه بازنشستگی رد نمی شد چون تعداد پرسنل زیاد بود و تعداد زیادی هم بدون اطلاع بیمه کار می کردند. البته حقوق بازنشستگی هم چیزی نبود که اصلا بخواهم به آن فکر کنم. مثلا الان با ماهی سیصد هزار تومان آیا می شود دو هفته زنده ماند؟

ولی در آمریکا با هزار دلار سوشیال سکيوریتی می شود زنده ماند بعلاوه این که پس از سن 65 سال تمام خدمات درمانی مجانی است و امکانات زیادی هم در اختیار افراد کهنسال قرار می گیرد.

پن بازنشستگی که شما در مورد آن صحبت کردید 401k است که شما می توانید به اختیار خودتان از سهام دولتی و یا ارزش افزوده ثابت یکی را انتخاب کنید. من دومی را انتخاب کرده ام و حدود 11 سال دیگر حدود ماهی هزار و پانصد دلار بازنشستگی می گیرم که با هزار دلار سوشیال سکيوریتی می شود حدود دو هزار و پانصد دلار. این مبلغ عالی نیست ولی در مقایسه با آینده من در ایران شاید نمره هفتاد هم برایش کم باشد.

در مورد حقوق بیکاری هم باید بگویم که من تا حالا با خرید نشدم ولی افراد زیادی را در اطراف خودم می بینم که از کار خود با خرید شدند و تا سقف دو هزار دلار و تا دو سال حقوق بیکاری دریافت می کنند. شرکت ما در چند سال گذشته حدود هشتاد نفر را لی آف کرده است و تا جایی که من می دانم همه آنها تا زمانی که شغل دیگری پیدا کنند حقوق بیکاری گرفتند.

بنابراین در مورد امنیت شغلی آمریکا بسیار بهتر از ایران است چون اگر خود من در ایران اخراج می شدم می بایست پس از چند ماه وسایلم را به درون کوچه می ریختم.

در ضمن در مورد نحوه پرداخت حقوق و ثبات ارزش پول و قابلیت برنامه ریزی برای زندگی هم صحبت زیادی در مقایسه ایران با آمریکا شده است و نیازی به یادآوری نیست مخصوصا در شرایط فعلی که ارزش برابری حقوق ها با کالاهای اساسی روز به

روز در ایران آب می رود.

البته باز هم می گویم که من فقط وضعیت ایران و آمریکا را آن هم فقط به نسبت شرایط خودم مقایسه می کنم اگر نه سیستم اقتصادی آمریکا مشکلات فراوانی دارد که خودشان هم هر روز به خاطر آن با هم بحث و جدل می کنند .

---

2012-10-18 ساعت 03:50

در مورد سوشیال سکوریتی منابع زیادی هست که می توانید از اینترنت پیدا کنید و مطالعه کنید .ولی 401k مدل های مختلفی دارد که من مدلی را انتخاب کردم که ثابت و تضمین شده است و به ارزش سهام ربطی ندارد. این بیمه من پانزده ساله است و چون من چهار سال آن را پرداخت کرده ام یازده سال دیگر می توانم ماهیانه بگیرم ولی اگر این کار را نکنم و تا 65 سالگی صبر کنم مقدار آن حدود دو هزار و هفتصد دلار می شود که با حقوق سوشیال سکوریتی در مجموع می شود سه هزار و سیصد دلار . بیمه و خدمات درمانی هم در آن زمان کاملا مجانی است. موضوع اینجا است که من پانزده سال از عمر کاری خودم را در ایران تلف کرده ام اگر نه اگر از اول در آمریکا بودم می توانستم در سن بازنشستگی حدود پنج تا شش هزار دلار در ماه حقوق بگیرم. اگر فرض کنیم که در ایران از هر صد نفر سالمند حقوق بازنشستگی بگیر هفتاد نفر مشکل معیشتی جدی داشته باشند در آمریکا این رقم شاید کمتر از پنج درصد باشد .

---

[afshin4749](#)

2012-10-22 ساعت 07:09) آخرین تغییر در ارسال: 2012-10-22 ساعت 07:18 توسط ([afshin4749](#))

سلام دوستان خوبم ،

پیرو مباحث فیما بین من و آرش جان ، بنده شروع کردم به تحقیق در مورد حقوق اجتماعی افراد در آمریکا ( بازنشستگی ، بیکاری ، ..... ) . لذا در این راستا و با هدف ارائه اطلاعات لازم از طریق منابعی موثق ، لینک سایت مربوط به سوشال

سکیوریتی رو پیدا کردم ، که اطلاعات خوبی رو به شما در مورد این موضوعات میده . جالب اینه که فارسی هم داره . !!!  
امیدوارم که با مطالعه این سایت ، مثل خود بنده پاسخ بسیاری از سوالات خودتون رو بدست بیارید . موفق باشید 😊 .

## [The United States Social Security](#)

---

### [ParsTrader](#)

2012-10-21 ساعت 20:02) آخرین تغییر در ارسال: 2012-10-21 ساعت 20:03 توسط ([ParsTrader](#).)

2012-10-21) ساعت 16:18 farid14 (نوشته) :

آرش جان یه سوال دیگه داشتم .

اینکه تو سایتهای کاریابی میگن فلان مهندس رو میخوایم با فلان مشخصات، و مثلا سالی 60000 دلار هم میدیم که همیشه ماهی 5000 دلار. خب این تکس ازش کم شده (Tax paid) یا نه؟ یعنی کارفرما معمولا حقوق رو با کسر مالیات میگه یا اینکه این 5000 دلار ناخالص هست و باید مالیاتش پرداخت بشه و بقیشو به کارمند میدن؟

سلام

چون آرش جان چند وقته اینجا نیست من جواب میدم . تمام حقوقهایی که می نویسند بدون در نظر گرفتن مالیات و بیمه و...

هزینه هاست و ان مبالغ از حقوق کم میشود

با ارزی موفقیت برای همه

---

2012-11-20 ساعت 21:30) آخرین تغییر در ارسال: 2012-11-20 ساعت 21:38 توسط [rs232](#).)

## مرد را دردی اگر باشد خوش است

بخشی از چند نوشته جدید روزنگار خودم را برای دوستانی که به آن دسترسی ندارند در اینجا گذاشتم.

داستان مهاجرت تمامی ندارد و هر روز که از مهاجرت شما می گذرد به عقب نگاه می کنید تا ببینید که چه مسافتی را پیموده اید و چقدر از نقطه شروع خود فاصله گرفته اید. مثل این است که سوار بر یک قایق پارویی شوید و برای رسیدن به یک جزیره بسیار دوردست خود را به دریا بسپارید. هر چقدر که به سمت آن جزیره پارو می زنید ساحلی در جلوی خود نمی بینید ولی وقتی به عقب نگاه می کنید دور شدن خود را از ساحل حس می کنید و میبینید که روز به روز دارید از آن فاصله می گیرید تا جایی که دیگر از دیدگان شما محو می شود و دیگر نگاه کردن به جلو و یا عقب برای شما فرق نمی کند زیرا همه جا پوشیده از دریای بی کران است. از همین روی است که قدم به هجر گذاشتن مرد دریا می خواهد و آن کسی که دل به دریا می زند باید دریادل باشد. اگر وا دهی کارت تمام است و حتی اگر سالهای سال پارو زدی و جزیره ای در روبروی خود ندیدی همچنان باید به سمت جلو پارو بزنی زیرا هیچ گاه نمی دانی که آیا نیمه راه را رد کرده ای یا نه. خوب باید اعتراف کنم که من چندان دریا دل نیستم و لحظه ای نیست که لرزه بر افکار نه چندان سترگ من رخ ندهد. جایم خوب است و آب و توشه کافی نیز به همراه دارم ولی پایم بر روی زمین سفت نیست. راستی اگر این قایق زپرتی غرق شود تا کجا می توانم شنا کنم؟ هر چقدر که قایق شما از ساحل دورتر شود این سوال در ذهن شما پر رنگ تر می شود حتی اگر شما قهرمان شنای ماراتون باشید. اگر اخراج شوم چه می شود؟ نمی دانم. چه می دانم! یک درد و مرضی می شود دیگر. تا چند سال پیش جواب این سوال خیلی آسان و آشکار بود چون شنا می کردم و خود را به ساحل می رساندم و به قول یارو گفتنی خیلی راحت بر می گشتم. ولی الآن دیگر فکر کردن به برگشت دست کمی از فکر و خیال چالش های روبرو ندارد چون به اندازه ای از ساحل دور شده ام که حتی به توان برگشت خود نیز به دیده تردید می نگرم.

اقدامات مقتضی هم گره دیگری در اندیشه من ایجاد کرده است چون تا به حال تنها مسئولیت خودم را به همراه داشته ام در حالی که از این پس زورق من یک سرنشین دیگر هم دارد که حتی شنا هم نمی داند. با زور بیشتری پارو می زنم و چنان وانمود می کنم که ناخدای دریا دیده ای هستم تا مبادا هراس به دل سرنشین من راه پیدا کند. پیش به سوی جلو به سمت نقطه ای نامشخص در دل این دریای بی کران همچنان پارو می زنم. مدت ها است که به هر سویی که می رانم گمان می کنم که جلو

است چون دیگر حتی شهامت نگاه کردن به جهت نما را هم ندارم. داستان مهاجرت هم داستانی است که چون وبلاگ من برگ آخر ندارد و هر چقدر که آن را بخوانید سرانجام آن برای شما آشکار نمی شود.

---

## هالوین به سبک ایرانی

فکرش را بکنید آدم لباس دراکولا بپوشد و بعد مرغ سحر ناله سر کن بخواند. این حکایت مهمانی های هالوین ایرانی در آمریکا است. آدم تکلیف خودش را نمی داند که باید جلف و سبک و دلچک باشد و یا این که سنگین و رنگین و عصا قورت داده. همه ملغمه ای از همه چیز هستند و خودشان هم نمی دادند تکلیفشان چیست. یکی لباس مرلین مونرو می پوشند و رفتارش مثل مریم مقدس است و دیگری صورتش را مثل دلچک های سیرک درآورده است و دارد در مورد سیاست های خارجی کلان نظریه پردازی می کند. صد نوع غذا و میوه به جلوی مهمان می ریزند که صدایشان خفه شود و بعد از مهمانی نگویند غذا کم بود. طوری که اگر تا چند ماه بعد از مهمانی خودشان و سگ هایشان غذاهای پس مانده از مهمانی را بخورند باز هم تمام نمی شود. بعد هم دیمبل و دیمبول راه می اندازند و نظریه پرداز سیاست های خارجی کلان یک مرتبه تبدیل می شود به ماهرترین رقص های کاباره ای و باباکرم می رقصند. مرلین مونرو هم یک مرتبه جو گیر می شود و طوری آن وسط قر می دهد که یک نفر باید برود و دستش را بگیرد جلوی اعضا و جوارح او که به سمع و نظر بینندگان چشم ورقلمبیده نرسد. زن ها هم همه به شوهرهایشان چشم قره می روند و آنها هم هوا را نگاه می کنند و سوت می زنند که یعنی اصلا حواسشان به پر و پاچه رقصنده های وسط صحنه نیست. دیگر آن موقع الکل هایی که به بدن زده اند هم اثر کرده است و کم کم همه با هم گرم می شوند و احساس پسر خاله بودن می کنند. بعد تازه می فهمی که بیشتر آنها به شغل شریف عملگی که اسم با کلاس آن کانستراکشن است مشغول هستند. از آنجا مشخص می شود که طرف می گوید اگر آنها این دیوار وسط را بر می داشتند و آشپزخانه را از آن طرف به این طرف می آوردند قیمت خانه آنها یک هو از فلان قدر می شود بسان قدر. بعد هم اضافه می کنند که اگر این کار را به من بدهند ده روزه برایشان درست می کنم. خیلی ها هم در کار به خر بفروش از ماشین گرفته تا بیمه های درمانی و مرگ و زندگی و خانه و این چیزها هستند و در نهایت می خواهند بفهمند که از شما که در کنار آنها نشسته ای هیچ خبری به آنها می رسد یا خیر.

کم کم همه به بهانه گرم بودن هوا لباس های هالوین خودشان را در می آورند و مهمانی یک مرتبه به یک مهمانی کلاسیک ایرانی تبدیل می شود و اگر یک بدبختی لباس عادی خودش را به همراه نیاورده باشد یک مرتبه خودش را مثل یک دلچک انگشت نما شده در میان جمعی از متشخصان و شخصیت های برجسته C یا C و اجتماعی و اقتصادی احساس می کند. نمی دانم در آمریکا چند تا شبکه ایرانی های موفق وجود دارد ولی تا حالا افراد زیادی را دیده ام که ادعا می کنند مسئول شبکه ایرانی های موفق در آمریکا هستند. لابد هر کسی که چهار نفر ایرانی پولدار را می شناسد زود یک شبکه راه می اندازد و خودش هم می شود مسئول آن شبکه ای که خودش راه انداخته است. خلاصه در این مهمانی های هالوین حتما یکی از آنها با لباس قورباغه و یا پری دریایی به پست شما می خورد و اگر در مورد وضعیت خودتان خوب خالی بسته باشید می خواهد شما را وارد شبکه خودش بکند. اگر شما در جایی کار می کنید و حقوق خوبی می گیرید اولین چیزی که بیشتر آنها به شما می گویند این است که ای بابا شما برای چه عمرتان را تلف می کنید و برای مردم کار می کنید. بیایید و یک بیزینس برای خودتان بزنید و پول پارو کنید. شما در حالی که سرتان را تکان می دهید و می گوئید بله کاملا حق با شما است باید در دلتان بگوئید که ای فلان کردم به آن هیکل و نظریاتت جمیعا همه با هم. همین طوری یک حرفی از بخار معده آنها شکل می گیرد و آن را به اطراف می پراکنند و بقیه هم باید بگویند به به عجب رایحه خوش خدمتی. بعد وقتی از دست شبکه های موفق خودتان را خلاص می کنید و به گوشه دیگری از مهمانی می روید تازه به دام تخلیه کنندگان ماهر اطلاعاتی می افتید که قربانی خودشان را چنان در چنبره خود می گیرند و می چلانند که تا آخرین قطره اطلاعات خصوصی شما هم به بیرون بچکد و سپس تفاله شما را رها می کنند و به سراغ قربانی بعدی می روند. بعد تازه شما با خودتان فکر می کنید که ای بابا من برای چه این حرف ها را به کسی گفتم که اصلا او را نمی شناسم و برای اولین بار او را دیده ام. سپس می بینید که او پیش یک نفر دیگر نشسته است و با انگشت یواشکی دارد شما را نشان می دهد و در گوش او پیچ می کند.

خلاصه از من به شما نصیحت که اگر می خواهید به مهمانی هالوین در آمریکا بروید به یک مهمانی کاملا آمریکایی بروید که همه لباس های عجیب و غریب پوشیده باشند و شما هم هر چیزی که دوست دارید بپوشید. مهمانی ایرانی هم به موقع خودش بروید و مرغ سحر بخوانید و بشنوید. ولی ترکیب این دو تا مثل این است که باقلا قاتوق را با پیتزا قاطی کنید و با مارگاریتا بخورید .

2012-11-20 ساعت 21:42) آخرین تغییر در ارسال: 2012-11-20 ساعت 21:51 توسط [rs232](#).

## خاطراتی از اولین کار در شهر سنفرانسیسکو

کار کردن در شهر سنفرانسیسکو برای من بالاتر از میزان تصوراتم بود. اولین قرارداد خودم را در آمریکا بسته بودم و تا فرا رسیدن اولین روز کاری لحظه شماری می کردم. هر بار که تلفن من زنگ می خورد در دلم آشوبی بر پا می شد و اسهال می گرفتم. با خود می گفتم که مبادا از شرکت جدید تماس بگیرند و وقتی ببینند که من نمی توانم درست صحبت کنم پشیمان شوند و قرارداد من را لغو کنند. قرار بود به عنوان کارشناس رایانه به خانه های مردم سرکشی کنم و مشکلات آنها را بر طرف کرده و خواسته های رایانه ای آنها را برآورده کنم. هنوز نمی دانستم که مردم با کسی مثل من که حتی نمی تواند منظور آنها را به درستی دریابد چه رفتاری خواهند داشت. همه چیز را با تجربه های خودم در ایران مقایسه می کردم و به نتایج دهشتناکی می رسیدم. در ایران هر زمانی که حتی تمام موازین در کارها بر سبیل مراد می چرخید همیشه گره ای در کار ایجاد می شد و به قول معروف کار به خنس بر می خورد و برای همین بود که من گمان می کردم به همان روال حتما تا زمان شروع کار من موردی پیش خواهد آمد و کارفرما از استخدام من منصرف خواهد شد. از چندین روز قبل از شروع کار صبح ها از خانه خارج می شدم و به محل کار می رفتم و سپس ساعت ها در اطراف آن می چرخیدم تا همه چیز را یاد بگیرم که مبادا روز موعود دیر برسم و یا این که نتوانم آدرس را به خوبی پیدا کنم. محل کار من در مرکز شهر سنفرانسیسکو و در محل برخورد دو خیابان اصلی مارکت و مانتگامری بود. صبح های زود تمام پیاده روها پر از آدم هایی بود که پشت سر هم و به سرعت به سمت محل کار خود می رفتند. به طوری که اگر شما در جریان جمعیت در آن پیاده رو ها قرار می گرفتید دیگر نمی توانستید انحراف مسیر دهید و یا در جای خود متوقف شوید. هر گاه که در سر چهار راهی چراغ عابر پیاده قرمز می شد توده ای از جمعیت در پشت خطوط خیابان منتظر می ایستادند و به هنگام سبز شدن چراغ موج جمعیت از دو طرف خیابان به هم می رسید و از لا به لای هم رد می شدند. همه این جریانها فقط مربوط به ساعت های اولیه صبح و یا عصرها در زمانی که اداره ها تعطیل می شدند بود. در بقیه ساعت هایی که من در خیابان پلاس بودم کم سر و کله آدم های توریست با لباس های مسخره و دوربین عکسبرداری در دست پیدا می شد. همه از در و دیوار و از همدیگر عکس می گرفتند تا بعدا آن را به دوستان و آشنایانشان نشان دهند و بگویند که نگاه کن من در شهر سنفرانسیسکو بودم. جمعیت در ساعت های میانی روز جهت خاصی نداشت و همه از هر طرف می رفتند و یا این که ایستاده بودند و به اطراف خود می چرخیدند. ساختمان های بلند و نسبتا قدیمی در مرکز شهر سنفرانسیسکو جذابیت های زیادی برای افرادی دارد که به عنوان گردشگر از آن شهر دیدن می کنند ولی برای من که به فکر کار کردن بودم این زیبایی ها چندان به چشم نمی آمد.



روز موعود فرا رسید و من تقریباً نیم ساعت زودتر به محل کارم رسیدم و هنوز منشی مدیرعامل نیامده بود که در را باز کند. محل کار ما یک اتاق کوچک بود در یک ساختمان بسیار بزرگ و بلند مرتبه بود که صدها اتاق داشت و هر اتاق مربوط به یک شرکتی بود که در شهر سنفرانسیسکو برای خودش کار می کرد. دلم برای خودش قل قل می کرد و طبق معمول به حال تترتر افتاده بودم ولی زمانی که کارمندان شرکت از راه رسیدند و وارد اتاق شدم توانستم به خودم مسلط شوم. در مجموع چهار نفر بیشتر نبودیم و همه یا با هم فامیل بودند و یا ارتباطات مشکوکی داشتند. منشی آن شرکت که تقریباً همه کاره بود دوست دختر مدیر عامل شرکت بود که البته در آن ساختمان کار نمی کرد. پس از مدت کوتاهی متوجه شدم که همه در آن شرکت رئیس هستند و تنها کسی که قرار است کار کند و چشم امید همه به او دوخته شده بود من هستم. آنها تازه آن شرکت را راه اندازی کرده بودند و خودشان هم اولین روزهای کاری خود را می گذراندند و بسیار خوشحال بودند که یک نفر آدم ارزان قیمت را پیدا کرده اند که ادعا می کند همه کاری را بلد است. من یک کوله پشتی به همراه داشتم که تمام ابزار مورد نیاز خودم را در آن تپانیده بودم. سرانجام اولین تلفن به صدا درآمد و یک نفر که یک چاپگر خریده بود در اتصال آن به کامپیوترش دچار گه گیجه شده بود و از ما کمک می خواست. منشی ما آدرس او را نوشت و گفت که الساعه یک نفر را می فرستیم خدمت شما تا آن را برایتان درست کند. سپس آدرس را به همراه فرم های مخصوص و هزینه هایی که باید وصول کنم را به من داد و من هم آنها را در خورجینم تپانیدم و به سمت هدف به راه افتادم. آن شرکت یک ماشین های مینی کوپری داشت که سرتاپایش پر از تبلیغ بود و من می بایست از آنها استفاده می کردم ولی در آن زمان من هنوز گواهینامه رانندگی خودم را نگرفته بودم و بنابراین مجبور بودم با اتوبوس خودم را به محل مزبور برسانم. این اولین ماموریت من در آمریکا و در روز اول کاری بود. وقتی سوار اتوبوس شدم با خود فکر می کردم که الآن مشتری با دیدن من که اصلاً نمی فهمم چه می گوید به شرکت زنگ می زند و می گوید این آدم را دیگر از پشت چه کوهی پیدا کرده اید و فرستاده اید به خانه من. در آن زمان یک آدم آمریکایی برای من ابهتی داشت و اگر کسی با من به زبان انگلیسی صحبت می کرد خودم را می باختم و زود اسهال می گرفتم. سرانجام به خانه مشتری رسیدم و زنگ زدم. در خانه را باز کردند و من داخل شدم. یک خانم جوان آمد و شروع کرد به توضیح دادن که پرینتر را از جعبه اش باز کرده است ولی سوراخ متناسب با سیم رابط را پیدا نمی کند که آن را در آن بتپاند. من همچون ببری که بر گردن شکار خود می پرد در یک چشم به هم زدن سیم را به پرینتر چسباندم و نرم افزار آن را هم بر رایانه اش نصب کردم و اولین پرینت را به دست او دادم. در مجموع کارم کمتر از ده دقیقه طول کشید و هنوز نمی دانستم که در هر حال ما هزینه یک ساعت را از مشتری می گیریم و نیازی نبود که در کارم عجله کنم.

مشتری های بعدی من هم به همین صورت بودند و هر بار که من به خانه یک نفر می رفتم اعتماد به نفس بیشتری پیدا می کردم و کم کم متوجه شدم که مردم شهر سنفرانسیسکو بسیار مهربان تر از آن چیزی هستند که من تصور می کردم. وقتی به

آنها می گفتم که تازه از ایران آمده ام خود را خیلی مشتاق نشان می دادند و به من تبریک می گفتند که توانسته ام کار پیدا کنم و برایم آرزوی موفقیت می کردند. در آن زمان من هم مثل هر ایرانی دیگر هر بار که با یک آمریکایی صحبت می کردم هر مسئله ای را به یک طریقی به ایران ربط می دادم و مثلا می گفتم که در ایران چنین است و چنان است. مثلا اگر چای می آوردند می گفتم که ما در ایران چای را این طوری می خوریم و یا اگر صحبت از تقویم می شد می گفتم تقویم ما این چنین است و آن چنان است. البته خود آنها هم در این زمینه مقصر و یا بهتر بگویم مشوق بودند و می خواستند که حتی در مورد سیاست و یا وضعیت زنان در ایران بیشتر بدانند. بعضی از آنها حتی شاه را می شناختند و خودشان و یا پدرشان یک زمانی به ایران سفر کرده بودند. معمولا وقتی می دیدند که من نمی توانم درست صحبت کنم می خواستند ببینند که از کدام جهنم دره ای آمده ام و وقتی می گفتم ایران سوالات آنها هم شروع می شد. در میان مشتری های من هر جور آدمی پیدا می شد و هر کدام از آنها هم خودشان و یا اجدادشان از یک جایی به آمریکا مهاجرت کرده بودند. آمریکایی های سفیدی هم که مشتری من بودند آدم های بسیار فهمیده و خوبی بودند و مخصوصا یکی از آنها که مشتری ثابت ما بود شش تا بچه قد و نیم قد داشت که این تعداد بچه توسط یک آمریکایی برایم خیلی جالب بود. الان دیگر کمتر کسی از من می پرسد که کجایی هستم و برای همین من هم مدت زیادی است که در مورد ایران با کسی صحبت نکرده ام در حالی که روزها و ماه های اول تمام فکر و ذکر من حول محور ایران بود. انگار که رسالت داشتم کشور ایران را به مردم آمریکا بشناسانم. شاید یکی دیگر از علت هایی که زیاد در مورد ایران حرف می زدم این بود که من جمله های کلیشه ای زیادی را در مورد ایران به زبان انگلیسی حفظ بودم و می توانستم همان ها را برای ملت آمریکایی پشت سر هم ردیف کنم در حالی که در مورد موضوعات متفرقه نمی توانستم مانور زیادی بدهم و جمله و کلمه کم می آوردم. در طول هشت ماهی که در آنجا کار می کردم دیگر شهر سنفرانسیسکو را مثل کف دستم یاد گرفتم و تقریبا به تمام کوچه و پس کوچه های آن سرک کشیده بودم. هنوز در فکر برگشتن به ایران بودم و پیش خود فکر می کردم که چه تجربه های گرانبهایی به دست آورده ام و می توانم آنها را با خود به ایران ببرم و از آنها استفاده کنم. در این مدت توانسته بودم معیارهای خیالی ذهن خودم را بررسی کنم و آنها را بازچینی کنم. من که مدیر بخش کامپیوتر یک شرکت بزرگ بودم قبل از آن گمان می کردم که آدم هر چقدر در کارش سگ تر باشد و پاچه بیشتری از کارمندان بگیرد موفق تر خواهد بود و ابهت بیشتری خواهد داشت در حالی که در آن زمانی که داشتم با یک خورجین بر پشت از این خانه به آن خانه می رفتم و اوامر مردم را بر می آوردم تازه متوجه شدم که ارزش کار یک انسان به مقام و مرتبت آن نیست و احترام به شخصیت هر کسی در هر شغلی که باشد یکی از پایه ای ترین معیارهای آدمیت است .

در مورد حقوق و دستمزدی که می گرفتم قبلا نوشته ام و می دانید که زمانی که پس از دو هفته به من حقوق دادند تقریبا بهت زده شدم و می خواستم تعارف کنم و آن را نگیرم و بگویم حالا باشد چه عجله ای است بعدا می گیرم. منشی بدبخت گمان کرد

که در محاسبه حقوق من اشتباه کرده است و یا من از مبلغ آن راضی نیستم چون که آنها اصلا متوجه چیزی به نام تعارف نمی شوند. من عادت داشتم که همیشه حقوقم را چند ماه یک بار و با خواهش و التماس و نصفه و نیمه دریافت کنم و برای همین قبول آن برایم دشوار بود که یک نفر بدون این که من به او بگویم خودش سر موقع حقوقم را با دست های خودش به من پرداخت کند. اگر در زمانی که ایران بودم یک نفر به من می گفت که در آمریکا حقوق ها را در زمان خودش و به صورت کامل پرداخت می کنند می گفتم که بشنو و باور نکن چون این حرف را را می زنند که من و شما را خر کنند اگر نه همه جای دنیا آسمان همین رنگ است و آدم باید حق خودش را به زور از درون حلقوم کارفرما بیرون بکشد اگر نه اگر خرخره او را دو دستی نجسبید او حتما حقوق شما را قورت می دهد و یک لیوان آب هم روی آن سر می کشد تا کاملا به پایین برود و هضم شود . برای من وصول مطالبات یک نبرد تمام نشدنی و کاری بسیار دشوار بود و اصلا باورم نمی شد که زمانی از شر آن راحت شوم و دیگر مجبور نباشم چک به دست به دنبال این و آن راه بیفتم و التماس کنم که وجه مورد نظر را در حساب بریزند تا چک من وصول شود. از آنجایی که آدم کم رو و زودباوری بودم همیشه من را به دنبال نخود سیاه می فرستادند و با زبان بازی وصول مطالبات را به آینده ای زود که هرگز نمی رسید حواله می دادند. دریافت اولین حقوقم در آمریکا نوید بخش بود و یکی از آرزوهای دیرین خود را در شرف برآورده شدن می دیدم. تقریبا به تمام کسانی که در ایران می شناختم و حتی بقال سر کوچه هم زنگ زدم و گفتم که در آمریکا هر دو هفته یک بار حقوق می دهند و اصلا بدون این که چیزی بگویند و یا متوجه شوید حقوق شما را به حسابتان می ریزند. آن زمانی که جیب غرضه داشتم همیشه وقتی باران می آمد مشکل برف پاک کن داشتم و هیچ وقت نتوانستم کاری کنم که درست کار کند و من مشکلی در باران و یا برف نداشته باشم. برای همین تا مدت ها وقتی که می خواستم ماشین را امتحان کنم اول برف پاک کن آن را تست می کردم و اگر کار می کرد بسیار راضی و خوشحال می شدم. این حقوق گرفتن به موقع هم برای من واقعه مهمی بود که هرگز گمان نمی کردم روزی برسد که چنین چیزی در زندگی من رخ دهد. آن زمان مخارج من مثل الآن ولنگ و باز نبود و با همان حقوق کمی که می گرفتم می توانستم به خوبی اموراتم را بگذرانم و حتی پس انداز کنم. الآن همواره نگرانم که با اضافه شدن اقدامات مقتضی به کسری بودجه برخورد نکنم زیرا با رفتن همخانه ام اجازه اطلاق از درآمد ما کسر می شود. البته اقدامات مقتضی بسیار سنجیده و خردمند است و شاید حتی بتواند با دوباره چینی مخارج آنها را بهینه کند و نه تنها کم نیاوریم بلکه بتوانیم مقداری هم پس انداز داشته باشیم. مهم ترین خرج من در حال حاضر خانه است که مخارج آشکار و پنهان زیادی دارد و از جهات مختلف به حساب پس انداز شما حمله می کند. الآن تازه می فهمم که خریدن یک خانه سه اطلاق خوابه اشتباه بود و اگر از اول یک خانه دو اطلاق خوابه اجاره می کردم الآن من و اقدامات مقتضی می توانستیم مقدار زیادی را در ماه پس انداز کنیم و همیشه هم آزاد بودیم که نسبت به شرایط خود به هر مکان دیگری که دوست داریم برویم. تا دیداری دوباره بدرود.

## گریه کردن در آمریکا

امروز صبح با موتو گازی به سر کار آمدم تا کمی به کله ام باد بخورد. هوا بس ناجوانمردانه خوب است و برای همین است که آدم در این هوا هوایی می شود. درختان سر سبز اینجا منظره بسیار دل انگیزی را پدید می آورند و بوقلمون های وحشی و آهوها هم همین طور برای خودشان پلاس هستند. همه چیز در اینجا زیادی آرام است و گاهی هم خوشی به زیر دل آدم می زند. البته برای خوش بودن آدم باید زیرساختار روانی لازم را داشته باشد اگر نه شرایط بیرونی هرگز برای خوشی افافه نمی کند. گل پسر یک اطاق از یک خانواده آمریکایی اجاره کرده است و به نظر می رسد که دارد پایش را در جای پای من می گذارد و من از این بابت برایش خوشحالم چون زندگی در یک خانواده آمریکایی باعث می شود که او خیلی زود بتواند زباله های فکری خودش را پالایش کند و نگاه جدیدی نسبت به زندگی در او شکل بگیرد. نگاه سنتی ما نسبت به زندگی بسیار سخت گیرانه و جدی است و اغلب همراه با غم و اندوهی است که هرگز تمامی ندارد در حالی که نگاه آمریکایی ها نسبت به زندگی بسیار ساده تر و بی پرده و پیرایش است. زندگی ما سیاست زده است و همواره نقشه چینی می کنیم تا بتوانیم چهره های مختلف خود را برای دیگران مدیریت کنیم در حالی که زندگی آنها به سادگی همان چیزی است که هستند و هرگز فرا نمی گیرند که جلوه دیگری از خود به نمایش بگذارند. آنها زندگی می کنند تا خوشی را تجربه کنند و لذت بیافرینند و سعی می کنند از غم و اندوه خود و دیگران بکاهند در حالی که ما اندوه آفرین هستیم و سیستم مغزی ما همیشه یک چیزی را برای غصه خوردن در چنته دارد. مشکل اینجا است که ما برای غم و اندوه ارزش بیشتری قائل می شویم و شادی را سبک می انگاریم. اگر در یک ماشین در ایران ببینیم که عده ای دارند شادی می کنند و کف می زنند رویمان را بر می گردانیم و زود از کنارشان می گذریم و شاید غر هم بزنییم که عجب آدم های لابلالی هستند ولی اگر ببینیم که در یک ماشین عده ای دارند زار زار گریه می کنند همه به آنها توجه می کنیم و سعی می کنیم در غم آنها شریک شویم و علت گریه آنها را بفهمیم. در حالی که در آمریکا دقیقا برعکس است و اگر مردم ببینند کسی دارد گریه می کند سریع از کنارش می گذرند و او را تنها می گذارند ولی اگر ببینند کسی شادی می کند دور او را می گیرند و می خواهند از علت شادی او باخبر شوند و در آن سهیم شوند. مغز ما عادت دارد که همیشه بدبختی داشته باشد و اگر زمانی بدبختی و گرفتاری نباشد به طور اتوماتیک چیزی را برای ما می سازد که ما بتوانیم با توسل به آن توی سر خودمان بزنییم و خودمان را بدبخت و اندوهگین فرض کنیم. مثلا همه ما می توانیم شب و روز گریه کنیم و عر بزنییم به علت این که می دانیم بالاخره یک روز پدر و مادر ما خواهند مرد و خودمان را به این خاطر بدبخت و بیچاره بدانیم و از طرف دیگر هم می توانیم در هر شرایطی خودمان را شاد و پر انرژی نگه داریم. در آمریکا اگر کسی بمیرد و در مراسم آن عده ای بخندند اصلا به آنها چپ

چپ نگاه نمی کنند و حتی خود بازمانده های آن ساقط شده نیز سعی می کنند غم خود را پنهان کنند و به جماعت لبخند بزنند .

البته گریه یک حالت طبیعی در انسان است و در جایی که احساسات و عواطف لبریز می شود این حالت به آدم دست می دهد و حتی خوشحالی زیاد هم می تواند باعث گریه شود .معمولا چون خانم ها احساسات لطیف تر و عمیق تری دارند بیشتر این حالت به آنها دست می دهد. بیشترین مشکل در ما این است که گریه را یک حالت رفتاری خاص می دانیم و وقتی گریه می کنیم از دیگران انتظار داریم که دلشان به حال ما بسوزد و از ما دلجویی کنند. در ایران این سیستم رفتاری جا افتاده است و اگر یک نفر گریه کند و دیگری به او توجه نکند حتی خود فردی که گریه می کند می گوید که عجب آدم بی شعور و بیخودی است که به گریه من توجه نکرد .برای همین در بسیاری از موارد از گریه استفاده ابزاری می شود تا بتوانند به مقصود خود برسند و برای همین است که مردم بد نمی دانند که دیگران آنها را در حالت گریه و کج و کول شدن عضلات صورت و راه افتادن آب چشم و آب دماغ ببینند و حتی ممکن است خیال کنند که در این حالت بسیار زیبا و روحانی و ملکوتی هستند. بچه ها هم در پیرو همین قوانین از گریه استفاده ابزاری می کنند تا بتوانند به خواسته های خودشان برسند و در بسیاری از موارد حتی قبل از امتحان کردن هر راه دیگری شروع به عر زدن می کنند و با گریه خواسته خودشان را بیان می کنند. آنها می دانند که حتی اگر والدین به گریه آنها توجه نکنند توجه دیگران جلب می شود و می گویند که عجب والدین مزخرفی هستند که می گذارند بچه بیچاره گریه کند و توجهی به او نمی کنند. آنها می دانند که وقتی در یک محل عام عر بزنند والدین چاره ای جز برآورده کردن خواسته آنها ندارند. در آمریکا اگر کسی گریه اش بگیرد سعی می کند تا جایی که می شود آن را کنترل کند و پس از آن هم از دیگران به خاطر این حالت عذر خواهی می کنند. بچه ها هم همین طور هستند و می دانند که اگر گریه کنند هیچ کسی به آنها توجه نمی کند تا زمانی که گریه آنها تمام شود و در مورد مشکل خودشان گفتگو کنند.در آمریکا کسی که گریه می کند اصلا انتظار ندارد که کسی دلش به حال او بسوزد و یا از او دلجویی کند بلکه گریه فقط یک حالت طبیعی و ناخودآگاه است که پس از مدتی رفع می شود و آن فرد با مدیریت احساسات و افکار خودش می تواند بر خود مسلط شود. اگر هم کسی بمیرد هیچ کسی مجبور نیست گریه کند و عر بزند و شیون کند و یا مثل کولی ها بالا و پایین بپرد و به موهایش چنگ بزند و اصوات ناهنجار از گلویش خارج کند بلکه سعی می کنند بر خودشان مسلط باشند و هر کسی هم که گریه اش گرفت در گوشه ای برای خودش گریه می کند تا آرام شود.

## خانم شهسواری

چند وقتی است که یکی از آشناهایمان که مسن است کمرش را عمل کرده است و برای این که حالش خوب شود به مدت سه هفته باید در یک جایی باشد که شبیه به خانه سالمندان است تا بتوانند او را فیزیوتراپی کنند و در ضمن تحت مراقبت پزشکی باشد. من هم همیشه برای نهار به پیش او می روم و عصرها هم به او سر می زنم چون دلم نمی خواهد در آن مرکز که شبیه خانه سالمندان است احساس تنهایی کند. البته آنجا خیلی زیبا است و نهار و شام عالی می دهند و پرستارها هم بسیار مهربان هستند. البته من باید برای گرفتن غذا پنج دلار پول بدهم چون بازدید کننده هستم ولی برای او که سالخورده است همه چیز مجانی است. من افراد سالخورده را خیلی دوست دارم و از زمان بچگی همیشه هم صحبت خوبی برای پیرزن ها و پیرمردهای کهنسال بودم. خوب می دانستم که آنها فقط یک نفر را می خواهند که حرف های آنها بشنود و سرش را تکان دهد زیرا معمولاً گوشه‌ایشان هم خوب کار نمی کند و اگر شما حرفی بزنید خوب نمی شنوند و در ضمن رشته افکارشان هم به هم می ریزد. یکی از علت هایی که آدم های پیر برایم قابل احترام بودند این بود که می دانستم آنها به مرگ خیلی نزدیک هستند و برای همین دوست داشتم احساس آنها را از رویارویی با مرگ بدانم. خوب من بچه شیطانی بودم و همیشه هم در حال دویدن و توپ بازی بودم ولی اگر یک پیرمرد و یا پیرزنی را می دیدم که دارد من را نگاه می کند ناخودآگاه تمام انرژی من فروکش می کرد و از حرکت می ایستادم و به نگاه او خیره می شدم. چروک های روی پوست آنها همیشه برایم اسرار آمیز و جالب بود و گاهی از آنها اجازه می گرفتم که به پوست تا خورده آنها دست بزنم و ببینم که چطور جدا از گوشت و استخوان برای خودش بالا و پایین می رود. یادم می آید که پیرزن بسیار سالخورده ای در کوچه ما زندگی می کرد که همه او را به نام شهسواری می شناختند. خیلی فرتوت بود و وقتی که با عصا راه می رفت قدش از من هم کوتاه تر بود. اصلاً با هیچ کسی حرف نمی زد و گوشش هم نمی شنید و تقریباً هیچ کس اصلاً او را نمی دید. ولی من هر بار که او می خواست از کوچه رد شود بچه ها را از بازی متوقف می کردم تا او رد شود و اگر کسی به او بی احترامی می کرد خیلی ناراحت می شدم. همه می گفتند که او همین روزها می میرد و من خیلی دوست داشتم که به نوعی خودم را به او نزدیک کنم و بفهمم که مردن چگونه است. یک بار که توپ ما به حیاط خانه شان افتاده بود پسرش که آدم میانسالی بود در را باز کرد و گفت برو و توپت را بردار. پسرش با زن و بچه هایش در خانه اصلی زندگی می کردند و مادر پیر او در یک اتاقک کاهگلی نمودر در کنار در ورودی زندگی می کرد. پسر شهسواری دم در اتاق مادرش با صدای بلند می گفت مادر فرصت را خوردم؟ می خواهی ببرمت آمپول بزنم؟ کاری با من نداری؟ صدای مادر در نمی آمد ولی از گوشه در دیدم که با بی حوصلگی و با حرکت سرش جواب منفی می دهد. او اصلاً دلش نمی خواست کسی مزاحمش شود. من در حالی که توپ پلاستیکی را در بغلم گرفته بودم منتظر شدم تا پسرش به درون خانه برود.

یواش به در اطاق او نزدیک شدم و دیدم که او هم دارد به من زل می زند. یک کرسی کوچک داشت که در کنار آن متکایی چیده بود که رنگ آن زرشکی بود و روکش سفید داشت. من که خیلی سعی می کردم مودب باشم سلام کردم و او با بی حالی و در حالی که دهان بی دندانیش را به هم می مالید سرش را برایم تکان داد. سپس دستش را که می لرزید به آهستگی به سمت جیب ژاکت بافتنی خود برد و با سرش اشاره کرد که جلو بروم. من هم از او می ترسیدم و هم اینکه خیلی دوست داشتم او را بیشتر بشناسم. مدت ها بود که همه می گفتند خانم شهسواری شب های آخر عمرش را می گذراند و ممکن است حتی تا فردا صبح هم دوام نیاورد. دمپایی خودم را بیرون در آوردم و با احتیاط به او نزدیک شدم. او یک مشت نخود و کشمش از جیبش در آورد و به سمت من دراز کرد. من به رسم ادب تعارف کردم و گفتم نمی خورم ولی او با سرش اشاره کرد که بگیرم. وقتی دستم را به سمت دستش دراز کردم متوجه شدم که دست او فقط یک قطعه استخوان نازک است که رگ های آن از زیر پوست آویزان معلوم بود. لکه های مختلفی هم بر روی دستش بود. من نخود و کشمش را از او گرفتم و تشکر کردم و همین طور ایستادم تا ببینم که او می خواهد من بروم و یا این که می خواهد پیشش بنشینم. خیلی دلم برایش می سوخت که تنها است و در دلم به پسرش لعنت می فرستادم که چرا مادرش را به اطاق دم در فرستاده است. آن زمان اصلا درک نمی کردم که یک مرد گرفتار که زن و بچه دارد و در گذران روزگار خودش مشکل دارد همین قدر هم که مادرش را در خانه خود نگه داشته بود و به او می رسید نشان دهنده خوبی او بوده است. ولی بچه ها قضاوت هایشان احساسی است و من هم در آن زمان از دست پسر او عصبانی بودم. در کنار او نشستیم و بر نگاهش خیره شدم. می دانستم که همان قدر که من در کنار او نشسته ام خوشحال و راضی است ولی او نمی توانست حرف بزند. احتمالا حنجره او مدت ها پیش از کار افتاده بود و گوشه‌هایش هم دیگر نمی شنید. کم کم صورت چروکیده او حالتی به خود گرفت و من لبخند را در چهره اش تشخیص دادم و لثه هایش هم معلوم شدند. موهایش را حنا بسته بود و یک چارقند گلدار هم بر روی آن بسته بود. قیافه اش خیلی زیبا و معصوم شده بود و مثل کارتون پیرزن و کدو قل قلی بود که سوار کدو شده بود و می خواست به خانه نوه اش برود و در راه حیوانات مختلف می خواستند او را بخورند. او در جواب حیوانات می گفت که من پوست و استخوان هستم و اجازه بدهید که به خانه نوه ام بروم و پلو و چلو بخورم و وقتی که چاق و چله شدم بر می گردم تا تو من را بخوری. پیش خودم فکر کردم خوب لابد خانم شهسواری هم که پوست و استخوان است اگر پلو و چلو بخورد چاق می شود و شاید به او غذا نمی دهند که اینطوری لاغر شده است. طبق معمول پس از مدتی که آنجا نشستیم حوصله ام سر رفت و شروع کردم به نگاه کردن وسایل اطاقش و بعد هم اجازه رفتن گرفتم و با توپ پلاستیکی به بیرون دویدم تا بازی کنم.

چند روز بعد با عباس دماغو و نوشین و سمبل و فرشاد و فرزاد و فرانک داشتیم در کوچه بازی می کردیم و متوجه شدیم که جمعیت زیادی در خانه شهسواری رفت و آمد می کنند. بچه ها داشتند پیچ پیچ می کردند که خانم شهسواری دارد می میرد و

همه بالای سر او جمع شده اند. خوب چون برای بچه ها بازی کردن بر هر چیز دیگر مقدم است ما هم کم کم سرمان به بازی گرم و شد و حتی شروع کردیم به داد و هوار که آی تو جرزنی کردی و من قبول ندارم و از این حرف ها که ناگهان پسر شهبسواری با یک قیافه نگران و تقریباً اشک آلود در مقابل در ظاهر شد و ما با دیدن قیافه او بدون این که چیزی بگوئید در جا خشکمان زد. او خیلی آرام گفت بچه ها مادرم دارد می میرد. لطفا کمی آهسته تر بازی کنید و اجازه بدهید مادرم بمیرد بعد که مرد هر چقدر که دوست دارید سر و صدا کنید. من که صدایم از همه بلندتر بود خیلی خجالت کشیدم و یک لحظه به خودم گفتم که او دارد می میرد و ما داریم بازی می کنیم. ای کاش که پسر شهبسواری هم مثل بقیه بزرگترها بر سر ما داد کشیده بود و من این قدر خجالت نمی کشیدم. بقیه بچه ها و عباس دماغو را نمی دانم ولی سنبل هم این لحظه ها را به خوبی به یاد دارد. او الآن در لندن یک رستوران بزرگ دارد و به زودی خودش دارد مادر بزرگ می شود. او را خیلی زود و زمانی شوهر دادند که من حتی نمی دانستم بوبول به غیر از شاش کردن کاربرد دیگری هم دارد. چند وقت پیش که من و سنبل داشتیم خاطرات زمان کودکی را از پای تلفن برای هم تعریف می کردیم او هم این صحنه ها را به خوبی به یاد می آورد. خلاصه آن روز من گفتم که دیگر بازی نمی کنم و توپ را رها کردم و رفتم و در کنار جمعیتی ایستادم که در کنار اطاق خانم شهبسواری جمع شده بودند تا لحظه مردن او را ببینند. یکی دو نفر به من گیر دادند که داخل اطاق نشوم ولی من بالاخره از زیر دست و پا خودم را به درون اطاق پیروز رساندم و دیدم که کرسی او را جمع کرده اند و او را بر روی زمین به سمت قبله خوابانیده اند و یک ملافه سفید هم بر روی او کشیده بودند که وقتی مرد آن را بر سرش بکشند. صورتش مثل اسکلت شده بود و به سختی نفس می کشید و هر نفسی که می کشید همه فکر می کردند که این یکی دیگر نفس آخر او است. پلکهایش نیمه بسته بود و حتی نای آن را نداشت که تخم چشمانش را تکان دهد. یک لحظه همان طور که در زیر دست و پا سعی می کردم موقعیت بهتری برای دیدن او پیدا کنم به خودم آمدم و متوجه شدم که او دارد به من نگاه می کند. نفسم در سینه حبس شد و بدنم یخ کرد. او به من خیره شده بود و شاید فکر می کرد در آن جمع تنها کسی هستم که می توانم او را درک کنم و می دانم او دارد می میرد. قبلاً شنیده بودم که انسان ها وقتی پیر می شوند دوباره به دنیای کودکی باز می گردند و کودکان و پیران درک بهتری از یکدیگر دارند. من و آن پیروز به مدت چند دقیقه به هم خیره شدیم تا او مرد. شاید می خواست در آخرین لحظه باز هم برای من لبخند بزند ولی نتوانست این کار را بکند چون جمع و جور کردن پوست های چروکیده روی صورت برای لبخند زدن به نیرویی نیاز داشت که از توان او در آن دقایق آخر عمر بسیار فراتر بود. او همان طوری که به من خیره شده بود نفس آخرش را هم کشید. پسرش که گریه می کرد با دست پلک های نیمه باز او را بست و ملافه ای را که در زیر چانه او تا خورده بود باز کرد و بر روی سرش کشید. زن ها شروع کردند به شیون و زاری کردن و مردها هم صلوات می فرستادند ولی من همچنان داشتم آخرین نگاه های او



را در ذهن خودم مرور می کردم. در آن دوران انسانی که در آستانه مرگ بود برایم خیلی قابل احترام بود و هنوز هم این احساس نسبت به سالخوردگان در من وجود دارد و نسبت به آنها حساس هستم .

---

2012-11-20 ساعت 21:54) آخرین تغییر در ارسال: 2012-11-21 ساعت 01:32 توسط [rs232](#).

### ثانیه شمار

دلمان خوش بود که مرتفع شدیم نگو که فقط حمالی به کارم اضافه شده است و پول مولی در کار نیست. رئیس گفت وضعمان که بهتر شود حتما اضافه حقوق هم برایت اعمال می کنیم. گفتم ای بابا الان پنج سال آزرگار است که همه همین وعده را به من داده اند و آخر هم یا اخراج شدند و یا این که با پای خودشان از این اداره رفتند. این وسط هم تمام وعده و عیدهایشان مالیده شد و رفت در پی کارش. دیروز برای اولین بار سعی کردم حرفم را به رئیس بزنم و رودربایستی نکنم ولی با این حال باز هم به او اطمینان خاطر دادم که در هر صورت کار لنگ نمی ماند و من آن را انجام می دهم حتی اگر حقوقم را اضافه نکنید. نمی دانم طرف دلش سوخت یا چه شد که گفت باشد حالا گریه نکن لااقل بگذار یک یا دو ماه بگذرد و من حتما در این مورد تجدید نظر می کنم. در واقع به او حالی کردم که من را به آخرت حواله ندهد و تا دو ماه دیگر تصمیم خودش را در مورد اضافه حقوق من اعلام کند. البته یک بودجه کلانی هم در اختیار من است که باید آن را در راه اهداف عالی خرج کنم. حیف که ایران نیست اگر نه هاپولی می کردم و لااقل نصف آن پول کلان را هاپولی می کردم بدون این که حتی کسی متوجه شود. آخر ما ایرانی ها وقتی به خارج می آییم خیلی مقید به تمام موازین اخلاقی و ارزشی می شویم ولی به محض این که پایمان را در خاک ایران می گذاریم به همان حالت اولیه ریست می شویم. نمی دانم شاید علت این باشد که برای ما ایرانی ها خیلی مهم است که خارجی ها چگونه در مورد ما قضاوت کنند. مثلا الان اگر من هاپولی کنم آنها تا ابد الدهر یادشان نمی رود که یک ایرانی کلاه آنها را برداشته است و به نوعی آبروی چند هزار و چند صد ساله ما بر باد می رود. شاید هم علت دیگر این باشد که ما ایرانی ها هم نژادی های خودمان را خودمانی می دانیم و می گوئیم پول من و پول تو ندارد و پول ایرانی ها مال همه ایرانی ها است و خوب اگر من این پول را نخورم بغل دستی می خورد. خلاصه نمی دانم چطور است که آدم فقط وقتی در ایران است هوس هاپولی می کند و جای دیگری این کار حال نمی دهد. خوب در ایران یک حس رقابت و چشم و هم چشمی هم در مورد هاپولی وجود دارد و همه سعی می کنند رقم های هاپولی خودشان را از دیگری بالاتر ببرند و همیشه هم دست بالای دست بسیار است.

امروز صبح وقتی که از حمام آمدم بیرون داشتم جلوی آینه ریشم را با ماشین چمن زنی می تراشیدم که ناگهان چشمم افتاد به موهای سفید اطراف و جلوی سرم. قبلا که عینکی بودم چشمم بدون عینک این چیزها را نمی دید و خیالم راحت بود که هنوز خیلی جوان هستم ولی امروز صبح یک مرتبه زنگ ها به صدا در آمدند و به خودم گفتم که ای داد بیداد دیدی چه شد؟ آب عمرت را کشیدند و ولو شد. تا همین دیروز داشتم دعا می کردم که ای خدا یعنی می شود یک روزی برسد که من دیگر مجبور نباشم مشق بنویسم. آخر چه زمانی این درس و مدرسه من تمام می شود تا بتوانم شب ها راحت تلویزیون تماشا کنم و نگران امتحان و این چیزها نباشم. تا آنجایی که از درس فارغ شدم حساب و کتاب زمان دستم بود و هر ثانیه و دقیقه را وزن می کردم و پشت سرم می گذاشتم ولی بعدش نمی دانم چه شد که یک مرتبه افسار از دستم رها شد و ثانیه ها و روزها و سالها همین طور از جلوی چشمانم گذشتند. لامذهب چنان سرایشی تیزی است که دیگر ترمز هم کار نمی کند و دنده سنگین هم صدای دستگاه آب هویج گیری از خودش در می آورد و جا نمی رود. مثل این که هر چقدر سن آدم بالاتر می رود سرعت گذشت زمان هم بیشتر می شود. یادم می آید که وقتی بچه بودم سه ماه تابستان خیلی طولانی بود و هر روز و هر دقیقه برای خودش وزنی داشت و هر ماجرای که در آن اتفاق می افتاد یک خاطره را برای ما رقم می زد. از یک ساعت بعدازظهر گرم تابستانی که مجبور بودم بخوابم و خوابم نمی برد و با سنجاق قفلی های مادربرگم بر روی راه های فرش کهنه بازی می کردم بیشتر از پنج سال گذشته خاطره در ذهنم باقی مانده است. چشمانم به ثانیه شمار ساعت قدیمی چوبی بود تا ببینم چه زمانی می تواند کوچکترین عقربه را به سمت عدد چهار ببرد و من به کوچه بروم تا بازی کنم. ولی ثانیه شمار خیلی تنبل بود و تازه هر ذره ای هم که به جلو می رفت یک مقداری به عقب بر می گشت تا جایش را در موقعیت فعلی خودش تثبیت کند. بعد تا دوباره تصمیم بگیرد یک قدم به جلو برود نفس آدم را در می آورد. ساعت برای من خیلی اسرار آمیز بود و همیشه ترکیب چرخ دنده ها با یکدیگر و حرکت متوازن آنها من را افسون می کرد. عباس دماغو هم در خانه اش همین وضعیت را داشت و می بایست سنگینی ثانیه های گرم آن بعدازظهر تابستانی را تا رسیدن به ساعت مقدس چهار تحمل کند .

اصلا نمی فهمیدم که بزرگ ترها برای چه بعدازظهرها می خوانند. سردرد را هم درک نمی کردم و نمی دانستم چرا وقتی من سر و صدا می کنم دیگران سردرد می گیرند. خنده ام می گرفت و پیش خودم می گفتم که مگر سرشان به جایی خورده است که درد بگیرد. من هم وقتی سرم به در و دیوار می خورد درد می گرفت ولی آن را می مالیدم و زود خوب می شد ولی بزرگ ترها وقتی سردرد می گرفتند قیافه شان مچاله می شد و اخم می کردند و بد اخلاق می شدند. فکر می کردم مسخره بازی در می آوردند و می خواهند ژست بگیرند و بزرگتر بودن خودشان را به رخ من بکشند. بابا این همه امکانات و پول دارید بروید پارک بروید شمال برای خودتان عشق و حال کنید آخر این خواب بعدازظهر چه لذتی دارد که من نمی فهمم! در همین فکرها بودم که

مادر بزرگم غرولند کنان یک چشمش را باز می کرد و می گفت اگر گذاشتی من پنج دقیقه بخوابم اه تازه چشمانم گرم شده بود. تازه فهمیدم که داشتیم با انگشت پایم با قلمبه ورآمده در کمد قدیمی که فلزی هم بود بازی می کردم. وقتی فشارش می دادی می گفت بومب و می رفت تو و وقتی ولش می کردی می گفت بامب و می آمد بیرون. بعد دوباره به ساعت نگاه کردم و پیش خودم گفتم که ای بابا الان بیش از نیم ساعت است که خوابیده ای نه پنج دقیقه. حوصله ام سر می رفت و دوباره به سنجاق قفلی پناه می بردم و فرض می کردم که یک موتورسیکلت پر سرعت است و با آن در راه های پر پیچ و خم فرش نخ نما ویراژ می دادم و گاهی هم به شدت ترمز می کردم که صدای ساییده شدن لاستیک آن بر سطح خیابان از سقف گلوی من خارج می شد. وقتی یک مرتبه گاز می دادم جلوی سنجاق قفلی می رفت بالا و تک چرخ می زد. یاد ماشین کورسی کوچکی افتادم که از خانه یکی از بستگان پولدارمان دزدیده بودم و آن را در زیر پله آشپزخانه قایم کرده بودم. یک لحظه وسوسه می شدم که بروم و آن را بیاورم و بازی کنم ولی همیشه ترس بر من غلبه می کرد که مبدا کسی متوجه شود و آبروی من برود. شب های زیادی کابوس دیده بودم که همه دارند با انگشت من را نشان می دهند و می گویند آرش یک دزد پست فطرت است. وقتی از خواب می پریدم از اینکه آن ماشین در زیر انبوه خرت و پرت های زیر پله دفن شده است احساس راحتی و خوشحالی می کردم. هیچ وقت نتوانستم با آن ماشین بازی کنم و فقط عذاب وجدان آن برایم باقی ماند. کولر آبی با سر و صدای زیاد سعی می کرد اطاق را خنک نگه دارد. یک قمری هم در بالای کانال آن لانه ساخته بود و وقتی که راه می رفت صدای کشیده شدن ناخن پایش بر روی سطح فلزی کانال شنیده می شد. بغبنو هم می کرد. اصولاً بغبنوی قمری ها همیشه موزیک متن بعدازظهرهای گرم تابستانی ما بود. هوا آن قدر گرم می شد که حتی گنجشک ها هم نمی خواندند. قبلاً بعدازظهرها هم بیرون می رفتم ولی از زمانی که در زیر نور خورشید خون دماغ شدم دیگر مادر بزرگم اجازه نمی داد بیرون بروم. لاقل در حیاط کلی سرگرمی وجود داشت و می توانستم با مورچه ها ور بروم و یا به عنکبوت های ریزی که در فاصله میان آجرهای دیوار تار تنیده بودند سرکشی کنم. اگر خوش شانس بودم شاید هم یک مارمولکی سر و کله اش پیدا می شد و من می توانستم به دنبال او بدم و وقتی که او از ترسش دمش را رها می کند با آن بازی کنم. این ساعت لعنتی هم اصلاً راه نمی رفت شاید به خاطر این بود که خیلی قدیمی شده بود و احتمالاً اگر یک ساعت نو می خریدند تندتر راه می رفت.

الآن وقتی به عقربه های ساعت نگاه می کنم انگار که فنرشان در رفته است و همین طور به دور صفحه ساعت می چرخند. حتی روزها و ماه ها هم برای خودشان می روند بدون این که اثری از خود به جای بگذارند. لابد سیستم آدمیزاد همین طوری طراحی شده است که وقتی پا به سن می گذارد ساعت هم برایش سریع تر بگذرد. به نظر من که واحد زمان یکسان نیست و متناسب است با سن گذراننده آن. من که باور نمی کنم یک ثانیه الان من با یک ثانیه سی سال پیش یکی باشد. خلاصه ریشم را تراشیدم و لباسم را پوشیدم. همه این فکرها در همان زمان ریش تراشیدن در ذهن من گذشت. البته می گویند موی جو

گندمی مد است. خوب این حرف ها را برای دلخوشی آدم می زند و لابد فردا هم می گویند موی سفید مد است و بعد هم پای چلاق و عصا و دندان مصنوعی مد می شود. من خودم وقتی بچه بودم به یک آدم چهل ساله می گفتم پیری و پیش خودم می گفتم ای بابا او دیگر عمر خودش را کرده است و یک پایش لب گور است. الآن خیلی با احتیاط به سن پنجاه و شصت و هفتاد نگاه می کنم چون می دانم با این سرعتی که دارم به پیش می روم در یک چشم به هم زدن خودم را در مقابل همین آینه می بینم که صورتم چروکیده شده است و دستانم بر روی عصا می لرزد و لثه هایم را بر روی هم فشار می دهم و لبانم به سمت جلو جمع می شود و از توی دماغ و گوشه هایم یک کپه مو بیرون زده است و کله ام مثل کالباس مارتادلا نقش و نگار دارد و برق می زند و فقط چهار تا شوید موی سفید از لابلاهی آن بیرون زده است. من از بچگی دوست داشتم در زمان پیری نویسنده بشوم و هنوز هم تنها چیزی که من را برای رسیدن به سنین کهنسالی دلخوش می کند این است که بازنشسته شوم و در یک جای خوش آب و هوا بنشینم و برای خلاقیت داستان بنویسم. از داستان های شیرین خیلی خوشم می آید از همان هایی که شاهزاده ای سوار بر اسب به راه می افتد و با دیو پلید می جنگد و در آخر هم دختر زیبایی را از چنگال او نجات می دهد و با هم عروسی می کنند. دوست دارم فقط برای بچه ها بنویسم چون هنوز هم زبان آنها را بهتر از زبان بزرگترها می فهمم.

## صدای مشکوک در شب

دیشب خیلی خسته بودم و تقریباً زود به رختخواب رفتم تا کمی مطالعه کنم. خودم را مجبور کرده ام که قبل از خواب حتماً یک ساعت مطالعه کنم و چون مثل مرغ زود خوابم می برد باید ساعت نه شب شروع به مطالعه کنم که تا ساعت ده کرکره هایم به پایین کشیده شود. البته با این که مجبور نیستم صبح زود به سر کار بروم ولی زود بیدار می شوم و آنقدر معطل می کنم تا بالاخره زمانش برسد و به سمت شرکت راه بیفتم و پس از پنج دقیقه رانندگی و یا راندن موتور ساعت هشت یا هشت و نیم به آنجا برسم. تازه با این حال باز هم جزو نفرات اول هستم. ظهرها هم ساعت دوازده به خانه می آیم و پس از غذا نیم ساعت چرت می زنم و سپس ساعت یک بعدازظهر به سر کار بر می گردم و در نهایت ساعت پنج از اداره بیرون می آیم و پنج دقیقه بعد در خانه هستم. حالا همه این چیزهایی که نوشتم به کنار داشتم می گفتم که دیشب زود به رختخواب رفتم و داشتم مطالعه می کردم. هوا کمی ابری بود و باد می وزید ولی همه جا تاریک بود و فقط نور چراغ مطالعه بالای سرم صفحات کتاب را روشن کرده بود. اتاق من طبقه بالا است و چون دیشب کمی گرم بود من در اتاق را باز گذاشتم تا هوا جریان پیدا کند ولی معمولاً در اتاقم را می بندم چون بر خلاف بسیاری از آدمها همیشه در فضاها بسته و تاریک احساس امنیت بیشتری می کنم. مثلاً اگر نصف شب از یک خیابان عبور می کنم و بخشی از آن تاریک مطلق است ترجیح می دهم که از تاریک ترین نقطه آن عبور کنم. شاید در ناخودآگاهم چنین احساس می کنم که اگر در تاریکی مطلق باشم من همه چیز را می بینم در حالی که کسی

متوجه حضور من نمی شود. کم کم چشمانم از خواندن کتاب خسته شد و چراغ مطالعه را خاموش کردم و چشمانم را بستم. با اینکه پنجره های اطاقم بسته بود ولی صدای زوزه باد در برخورد با شاخه درختان به گوش می رسید. داشتم برای خودم رویا می دیدم که اوباما در یک مراسم پخش مستقیم در سی ان ان دارد پاسپورت آمریکایی را که یک نخ از بالای آن عبور داده بود به گردن من می اندازد و همه هم مرا تشویق می کنند و هورا می کشند.

در همین افکار بودم که ناگهان صدایی از طبقه پایین شنیدم. چشمانم را باز کردم و سعی کردم که صدا را تجزیه و تحلیل کنم. معمولا در خانه های چوبی صداهای مختلفی به گوش می رسد که پس از یک مدت به گوش آدم عادی می شود. مثلا وقتی که یک نفر در یکی از اطاق ها راه می رود می شود صدای چوب را در کل خانه احساس کرد. به نظرم صدا غیر عادی آمد و مثل این بود که یک نفر سعی دارد در ورودی خانه را باز کند. پیش خودم مرور کردم و متوجه شدم که در ورودی خانه طبق معمول همیشه قفل است و زنجیر آن هم از پشت انداخته است. من معمولا از در پشت حیاط رفت و آمد می کنم که یک در کشویی تمام شیشه است و به حیاط باز می شود. درب حیاط هم که به پارکینگ می رسد فقط یک نرده چوبی است که همیشه هم باز است. محله ما بسیار امن است ولی در مجموع آمریکا جایی است که هر لحظه ممکن است در هر نقطه ای از آن یک جنایت هولناک روی دهد. سعی کردم که به خودم بقبولانم که آن صدا عادی بوده است و دوباره چشمانم را بستم ولی اینبار کمی از حواسم به این بود که آیا دوباره چنین صدایی را خواهم شنید یا خیر. تا اینکه دوباره همان صدا آمد و این بار شدیدتر از گذشته . واقعا مثل این بود که یک نفر سعی دارد در ورودی خانه را به زور باز کند. من یک تفنگ کلت ساچمه ای دارم که تقریبا قوی است چون توسط کپسول فشرده هوا کار می کند و گلوله های گرد فلزی آن حتی به درون یک تخته چوبی هم نفوذ می کند و از درون یک قوطی حلبی نوشابه عبور می کند. در جلوی این کلت یک نشانه گر لیزری وجود دارد که بسیار دقیق است و محل شلیک را با یک نور باریک قرمز مشخص می کند. من معمولا این تفنگ را در نزدیک رختخواب دونفره ام قرار می دهم چون قیافه اش شبیه اسلحه های واقعی است و حتی اگر گلوله های آن مهاجم را از پای در نیارود می تواند او را بترساند. پس از اینکه صدای دوم را شنیدم دیگر نتوانستم در رختخواب بمانم و خیلی آرام از جای خودم بلند شدم.

اگر بگویم نترسیده بودم دروغ گفته ام چون من از دزد به مراتب بیشتر از روح و جن و پری و هیولاهای مختلف می ترسم و تصور اینکه با یک آدم هیکل گنده نخراشیده مواجه شوم برایم ترسناک بود. آرام به سمت اسلحه رفتم و در تاریکی ضامن آن را آزاد کردم. از قبل به اندازه کافی گلوله در خشاب آن قرار داده بودم. نور لیزری آن را روشن کردم و خیلی آرام به سمت در اطاق

حرکت کردم. سپس به بالای راه پله رسیدم و در تاریکی مطلق نور قرمز اسلحه را از آن بالا به سمت پایین گرفتم تا آنجا را بررسی کنم. بعد یواش یواش به سمت پایین پله حرکت کردم و در اولین فرصت نور را به سمت در ورودی گرفتم تا ببینم که آیا باز است یا نه. خوشبختانه دیدم که هنوز زنجیر پشت آن انداخته شده است و معلوم بود که از آن طرف کسی وارد خانه نشده است. صدای زوزه باد بیشتر از پیش به گوش می رسید و مثل این بود که بیرون از خانه طوفانی به راه بود. اطراف را کمی بررسی کردم و سپس در تاریکی به سمت در پشت حیاط حرکت کردم و پرده را کنار زدم تا ببینم که آیا در کشویی هنوز قفل است یا خیر. اشتباه من اینجا بود که خیالم راحت شد و لیزر اسلحه ام را خاموش کردم و ضامن آن را انداختم چون با دیدن بسته بودن در ورودی و در پشتی اصلا فکر نمی کردم که کسی وارد خانه شده باشد. در آن لحظه اصلا به فکر پنجره ورودی خانه نبودم که در همان سمت جلوی خانه بود. این پنجره ها کشویی است و فقط یک ضامن کوچک دارد و اگر کسی یک مقداری به آن فشار بیاورد پنجره باز می شود و به راحتی می تواند وارد خانه شود. داشتم از پشت پرده به حیاط نگاه می کردم که ناگهان دوباره از پشت سر صدایی شنیدم. پرده را کشیدم چون نمی خواستم نوری که از بیرون به درون خانه می تابد من را روشن کند.

ناگهان به یاد پنجره جلوی خانه افتادم و متوجه شدم که من اصلا آنجا را چک نکرده ام. باز دوباره یک صدایی از حال شنیده شد و من خیلی آرام بدون این که سر و صدایی بکنم ضامن اسلحه را آزاد کردم ولی اینبار نور لیزری آن را روشن نکردم. آن نور می توانست توجه فرد غریبه را به سمت من جلب کند و من می خواستم تا جایی که امکان دارد در یک نقطه تاریک و بدون سر و صدا قرار بگیرم تا بتوانم او را شناسایی کنم. اسلحه بادی را جلوی خودم گرفتم و خیلی آرام و بی صدا به سمت حال به راه افتادم. احساس می کردم که یک نفر در خانه است و او هم منتظر است تا واکنش اهالی خانه را در مقابل سر و صدایی که قبلا ایجاد کرده است ببیند و بعد برای انجام اهداف شوم خود حرکت کند. نفسم در سینه حبس شده بود و صدای ضربان قلب خودم را می شنیدم. همه جا تاریکی مطلق بود و من سعی می کردم که با چیزی برخورد نکنم تا صدایی ایجاد شود. خیلی آرام از نهارخوری وارد حال شدم و از کناره های دیوار به آن سمت اطلاق رفتم. اگر کسی از پله ها بالا می رفت من حتما متوجه می شدم چون صدای پله های چوبی کاملا مشخص است و نمی شود بدون ایجاد صدا از آن بالا رفت. پس آن فرد غریبه می بایست خیلی به من نزدیک باشد. در آن تاریکی هیچ چیزی را نمی دیدم و هیچ چاره ای نداشتم جز اینکه در یک لحظه چراغ اطلاق را روشن کنم و در حالی که اسلحه را جلوی خودم گرفته بودم چراغ حال را روشن کردم. هیچ کسی در آنجا نبود و من با احتیاط و در حالی که حواسم به پشت سرم بود به سمت پنجره جلوی خانه حرکت کردم و آنها را چک کردم. خوشبختانه آنها هم بسته بودند و من قانع شدم که هیچ کسی وارد خانه نشده است. صدای زوزه باد همچنان به گوش می رسید و بیرون از خانه غوغایی بر پا بود. چراغ را خاموش کردم و به طبقه بالا رفتم. اصلا فکر نمی کردم که کسی در آن مدت کوتاه توانسته باشد

خودش را به طبقه بالا برساند و در ضمن تمام درها بسته بود و اصلا به عقم نمی رسید که یک نفر از چه راه دیگری ممکن است به درون خانه آمده باشد. به درون اطاق رفتم و در را پشت سر خودم بستم و داشتم به رختخواب می رفتم که دوباره آن صدا را شنیدم. اسلحه را بر روی میز کنار دستم گذاشتم و خیالم راحت بود که در بسته است و اگر کسی در را باز کند یک گلوله در مغزش خالی می کنم تا درس عبرتی برای آیندگانش شود. در ضمن به این نتیجه رسیدم که اگر یک نفر بخواهد دزدی کند همان بهتر که جلوی راهش سد نشوم زیرا آنها اسلحه واقعی دارند و ممکن است پس از دیدن اسلحه بادی من همان جا یک تیر در مغز من خالی کنند و با خیال راحت به ادامه کارشان پردازند.

خلاصه در همین فکرها بودم که خوابم برد و صبح وقتی بیدار شدم به طبقه پایین آمدم و در کمال ناباوری دیدم که همه چیز سر جایش است و دزد نیامده است. حتی تلویزیونم را هم وجب کردم تا ببینم که از اینچش کم نشده باشد ولی همان 60 اینچ بود و تغییری نکرده بود. هنوز باد می وزید و من در جلوی خانه را باز کردم و پس از کمی تحقیق متوجه شدم که یکی از شاخه های یک درخت در نزدیکی دیوار خانه من است و وقتی که باد آن را به دیوار چوبی می کوبید چنان به نظر می آمد که یک نفر دارد به در خانه می کوبد. حالا این آخر هفته باید آن را ور بچینم تا دیگر چنین ماجراهایی برای من ایجاد نکند .

---

2012-11-27 ساعت 21:56

سپاس امیر مهاجر عزیز. سرانجام من هم مزدوج شدم و رفت در پی کارش. منتظر جان، حقوق بیکاری در آمریکا فقط برای کسانی است که حداقل شش ماه کار کرده باشند و سوشیال سکوریتی پرداخته باشند و حقوق بیکاری آنها هم متناسب است با حقوقی که دریافت کرده اند. متاسفانه به تازه مهاجران کمک زیادی نمی شود و فقط مقدار ناچیزی کوپن خرید غذا می دهند .

---

2012-11-28 ساعت 03:23) آخرین تغییر در ارسال: 2012-11-28 ساعت 03:26 توسط (rs232)

میگرن عزیز، یا کمال صداقت باید خدمت شما عزیز دلم عرض کنم که بدون تحصیلات دانشگاهی در یک رشته مشخص و سپس کار و تجربه در همان رشته خاص احتمال موفقیت شما به شدت پایین می آید. بنابراین تنها راهی که من برای شما توصیه می کنم همان ویزای دانشجویی و ادامه تحصیل در آمریکا، ایران و یا هر کشور دیگری است. البته من منکر استعداد خاص شما در زمینه کامپیوتر نیستم ولی در دنیای امروز دیگر استعداد کافی نیست و آدمها نمی توانند بدون تحصیلات کلاسیک به موقعیت مورد نظر خودشان برسند.

بزرگ ترین سرمایه شما در حال حاضر هشتاد میلیون پول نیست بلکه سن بیست و دو سالگی است که به شما فرصت زیادی برای پیشرفت علمی و کاری و یک زندگی بهتر می دهد. بنابراین از این سرمایه به بهترین نحو استفاده کن و به چیزی جز درس خواندن فکر نکن.

برایت آرزوی موفقیت دارم .

---

2013-01-14 ساعت 22:03) آخرین تغییر در ارسال: 2013-01-14 ساعت 22:06 توسط (rs232)

از لطف شما دوستان سپاسگزارم. صندوق پستی من چند هزار نامه بیش از ظرفیت صندوق دارد و هر چقدر که پاک کنم باز هم این پیغام را می دهد بنابراین پوزش من را به خاطر نگرفتن پیام خصوصی بپذیرید.

تا آنجا که من می دانم اقسام مختلفی برای اقامت در آمریکا وجود دارد ولی تابعیت آمریکا فقط یک مدل است و تا کنون نشنیده ام که برای تبعیت کشور آمریکا نوع خاصی عنوان شده باشد. ولی رسیدن به تابعیت آمریکا روش های مختلفی دارد که احتمالا یکی از آنها خدمت در ارتش آنها و حضور در سایت های جنگی است که من اطلاعات خاصی در مورد آن ندارم. ولی به هر حال هر کسی که اقامت آمریکا را داشته باشد اگر قوانین مربوط به آن را رعایت کند می تواند پس از سه تا پنج سال تابعیت آمریکا را هم بگیرد.

در مورد بیمارستان های آمریکا باید بگویم که همه چیز بستگی به شهر و ایالت مربوطه دارد. طبیعی است که مثلا اگر کسی در



مورد بیمارستان های ایران بپرسد نمی شود یک بیمارستان دولتی زاهدان را با یک بیمارستان خصوصی در بالای شهر تهران مقایسه کرد. در این جایی که من هستم هم بیمارستان ها و هم بخش اورژانس بسیار شیک و تمیز و مجهز است ولی شنیده ام که در جاهای دیگر این طوری نیست و شکایت های زیادی در مورد وضعیت بیمارستانی در نقاط مختلف آمریکا وجود دارد.

در مورد نژاد نیز باید بگویم که اگر در فرم های پرسشنامه در بخش مربوط به نژاد کلمه مدیترانه ای وجود داشته باشد ما باید آن را علامت بزنییم در غیر این صورت کلمه سفید نزدیک ترین عبارت به ما است حتی اگر سیاه سوخته باشیم. معمولا در دسته بندی های کلی فقط ساهپوستان، آسیایی ها (چشم بادمیان)، هسپینیک ها (کشورهای آمریکای لاتین و جنوبی) و در نهایت سفیدها وجود دارد که ما مجبوریم گزینه آخر را انتخاب کنیم. پرسشهای مربوط به نژاد و جنسیت فقط در گزارش های آماری آمریکا استفاده می شود که بتوانند پراکندگی نژادی و جنسی را در موارد مختلف بررسی کنند و هیچ ارزش دیگری ندارد.

در مورد زبان هم باید بگویم که متأسفانه اگر سالهای زیادی را هم در آمریکا زندگی کنیم باز هم نمی توانیم مثل کسی که دوران کودکی خودش را در آمریکا گذرانده است باشیم. البته استعداد یادگیری انسان ها متفاوت است و شاید بعضی ها بتوانند این کار را بکنند. ولی باز هم کلمات انگلیسی نمی توانند برای ما پیشینه فکری و تجربی داشته باشند چون شکل گیری کلمات زبان مادری در ذهن انسان از راه شنیدن و تجربه و دریافت مستقیم در زمان کودکی به دست می آید در حالی که زبان غیر مادری در انسان از طریق مقایسه بخش منطقی مغز شکل می گیرد و مثلا هر کلمه از زبان انگلیسی در ذهن ما در بهترین حالت یک معادل فارسی پیدا می کند تا بتواند از آن طریق مفهوم را به ما انتقال دهد .

---

31-01-2013 ساعت 05:36) آخرین تغییر در ارسال: 31-01-2013 ساعت 05:38 توسط ([rs232](#).)

سلام افشین جان. چقدر زیبا تمام ماجراهای من را در یک صفحه جا دادی. عروسی که نگرفتیم و قرار شد که اگر یک روزی به ایران رفتیم آنجا عروسی بگیریم. راستش با اقدامات مقتضی رفته بودیم تاهو برف بازی کنیم دیدیم برف نیست گفتیم خوب لااقل برویم ازدواج کنیم. آخر آنجا در ایالت نوادا ازدواج کردن خیلی ساده است و فقط ده دقیقه طول می کشد و هیچ مدرکی هم به غیر از گواهینامه عکس دار نمی خواهد. آخر این فامیل های ایرانی اقدامات مقتضی که هیچ نسبت نزدیکی هم با او

ندارند شروع کرده بودند به برنامه ریزی برای مفت خوری و حرف مفت کشی و این چیزها که خوب ما با این کارمان دو کار مثبت انجام دادیم. اول این که آب پاکی را ریختیم روی دست همه آنها و دوم اینکه خدا را شکر همه آنها تا ابد با ما قهر کردند و دیگر مجبور نیستیم با آنها رفت و آمد داشته باشیم. فقط کافی است که نسبت به جمعی از ایرانی های اینجا گشاده روی باشید تا بخواهند انگشت سبابه شان را در دماغ شما فرو کنند. چنان بساط خاله زنک و دایی مردک بازی را پهن می کنید که شما محال است در ایران چنین تبهبری را در مردم ببینید. چشم و هم چشمی، غیبت دیگران، دروغ و تهمت زدن و دخالت در امور دیگران همچون نقل و نبات در میان آنها رواج دارد. اگر دختر باشید و تازه از ایران آمده باشید به شما می گویند که چرا در خانه نشسته اید و بروید دوست پسر بگیرید و حال کنید و زندگی کنید و سپس اگر شما به یک نفر حتی لبخند بزنید می روند و پشت سر شما می گویند که فلانی فلان کاره است و تا پایش به آمریکا رسید هول شد و فلان کار را کرد. اگر پسر باشید و از ایران آمده باشید هم همین وضعیت را برای شما ترتیب می دهند. اصولا اگر از ایران آمده باشید شما سوژه جدیدی برای جمعیت ایرانی آمریکا نشین هستید و جولان دادن پیرامون شما برایشان لذت و تازگی دارد. خلاصه این که من هم شانس آوردم که با ازدواج کردن اسیر مزخرفات یک مشت ایرانی علاف نشدم. در حالی که فامیل نزدیک هر دوی ما در ایران هستند آنها که نسبت دور دارند انتظار داشتند که ما ده هزار دلار خرج کنیم و عروسی بگیریم تا آنها بیایند و بلنابند و پشت سرمان حرف بزنند! خلاصه این که این هم از عروسی نگرفته که بدانید چرا شما را هم دعوت نکردیم.

از افسون و بقیه دوستان عزیز هم تشکر می کنم که همیشه من را خجالت می دهند. ولی من که جایی نرفته ام و همین نزدیک ها هستم و مخصوصا همیشه به مهاجرسرا سر می زنم .

---

02:28 2013-02-26 ساعت

هر زمانی که که به مهاجرت خودم فکر می کنم یک جورهایی شگفت زده می شوم و انگشت در دهان می مانم که چگونه برای یک سفر سه ماهه از خانه خارج شدم و تا کنون هفت سال آزرگار است که برنگشته ام. بسیاری از ما نمی دانیم که بخش عظیمی از انگیزه زندگی در ما رهایی از درد و رسیدن به آرامش است. همچون هسته سیبی که اگر آن را در میان دو انگشت خود فشار دهیم با سرعت بسیار به هوا می جهد و بدون این که به مقصد خود فکر کند به دور دست می گریزد تا خود را هر چه بیشتر از درد رها کند. ولی آدم مهاجر در عین حال همچون کش تنبان است و هرگاه که از زادگاه خود دور شود تازه در می یابد که بخش

بزرگی از انگیزه زندگی او را بازگشت به وطن تشکیل می دهد. هرچه کش تنبان را بیشتر بکشید تمایل آن نیز به بازگشت بیشتر می شود. در ادامه این روند دو اتفاق ممکن است رخ دهد که یا کش تنبان رها می شود و مهاجر به جای اولیه خودش باز می گردد و یا این که اگر دوری از زادگاه همچنان ادامه پیدا کند کش تنبان پاره می شود و ارتباط خودش را با پیوندگاه خود از دست می دهد. وقتی که این اتفاق در فرد مهاجر رخ دهد بخش بزرگی از انگیزه زندگی نیز در او متلاشی می شود و او همچون کش تنبان پاره شده ای در هوا آویزان می ماند و تلو تلو می خورد .

وقتی که یک مهاجر همچون یک کش تنبان پاره شده می شود دیگر از زادگاهش برای او چیزی جز یک مشت خاطره و اسم باقی نمی ماند و دیگر خودش هم نمی داند که به کجا تعلق دارد و همین طور در هوا معلق می شود. حتی رابطه او با دوستان و بستگانش در زادگاه هم کم رنگ و مات می شود و به یکباره در می یابد که دیگر حتی حرف مشترکی برای گفتن با آنها ندارد. راستش من هم این روزها احساس می کنم که مثل یک کش تنبان پاره شده هستم. وقتی که در ایران بودم انگیزه بسیار بزرگی داشتم که از آنجا خارج شوم و خودم را از دردهایی که داشتم رها کنم. بخشی از این دردها فیزیکی بود که مربوط می شد به نحوه زندگی و کار و درآمد و ترافیک و آلودگی هوا و غیره و بخش دیگری از آن هم روانی بود که مربوط می شد به احساسات و پیش فرضهای ذهنی که در من شکل گرفته بود. مثلا دوست داشتم که بتوانم بدون ویزا به هر کشوری بروم و یا اینکه پاسپورتی داشته باشم که نه تنها به خاطر آن در کشورهای دیگر به من بی احترامی نشود بلکه بتوانم آن را در جلوی چشم مامورهای فرودگاه کشورهای عربی بگیرم و بگویم که زانو بزنی بدبخت های بیچاره! ولی الان به عنوان یک مهاجر گسسته شده نه درکی از دردهای فیزیکی آن دوران خودم دارم و نه اصلا سر و کاری با کشورهای عربی و یا هیچ کشور دیگری دارم.

اگر در ابتدای راه مهاجرت هستید بد نیست بدانید که زمانی به یک نقطه از مهاجرت خود می رسید که دیگر بازگشت و زندگی در ایران برای شما مقدور و یا مطلوب نیست. شما در جریان مهاجرت عوض خواهید شد و به یک انسان دیگری تبدیل می شوید حتی اگر این تغییر مطلوب شما نباشد و یا حتی اگر مخالف سر سخت تغییرات ماهوی در خود باشید. اگر گمان می کنید که شما همیشه همان فرد قبل از مهاجرت خواهید ماند سخت در اشتباه هستید چون چنین چیزی در عمل ممکن نیست. البته بسیاری از ایرانیان عزیز در خارج از کشور هستند که دچار توهم بزرگی در ذهن خود هستند و گمان می کنند که هویت ملی خود را حفظ کرده اند در حالی که چنین چیزی واقعیت ندارد زیرا آن فردی هویت ملی دارد که در درجه اول قابلیت زندگی در میان آن ملت را داشته باشد. از طرف دیگر یک فرد مهاجر هویت کشور جدید را هم پیدا نمی کند و در نهایت هویت او نیز مثل همان کش تنبان پاره شده می شود که در هوا آویزان است و تلو تلو می خورد.

وقتی که هفت سال پیش از خانه خارج شدم با ناباوری و تردید به آینده ای مبهم می نگریستم و به همگان و به خودم می گفتم که من بعد از سه ماه بر می گردم زیرا باورم نمی شد که بتوانم کار پیدا کنم و بمانم. حتی به فرض این که کار پیدا می کردم مطمئن نبودم که بتوانم دوری از زادگاه خودم را تحمل کنم و به محیط جدید خو بگیرم. من آدم ریسک پذیری نبودم و شاید اگر جریانات خانوادگی و طلاق و پیامدهای فکری پس از آن پیش نمی آمد هرگز جرات پای گذاشتن به چنین تحول بزرگی را در زندگی خود نداشتم. ولی همه چیز دست به دست هم داد و خودم هم نمی دانم چطور شد که من الآن در اینجا هستم و با شما حرف می زنم. حالا خدا می داند که تا چند سال دیگر چه اتفاقی در من روی می دهد زیرا من فقط تجربه مهاجرت را تا همین مقطع دارم و آینده زندگی در امریکا هنوز کمی تا قسمتی برایم در هاله ای از ابهام به سر می برد.

راستش را بخواهید الآن بیشترین چیزی که توجه من را در طول این دوران مهاجرت به خود جلب کرده این است که این هفت سال گذشته چقدر زود و سریع از مقابل چشمانم گذشت و انگار همین دیروز بود که من شاد و شنگول ویزای امریکای خودم را در ابوظبی به دست گرفته بودم و مشتاق بودم که ببینم که با داشتن این ویزا دیگران چطوری از من تعریف می کنند و من را تحویل می گیرند. انگار همین دیروز بود که برای اولین بار پای به خاک سنفرانسیسکو گذاشتم و با افتخار و خوشحالی به خودم گفتم که ای ول من الآن در امریکا هستم! دلم می خواست هر چه زودتر خودم را به تلفن برسانم و به دوستان و آشنایان و فامیل خودم زنگ بزنم و تجربه در امریکا بودن را برای آنها توصیف کنم. انگار همین دیروز بود که وقتی برای اولین بار یک امریکایی با من حرف زد هیچ چیزی نفهمیدم و فقط مثل بز به او نگاه کردم. وقتی خاطراتم را مرور می کنم تازه می فهمم که بخشی از دلتنگی های من مربوط به مکان نیست بلکه مربوط به زمان است و مربوط به آن سالهایی از زندگی است که گذشته است و دیگر هرگز بر نمی گردد. اگر همه چیز به همین منوال و به این سرعت بگذرد باید خودم را هر چه زودتر برای دوران پیری و سپس شتافتن به سرای باقی آماده کنم .

گفتم بیایم و بر طبق قولی که داده بودم چیزی بنویسم تا لااقل پیوند من با شما همچون کش تنبان پاره شده گسسته نشود. البته مطلب چندان مفیدی در آن نبود ولی لااقل دیدار تازه می شود. اگر از حال و روز من بخواهید هم باید بگویم که زندگی جدید با اقدامات مقتضی خوب است و به نسبت زمان کوتاهی که از ازدواج ما سپری شده بسیار راضی کننده است. ببو هم خوب است و همچنان می خورد و چرت می زند. تازه روابط ببو و اقدامات مقتضی دارد حسنه می شود که این هم خودش به خوب شدن اوضاع و احوال کمک می کند. من تا به حال نمی دانستم که یک گربه چاق و ملوس هم می تواند حسادت های زنانه را برانگیزاند. الآن سعی می کنم که در مقابل عشوه های ببو مقاومت کنم و او را نگیرم و نچلانم ولی در عوض اقدامات مقتضی نمی تواند جلوی خودش را بگیرد و او را بغل می کند و آلبمبویش می کند و او هم همچنان دلبری می کند. تازگی ها او را

مامان خطاب می کند و انگار که مهر مادری به دلش نشست است! در مجموع اوضاع خوب است و فقط یک مقداری سر ماه پول مول کم می آورم که آن هم با کمی برنامه ریزی و خرج کردن کنترل شده حل می شود. آخر حقوقم را زیاد نکرده اند و گرچه ترفیع گرفته ام ولی همچنان همان حقوق چند سال پیش را به من پرداخت می کنند. من هم که کم رو و خجالتی! البته از این هم می ترسم که درخواست اضافه حقوق کنم و آنها هم من را با اردنگی از پنجره اخراج کنند. بعضی ها می گویند که خودم یک شرکت ثبت کنم و به قول هم وطن های خارجی شده یک بیزینس راه بیندازم. خوب این کار هم بد نیست و من محصولاتی در رابطه با کار خودم دارم که شاید بتواند پس از چند سال تلاش متمادی جای کوچکی را در بازار پیدا کند ولی این کار هم مقدماتی لازم دارد که باید قبل از هر اقدامی تدارک شود و چندان هم ساده نیست. خلاصه این که وضعیت من هم به این صورت است و در مجموع ملال خاصی نیست که قابل ذکر باشد .

امیدوارم که شما هم در هر کجای دنیا که بسر می برید در کار و زندگی خود موفق باشید .

---

2013-02-26 ساعت 02:28

هر زمانی که که به مهاجرت خودم فکر می کنم یک جورهایی شگفت زده می شوم و انگشت در دهان می مانم که چگونه برای یک سفر سه ماهه از خانه خارج شدم و تا کنون هفت سال آزار است که برنگشته ام. بسیاری از ما نمی دانیم که بخش عظیمی از انگیزه زندگی در ما رهایی از درد و رسیدن به آرامش است. همچون هسته سیبی که اگر آن را در میان دو انگشت خود فشار دهیم با سرعت بسیار به هوا می جهد و بدون این که به مقصد خود فکر کند به دور دست می گریزد تا خود را هر چه بیشتر از درد رها کند. ولی آدم مهاجر در عین حال همچون کش تنبان است و هرگاه که از زادگاه خود دور شود تازه در می یابد که بخش بزرگی از انگیزه زندگی او را بازگشت به وطن تشکیل می دهد. هرچه کش تنبان را بیشتر بکشید تمایل آن نیز به بازگشت بیشتر می شود. در ادامه این روند دو اتفاق ممکن است رخ دهد که یا کش تنبان رها می شود و مهاجر به جای اولیه خودش باز می گردد و یا این که اگر دوری از زادگاه همچنان ادامه پیدا کند کش تنبان پاره می شود و ارتباط خودش را با پیوندگاه خود از دست می دهد. وقتی که این اتفاق در فرد مهاجر رخ دهد بخش بزرگی از انگیزه زندگی نیز در او متلاشی می شود و او همچون کش تنبان پاره شده ای در هوا آویزان می ماند و تلو تلو می خورد .

وقتی که یک مهاجر همچون یک کش تنبان پاره شده می شود دیگر از زادگاهش برای او چیزی جز یک مشت خاطره و اسم

باقی نمی ماند و دیگر خودش هم نمی داند که به کجا تعلق دارد و همین طور در هوا معلق می شود. حتی رابطه او با دوستان و بستگانش در زادگاه هم کم رنگ و مات می شود و به یکباره در می یابد که دیگر حتی حرف مشترکی برای گفتن با آنها ندارد. راستش من هم این روزها احساس می کنم که مثل یک کش تنبان پاره شده هستم. وقتی که در ایران بودم انگیزه بسیار بزرگی داشتم که از آنجا خارج شوم و خودم را از دردهایی که داشتم رها کنم. بخشی از این دردها فیزیکی بود که مربوط می شد به نحوه زندگی و کار و درآمد و ترافیک و آلودگی هوا و غیره و بخش دیگری از آن هم روانی بود که مربوط می شد به احساسات و پیش فرضهای ذهنی که در من شکل گرفته بود. مثلاً دوست داشتم که بتوانم بدون ویزا به هر کشوری بروم و یا اینکه پاسپورتی داشته باشم که نه تنها به خاطر آن در کشورهای دیگر به من بی احترامی نشود بلکه بتوانم آن را در جلوی چشم مامورهای فرودگاه کشورهای عربی بگیرم و بگویم که زانو بزنی بدبخت های بیچاره! ولی الآن به عنوان یک مهاجر گسسته شده نه درکی از دردهای فیزیکی آن دوران خودم دارم و نه اصلاً سر و کاری با کشورهای عربی و یا هیچ کشور دیگری دارم. اگر در ابتدای راه مهاجرت هستی بد نیست بدانی که زمانی به یک نقطه از مهاجرت خود می رسید که دیگر بازگشت و زندگی در ایران برای شما مقدور و یا مطلوب نیست. شما در جریان مهاجرت عوض خواهید شد و به یک انسان دیگری تبدیل می شوید حتی اگر این تغییر مطلوب شما نباشد و یا حتی اگر مخالف سر سخت تغییرات ماهوی در خود باشید. اگر گمان می کنید که شما همیشه همان فرد قبل از مهاجرت خواهید ماند سخت در اشتباه هستید چون چنین چیزی در عمل ممکن نیست. البته بسیاری از ایرانیان عزیز در خارج از کشور هستند که دچار توهم بزرگی در ذهن خود هستند و گمان می کنند که هویت ملی خود را حفظ کرده اند در حالی که چنین چیزی واقعیت ندارد زیرا آن فردی هویت ملی دارد که در درجه اول قابلیت زندگی در میان آن ملت را داشته باشد. از طرف دیگر یک فرد مهاجر هویت کشور جدید را هم پیدا نمی کند و در نهایت هویت او نیز مثل همان کش تنبان پاره شده می شود که در هوا آویزان است و تلو تلو می خورد.

وقتی که هفت سال پیش از خانه خارج شدم با ناباوری و تردید به آینده ای مبهم می نگریدم و به همگان و به خودم می گفتم که من بعد از سه ماه بر می گردم زیرا باورم نمی شد که بتوانم کار پیدا کنم و بمانم. حتی به فرض این که کار پیدا می کردم مطمئن نبودم که بتوانم دوری از زادگاه خودم را تحمل کنم و به محیط جدید خو بگیرم. من آدم ریسک پذیری نبودم و شاید اگر جریانات خانوادگی و طلاق و پیامدهای فکری پس از آن پیش نمی آمد هرگز جرات پای گذاشتن به چنین تحول بزرگی را در زندگی خود نداشتم. ولی همه چیز دست به دست هم داد و خودم هم نمی دانم چطور شد که من الآن در اینجا هستم و با شما حرف می زنم. حالا خدا می داند که تا چند سال دیگر چه اتفاقی در من روی می دهد زیرا من فقط تجربه مهاجرت را تا همین مقطع دارم و آینده زندگی در امریکا هنوز کمی تا قسمتی برایم در هاله ای از ابهام به سر می برد.

راستش را بخواهید الآن بیشترین چیزی که توجه من را در طول این دوران مهاجرت به خود جلب کرده این است که این هفت سال گذشته چقدر زود و سریع از مقابل چشمانم گذشت و انگار همین دیروز بود که من شاد و شنگول ویزای امریکا را در ابوظبی به دست گرفته بودم و مشتاق بودم که ببینم که با داشتن این ویزا دیگران چطور از من تعریف می کنند و من را تحویل می گیرند. انگار همین دیروز بود که برای اولین بار پای به خاک سنفرانسیسکو گذاشتم و با افتخار و خوشحالی به خودم گفتم که ای ول من الآن در امریکا هستم! دلم می خواست هر چه زودتر خودم را به تلفن برسانم و به دوستان و آشنایان و فامیل خودم زنگ بزنم و تجربه در امریکا بودن را برای آنها توصیف کنم. انگار همین دیروز بود که وقتی برای اولین بار یک امریکایی با من حرف زد هیچ چیزی نفهمیدم و فقط مثل بز به او نگاه کردم. وقتی خاطراتم را مرور می کنم تازه می فهمم که بخشی از دلنگی های من مربوط به مکان نیست بلکه مربوط به زمان است و مربوط به آن سالهایی از زندگی است که گذشته است و دیگر هرگز بر نمی گردد. اگر همه چیز به همین منوال و به این سرعت بگذرد باید خودم را هر چه زودتر برای دوران پیری و سپس شتافتن به سرای باقی آماده کنم .

گفتم بیایم و بر طبق قولی که داده بودم چیزی بنویسم تا لاقل پیوند من با شما همچون کش تبنان پاره شده گسسته نشود. البته مطلب چندان مفیدی در آن نبود ولی لاقل دیدار تازه می شود. اگر از حال و روز من بخواهید هم باید بگویم که زندگی جدید با اقدامات مقتضی خوب است و به نسبت زمان کوتاهی که از ازدواج ما سپری شده بسیار راضی کننده است. ببو هم خوب است و همچنان می خورد و چرت می زند. تازه روابط ببو و اقدامات مقتضی دارد حسنه می شود که این هم خودش به خوب شدن اوضاع و احوال کمک می کند. من تا به حال نمی دانستم که یک گربه چاق و ملوس هم می تواند حسادت های زنانه را برانگیزاند. الآن سعی می کنم که در مقابل عشوه های ببو مقاومت کنم و او را نگیرم و نچلانم ولی در عوض اقدامات مقتضی نمی تواند جلوی خودش را بگیرد و او را بغل می کند و آلبمبویش می کند و او هم همچنان دلبری می کند. تازگی ها او را مامان خطاب می کند و انگار که مهر مادری به دلش نشست است! در مجموع اوضاع خوب است و فقط یک مقداری سر ماه پول مول کم می آورم که آن هم با کمی برنامه ریزی و خرج کردن کنترل شده حل می شود. آخر حقوقم را زیاد نکرده اند و گرچه ترفیع گرفته ام ولی همچنان همان حقوق چند سال پیش را به من پرداخت می کنند. من هم که کم رو و خجالتی! البته از این هم می ترسم که درخواست اضافه حقوق کنم و آنها هم من را با اردنگی از پنجره اخراج کنند. بعضی ها می گویند که خودم یک شرکت ثبت کنم و به قول هم وطن های خارجی شده یک بیزینس راه بیندازم. خوب این کار هم بد نیست و من محصولاتی در رابطه با کار خودم دارم که شاید بتواند پس از چند سال تلاش متمادی جای کوچکی را در بازار پیدا کند ولی این کار هم مقدماتی لازم دارد که باید قبل از هر اقدامی تدارک شود و چندان هم ساده نیست. خلاصه این که وضعیت من هم به این

صورت است و در مجموع ملال خاصی نیست که قابل ذکر باشد .

امیدوارم که شما هم در هر کجای دنیا که بسر می برید در کار و زندگی خود موفق باشید .

---

2013-03-28 ساعت 23:26) آخرین تغییر در ارسال: 2013-03-29 ساعت 01:53 توسط [rs232](#).)

در اینجا هوا بس ناجوانمردانه خوب است. باید یک پروژه ای را تا سه هفته دیگر تحویل بدهم و هنوز خشت اول آن را هم نگذاشته ام. یک جورهایی سرجهازی شرکتی شده ام که در آن کار می کنم. حالا دیگر از قدیمی های اینجا به حساب می آیم و هر زمانی که صحبت از شش سال قبل می شود همه به من نگاه می کنند چون تقریبا همه آنهايي که آن زمان همکار من بوده اند به جای دیگری رفته اند و یا با اردنگی اخراج شده اند. هنوز هم خجالتی و منزوی هستم و کمتر از اطلاق خودم بیرون می آیم. اطلاق من برای همه اسرار آمیز است و حتی رئیس من هم نمی داند که من در پشت این همه صفحه نمایش و در طول روز چکار می کنم. ولی اگر هر کسی که مشکلی دارد به من مراجعه کند دست خالی بر نمی گردد و اموراتش به راه می افتد. یک ماشین دیگر هم خریده ایم که کوچک است و سقف آن کنار می رود و برای آب و هوای این منطقه بسیار خوب است. من معمولا با آن به سر کار می آیم و صبح ها به کله ام باد می خورد و خواب از سرم می پرد. قبلا که محل کارم به خانه نزدیک بود با موتور گازی به سر کار می رفتم ولی الان دیگر نمی توانم با آن به سر کارم بیایم. امروز صبح وقتی از خانه بیرون آمدم یک گله بوقلمون وحشی در کوچه ما قدم می زدند و من مجبور بودم صبر کنم تا آنها کنار بروند. آهو و بوقن هم در منطقه ما زیاد است و گاهی وارد کوچه ها می شوند. اطراف خانه ما بسیار سرسبز و جنگلی است و جاهای زیادی برای پیاده روی و یا دوچرخه سواری دارد. البته من و اقدامات مقتضی کمی در استفاده از این امکانات طبیعی تنبل تشریف داریم و قدر آن را نمی دانیم. شنبه دو هفته پیش با اقدامان مقتضی به یکی از همین راه های جنگلی رفتیم و برای اولین بار چند ساعت پیاده روی کردیم و آخر سر به یک چشمه بسیار زیبا رسیدیم. اصلا باورم نمی شد که چسبیده به خانه ما چنین جای زیبایی وجود داشته است و ما از آن بی خبر بوده ایم. حالا قرار شده است که هر بار به یکی از این راه های جنگلی برویم و مناظر آن را کشف کنیم. چند دریاچه آب شیرین هم در نزدیکی محله ما است که در اطراف آن محل استراحت و کباب پزی درست کرده اند و بسیار جای چشم نواز و دلپذیری است.



وقتی که آدم در روستا زندگی کند مهم ترین اخباری که به او می رسد مثلا این است که گاو مش حسین زایید و یا اینکه فلانی آمد از نردبان بالا برود زمین خورد و دستش شکست. وضع کشاورزی و باران و نحوه کشت و کار هم از جمله حرف هایی است که روستاییان در برخوردهای روزانه به یکدیگر می زنند. وقتی که ایران بودم عیدها به روستاها می رفتم و از دیدن مردم آنجا لذت می بردم و به زندگی آنها حسرت می خوردم. به خودم می گفتم آیا می شود یک روزی برسد که من هم در چنین هوای پاک و لطیفی زندگی کنم و هیچ خیالی هم به جز رسیدن به زمین کشاورزی و دوشیدن شیر از آن زبان بسته ها نداشته باشم. البته بگذریم که الآن زندگی روستاییان هم آلوده به هزاران مشکلات زندگی امروزی شده است و دغدغه های معیشتی آنها هم کمتر از شهرنشین ها نیست. ولی الآن در اینجا من تقریبا به آرزوی خودم رسیده ام و یک زندگی کاملا روستایی دارم. حتی طوری شده ام که وقتی برای کاری به شهر سنفرانسيسکو می روم از دیدن ماشین های زیاد و ساختمان های بلند و تراکم آدم ها سرم گیج می رود و سرسام می گیرم. اقدامات مقتضی هم در خانه است و آشپزی می کند و به خانه می رسد و گاهی هم بر روی صندلی راحتی که در جلوی در خانه و در کنار چمن و درختان گذاشته ایم می نشیند و کتاب می خواند و رهگذرانی را که از آنجا قدم می زنند تماشا می کند. گاهی هم خودش قدم می زند و کسانی را که در مقابل خانه هایشان نشسته اند و آفتاب می گیرند نگاه می کند. مردم محله ما مثل روستاییان هستند و تقریبا همه یکدیگر را می شناسند و با هم احوالپرسی می کنند. البته مشکلی که شهرهای شمالی سنفرانسيسکو دارد این است که برعکس شهرهای جنوبی و سن حوزه زیادی سفید نشین است و کمتر آدم افراد افریقایی و یا اسپانیایی تبار می بیند. ایرانی هم مخصوصا در شهر ما بسیار کم است و به ندرت آدم به کسی برخورد می کند که فارسی حرف بزند. در حالی که در سن حوزه و یا حتی در شهرهای شرقی سنفرانسيسکو مثل برکلی و یا والناتکریک ایرانی زیاد است و همیشه در طول روز با چند نفر از آنها در جاهای عمومی برخورد می کنید. این مسئله یک مقداری برای پیدا کردن دوست خانوادگی مشکل است و اقدامات مقتضی هم نمی تواند به خاطر زبان با دوستان آمریکایی من به خوبی ارتباط برقرار کند و برای همین یک مقداری منزوی شده است.

هفته پیش هفتمین سالگرد ورود من به آمریکا بود و این طولانی ترین سفر سه ماهه ای بوده است که تاکنون رفته ام. نه تنها در طول این مدت به ایران نرفته ام بلکه حتی از شهر خودم هم به ندرت خارج شده ام و فقط یک بار به مدت یک هفته به کانادا رفتم. من اصولا آدم ساکنی هستم و هر جایی که تالاب شوم همانجا سکنی می گزینم و دیگر به سختی می شود من را از جایم تکان داد. الآن سفر کردن به ایران برایم یک پروژه بسیار بزرگ و دست نیافتنی است و سخت تر از همه گرفتن یک ماه مرخصی از محل کارم است. تا زمانی که جا نیفتاده بودم از ترس اخراج شدن نمی توانستم مرخصی بگیرم و الآن هم که دیگر انگیزه هایم را برای یک مسافرت طولانی از دست داده ام. آخر بروم ایران چکار کنم؟ همه چیز در آنجا عوض شده است و من کاملا غریبه هستم. هر کسی گرفتار زندگی خودش است و حتی وقتی تلفنی با آنها صحبت می کنم دیگر جز پرسیدن قیمت

پسته و پرتقال حرف دیگری برای گفتن ندارم. آنها که تغییری نکرده اند جز اینکه بضاعتشان از قبل هم کمتر شده است ولی ظاهراً این من هستم که تغییر کرده ام. خوب دست خودم که نیست چون مسیر زندگی من تغییر کرده است و از من یک آدم دیگری ساخته است. البته من از خودم در زمانی که ایران بودم خیلی بیشتر خوشم می آمد چون آدم بسیار فعالی بودم و از صبح از خانه بیرون می رفتم و تا شب با مشکلات مختلف مبارزه می کردم و در ضمن به فکر دیگران هم بودم و تا جایی که می توانستم باری را از دوش اطرافیان بر می داشتم ولی از زمانی که به امریکا آمده ام به مرور تبدیل به یک آدمی شده ام که قابلیت مقابله با سختی های زندگی را از دست داده است. خوب وقتی که در ایران بودم اگر می خواستم از جایی به آن طرف خیابان بروم شش دنگ حواسم جمع بود و حتی پس کله ام هم چهار تا چشم داشت که دزدان کیف قاپ و ماشینهای ویراژی را بپایم و اگر هم ماشینی می خواست به من بزند مثل نینجا به هوا می پریدم و جاخالی می دادم ولی الآن در اینجا مثل بز سرم را به پایین می اندازم و از خیابان رد می شوم چون خیالم راحت است که در خط عابر پیاده هیچ ماشینی به من نمی زند. خوب معلوم است که اگر ابه ایران بروم احتمالاً آنقدر پیه بازی در می آورم که همان روز اول در زیر چرخ تیلی ده چرخ له می شوم و بیغم در می آید.

من باید بروم جای شما خالی نهار بخورم. بعداً می آیم و ادامه این داستان را برایتان می گویم .

---

10-05-2013 ساعت 03:44) آخرین تغییر در ارسال: 10-05-2013 ساعت 03:44 توسط [rs232](#).)

راستش تازه به طور کامل به نقش و اهمیت استعداد در مورد کیفیت یک کار پی برده ام. همین چند وقت پیش خیلی ناگهانی و یک مرتبه به نقاشی رنگ روغن علاقه مند شدم و شروع کردم به دیدن ویدیوهایی که نشان می داد چگونه و به چه سادگی می شود چیزهای زیبایی را بر روی بوم نقاشی کشید. به خودم گفتم خوب این که کاری ندارد مگر من چلاق هستم که نتوانم همین کارها را انجام دهم و اصلاً برای چه آدم این همه پول برای تابلوی نقاشی بدهد در حالی که خودم می توانم به سادگی همه این ها را بکشم. البته قبلاً فقط سابقه نقاشی در حد چشم چشم دو ابرو دماغ و دهن یک گردو را داشتم ولی با دیدن آن تصاویر ویدیویی چنان جوگیر شدم که ناگهان خودم را همچون پیکاسو انگاشتم و سفارش انواع و اقسام ابزارآلات نقاشی را دادم تا بتوانم بدین وسیله اولین کار هنری خودم را به بشریت عرضه کنم.

بالاخره روز موعود فرا رسید و پستی محله ما یک بسته بزرگ پستی را به در خانه ما آورد و من با شوق تمام آن را وسط هال خانه پهن کردم. البته اقدامات مقتضی یک ملافه در زیر من پهن کرد که احيانا خانه و زندگی او را مورد عنایت خود قرار ندهم. اول بوم نقاشی را وصل کردم و سپس رنگ ها و ماله ها و غيره را هم در جای خودش چیدم. یک بار ديگر به ویدیویی نگاه کردم که یک نفر به سادگی و با چند حرکت ساده دست یک گل سرخ زیبایی را به تصویر می کشید. دوباره به خودم گفتم که من عجب خری بودم که تا به حال پول تابلوی نقاشی می دادم در حالی که در عرض ده دقیقه می شود چیزهایی به این زیبایی کشید.

خلاصه سرتان را به درد نیاورم اول طبق دستورالعمل استاد رنگ را در بر روی پنل نقاشی ریختم و چند تا از آنها را هم با هم ترکیب کردم تا بتوانم سایه های روشن و تیره آن را به دست بیاورم. تا اینجا کار چندان سخت نبود و تقریباً توانستم رنگ های مورد نظر خودم را به دست بیاورم. بعد قدم به قدم شروع کردم به انجام دادن همان کارهایی که او انجام می داد. ولی در آخر کار نقاشی من شبیه همه چیز شده بود جر گل سرخ. بعد سعی کردم نقایص کارم را درست کنم ولی هر قلمویی که به کار می زدم آن را خراب تر می کرد. تا جایی که همه نقاشی را به هم مالیدم و دوباره از نو شروع کردم ولی این بار حاصل کار حتی از دفعه اول هم بدتر شد. بعد سعی کردم بر روی بومی که پر از رنگ شده بود رنگ ها را به هم بمالم و نقاشی مدرن بکشم ولی آن هم چیزی از آب در نیامد. آدم وقتی نقاشی های جدید را می بیند خیال می کند که فقط یک مشت رنگ را بر روی بوم ریخته اند و همین طور الکی یک شکلی در آمده است در حالی که ظاهراً همین کار هم از هر کسی بر نمی آید .

سرانجام نه تنها به نتیجه درست و درمانی نرسیدم بلکه مثل بچه ها تمام سر و صورت و لباسم هم رنگی شده بود. رنگ روغن هم مثل سریش می ماند و بی صاحب شده به این راحتی ها پاک نمی شود. در دلم به آن استاد نقاشی بد و بیراه می گفتم که من را اسکل کرده بود و احيانا داشت در دلش به تمام آدمهای ساده لوحی مثل من می خندید که با دیدن این ویدیو فکر می کنند که این کار خیلی ساده است و آنها هم می توانند با چند حرکت قلمو چنین شکل هایی را نقاشی کنند. تازه فهمیدم که من اصلاً استعدادی در هنر نقاشی ندارم ولی در عوض می توانم در مورد همان گل سرخ و نحوه کشیدن آن تا صبح بنویسم که خوب شاید چنین کاری که به نظر من خیلی ساده و ابتدایی است از همان استاد نقاشی داخل ویدیو بر نیاید.

دوباره تمام وسایل نقاشی که آغشته به رنگ روغن شده بود را به درون جعبه تپاندم و آن را در گوشه ای نهادم تا بلکه دوباره پس از گذشت زمان و فراموش شدن این شکست عمناک هنری بتوانم دوباره آن را امتحان کنم. جالب اینجا است که هنوز هم

وقتی به آن ویدیوی کذایی نگاه می کنم دوباره تحمیق می شوم و در عجب می مانم که چگونه همچون چلمنگ ها عمل کردم و نتوانستم کار به این سادگی را انجام دهم!

بله دوستان، مهاجرت به آمریکا هم دقیقا مثل نگاه کردن به همان ویدیوی نقاشی است و آدم پیش خودش می گوید که همه چیز چقدر راحت و با چند حرکت ساده شکل می گیرد در حالی که در عمل این کار سخت تر از چیزی است که به نظر می رسد. البته سخت بودن کار به این معنی نیست که آدم جا بزند و آن کار را انجام ندهد ولی باید مواظب بود که مثل من اسکل نشوید و کارها را ساده نپندارید. لاقلا خوبی مهاجرت به آمریکا نسبت به نقاشی این است که استعداد خاصی نمی خواهد و هر کسی که درست عمل کند و کمی هم شانس بیاورد به یک نتیجه نسبتا معقولی می رسد.

این هم یک نوشته از جانب من برای شما که هی نگویید آرش زن گرفت و رفت پی کارش و یادی از ما نمی کند. راستش دیگر چیزی برای گفتن در زمینه مهاجرت ندارم و مجبورم چیزهای بی ربط را به هم ربط دهم تا بلکه به نظر بیاید مطلب جدیدی است!

سایه تان مستدام باد

---

14-05-2013 ساعت 22:58) آخرین تغییر در ارسال: 2013-05-15 ساعت 00:59 توسط [rs232](#).

این آخر هفته قرار است با اقدامات مقتضی به لس آنجلس برویم تا لاقلا در نبود ماه عسل یک آخر هفته عسلی داشته باشیم. دو روز هم مرخصی گرفتیم که وقت کافی برای رفتن به دیسنی لند و یونیورسال داشته باشیم. البته من یک بار قبلا به آنجا رفته ام ولی خوب این بار با خانم بچه ها هستم و یک جور دیگری خوش می گذرد. خدا را شکر که قرار نیست هیچ کدام از فامیل هایم را ببینیم و به جای دیمبل و دمبول و مهمانی های آنچنانی که به قول مهرورزان از نوع پارتی است شب ها را در هتل و با خیال راحت و آسایش و آرامش می گذرانیم. روزها هم به جاهای دیدنی می رویم و از وقتمان نهایت استفاده را می کنیم. به هر حال الان که هنوز عرعر بچه گوشمان نیست باید قدر این لحظات فرخنده را بدانیم که شاید دیگر چنین فرصت هایی برایمان پیش نیاید. جمعه صبح زود راه می افتیم که به ترافیک جاده ای برخورد نکنیم و پس از حدود هفت ساعت رانندگی از

سنفرانسیسکو به لس آنجلس می‌رسیم. بعضی‌ها می‌گویند که از سنفرانسیسکو تا لس آنجلس فقط پنج ساعت راه است ولی آنها در سن حوزه هستند در حالی که از خانه ما که شمال سنفرانسیسکو است تا سن حوزه بیش از دو ساعت راه است و باز هم مجموع آن هفت ساعت می‌شود. خوب من چون شمالی بلد بودم از همان اول به شمال سنفرانسیسکو آمدم که مشکل زبان هم نداشته باشم!

می‌خواهیم کابینت‌های آشپزخانه را عوض کنیم و کف خانه را هم سنگ کنیم. زمانی که من این خانه را خریدم تنها چیزی که برایم اهمیت نداشت وضعیت آشپزخانه آن بود چون من کمتر به داخل آن می‌رفتم و شام و نهار را هم در بیرون از خانه می‌خوردم. ولی الان که اقدامات مقتضی آمده است تازه پی به وخامت اوضاع آن برده‌ام و هر چقدر هم که با رنگ و وصله و پینه خواستیم آن را درست کنیم نشد. کف پوش چوبی خانه هم مثل جگر زلیخا شده است و هر بار یک تکه از آن به دمپایی آدم گیر می‌کند و از جایش کنده می‌شود. خلاصه این که یک ده هزار دلاری در گلولی خانه گیر کرده است و باید یک جورهایی آن را برایش خرج کرد. ولی خوب پولی هم در بساط نداریم که چنین خرج قلمبه‌ای را انجام دهیم و خیلی هم که زور بزنیم بتوانیم چند هزار دلار از ته حساب بانکی خود بیرون بکشیم. ولی دیروز که با کمال ناامیدی به همدیو (مغازه وسایل خانه فروشی) رفتیم متوجه شدیم که همه این کارها را قسطی انجام می‌دهند و ما فقط باید حدود ماهی دویست دلار به آنها پرداخت کنیم. خوب ما که تا خرخره به زیر اقساط بانکی رفته ایم این یکی هم رویش. وقتی به آمریکا می‌آمدم با خودم عهد بسته بودم که هرگز وام بانکی نگیرم و می‌گفتم که خرم اگر خودم را بدهکار بانک کنم ولی زندگی در آمریکا به گونه‌ای است که هیچ راه دیگری برای آدم باقی نمی‌گذارد و بالاخره همه اسیر سیستم بانکی می‌شوند و خوب من هم یکی از آنها. خوبی کار ما نسبت به آمریکاییان این است که ما می‌توانیم بگوییم فوقش اگر گند به بالا آوردیم فرار می‌کنیم و به ایران می‌رویم ولی بدبخت آمریکاییهای ورشکسته هیچ جایی را هم ندارند که به آنجا فرار کنند.

آمده بودم یک چیزی را بگویم که حرف پیش آمد و یادم رفت. آها می‌خواستم در مورد این صحبت کنم که آدم بهتر است تمام چیزهای زندگی خودش را به دیگران نگوید. البته من را که می‌بینید فرق می‌کنم چون اولاً نخود در دهانم خیس نمی‌خورد و بعد هم این که شما غریبه هستید و مهم نیست که از وقایع اتفاقیه زندگی من مطلع شوید ولی اگر به اطرافیان و یا خانواده تان در مورد کارهایی که می‌کنید و یا قرار است انجام دهید اطلاعات بدهید دیگر روزگارتان سیاه می‌شود. مثلاً اگر گرین کارت قبول شده‌اید یا دارید با ویزای نامزدی به اینجا می‌آیید و یا چه می‌دانم یک کار مهم دیگری دارید انجام می‌دهید که به سرنوشت و آینده شما مربوط است بهتر است که آن را درون خودتان نگه دارید و به کسی نگویند. البته می‌دانم که خیلی سخت است که آدم پز ندهد و مثلاً خبر قبولی خودش را در قرعه‌کشی گرین کارت نگوید که چشم بعضی‌ها قلمبه‌بزند بیرون

ولی از طرف دیگر در دسرهای آن هم آنقدر زیاد است که اگر این اخبار را منتشر کنید شما را بلا نسبت به شکر خوردن می اندازد و از کرده خود پشیمان و نادم می شوید. می توانید همان روزهای آخری که دارید به امریکا می روید پز دهید و مثلا به پیش یکی از فامیل های از دماغ فیل افتاده خودتان بروید و خیلی معمولی بگویید که اگر خوبی و بدی از ما دیدید حلال کنید که ما داریم به امریکا می رویم و وقتی که آنها با دهان باز می پرسند چطوری می خواهید بروید بگویید که مگر خبر ندارید که ما گرین کارت داریم؟! چطور خبر دار نشدید؟ حالا اگر آمدید آن طرف ها تشریف بیاورید در خدمتان باشیم!

راستش من از کل برنامه آمدن به آمریکا از همین پز دادن آن خوشم می آید ولی خوب حیف که زمان آن کوتاه است و با آغاز مسافرت پایان می یابد. ولی خوب باید مواظب باشید که به خاطر پز دادن روزگار خودتان را سیاه نکنید چون فقط کافی است که کار شما کمی به عقب بیفتد تا با موجی از پوزخند ها و نیشخندهای دیگران مواجه شوید که پس چه شد؟ شما که هنوز همین جا هستید! یا اینکه مجبور هستید هر روز فیلم هندی تماشا کنید و شاهد گریه و زاری والدین و نزدیکانتان باشید که دارند از حالا برای شما که اصلا معلوم نیست چه زمانی قرار است بروید گریه می کنند! مادرتان هم هر روز می گوید که خدا ذلیل کند آن کسی را که فکر رفتن را در مغز شما تپاند و در مورد رابطه حلال و حرام بودن شیر خودش با مهاجرت شما فتوی صادر می کند. آخر سر هم شما ممکن است اصلا مجبور شوید که از خیر مهاجرت خود بگذرید و بیخ ریش خانواده خودتان بمانید. ولی بعدها که فرصت ها گذشت و گرفتار تشکیل خانواده شدید و در گذران امور خود همچون چارپایان در گل ماندید و قربانی ولوشوهای اقتصادی شدید دیگر کسی نمی گوید که خر شما به چند من است و می گویند چشمش کور و دندش نرم باید مثل بقیه آدمها از پس امورات خانواده خودش بر بیاید و خرجی بدهد و اجاره خانه را بپردازد. و یا اگر دختر هستید و از بی شوهری و فشار خانواده مجبور شدید زن یک آدم لایبالی و یا نجسب شوید می گویند که همین است که هست و باید بسوزد و بسازد. آن وقت شما می مانید و حوضتان و فرصت های از دست رفته ای که دیگر بر نمی گردند.

البته خانواده و اطرافیان آدم بسیار مهم هستند ولی نه به اندازه سرنوشت و آینده خود شما. چون اگر شما آدم ذلیل و بیچاره ای شوید همه اطرافیان مثل جزامی ها با شما برخورد می کنند و از اطراف شما فرار می کنند تا مبادا ترکش شما به آنها اصابت کند و یا پول و کمکی از آنها بخواهید. ولی اگر آدم موفق باشید و به جایی برسید نه تنها سربار کسی نخواهید شد و همیشه سربلند خواهید بود بلکه می توانید برای عزیزانتان هم موقعیت های خوبی ایجاد کنید و به آنها هم کمک کنید. دوست داشتن و محبت شما به دیگران ممکن است خوش آیند باشد ولی هیچ دردی را از آنها دوا نخواهد کرد. تا قیامت هم که کنار یک آدم بیچاره بنشینید و برای او دلسوزی کنید او همچنان بیچاره و بدبخت باقی خواهد ماند ولی اگر به دنبال موقعیت و پیشرفت خودتان بروید و دستتان به دهنتان برسد آن زمان است که می توانید یک کار مفید برای او انجام دهید و او را از بدبختی برهانید. درست

است که پدر و مادر و والدین همیشه خوشبختی فرزندان را می خواهند ولی همیشه راه هایی که آنها پیشنهاد می کنند به خوشبختی فرزندان نمی انجامد زیرا پدر و مادرها اغلب هیچ گونه تخصص و مهارتی در امور اجتماعی و یا حتی تربیتی ندارند و تصمیمات آنها تنها بر مبنای دریافت های محدود خود از اطرافیان و یا پیروی از احساساتشان است. فردا که موقعیت های زندگی خود را از دست دادید و بیچاره شدید هیچ کسی نمی آید بگوید که به عجب فرزندی که بیخ ریش والدینش ماند تا آنها احساس دلتنگی نکنند پس بیا این هزار تومانی را بگیر و در جیب بگذار.

پس اگر به سن بلوغ رسیده اید و به نظر خودتان آدم بالغ و عاقلی هستید و تصمیم های مهمی در زندگی خود دارید سعی کنید که آنها را در معرض عموم قرار ندهید و خودتان برای آن برنامه ریزی کنید تا به آن هدف مورد نظر خودتان برسید. مشورت و به شور گذاشتن یک ایده اصلا هم هیچ کار خوبی نیست و به جای آن بهتر است که شما ایده خودتان را فقط با یک نفر که متخصص آن کار است و هیچ نسبت خویشی هم با شما ندارد در میان بگذارید و حتی بهای آن را هم بپردازید. می دانید چرا؟ برای این که به هر حال شما مسئول و ذی نفع تمام کارها و تصمیم های خودتان در آینده خواهید بود و حتی اگر این تصمیم ها از جانب فرد دیگری هم منعقد شده باشند هیچ تفاوتی در امورات شما که پیامد آن تصمیم هستند ایجاد نخواهد شد. فووش این است که می گویند طرف خودش و یک دنده و خیره سر است و یا اینکه حرف گوش کن نیست. متاسفانه در ایران برخی ها از آدم انتظار دارند که وقتی که یک حرفی را می شنود به آن عمل کند و اصلا برای خرد و سلايق و علايق او پشيزی ارزش قائل نمی شوند. در حالی که شما باید هر حرفی را که می گویند بشنوید ولی به هیچ کدام از آنها عمل نکنید مگر این که حاصل خرد، مطالعه و تحقیقات خودتان باشد. در مورد مهاجرت هم شما فقط خودتان باید به یک نتیجه منطقی و قابل قبول از دید خودتان برسید نه این که تحت تاثیر فیلم های هندی و سناریوهای دراماتیکی قرار بگیرید که توسط هنرپیشه های ماهر زندگی روزمره ما اجرا می شوند و یا تصمیم هایی را قبول کنید که دیگران برای شما می گیرند و یا به شما القاء می کنند .

---

2013-05-21 ساعت 22:51) آخرین تغییر در ارسال: 2013-05-23 ساعت 21:43 توسط [rs232](#).

جمعه صبح زود پاشدم و پس از گرفتن دوش و تراشیدن ریش و سبیل وسایل و چمدانی را که از شب قبل آماده شده بود بر روی کولم انداختم و از پله ها پایین بردم تا درون صندوق عقب ماشین بگذارم. پیش خودم گفتم خدا را شکر که فقط قرار است سه

شب به مسافرت برویم اگر نه می بایست برای حمل چمدانی که اقدامات مقتضی چیده بود به سر کوچه می رفتیم و یک نفر را برای کمک می آوردیم. آذوقه راه را هم در صندلی عقب گذاشتم و تقریباً همه چیز برای رفتن مهیا بود و فقط می بایست که اقدامات مقتضی را از خواب بیدار کنم. مثل بچه هایی که می خواهند به مسافرت بروند ذوق و شوق داشتم و می خواستم که زودتر به دیسنی لند برسم و سوار وسایل بازی بشوم. من وقتی بچه بودم هیچ وقت به شهر بازی نرفتم و برای همین هم وقتی بزرگ شدم از تمام وسایل آن می ترسیدم و حتی سوار چرخ فلک های بزرگ هم نمی شدم. ولی چند سال پیش که با بچه همخانه خود به شهر بازی رفته بودیم آن قدر به ترسیدن من خندید که برای حفظ آبروی خود مجبور شدم سوار تمام ترن های هوایی و دیگر وسایل تفریحی آن بشوم و از آن به بعد تازه از شهر بازی خوشم آمد.

خلاصه اقدامات مقتضی هم بیدار شد و پس از خداحافظی از بیو سوار ماشین شدیم و به سمت لس آنجلس به راه افتادیم. قرار بود که مادرم هر روز به بیو سر بزند و به او آب و غذا بدهد چون خانه آنها تا خانه ما فقط به اندازه چند ایستگاه اتوبوس فاصله دارد. فقط کافی است پنجاه مایل از شهر سنفرانسیسکو به سمت لس آنجلس فاصله بگیرید تا آن همه زیبایی های طبیعت و درختان جنگلی جای خودشان را به یک بیابان برهوت و بی آب و علف بدهند. البته یک راه زیبا هم از کنار دریا به سمت لس آنجلس وجود دارد ولی حدود دو ساعت راه را طولانی تر می کند و ما تصمیم گرفتیم که از راه سریعتر و زشت تر برویم. حدود شش ساعت طول کشید که به لس آنجلس رسیدیم و چون من در کنار دیسنی لند هتل گرفته بودم دو ساعت هم طول کشید که از لابلای ترافیک سنگین شب جمعه لس آنجلس خودمان را به هتل برسانیم. من چندین بار لس آنجلس را دیده بودم ولی اقدامات مقتضی برای اولین بار به آن شهر می رفت و با دیدن ترافیک و مناظر شهر لس آنجلس لب و لوچه اش آویزان مانده بود و می گفت این همه لس آنجلس لس آنجلس که می گویند این است؟ گفتم آری همین است.

هتل به نسبت پول ارزانی که برای آن پرداخته بودیم بسیار خوب و تمیز بود و من با خواندن نظرات کسانی که به آن هتل رفته بودند از قبل می دانستم که بیشتر مسافران از آن راضی بوده اند در حالی که هتل های گران قیمتی هم در اطراف آن وجود داشت که بیشتر مسافران از خدمات آن ناراضی بودند. به هر حال وقتی آدم پول بیشتری می پردازد توقع بیشتری هم دارد و ظاهراً آن هتل ها در حد توقع مشتریانش نبوده اند. آن شب کمی به اطراف هتل رفتیم و قدم زدیم و زمانی که به هتل برگشتیم و می خواستیم بخوابیم یک مرتبه صدای تیراندازی آمد. من شنیده بودم که اناهایم که یکی از حومه های لوس آنجلس است چندان شهر امنی نیست ولی هرگز فکر نمی کردم که تا این حد نا امن باشد. صدای تیراندازی در حد فیلم های اکشن بود و مثل این بود که یک گروه قاچاقچی یک خیابان را بند آورده باشند و در حال تیر اندازی با تفنگ و مسلسل به سمت پلیس باشند. ما تقریباً پشت تخت قایم شدیم و گفتیم نکند که در این گیر و دار یک تیر در برود و صاف به وسط پیشانی ما بخورد. بالاخره من



کمی شجاعت به خرج دادم و گفتم بگذار به کنار در بروم و ببینم که بیرون چه خبر است و اقدامات مقتضی هم دست من را گرفته بود و می گفت که تو را به خدا نرو خیلی خطرناک است. ولی من خودم را با یک حرکت آکروباتیک به کنار در رساندم و مثل جیمز باند از گوشه پنجره بیرون را نگاه کردم و تازه فهمیدم که این صدا ها تیراندازی نیست بلکه آتش بازی های آخر شب دیسنی لند است!

فردا صبح کله سحر از خواب بیدار شدم و دوش گرفتم و آماده رفتن شدم و سپس به سراغ اقدامات مقتضی رفتم تا او را بیدار کنم. او پس از این که با یک چشم باز به ساعت نگاه کرد گفت بابا جان دیسنی لند تازه ساعت ده باز می شود الان ساعت هشت صبح است. ولی من که حوصله ام سر رفته بود آن قدر شلوغ کردم که او هم بالاخره مجبور شد بلند شود. در نهایت ما پس از خوردن صبحانه ساعت یازده صبح قدم زنان به سمت دیسنی لند به راه افتادیم. پس از حدود یک ربع پیاده روی به دیسنی لند رسیدیم و بلیط خریدیم و وارد آن شدیم. اقدامات مقتضی هم از سوار شدم به ترن های هوایی می ترسید چون او هم مثل من در کودکی خود به این جور جاها نرفته بود. من یک کوه بلند سوراخ سوراخ را در وسط دیسنی لند نشان کردم که می دیدم از میان سوراخ های تونل مانند آن قطارهای کوچکی با سرعت رد می شوند و همه درون آن قطارها در حال جیغ کشیدن هستند. پس از این که ما هم نیم ساعت در صف ایستادیم سوار آن قطار شدیم.

هر واگن قطار سه صندلی پشت سر هم داشت که من در وسط نشسته بودم و اقدامات مقتضی هم در پشت سر من نشسته بود. خلاصه آن قطار به راه افتاد و پس از کمی دور گرفتن یک مرتبه سرعت زیادی گرفت و به طور وحشیانه ای شروع کرد به ویراژ دادن در میان تونل های آن کوه مصنوعی. به طوری که شما فکر می کردید الان است که مغز شما به سقف یکی از همین تونل ها اصابت کند و متلاشی شود. من قبلا هم سوار این قطار شده بودم و می دانستم که اگر اقدامات مقتضی سوار این شود دیگر بقیه بازی ها برای او بچه بازی خواهد بود و به اصطلاح می خواستم آب بندی شود. البته او پس از این که پایمان به زمین سفت رسید گفت که خیلی بد بود و دیگر هرگز سوار چنین چیزی نخواهد شد ولی من به مقصود خودم رسیده بودم چون او سوار بقیه بازی ها هم که ملایم تر بود شد و خیلی هم لذت برد.

ما حدود ده ساعت در دیسنی لند بودیم و پس از این که به هتل برگشتیم من حساب کردم که از این ده ساعت حدود نه و نیم ساعت آن را در صف ایستاده بودیم و فقط نیم ساعت سوار وسایل بازی بودیم. هر کجا که صف می دیدیم در آن می ایستادیم و اصلا نمی دانستیم که آن صف مربوط به چه چیزی است. یک بار در یک صف ایستادیم و پس از این که نوبت ما شد ما را به یک اطافی بردند که یک دختر خانم لباس پرنسس پوشیده بود و می گفت که بیاید با من عکس بگیرید. من و اقدامات مقتضی

زود از آنجا فرار کردیم و به اطاق بعدی رفتیم و دیدیم که یک پرنسس دیگر ایستاده است و می گوید که بیاید با من عکس بگیرید. خلاصه من اقدامات مقتضی را فرستادم که با او عکس بگیرد و وقتی او عکس گرفت پرنسس به من گفت که تو هم بیا و با من عکس بگیر. من هم دوباره دست اقدامات مقتضی را گرفتم و او را با خودم کشاندم که لااقل از هر دوی ما با او عکس بگیرند. پرنسس واقعا جوگیر بود و فکر می کرد که پرنسس واقعی است ولی من می دانستم که این زیبایی خیره کننده معجزه گریم است و گریمورهای ماهر حتی یک شامپانزه را هم می توانند زیباتر از او گریم کنند. عکاس یک کارت را به زور به دست ما داد که ما هم نمی خواستیم بگیریم ولی گفت که می توانید این کارت را به مغازه عکاسی دیسنی لند ببرید و عکس ها را ظاهر کنید. خلاصه ما از آن اطاق هم فرار کردیم و منتظر بودیم که بالاخره سوار یک چیزی بشویم ولی باز هم با یک پرنسس دیگر در یک اطاق برخورد کردیم که می خواست دودستی به ما بچسبد که با او عکس بگیریم ولی ما فرار کردیم و وقتی پایمان را به اطاق بعدی گذاشتیم تازه فهمیدیم که اینجا خروج است و ما فقط وقتمان را تلف کرده بودیم و در صف ایستاده بودیم چون این صف برای همین بود که آدم ها بروند و با پرنسس ها عکس بگیرند.

خلاصه آن شب خسته به هتل برگشتیم و جای شما خالی شام را هم در یکی از رستوران های بوفه اطراف هتل خوردیم که بسیار خوب و ارزان بود. من در تمام طول مسافرت با تیشرت و شلوار کوتاه و دمپایی ابری بودم برای همین کمتر پایم خسته شده بود ولی اقدامات مقتضی حسابی کوفته شده بود. تازه به همدیگر گفتیم که این طوری نمی شود و ما باید حتما یک برنامه ورزشی را در زندگی خودمان بگنجانیم تا این طوری با یک راه رفتن غمسول نشویم و زوارمان در نرود. فردای آن روز قرار بود که به یونیورسال استودیو برویم و من با این که قبلا به آنجا رفته بودم ولی چیز زیادی به خاطرم نبود و گمان می کردم که آن هم یک چیزی در مایه های دیسنی لند است در حالی که فردای آن روز وقتی به یونیورسال رفتیم خیلی به ما خوش گذشت و متوجه شدیم که آنجا برای بزرگسالان بسیار جذاب تر از دیسنی لند است. حالا خاطرات یونیورسال و مابقی سفرمان را هم بعدا برایتان بازگو می کنم .

روز دوم با بی‌اعتنایی به کوفتگی عضلانی بدنمان و تلقین به این که ما هنوز خیلی جوان و پر از انرژی هستیم به سمت یونیورسال استودیو به راه افتادیم. حدود یک ساعت رانندگی بود که خوشبختانه به ترافیک سنگینی هم برخورد نکردیم و توانستیم خودمان را حدود ساعت یازده و نیم صبح به پارکینگ طبقاتی یونیورسال برسانیم. قبل از ورود به محوطه پارک یک خیابان وجود داشت که مثلاً بازار یونیورسال است و بسیار زیبا و جالب آن را طراحی کرده‌اند. البته قیمت‌ها چنان پرت است که آدم فقط باید آنها را نگاه کند و خرید کردن از آنجا به درد نمی‌خورد. من چون مشتاق بودم که زودتر به خود محوطه پارک برسیم اقدامات مقتضی را متقاعد کردم که در زمان برگشتن به دیدن این مغازه‌ها پردازیم و سپس به سمت گیشه فروش بلیط به راه افتادیم. پس از این که بلیط خریدیم وارد یونیورسال استودیو شدیم و پشت سر جمعیت حرکت کردیم. یک نقشه هم داشتیم که آخرش هم من از آن سر در نیاوردم و متوجه نشدم که چگونه می‌شود از آن استفاده کرد. همین‌طور که داشتیم می‌رفتیم دیدم که یک اطاقکی هست که همه وارد آن می‌شوند و بر روی آن نوشته است اطاق وحشت. ما هم وارد آن شدیم و به دنبال بقیه به راه افتادیم. از میان دالان‌های تاریک گذشتیم و آدم‌های مختلفی که لباس‌های ترسناک پوشیده بودند سعی می‌کردند که جمعیت را بترسانند. اقدامات مقتضی جیب می‌کشید و التماس می‌کرد که از اطاق بیرون برویم ولی راه برگشتی وجود نداشت و می‌بایست به دنبال بقیه می‌رفتیم تا به آخر راه برسیم. من هم داشتم به این فکر می‌کردم که این بنده‌های خدایی که در این اطاق تاریک کار ترساندن مردم را انجام می‌دهند چقدر حقوق می‌گیرند.

خلاصه از آن اطاق در آمدیم و اقدامات مقتضی هم از من قول گرفت که دیگر او را به این جاهای ترسناک نبرم. پس از آن به سمت دیگری حرکت کردیم و به یک جایی رسیدیم که مردم در یک صف طولانی ایستاده بودند و ما هم طبق معمول پشت سر آنها ایستادیم. این صف مربوط به اتوبوس‌هایی بود که مردم را برای تماشا به نقاط مختلف استودیو می‌برد. چهار اتوبوس را به هم چسبانده بودند که مثل یک قطار حرکت می‌کرد و یک نفر هم که راهنمای تور بود همه چیز را برای ما توضیح می‌داد. کناره‌های اتوبوس باز بود و فقط با یک حفاظ بسته شده بود که موقع سوار و یا پیاده شدن بالا و پایین می‌رفت. سرعت این ماشین‌ها بسیار کم بود و بعضی جاها هم می‌ایستاد تا توضیحات را تمام شود. اول سوله‌های بزرگی را به ما نشان دادند که هر کدام از آنها یک استودیو بود و می‌گفتند که الآن در این استودیوها چه فیلم و یا سریالی دارد تهیه می‌شود.

قبل از این که سوار این اتوبوس‌ها بشویم به همه ما یک عینک سه‌بعدی داده بودند که وقتی وارد یک تونل تاریک شدیم آن را به چشمانمان گذاشتیم. سپس کل تونل در دو طرف تبدیل شد به یک صفحه نمایش سه‌بعدی و اتوبوس هم توسط اهرم‌هایی که در زیر تونل تعبیه شده بود از جای خود بلند می‌شد و تکان می‌خورد به طوری که شما با دیدن تصاویر سه‌بعدی واقعا خودتان را در وسط صحنه می‌دیدید. در آنجا بین کینگ کونگ و دایی ناصر‌ها جنگ شده بود و آنها به سر و کله هم می‌

کوبیدند و اتوبوس هم بالا و پایین می پرید و کج و کوله می شد. یک جایی هم از یک دره بسیار عمیق داشتیم به پایین سقوط می کریم که خوشبختانه کینگ کونگ به موقع رسید و آن را در میان هوا و زمین گرفت. احساس سقوط و ضربه هایی که به اتوبوس وارد می شد خیلی جالب و واقعی بود. سر انجام از تونل در آمدیم و به بخش های دیگری رفتیم که در آنجا به ما نشان می دادند که برای ساختن فیلمهای مختلف از چه تکنیک هایی برای ایجاد صحنه های مختلف استفاده می کنند. مثلاً آمدن سیل و خراب شدن سقف و آتش گرفتن و منفجر شدن ماشین ها و زلزله از جمله چیزهایی بودند که در مقابل چشمان ما به نمایش در آمدند.

پس از این که این تور تمام شد و ما از اتوبوس پیاده شدیم به سمت سینمای چهاربعدی که فیلم شرک را نشان می داد رفتیم و دوباره در صف طولانی آن ایستادیم تا بالاخره به صحنه نمایش رسیدیم و بر روی صندلی های خود نشستیم. آنجا مثل سینماهای معمولی بود با این تفاوت که در زیر صندلی ما چند تا موتور کار گذاشته بودند که ما را همگام با فیلم به بالا و پایین و یا چپ و راست تکان می داد و در پشتی صندلی هم یک لوله وجود داشت که در مواقع لزوم در کله آدم فوت می کرد و در عقب صندلی جلو هم یک چیزی مثل تفنگ آبی وجود داشت که هر زمانی که خر شرک عطسه می کرد بر روی صورت آدم آب می پاشید. بعد از دیدن آن فیلم چهار بعدی به یک جایی رفتیم که صف بسیار طولانی داشت و تقریباً یک ساعت و نیم در صف آن ایستادیم. در تمام مدتی که در صف ایستاده بودیم نمی دانستیم که قرار است سوار چه چیزی بشویم و فقط عکس هایی را از شخصیت های کارتونی سیمپسون می دیدم. وقتی به ابتدای صف رسیدیم اول ما را به یک اطاق بردند و سپس سوار یک واگنی شدیم که در یک اطاق تاریک قرار داشت. جلوی ما را با حفاظ بستند تا به بیرون پرت نشویم. سپس اطاق حرکت رفت و به بالا رفت و یک دری باز شد و ما ناگهان خودمان را در یک دنیای کارتونی دیدیم که با واقعیت مو نمی زد. واگن ما بر روی هوا با سرعت زیاد حرکت می کرد و به این طرف و آن طرف می رفت و با سیمپسون ها که مثلاً در اطراف ما بودند وارد ماجراهای مختلف و هیجان انگیزی می شدیم. گاهی بر روی جاده با سرعت زیاد حرکت می کردیم و سپس با برخورد به چیزی مثل توپ به هوا پرتاب می شدیم و گاهی هم از بلندی به زمین سقوط می کردیم. تمام این ماجراها آن قدر واقعی بود که آدم نمی توانست از جیغ کشیدن و داد و فریاد خودداری کند و شاید هیجان آن از بلندترین و پیچیده ترین قطارهای هوایی هم بیشتر بود.

پس از این تجربه جالب به بخش ترانسفورمر رفتیم و در صف بسیار طولانی آن ایستادیم. در صف یک خانواده هندی در پشت سر من بودند که تقریباً من را به جلو هول می دادند و هر چقدر هم که من چپ چپ به آنها نگاه می کردم انگار نه انگار که دارند یک کار نادرستی انجام می دهند. چند بار هم دمپایی من را لگد کردند و آرنج دستشان هم همواره در پهلو من فرو می رفت. بالاخره به ابتدای صف رسیدیم و دوباره سوار واگن شدیم ولی در اینجا عینک سه بعدی هم به چشمانمان زدیم. این بار

هم مثل سیمپسون ها ما به هوا و زمین پرت می شدیم و با سرعت به اطراف می رفتیم با این تفاوت که اطراف ما پر از آدم آهنی های غول پیکری بود که با هم می جنگیدند و ما را هم به دنبال خودشان می کشیدند. حتی در یک جا یکی از آدم آهنی ها به سمت ما شلیک کرد و ما شعله و حرارت آن را در جلوی صورت خودمان حس کردیم. این هم تجربه بسیار جالب و هیجان انگیزی بود و من و اقدامات مقتضی هر دو از آن خوشمان آمد. پس از آن هم سوار یک قایقی شدیم که واقعی بود و دیگر شبیه سازی نبود و پس از گذشتن از میان دایمی ناصرهای پارک جوراسیک به بالای یک بلندی رفت و با سرعت به پایین سقوط کرد و همه در آن جیغ کشیدند.

دیگر خسته شده بودیم و آن قدر در صف ایستاده بودیم که نمی توانستیم سرپا بایستیم. خوشبختانه آخرین قسمت گردش ما در یونیورسال نشستگی بود و ما دور تا دور یک محوطه آبی نسبتاً بزرگ نشسته بودیم و هنرپیشه ها با قایق و موتور آبی بر روی آن جنگولک بازی در می آوردند و مثلاً فیلم دنیای آبی را نمایش می دادند. آن هم بد نبود مخصوصاً این که برای دیدن آن نیازی به ایستادن در صف وجود نداشت و جای ما هم در سایه بود. یکی از کارهای خوبی که مسئولان زحمت کش و خدمتگذار یونیورسال کرده بودند این بود که در تمام جاهایی که مردم در صف می ایستادند پنکه هایی را کار گذاشته بودند که آب افشان را به سر و صورت مردم می پاشید تا آنها کمتر احساس گرما کنند. بنابراین ما کمتر از روز قبل خسته و گرمزده شده بودیم و به نظر ما یونیورسال برای آنهایی که بچه ندارند جای بهتری از دیسنی لند است مگر اینکه به شخصیت های کارتونی آن علاقه و ارادت خاصی داشته باشید.

بنا شد که روز آخر سفر خود را قبل از حرکت به سمت خانه به خیابان وست وود لس آنجلس برویم و در آنجا جای شما خالی چلوکباب بخوریم و کمی ایرانی ببینیم. وقتی به آنجا رسیدیم همه چیز برای ما خیلی جالب بود چون نوشته های فارسی را بر روی تابلوی مغازه ها می دیدیم و انگار که وارد تهران شده بودیم. ماشین خودمان را در یک گوشه پارک کردیم و در خیابان قدم زدیم. اول به یک سوپر مارکت ایرانی رفتیم و همه چیز را تماشا کردیم. همه در آنجا ایرانی بودند و با هم حرف می زدند. سپس به یک کتاب فروشی رفتیم و خیلی هیجان زده شدیم که این همه کتاب فارسی را در یک جا دیده ایم. اقدامات مقتضی به یک گوشه کتاب خانه رفت و من هم به گوشه دیگری رفتم تا ببینیم که آیا می توانیم کتاب به درد بخوری گیر بیاوریم یا خیر. من می خواستم خاطرات حاج سیاح را بخرم که آن را پیدا نکردم. البته اگر هم پیدا می کردم نمی توانستم آن را بخرم چون کتاب های مشابه آن حدود چهل و یا پنجاه دلار بود در حالی که سقف بودجه ای که من برای خرج کردن در امور فرهنگی خودم در نظر گرفته بودم بیشتر از ده دلار نبود.

به سمت کتاب های تازه منتشر شده رفتم تا بلکه بتوانم چیز به درد بخوری گیر بیاورم. لای چند تا کتاب را باز کردم و پس از این که بر روی آنها بالا آوردم آن را به سر جای خودش گذاشتم. پیش خودم گفتم بیچاره سه درصد جمعیت کتاب خوان ما که یا مجبورند کتاب های عصر هجر را بخوانند و یا اینکه باید با همین خزنبلاتی که به نام کتاب منتشر شده اند کنار بیایند. خوب وقتی نویسنده ها راننده تاکسی می شوند آن وقت کسی هم که باید راننده تاکسی بشود می آید و برای کسب کلاس یک چیزی سر هم می کند و آن را چاپ می کند. ناشرها هم وقتی پول نشر را به همراه سود خودشان از نویسنده می گیرند دیگر اصلا برایشان فرقی نمی کند که آیا آن چرندیات را کسی می خواند یا خیر. لاقابل قدیم تر ها یک نفر به نام ویرایشگر وجود داشت که جمله بندی ها را درست می کرد و نوشته ها را در حد یک کتاب تنظیم می کرد ولی الان هر صفحه از کتاب های تازه منتشر شده را که باز کنید چنان مبتدی نگارش شده است که آدم دلش می خواهد کتاب را به سر نویسنده آن بگوید. الان با هزار دلار خیلی راحت یک نفر به جای اینکه بگوید من بیکار هستم می گوید من نویسنده هستم و کتابی که اسمش بر روی آن نوشته شده است را به عنوان گواهی نویسنده بودن خودش به این و آن هدیه می دهد. من که با دیدن آن کتاب ها می خواستم دست بیندازم و این دهن من را جر بدهم.

چیز دیگری که در آن کتابفروشی نظر من را به خود جلب کرد این بود که ایرانی های عزیزی که در آنجا کار می کردند مثل فروشنده های ایران بودند و چنان رفتار می کردند که انگار خریدار خر فروشنده است. مثلا من داشتم یک کتاب نفیس را ورق می زدم که در همان هنگام خانمی که در آنجا کار می کرد آمد و به بهانه این که می خواهد در آن قسمت کتاب ها را مرتب کند تقریبا من را به کنار هول داد و انگار که با زبان بی زبانی داشت می گفت دست نزن بچه این کتاب گران است و به درد تو نمی خورد. هر جا هم که می رفتم دقیقا می خواست همان جا را مرتب کند. یک آقای دکتری هم با روپوش سفید خود به آنجا آمده بود که داشت با صاحب کتابفروشی بر سر قیمت و هزینه چاپ کتابی که نوشته بود چانه می زد. صاحب کتابفروشی می گفت آخر شما که ناسلامتی دکتر هستید چطور نمی دانید که کتابی که نوشته اید چند صفحه است؟! آقای دکتر هم با جمله های نصف انگلیسی و نصف فارسی حرف می زد و آخرش هم نفهمیدم که دکتر چه چیزی است که هم کتاب می نویسد و هم همیشه روپوش سفید تنش است.

از کتابفروشی که بادست خالی در آمدم آن قدر گرسنه مان بود که به سر چهارراه رفتیم و از طریق خط عابر پیاده خودمان را به رستوران ایرانی که در آن سمت خیابان بود رساندیم. نگو که در محله ایرانی های لس آنجلس اصلا خط عابر پیاده و چهارراه هیچ معنایی ندارد و همه برای خودشان قدم زنان از هر کجای خیابان که دلشان بخواهد عبور می کنند و حتی به خیابان هم نگاه نمی کنند که آیا ماشینی می آید یا خیر. به درون رستوران رفتیم و تازه متوجه شدیم که همه مشتری های ایرانی که در

آنجا نشسته بودند یک جورهایی به ما چپ چپ نگاه می کنند. آخر ما با دمپایی و شلوارک و تیشرت به آنجا رفته بودیم در حالی که آقایان و خانم هایی که به آن رستوران آمده بودند همگی بر طبق جدید ترین مد لباس و مدل مو خودشان را هفت طبقه آراسته بودند و انگار که همین الان دارند تصویر آنها را از شبکه های جهانی برای بینندگان سراسر دنیا مخابره می کنند. پیش خودم گفتم که آخر من نمی فهمم شما که اینقدر به ظاهر خود اهمیت می دهید تا دیگران در مورد شما خوب قضاوت کنند چطور هنوز یاد نگرفته اید که چگونه باید از خیابان رد بشوید تا رانندگان به شما حرف زشت ناموسی ندهند و بر شما و ایل و تبارتان لعنت نفرستند. یعنی تا این حد هوش و قدرت یادگیری شما پایین است یا این که شاید هم این گونه رد شدن از خیابان یک نوع اکسیون از نوع نافرمانی مدنی برای مبارزه با فلان و بهمان است و من نمی فهمم؟

خلاصه ما غذای خودمان را سفارش دادیم. برخلاف مشتریانی که آنجا نشسته بودند و با نگاه های خودشان سر تا پای ما را اسکن می کردند گارسون آنجا پسر خیلی خوبی بود و گمان کنم که اگر دکترا نداشته باشد لاقول لیسانس را داشت و احتمالاً از بد روزگار مجبور بود که پس از مهاجرتش به لس آنجلس در آنجا گارسونی کند. ما که خیلی می خواستیم خودمان را از دیدن این همه ایرانی در یک جا خوشحال نشان دهیم گفتیم که اینجا واقعاً خوب است که بر خلاف شهر ما ایرانی و مغازه های ایرانی زیادی وجود دارد. ولی گارسون گفت که ای بابا همه ما می خواهیم به یک جایی فرار کنیم که هیچ ایرانی در آنجا نباشد آن وقت شما از این که در شهرتان ایرانی نیست ناراحت هستید؟ ظاهراً در لس آنجلس کمتر ایرانی چشم دیدن یک ایرانی دیگر را دارد و همه در حالی که به هم چسبیده اند سعی دارند از هم دیگر فرار کنند .

غذایش در مجموع بد نبود ولی اقدامات مقتضی اعتقاد داشت که برای رنگ دادن به جوجه کباب کوبیده او از رنگ غذا استفاده کرده بودند که می گفت حتی الان در ایران هم استفاده از این رنگ ها به خاطر ضررهای آن ممنوع شده است و دیگر کسی از آن استفاده نمی کند. به هر حال ما پس از غذا با تمام ایرانی ها و شهر لس آنجلس خداحافظی کردیم و پس از هفت ساعت رانندگی به شهر زیبا و باصفای خودمان رسیدیم و قصه مسافرت ما هم در همین جا به پایان رسید.

راستی قبل از رفتن هم به یک عتیقه فروشی و یا سمساری ایرانی رفتیم که فروشنده انگار می خواست ما را بزند و از اول تا آخر مثل وزغ به من خیره شده بود. برای خالی نبودن عریضه قیمت یک کمد غراضه در پیتی را از او سوال کردیم و او گفت پنج هزار دلار. راستش خودش و مغازه اش و رفتارش در حد تیم ملی چندش آور بود و من و اقدامات مقتضی همان جا خدا را هزار مرتبه شکر کردیم که مجبور نیستیم چنین اشخاصی را در زندگی روزمره خودمان ببینیم .

---

2013-07-01 ساعت 22:52) آخرین تغییر در ارسال: 02-07-2013 ساعت 02:45 توسط [rs232](#).

آخر هفته گذشته هوا بسیار گرم بود. وقتی جمعه از سر کار به خانه برگشتم دیدم که اقدامات مقتضی و بیو دارند از گرما پر می شوند چون خانه ما کولر ندارد و دمای داخل آن هم بسیار بالا بود. معمولا هوا در اینجا خنک است و تاکنون نیاز چندانی به خریدن کولر نداشتیم ولی ظاهرا با گرم شدن کره زمین از این پس باید خودمان را برای چنین روزهای گرمی آماده کنیم. خوشبختانه در کل تابستان فقط چند هفته گرم است و شب ها هم در هر شرایطی هوا خنک است به طوری که نمی شود بدون کت در حیاط خانه نشست. معمولا هوای خنک شب تا پایان روز در خانه های این منطقه می ماند مگر این که مثل چند روز گذشته هوا ناجوانمردانه گرم شود. خلاصه ما جمعه بعد از ظهر به فروشگاه رفتیم تا کولر گازی قابل حمل و چرخ دار بخریم ولی به هر فروشگاهی که رفتیم انگار که تخم آن را ملخ خورده بود. بالاخره در یک مغازه به نام همدیو که لوازم ساختمانی می فروشد کولر مورد نظر را پیدا کردیم و آن را با خود به خانه بردیم.

من به خانه مادرم زنگ زدم و چون او هم کولر می خواست به دنبال او رفتم و به همان فروشگاه رفتیم ولی کولر مورد نظر تمام شده بود. در واقع همان زمانی که ما کولر را خریدیم مردم هم داشتند برای خریدن مابقی آنها اقدام می کردند و حدود یک ساعت بعد که من و مادرم دوباره به آنجا رسیدیم هیچ کولری وجود نداشت. من بی خیال شدم و گفتم برگردیم تا به یک جای دیگر برویم ولی مادرم به سراغ مدیر فروشگاه رفت و از او سوال کرد و مدیر فروشگاه هم گفت که آن مدل تمام شده است ولی یک مدل بزرگ تر داریم که اگر صبر کنید الان می گویم که با لیفتراک آن را از انبار بیاورند. مادر من گفت نه من همان مدلی را می خواهم که پسرم خریده است و مدیر فروشگاه هم گفت که من آن مدل بزرگ تر را با صد دلار تخفیف به همان قیمت مدل کوچک به تو می دهم. خلاصه ما صبر کردیم و کولر را آوردند و دیدیم که خیلی هم بهتر است. بعد من آن را در خانه مادرم نصب کردم و به خانه خودمان رفتم.

کولر خودمان هم بد نبود ولی برای طبقه پایین کوچک بود و آنجا را خوب خنک نمی کرد و من به خودم گفتم که ای کاش من هم از همان مدل بزرگ تر خریده بودم. وقتی شب به طبقه بالا رفتیم که بخوابیم چشمتان روز بد نبیند چون اطاق خواب ما دقیقا مثل سونای خشک شده بود که اصلا نمی شد در آن نفس کشید. با زحمت کولر را از طبقه پایین خرکش کردم و بردم به طبقه بالا و آن را روشن کردم. خوشبختانه این کولرهای جدید قابل حمل دیگر شلنگ آب ندارد و فقط باید لوله هوای آن را از



گوشه پنجره به بیرون بگذاریم. شنبه صبح به اقدامات مقتضی گفتم که من دارم می روم به همان فروشگاه دیشبی تا یک کولر مثل همانی که مادرم خرید را برای طبقه پایین بخرم چون اگر چند شب این کولر را بالا و پایین ببرم دیگر کمرم گریپاچ می کند و آن وقت باید خر بیاوریم و باقالی بار کنیم. از آنجایی که مادرم هم مثل من صبح زود از خواب بیدار می شود به او زنگ زدم و گفتم که آیا با من می آید که کولر بخریم. راستش می خواستم او را هم با خودم ببرم تا بلکه بتواند برای من هم از مدیر فروشگاه صد دلار تخفیف بگیرد! خلاصه دوباره به دنبال مادرم رفتم و ما تقریباً اولین نفرهایی بودم که دوان دوان وارد آن فروشگاه شدیم و خودمان را به ردیفی رساندیم که آن کولرها را به آنجا گذاشته بودند ولی هیچ کولری در آنجا نبود و حتی برچسب قیمت آن را هم از روی طبقات کنده بودند.

به هر فروشگاه دیگری هم که به فکرمان می رسید سر زدیم و سرانجام دست از پا درازتر به خانه برگشتیم و مادرم هم به خانه خودش رفت تا به کارهایش برسد. اقدامات مقتضی در خنکی اطاق در طبقه بالا خوابیده بود و ببو هم بر روی زمین ولو شده بود و منتظر بود که من به او از آن خوراکی های خوشمزه بدهم. پیش خودم گفتم که این طوری نمی شود و من باید یک فکری بکنم چون هوا دوباره داشت گرم می شد و من به عنوان مرد خانه باید چاره ای می اندیشیدم. به تمام فروشگاه هایی که در شهرهای اطراف هم بود سر زده بودیم و آنها فقط کولرهای دیواری داشتند که به درد ما نمی خورد. دوباره به خودم گفتم که من نباید همین طور بی هدف به فروشگاه های مختلف بروم چون جز اتلاف وقت و بنزین نتیجه دیگری نخواهد داشت. خریدن اینترنتی هم بی فایده بود چون خیلی طول می کشید تا بیاید و ما کولر را همان روز نیاز داشتیم. ناگهان فکری به مغزم رسید و به خودم گفتم که من باید به یک شهری بروم که اولاً از شهر ما خنک تر باشد و دوم این که مردم آن باید فقیر باشند و قدرت خرید کمتری داشته باشند. خوشبختانه شهر ریچموند که حدود چهل دقیقه با خانه ما فاصله دارد تمام این خصلت ها را داشت. آنجا نزدیک به دریا است و چون آب خلیج سنفرانسیسکو همیشه سرد است آنجا هم چندین درجه خنک تر از شهر ما است. ولی شهر فقیر نشین و خطرناکی است و میزان دزدی و تیراندازی و قتل و غارت در آنجا بالا است.

خلاصه دوباره تنبان به پا کردم و به سمت شهر ریچموند به راه افتادم و یک راست به شعبه همان فروشگاه لوازم خانه فروشی در آن شهر رفتم و پس از پارک کردن ماشین دوان دوان خودم را به بخش کولرهای قابل حمل رساندم و وقتی که دیدم فقط یک دانه کولر آنجا باقی مانده است شیرجه زدم و مثل شیرینی که بر روی طعمه خودش می پرد خودم را بر روی آن انداختم تا هیچ فرد دیگری نتواند آن را از چنگالم در بیاورد. خوشبختانه یک گاری بی صاحب در آن اطراف بود و توانستم کولر را بر روی گاری بگذارم. وقتی می خواستم پولش را بدهم یک جورهایی زورم می آمد که چهارصد دلار بدهم چون مادر من آن را سیصد دلار خریده بود و برای همین هم من طاقت نیاوردم و به سبک ایرانی به فروشنده گفتم تخفیف ندارد؟! او هم گفت نه! گفتم آخر

مادرم دیروز صد دلار از مدیر فروشگاه تخفیف گرفت! گفت خوب فقط آنها می توانند گاهی تخفیف بدهند ولی ما این اختیار را نداریم. تو دلم گفتم Dog eat یعنی سگ خور و پول را دادم!

خلاصه این طور شد که ما هم توانستیم این آخر هفته بسیار گرم را تحمل کنیم اگر نه الان من و اقدامات مقتضی و ببو همگی از گرما تلف شده بودیم. بیچاره مردمی که در جاهای گرم زندگی می کنند و یا پول ندارند که کولر بخرند و یا برقشان می رود و یا پول برقشان زیاد می شود و ندارند که بپردازند .

---

10-07-2013 ساعت 20:41) آخرین تغییر در ارسال: 10-07-2013 ساعت 20:44 توسط ([rs232](#))

(این هم یک نوشته کسالت آور و خسته کننده از من!)

سامان دهی اندیشه در زمان ترک زادگاه

جابجایی در زندگی و رفتن از زادگاه می تواند چالش های زیادی به همراه داشته باشد که هر کدام از آنها نیز تا زمان درازی درگیر کننده است. در باره این چالش ها تا کنون زیاد نوشته ام ولی شاید کمتر به شیوه های رودررویی با آنها پرداخته باشم.

یکی از کارآمدترین شیوه های برخورد با چالش های مهاجرتی ساماندهی اندیشه است چرا که هرگاه شمار جدال های ذهنی زیاد شود کارایی پردازش آنها بسیار پایین می آید و خرد را در گزینش برتر دچار خدشه می کند. در این گاه است که ساماندهی اندیشه می تواند به شما کمک کند که از گسستن شیرازه کار خود در سختی های زندگی جلوگیری کنید.

ولی چگونه می توانیم به اندیشه خود سامان دهیم؟ به این گونه:

1- بررسی جایگاه و خواستگاه خود .

هر از گاهی دست از اندیشه و کار روزانه بشویید و به خود بگویید که من کجا هستم، چه می کنم و می خواهم به کجا بروم.

خواستگاه و آهنگ خود را دریابید و به آن رنگ و بویی دوباره ببخشید تا با گذشت روزگار از یادتان پاک نشود. هرگز فراموش نکنید که شمار چالش های گوناگون می توانند به سادگی چرایی کارهایی که می کنید را به یاد فراموشی دهند.

## 2- سنجش چالش ها.

اگر چالش های بی شماری در پیش روی خود دارید نخست باید گرانی هر یک را بسنجید و ببینید که پرداختن به کدام یک از آنها می تواند در گشایش کارهای شما برتری ویژه ای داشته باشد. دست کم سه چالش برتر را برای خود شماره گذاری کنید و به آنها نگاه جداگانه ای داشته باشید و تلاش کنید که بهای کمتری به چالش های دیگر بدهید. اگر دشواری برای شما پیش آمد نخست ببینید که آیا آن رویداد در دامنه سه چالش شماره گذاری شده است یا خیر و اگر نیست تا زمانی که چالش های برتر را از پیش روی بر نداشته اید به سادگی از آن بگذرید.

## 3- به روز رسانی داده ها

هر از گاهی داده های خود را به روز کنید و اگر نیازی به جابجایی و یا دگرگونی دارند این کار را به آخر برسانید. آن چه اکنون می دانید را یا آن چه که پیش از مهاجرت می دانستید جایگزین کنید و دوباره وزن چالش ها را بسنجید و جایگاه خود را بررسی کنید. داده های نادرست می تواند پیش زمینه پردازش نادرست باشد و به همراه آن نیز گمراهی از راه می رسد.

## 4- پرهیز از دوباره کاری و چرخ اندیشی

فراموش نکنید که اندیشیدن خوب است تا اندازه ای که همچون سنگ آسیاب به چرخش یکسان دچار نشود. هرگاه که در باره کاری می اندیشیم باید دیدگاه تازه ای به آن داشته باشیم که شاید بتوانیم دروازه جدیدی را از درون تودرتوی چالش های خود بگشاییم. چرخ اندیشی ما را خسته می کند و توانمندی ما را کاهش می دهد و سرانجام آن نیز تنها می تواند دوباره کاری باشد. چرخ اندیشی هرگز به خودی خود گشایشی در بر ندارد و نباید گمان کنیم که شمار اندیشه در بازدهی آن کارآمدی دارد.

## 5- خوش نگری و شادی آفرینی

شاید پیوند خوش نگری و یا خوش بینی به سامان دهی اندیشه چندان آشکار نباشد ولی من گمان می کنم که خوش نگری امید می آورد و امید نیز شادی می آفریند. بهتر است که در اندیشه هایمان خواستگاه خود را دست یافتنی بدانیم و در هر قدم خود را به آن نزدیک تر ببینیم تا توان رویارویی با چالش ها در ما دو چندان شود. ناامیدی همچون چوبی است که در لابه لای چرخ روزگار ما فرو می رود و آن را از رفتن به جلو باز می دارد. شاید هم گاهی بد نباشد که برای خود و پیروزی خود جشن بگیریم و

پیکی سر دهیم و چند آنی از نبایدها و نشایدها جدا شویم تا نسیمی خنک به جان ما بدمد و از گرمای آتش درون ما کمی بکاهد.

تا نوشتاری دوباره روزگارتان خوش باد

---

22:30 ساعت 2013-07-11

شرایط زندگی من در ایران طوری بود که اگر می گفتند تو با گذرنامه ایرانی خودت می توانی به هر نقطه ای از دنیا بروی باز هم نمی توانستم حتی تا شاه عبدالعظیم بروم چه برسد به این که بخوام مسافرت خارجی داشته باشم. شاید باورتان نشود ولی من هنوز جزیره کیش را هم ندیده ام چون هیچ وقت برایم پیش نیامد که زمان و هزینه یک سفر تفریحی به جزیره کیش را داشته باشم. ترکیه هم هنوز نرفتم و اگر به خاطر ماموریت های کاری نبود حتی امارات را هم تاکنون ندیده بودم. با این حال من هم مثل دیگر ایرانیان همیشه از این که کشورهای دیگر به ایرانی ها سخت ویزا می دهند ناراحت و دلخور بودم چنان که انگار اگر مثلا کشور آلمان به من ویزا می داد بلیط رفت و برگشت و هتل و کلیه مخارج سفرم را هم دو دستی تقدیم حضورم می کرد و در ضمن به محل کارم هم سفارش می کرد که یک ماه مرخصی تشویقی با حقوق به من بدهند تا مبادا ملالی باشد و با خیال راحت به آن کشور بروم و برگردم. حالا حکایت آن روزگار همچون حکایت الآن من شده است. حدود یک سال است که پاسپورت آمریکایی خودم را در گنجه گذاشته ام و دلم خوش است که به هر کجایی که دلم بخواهد می توانم بروم ولی وقتی به اعداد و ارقام سفرهای خوش آب و رنگ خارجی نگاه می کنم همین طور واجبات معوقه زندگی که به خاطر کم پولی نافرجام مانده اند از جلوی چشمانم رژه می روند و به من نهیب می زنند که الا یا ایها الأرش ادر کاسا و ناولها که سفر آسان نمود اول ولی افتاد مشکله. لاقول پاسپورت ایرانی من چهار تا مهر خاطره انگیز دبی به درونش چسبیده است ولی پاسپورت آمریکایی من مثل کتاب های دبستان می ماند که روز اول مهر به ما تحویل می دادند و لای برگه هایش بوی نویی می داد البته اگر که تاکنون در گنجه کپک نزده باشد.

ولی من بالاخره این عطش سیری ناپذیر خودم را فرو خواهم نشاند و یک روزی روزگاری به جلوی باجه بازرسی گذرنامه در فرودگاه یکی از همین کشورهای عربی خواهم رفت و پاسپورت آمریکایی خودم را در حلق مامور بازرسی فرو خواهم کرد تا به

آن مهر بچسباند. بعد در دلم می گویم که ای مردک یادت می آید بیست سال پیش با پاسپورت ایرانی به همین جا آمدم و تو چطور به من همچون عاقل اندر سفیه نگاه می کردی؟ حالا خر من شو تا من بر پشتت سوار شوم و یک دور به دور فرودگاه به من کولی بده تا حالت جا بیاید. بزنم با همین پاسپورت آمریکایی به دهانت تا دندانهایت بریزد؟ بعد احتمالا آن آقای بازرس که هیچکدام از حرف های دل من را هم نشنیده است می گوید شما تشریف ببر آن طرف تا بازرسی بدنی شوی. با تعجب می گویم چرا؟ آخر من که خیر سرم یک آمریکایی هستم. می گوید فرقی نمی کند همین که محل تولد تو تهران است یعنی این که یک تروریست بالفطره هستی و باید بازرسی بدنی شوی! بله دوستان اگر شانس من است که یک چنین اتفاقی برایم روی خواهد داد و حتی با پاسپورت آمریکایی هم به من گیر خواهند داد. البته یک نکته آموزنده هم برای بقیه خواهد داشت که هرگز سعی نکنند با پاسپورت خارجی خودشان به دیگران پز بدهند و فخر بفروشند تا این چنین ضایع نشوند. حالا که داشتم این داستان تخیلی را می گفتم به یاد یک داستان واقعی افتادم که برای یکی از دوستانم که در سنفرانسیسکو زندگی می کند و خانمش آمریکایی است افتاده است. چند سال پیش او و خانمش با پاسپورت آمریکایی به فرانسه رفتند و زمانی که از گیت عبور می کردند خانم او که آمریکایی سفید است به راحتی عبور کرد ولی به او که قیافه ایرانی نسبتا تیره داشت گیر دادند که پاسپورت آمریکایی تو تقلبی است. به او می گفتند که تو الجزایری هستی و داری برای ما فیلم بازی می کنی! خلاصه مجبور می شود با سفارت آمریکا در پاریس تماس بگیرد و پس از چندین ساعت معطلی آنها متوجه می شوند که او واقعا آمریکایی است و از او معذرت خواهی می کنند و ولش می کنند که برود!

الآن هم من و اقدامات مقتضی داریم بر روی یک مسئله خیلی مهم فکر می کنیم و در شش و بش هستیم که آیا سال دیگر برای سفر به کانادا برویم و یا این که از سفر بی خیال شویم و پول آن را به یک زخمی از گوشه زندگی بزنیم. راستش فامیل هایمان ما را به کانادا دعوت کرده اند ولی هنوز به درستی روشن نکرده اند که آیا پول بلیط و خرج سفرمان را هم خواهند پرداخت یا خیر! ولی به احتمال خیلی قریب به یقین نخواهند پرداخت چون مگر دیوانه اند که چنین کاری را بکنند! بنابراین و با عنایت به این حساب و کتاب ها باید تا چند سال دیگر هم برای استفاده از این پاسپورت آمریکایی خودم صبر کنم و دندان بر روی جگر بگذارم. می دانم که الان همه شما از این که من این همه از پاسپورت آمریکایی خودم می گویم حالتان دارد به هم می خورد و پیش خودتان می گوئید که این آرش دیگر عجب موجود ندید و بدیدی است که همین طور شانس یک پاسپورت آمریکایی گرفته است و خیال برش داشته است که چه شده است. اشکالی ندارد بگوئید. خوب من هم چکار کنم حالا که نمی توانم از پاسپورت آمریکایی خودم برای مسافرت استفاده کنم لاقلا از این طریق می توانم یک استفاده روحی و روانی از آن برده باشم و کمی پز بدهم تا دلم خنک شود.

راستش امروز زیاد حالم خوب نیست و می‌خواهم از کار جیم بشوم. احساس می‌کنم که هر لحظه دارم شکوفه می‌زنم و سرم هم کمی گیج می‌زند و چشمانم خیلی خیلی می‌رود. شاید هم برای همین است که شیرین می‌زنم و پرت و پلا می‌نویسم! پس تا نوشته‌ای دیگر بدورد بر شما باد .

---

2013-07-29 ساعت 23:34) آخرین تغییر در ارسال: 2013-07-29 ساعت 23:35 توسط [rs232](#).

این آخر هفته اتفاقی افتاد که می‌خواهم برایتان بنویسم.

همه چیز از یک فکر ساده شروع شد. یک سوراخ در پنجره برای عبور کردن ببو و رفتن او به حیاط. قبلا یک دریچه خریده بودم که مخصوص این کار بود و فقط می‌بایست شیشه را سوراخ کنم تا بتوانم این دریچه را درون آن نصب کنم. به نظرم آمد که آسان‌ترین راه این است که گوشه‌ای از درب شیشه‌ای حیاط را ببرم و دریچه را به آن وصل کنم. برای همین به مغازه رفتم و یک شیشه بر خریدم که جنس نوک آن از الماس است. تا حالا شیشه نبریده بودم ولی به نظرم می‌آمد که ساده‌ترین کار ممکن باشد. وقتی که شیشه بر را خریدم و به خانه آمدم تازه متوجه شدم که شیشه درب کشویی حیاط خانه ما دو جداره است. به خودم گفتم اشکالی ندارد اول یک سمت آن را می‌برم و سپس سمت دیگرش را می‌برم و دریچه را در آن نصب می‌کنم. اول خیلی شیک تمام وسایل مورد نیاز خودم را آوردم و آن را در جلوی خودم چیدم. شیشه بر، حوله، مایع مخصوص شیشه بر، یک مداد رنگی برای علامت زدن و یک عدد خط کش برای اینکه بتوانم شیشه را در یک خط صاف ببرم. همه چیز خیلی تمیز و عالی پیش رفت و من طبق اندازه‌های دریچه با مداد علامت گذاری کردم و با الماس بر روی شیشه خط انداختم. یک مقداری با پشت الماس به آن تقه زدم تا خراش‌های ایجاد شده جا بیفتند. سپس با حوله آن را تمیز کردم و به حیاط رفتم و با همان ابعاد پشت شیشه را هم با الماس خط انداختم. حالا فقط کافی بود که مثل فیلم‌ها یک فشار کوچک به آن وارد می‌کردم تا شیشه از جایی که خط افتاده است به صورت قالبی در بیاید. غافل از این که چه اتفاقی قرار است رخ بدهد.

ببو هم طبق معمول آمده بود تا فضولی کند و ببیند که من دارم چکار می‌کنم. حوله را بر روی شیشه خراش داده شده گذاشتم و با چکش به صورت خیلی نرم به آن ضربه زدم. هر کاری که در یک طرف شیشه می‌کردم به آن طرف می‌رفتم و همان کار

را تکرار می کردم تا هر دو طرف شیشه با شرایط یکسان بریده شود. حدود نیم ساعت به آن محوطه کوچک که می خواستم کنده شود ضربه زدم ولی آن شیشه از جای خودش در نیامد. پیش خودم گفتم حتما یک جایی از کار من اشکال دارد بنابراین به سراغ اینترنت رفتم و در یکی از ویدیوها دیدم که برای بریدن یک قطعه در وسط شیشه قطعات کوچک تری را در وسط آن خراش می دهد. من هم آمدم و درون بخشی که در گوشه شیشه خراشیده بودم به صورت مورب و یا عمودی و افقی با الماس خط انداختم و دوباره شروع کردم به ضربه زدن تا شاید لااقل یکی از آن قطعات کوچک کنده شود و از آنجا بتوانم بقیه را هم در بیاورم. ولی هر چه ضربه می زدم هیچ تغییری در حالت شیشه های خراش داده شده ایجاد نمی شد. پس از یک ساعت تلاش کم کم ضربه های نرم من تبدیل شده بود به ضربه های بسیار محکم با چکش که اگر هر کدام از این ضربه ها را به دیوار زده بودم آن را سوراخ می کرد. پیش خودم فکر کردم که پس جیمزباند چطور با الماس یک خط بر روی شیشه می کشد و سپس با یک ضربه آن را در می آورد؟! دیگر حتی با نوک تیز چکش هم با تمام قدرت دیوانه وار به شیشه می کوبیدم ولی حتی دریغ از یک ترک کوچک که دلم به آن خوش شود. از آنجایی که آن گوشه شیشه با الماس خط خطی شده بود دیگر می بایست هر طوری که شده آن را درست می کردم چون ظاهر بسیار زشتی پیدا کرده بود. با الماس چندین و چند بار بر روی شیشه کشیدم تا بلکه خراش های آن عمیق تر شود و با ضربه کنده شود ولی چنین اتفاقی نیفتاد. ای کاش که همانجا از ادامه کار منصرف شده بودم!

خسته و ناامید و دمق بر روی کاناپه ولو شدم و اقدامات مقتضی هم که من را زیر نظر داشت به من دلداری می داد که هیچ اشکالی ندارد و خودت را ناراحت نکن ولی این مسئله برای من یک شکست محسوب می شد و اصلا نمی توانستم آن را به همین حال ول کنم. پیش خودم گفتم که اگر من فقط می توانستم یک سوراخ کوچک هم در آن شیشه ایجاد کنم می توانم پیچ گوشتی را در آن فرو کنم و آن را بیرون بکشم. بعد ناگهان به یاد شیشه هایی افتادم که گلوله فشنگ از درون آنها رد شده است و یک سوراخ درون آن ایجاد می کرد. این صحنه ها را هم در فیلم ها دیده بودم. من هم یک تفنگ ساچمه ای قوی دارم و پس از مشورت با اقدامات مقتضی آن را آوردم تا بلکه بتوانم سوراخ کوچکی در آن محدوده ایجاد کنم. برای احتیاط به اقدامات مقتضی گفتم که فاصله بگیرد و خودم هم در فاصله دو متری آن ایستادم و به سمت محدوده خراش داده شده نشانه گرفتم. راستش همیشه دلم می خواست بدانم که آیا این تفنگ من از شیشه هم رد می شود یا خیر و آن لحظه بهترین فرصتی بود که می توانستم این مسئله را تجربه کنم. نشانه گیر لیزر تفنگ را هم روشن کردم تا تیرم دقیقا به وسط آن بخش چهارگوش شیشه اصابت کند. ضامن تفنگ را آزاد کردم و سپس ماشه را کشیدم و آن اتفاق رخ داد. در یک لحظه بسیار کوتاه پس از کشیدن ماشه کل شیشه از پایین تا به بالا به صورت تکه های به هم چسبیده بک پازل در آمد و ترک های ریز و یک اندازه سرتاسر شیشه را پوشاند. گلوله ساچمه ای از شیشه اول رد شده بود و در فضای بین دو لایه گیر افتاده بود. شیشه صدای عجیب و

غریبی می داد که مثل صدای ترک خوردن های بیشمار بود. ما که دهانمان از تعجب باز مانده بود از جلوی آن فرار کردیم چون مثل این بود که هر لحظه شیشه می خواهد منفجر می شود و تمام تکه های آن مثل نارنجک به اطراف پخش شود. این صحنه ها را هم در فیلم دیده بودم ولی این اتفاق رخ نداد و شیشه به همان صورت در جای خودش قرار گرفت. خلاصه با احتیاط به آن نزدیک شدم و اولین کاری که کردم این بود که با نوار چسب پهن کاغذی به صورت ضربدری روی آن را پوشاندم که مبادا خرد شود و فرو بریزد. در آن لحظه به یاد زمان جنگ و بمباران افتادم که تمام پنجره های اطاقمان را به صورت ضربدری با نوارچسب می پوشانندیم .

این بار دیگر واقعا حالم گرفته شده بود و هر بار که چشمم به شیشه می افتاد از حماقت خودم ناراحت می شدم. اقدامات مقتضی سعی می کرد که به من دلداری بدهد و می گفت اتفاقا خیلی هم قشنگ شده است و الآن شیشه های این مدلی مد است! ولی این حرف ها من را آرام نمی کرد و از دست خودم عصبانی بودم. به مغازه وسایل خانه فروشی رفتم تا ببینم چگونه می شود آن را درست کرد. گفتند که این درهای کشویی کارخانه ای است و بهترین کار این است که به یک شرکت شیشه بری بروی تا ببینند و همان جا برایت شیشه را عوض کنند. در نهایت اگر خیلی خوش بینانه بخواهم به این قضیه نگاه کنم ایجاد کردن این سوراخ کوچک حدود پانصد دلار برایم هزینه خواهد داشت. البته شاید هم بگویم که فقط آن لایه شکسته شده را در بیاورند و با همان یک لایه که البته توسط من خط خطی هم شده است سر کنیم تا بعدا یک فکر اساسی به حال آن بکنم.

این هم داستان آخر هفته و شیرین کاری های من بود .

---

2013-08-28 ساعت 21:33) آخرین تغییر در ارسال: 2013-08-29 ساعت 22:49 توسط [rs232](#).)

نظر خاصی ندارم دوست عزیز. ولی به هر حال خواندن هر نوشته ای در مورد مهاجرت می تواند دیدگاه آدمیزاد را نسبت به آن گسترش دهد .

ولی در مجموع من علاقه چندانی به متن های خبری ندارم. در ایران هم که بودم همیشه از این نوع اخبار دل خوشی نداشتم



چون تاثیری در زندگی من نداشت. مثلا خبر می آمد که درآمد سرانه ملی کاهش و یا افزایش پیدا کرد و یا فروش نفت کم و زیاد شد. اخبار مورد علاقه من این بود که آیا حقوقم به موقع پرداخت می شود تا بتوانم اجاره خانه و دیگر مخارجم را بپردازم یا خیر و یا به خبرهایی توجه می کردم که به نوعی با زندگی روزانه من تلافی می کرد.

خبرهای مربوط به آمریکا هم از همین نوع است. اگر آمریکا در مهد شکوفایی اقتصادی باشد و نرخ بیکاری هم حتی به زیر یک درصد برسد فقط کافی است که شما جزو آن یک درصد جماعت بیکار باشید تا اوج بدبختی اقتصادی را درک کنید. همین طور اگر آمریکا در فلاکت اقتصادی باشد ولی شما کار خودتان را داشته باشید اصلا وضعیت بد اقتصادی را احساس نخواهید کرد.

اگر شما کار خوبی داشته باشید و در یک محله امن خانه بگیرید حتی می توانید در ماشین و منزل خود را باز بگذارید و به مسافرت بروید ولی اگر بیکار باشید و به خاطر بی پولی مجبور باشید در یک شهر و یا محله فقیر زندگی کنید حتی ممکن است چهار چرخ ماشین را از زیرش باز کنند و یا حتی لباس شما را در خیابان از تنتان در بیاورند و بدزدند.

در ایران شاید تفاوت تا این حد نباشد و مثلا شما در بالای شهر تهران هم تقریبا به همان اندازه پایین شهر دزدی و خفت گیری و جنایت مشاهده می کنید و یا اگر پولدار باشید باز هم مشکلات اقتصادی و اجتماعی گریبان شما را می گیرد در حالی که در آمریکا این چنین نیست و اصلا دنیای پولدارها با دنیای بی پول ها به کل فرق می کند.

بنابراین هم می شود گفت که آمریکا ناامن ترین نقطه دنیا است و هم می شود گفت که آمریکا امن ترین نقطه دنیا است. هم می شود گفت که شرایط اقتصادی و وضع معیشتی خوب است و هم می شود گفت که بد است. همه چیز بستگی به این دارد که شما در چه سطحی از جامعه چندین لایه ای آمریکا قرار بگیرید.

به عنوان مثال من از طرف محل کارم بیمه خانواده دارم و بخشی از آن از حقوقم کسر می شود ولی من اصلا وجود آن را احساس نمی کنم و تقریبا تمام امورات پزشکی برای ما مجانی و یا بسیار ارزان است. بنابراین من اصلا مشکلات پزشکی آمریکا و گرانی آن را درک نمی کنم چون با آن سر و کار ندارم ولی اگر مثلا اخراج شوم و نتوانم کار خوبی پیدا کنم آن زمان است که هم گرانی و هم ناامنی و هم تمام بدی های دیگر آمریکا را تجربه خواهم کرد.

بعضی ها گمان می کنند که آمریکا و یا غرب فقط در دهه های هفتاد تا نود خوب بوده است و دیگر به درد نمی خورد. در حالی

که به نظر من این چنین نیست و تنها اتفاقی که در این چهل سال افتاده است این است که همه چیز در غرب تخصصی شده است و شاید دیگر اگر کسی بدون دانستن زبان و داشتن یک تخصص به درد بخور فقط بقچه اش را ببندد و راهی غرب شود همچون زمان های گذشته امکانی برای بدست آوردن یک زندگی بهتر پیدا نکند

ولی فقط یک نکته اساسی وجود دارد که به نظر من مهم ترین تفاوت غرب با کشوری مثل ایران است و آن شایسته سالاری است. در کشوری مثل ایران یک نفر که معدل دیپلم او بین صفر تا پنج باشد ممکن است مدیر کل یک اداره بشود و در رفاه کامل زندگی کند و یک نفر که معدل دیپلم او بالای هجده است مجبور شود مسافر کشی کند تا بتواند مخارج اولیه خودش را بپردازد. یک نفر که نویسنده و شاعر واقعی است اجازه ندارد تا چیزی بنویسد و در فقر کامل زندگی می کند و آن وقت نویسنده های آبدوغ خیری که در زمان دبیرستان ادبیات را تک ماده کرده اند ولی در عوض فامیل فلانی هستند زرت و زرت فیلمنامه و کتاب می نویسند و جایزه و یارانه هم به آنها تعلق می گیرد.

بنابراین کسی که در آمریکا زندگی می کند بسته به شایستگی و توان خودش می تواند در یک لایه ای از اجتماع قرار بگیرد که آن لایه بسته به موقعیت آن هم می تواند ناامن و رقت انگیز و ملال آور باشد و هم می تواند امن و مرفه و مفرح باشد .

---

03-12-2013 ساعت 03:02) آخرین تغییر در ارسال: 03-12-2013 ساعت 22:12 توسط [rs232](#).

درست یادم نمی آید ولی شاید در یکی از پست های قدیمی در مورد وضعیت زنان در ایران و مقایسه آنها با آمریکا چیزهایی نوشته باشم ولی شاید هم ننوشته باشم چون من خیلی عادت ندارم که به امور نسوان وارد شوم. ولی حالا پیش خودم گفتم که ممکن است شما بخواهید بدانید که نظر من در این گونه موارد چیست و دوست داشته باشید که دیدگاه عمومی خودم را در مورد آن بیان کنم. قبل از هر چیز اجازه بدهید تا بگویم که من طرف دار برابری حقوق زن و مرد و دو جنسی و حتی انسان های بی جنس هستم. به این معنی که هر انسان دوپا ضمن رعایت حقوق دیگر جانداران این کره خاکی باید بدون این که جنسیت او در نظر گرفته شود از حقوق انسانی برابری برخوردار باشد. متأسفانه در فرهنگ و قانون فعلی حاکم در ایران جنسیت انسان نقش به سزایی در تعیین حقوق انسانی او دارد در حالی که در کشوری مثل آمریکا با این که ممکن است رگه هایی از تبعیض جنسی در

فرهنگ عوام باقی مانده باشد ولی قانون حاکم بر کشور جنسیت انسان را در موازین خود لحاظ نمی کند. هم سنگی جنسی و نژادی شالوده قانون اساسی در کشوری مثل آمریکا است به گونه ای که شما حتی در بسیاری از موارد اجازه ندارید که در مورد جنسیت، نژاد و یا مذهب افراد سوال کنید چه برسد به این که بخواهید آنها را بر طبق آن گزینش کنید و یا حقوق انسانی آنها را نسبت به آن دسته بندی کنید. فمیسیت ها طلایه دار برابری حقوق جنسی در آمریکا و دیگر کشورهای غربی هستند.

ولی از آنجایی که ما استاد الگوبرداری ناقص و کج و کوله از دنیای غرب هستیم جنبش فمینیستی ایران هم یک چیزی در مایه های شتر گاو پلنگ است و نسخه ایرانی شده آن به گونه ای است که نه تنها برابری جنسی در تعاریف من درآوردی آن به چشم نمی خورد بلکه به یک چیزی شبیه به زن گرایی و یا مرد ستیزی تبدیل شده است. البته به خاطر ظلمی که در طول سالیان دراز به جنس زن و هم جنس گرایان در کشورهایی شبیه به ایران شده است به وجود آمدن چنین جنبش هایی طبیعی است ولی باید آگاه بود که باورهای آنها با مفاهیم فمینیستی در دنیای غرب فاصله بسیار زیادی دارند. آنها سعی می کنند با متمایز کردن هر چه بیشتر زنان از متن جامعه از آنها محافظت کنند و از آسیب هایی که به آنها از جانب مردان وارد می شود جلوگیری کنند. علت اصلی انحراف جنبش فمینیستی در ایران هم نبودن ساختار قانونی و فرهنگی برای پیاده سازی آن است که در این مورد می شود آن را با مردم سالاری مقایسه کرد که همواره در کشوری مثل ایران ناخواسته به سمت دیکته کنی می رود. باید اعتراف کنم که فرهنگ ایرانی چه اصیل و چه معرب آن حاوی موارد بسیاری است که با اعمال تساوی جنسی و مذهبی و نژادی انسان ها مشکل اساسی دارد و بدون اصلاحات ساختاری در آن هر جنبش تساوی خواهانه ای به بیراهه کشیده می شود و مردم سالاری را هم سراب می کند.

حالا این بحث کلی را ول کنید چون من می خواهم در مورد آزار جنسی زنان در ایران صحبت کنم. یکی از اشتباهات بزرگی که فمینیست های ایرانی می کنند این است که چالش آزار و سوء استفاده جنسی زنان و کودکان را در جامعه ایران به مبحث تبعیض جنسی ربط می دهند و آن را نتیجه سالهای دراز سلطه جویی جنس مرد می دانند در حالی که این ارتباط کاملا اشتباه و بی ربط است. جنسیت گرایی یک نظام باوری و عقیدتی است که موافقان و مخالفان خودش را دارد و در دنیای شرق و مخصوصا جوامع مذهبی رواج بیشتری دارد در حالی که سوء استفاده جنسی یک آسیب اجتماعی و روانی است که متأسفانه در فرهنگ ایرانی می تواند منشا تربیتی و باوری داشته باشد. اصولا سوء استفاده کردن یکی از مشکلاتی است که سال های درازی است که جامعه ایران را آزار می دهد. سوء استفاده مالی، سوء استفاده مقامی و سوء استفاده جنسی در ذات خود یکسان هستند و نتیجه و آثار مخرب یکسانی از خود به جای می گذارند. به عنوان مثال اختلاس مالی از یک اداره، استفاده از مقام و قدرت برای راهبرد مقاصد شخصی، گران فروشی و ماهی گرفتن از آب گل آلود و سوء استفاده از جهل و نادانی دیگران برای منافع شخصی دقیقا همان

انگیزه‌هایی هستند که به سوء استفاده‌های جنسی نیز منتهی می‌گردند. آن‌انسانی که می‌خواهد از دوران مدیریت خودش بیشترین سود و منفعت شخصی را ببرد و به عاقبت کار و تاثیر منفی آن بر دیگران اهمیت نمی‌دهد وقتی که در تاکسی در کنار یک دختر نشسته است فقط می‌خواهد خودش نهایت لذت را ببرد و اصلاً برایش اهمیت ندارد که آن دختر در کنار او زجر می‌کشد. البته همان دختر هم در موارد دیگر ممکن است از دیگران سوء استفاده کند بنابراین نباید برای فرهنگ مخرب سوء استفاده کردن در جامعه جنسیت خاصی را لحاظ کرد. سوء استفاده کردن از دیگران نتیجه ترکیبی از خودخواهی، زیاده‌خواهی و بی‌توجهی به حقوق انسان‌های دیگر است که متأسفانه در جامعه کنونی ایران رواج زیادی دارد. کسی که آشغال را از پنجره ماشین خود به بیرون پرت می‌کند و یا در رانندگی به هر شیوه‌ای فقط می‌خواهد راه خودش را باز کند همان کسی است که اگر بتواند و زورش برسد از اندام یک انسان دیگر هم در جهت لذت خودش و بدون خواست او استفاده می‌کند. کسی که پول کلانی را اختلاس می‌کند و به عاقبت انسان‌هایی که پشت سر خود می‌گذارد کوچک‌ترین توجهی نمی‌کند همان کسی است که در مواجهه جنسی با دیگران هم فقط تمایلات و لذت‌های شخصی خودش را در نظر می‌گیرد.

البته به خاطر نوع غریزه و تمایلات جنسی که وجود دارد آزارهای جنسی بیشتر از جانب مردها صورت می‌گیرد ولی این مسئله نباید آدم را به اشتباه وادارد زیرا سرچشمه سوء استفاده جنسی چیزی نیست که به جنسیت خاصی مربوط باشد و درمان آن هم باید در فرهنگ و باورهای جامعه صورت پذیرد. سوء استفاده جنسی از نوع همان سوء استفاده‌ای است که مثلاً ممکن است یک مدیر زن از کارمندان زیر دست خودش بکند. اگر کسی که آشغال در رودخانه می‌ریزد و یا در روز سیزده بدر طبیعت را به زباله‌دان تبدیل می‌کند پیش خودش نگوید که گور پدر نفر بعدی که با وجود این زباله به مشکل بر می‌خورد مطمئن باشید که یک مردی که در تاکسی و یا اتوبوس در کنار یک خانم ایستاده است نمی‌گوید گور پدر این زن که چه احساسی دارد و من تا می‌توانم باید از این شرایط خاصی که پیش آمده است و مثلاً یک جای آن زن در تنگاتنگ جمعیت به من چسبیده است نهایت استفاده را ببرم. مطمئن باشید که هر مردی از نظر جنسی از این که هر زنی به او بچسبد بدش نمی‌آید ولی یک مرد شریف که مشکل روانی ندارد و نمی‌خواهد از کسی سوء استفاده کند موازین اخلاقی و تربیتی خودش را به خاطر لذت نادیده نمی‌گیرد. همان طوری که اگر گرسنه باشد به غذای بغل دستی خودش دست درازی نمی‌کند و اگر پول بغل دستی به زمین بیفتد آن را یواشکی بر نمی‌دارد و در جیبش نمی‌گذارد.

متأسفانه فمینیست‌های ایرانی اصلاً دقت نمی‌کنند که به همان اندازه که مردان احمق و بی‌مسئولیت و خودخواه در ایران وجود دارند که موجب آزار جنسی زنان می‌شوند زنان احمق و بی‌مسئولیت و خودخواه هم وجود دارد ولی اقتضای تمایلات شخصی آنها به گونه‌ای است که این سوء استفاده‌ها به جای آزار جنسی در جاهای دیگری جلوه می‌کند.

---

24-01-2014 ساعت 00:14

در تایید جواب سایه باید اضافه کنم که یکی از وظایف مدیر شما در آمریکا این است که هر روز که به سر کار می آید محاسبه کند تا ببیند که آیا نگره داشتن شما در شغل مربوطه هنوز به صرفه است یا خیر و اگر نبود عذر شما را بخواهد. مدیر او هم همین کار را برای او انجام می دهد و این رویه همچنان تا نوک هرم ادامه پیدا می کند. در آمریکا هیچ مفهومی به نام امنیت شغلی وجود ندارد و این خود شما هستید که باید میخ خودتان را محکم بکوبید. من الان شش سال است که منتظر اخراج شدن خودم هستم و علت آن هم این است که سیستم کاری در آمریکا شرایطی را برای شما ایجاد می کند که این حس در شما قوت بگیرد که هر لحظه ممکن است اخراج شوید و برای حفظ شغل خود تلاش بیشتری بکنید .

---

07-02-2014 ساعت 23:07) آخرین تغییر در ارسال: 07-02-2014 ساعت 23:21 توسط [rs232](#).)

نگران نباش کاووش جان. ما اینجا همه با هم دوست هستیم و گاهی شوخی می کنیم تا فضا خشک نشود و یک نیمچه آزادی هم در حد بضاعت برای گفتن نظرات و انتقادات مهیا است .

خاطره جدید این که من برای چند کار فدرال اقدام کرده بودم و در مراحل اولیه هم قبول شدم و همه از کمالات و جملات من که در رزومه ثبت شده بود به به و چه چه کردند و دیگر من و اقدامات مقتضی محل فرضی خانه آینده را هم مشخص کرده بودیم و حتی برنامه ریزی کردیم که از کدام بقالی خرید کنیم و آخر هفته ها به کجا برویم. دیگر فقط منتظر بودیم که هلیکوپتر بفرستند و ما را به آنجا منتقل کنند! ولی در همین خیالات شیرین بودیم که یکی پس از دیگری نامه آمد که متاسفانه شما در گزینش های پایانی به عنوان بهترین فرد در این شغل انتخاب نشدید. تازه چند وقت بود که داشتیم اخبار نگاه می کردم و تحولات دولت فدرال را زیر نظر داشتیم تا وقتی که به وزارت خانه رفتیم چندان هم از همه جا بی خبر نباشیم. ولی از وقتی که نامه ردی را گرفتم دیگر سمپاتی خودم را نسبت به آن از دست دادم و هر زمان هم که در اخبار صحبتی از آنها می شود زیر لب

لیپجاری می گویم و کانال تلویزیونی را عوض می کنم. خلاصه این که من هم پس از آن تلاش ناموفق چسبیدم به همان کاری که قبلا داشتم.

عملگی من هم در خانه تمام شده است و حالا شبها من و اقدامات مقتضی می نشینیم و از کارهای انجام شده تعریف می کنیم و ابراز تعجب می کنیم که آیا واقعا ما همه این کارها را به تنهایی انجام داده ایم؟ ولی این کار هم دیگر دارد مزه خودش را از دست می دهد و آنقدر از خودمان تعریف کردیم که حالمان دارد از این موضوع به هم می خورد. انتقال به واشینگتن دی سی هم که منتفی شد و برای همین الان اقدامات مقتضی گیر داده است که من به سلمانی بروم و موهایم را کوتاه کنم. از وقتی که ازدواج کرده ام به جای دو بار در سال لااقل شش بار در سال به سلمانی می روم. یک خانم اسپانیسی هم در آنجا کار می کند که کله آدم را مثل گوسفند قربانی می گیرد و می پیچاند و شانه سلمانی اش را هم محکم به سرم می کوباند و چنان آن را بر روی سرم می کشد که رد آن بر سرم خراش می اندازد. نمی دانم چرا این سلمانی ها اینقدر خشن هستند و اصلا ملایمت و ملاحظت با کله آدمیزاد حالیشان نمی شود.

یکی از چراغ های ماشینم سوخته است و باید آن را عوض کنم ولی هنوز به خاطر بارندگی فرصتی پیش نیامده است. اگر پلیس ببیند حتما جریمه می کند و من هم سعی می کنم لااقل در روز چراغ هایم را خاموش نگه دارم که پلیس نامحسوس متوجه چنین نقیصه ای در ماشین من نشود. تا الان خشکسالی بود و یک قطره هم باران نمی آمد ولی از زمانی که من می خواهم چراغ ماشینم را عوض کنم یک ریز باران می بارد. ولی خوب در مجموع آمدن باران خیلی خوب است چون همه جا دوباره سبز شده است و مناظر اطراف که دیگر به خاکستری می گرایید دوباره دیدنی و دلپذیر شدند. در این جایی که ما زندگی می کنیم تپه های جنگلی زیادی وجود دارد و گاهی صبح ها در مسیر رانندگی من تا محل کار مه غلیظی همه جا را می پوشاند که حرکت آنها از میان درختان انبوه منظره بسیار زیبایی را ایجاد می کند. اینجا گاهی به نظر بهشت واقعی می آید و من که همیشه عاشق شمال ایران بودم و مناطق سرسبز آن را دوست داشتم اینجا برایم بسیار زیبا تر و دلپذیرتر است. یکی از علت هایی هم که من به ماهیگیری علاقه دارم نه به خاطر گرفتن ماهی است بلکه به بهانه ماهیگیری به میان آب و دریاچه هایی که در دل تپه های جنگلی است می روم و از صدای سکوت و آرامش و هوای پاک آن لذت می برم. البته ناگفته نماند که آدم باید بلد باشد که چگونه از این زیبایی ها لذت ببرد اگر نه کم نیستند آدم هایی که بی توجه از کنار چنین نعمت هایی می گذرند و از زیبایی های بدیع آن لذت نمی برند .

---

2014-04-02 ساعت 16:54

2014-03-29) ساعت 14:31 saeed2014 (نوشته \_ :

چه کسی میتونه در آمریکا اسلحه بخره ؟

آیا آرش عزیز حالا که سبتیزن هستش میتونه اسلحه بخره ؟

یا با گرین کارت هم میشه ؟

هرکسی اطلاعاتی داره لطفا بگه

در ایالت جورجیا:

هر آدم بالغ بدون سوء سابقه که دارای اجازه اقامت قانونی در آمریکا باشه می تونه اسلحه بخره. چنین آدمی خیلی راحت می تونه بره به یک فروشگاه اسلحه و هر نوع سلاحی رو که دوست داشته باشه انتخاب کنه و بخره. فروشنده همان جا قبل از انجام معامله، سوء پیشینه رو از مراجع ذیربط استعلام می کنه. جواب استعلام افرادی که تازه مقیم آمریکا شده اند خیلی زود و در حدود یک ربع تا بیست دقیقه اعلام میشه. اما جواب بعضی ها خیلی بیشتر طول می کشه و حتی شاید لازم باشه بره و فردا یا زمانی که فروشنده اعلام می کنه برگرده و در صورت بلامانع بودن، اسلحه مورد نظر رو بخره. طبق قانون هر نوع سلاح سبک رو می تونین بخرین به شرطی که خودکار (مسلسل) نباشه. مثلا شما می تونین کلاشنیکف یا سلاح هایی در این ردیف بخرین، اما فقط قابلیت تک تیراندازی داره و روی حالت مسلسل قرار نمی گیره (که البته اون هم راه داره اما غیرقانونیه.!).

خرید یک کلت یا رولور و نگهداری اون در منزل در خیلی از شهرهای کوچک و متوسط و مناطق خلوت اکیدا توصیه میشه .

مهم تر از خرید سلاح، آشنایی کامل با قوانین حمل و استفاده از اونه. مثلا اگر در خارج از خانه با خودتون سلاح داشته باشین (چه پیاده و چه سواره) باید طوری حمل کنین که در معرض دید باشه و همه ببینن که شما مسلح هستین. پنهان کردنش جرمه. یا مثلا شما می تونین هر کسی رو که بدون اجازه شما به ملک خصوصی تون وارد بشه با سلاح تهدید کنین و اگر خطری از سوی اون متوجه شما بود، می تونین بهش شلیک کنین و قانون هم از شما حمایت می کنه و لازم نیست دیه پرداخت کنین! و خیلی چیزای دیگه ...

---

2014-04-05 ساعت 17:02) آخرین تغییر در ارسال: 2014-04-05 ساعت 19:41 توسط ([frozen mind](#).)

2014-04-05) ساعت 03:42 Aero (نوشته: \_ :

چه جالب

درباره قوانین استفاده از اسلحه بیشتر بنویسین

دوست عزیز، قانون حمل و نگهداری و استفاده از اسلحه از هر ایالتی به ایالت دیگه متفاوته. بعضی ایالتها قوانین ایالتهای دیگه رو قبول دارن و بعضی دیگه قبول ندارن.

حتی در درون یک ایالت هم یک سری قوانین کلی وجود داره و یک سری مقررات که هر شهر برای خودش داره. مثلا قانون شهر [kennesaw](#) در جورجیا به تمامی مالکان اماکن مسکونی الزام می کنه که برای دفاع از خودشون اسلحه و مهمات داشته باشن!

اگر مایل به مطالعه قوانین حمل و نگهداری و استفاده از اسلحه در ایالت جورجیا هستین، می تونین وبسایت

[GeorgiaPacking.org](#) رو مطالعه کنین که به انگلیسی ساده توضیح داده.



[این مطلب ویکی پدیا هم منبع خوبیه .](#)

و البته معتبر ترین منبع، [صفحه مربوط به قوانین اسلحه](#) در وبسایت دولت ایالتی جورجیاست.

برای سایر ایالتها هم کلمات **Gun Laws** را همراه با نام ایالت مورد نظر بگوگلید .

---

2014-10-04 ساعت 20:39

هیچ زمانی فکر نمی کردم که صفحه آبی رنگ مهاجرسرا هم مثل کوچه و پس کوچه های نظام آباد برایم نوستالوژی شود. البته این صفحه آبی زمانی را به یادم می آورد که همه در ایران شور و حال عجیبی داشتند و من هم فقط می نوشتم .شماره سال های دور از خانه زیاد شده است و کم کم حساب آن هم از دستم خارج می شود انگار که فصلی از زندگی گذشته است و من وقتی به یاد ایران می افتم همچون پیرمردهای هفنفو می گویم ای جوانی کجایی که یادت بخیر. با تمام این حرف ها هنوز هم بهترین کاری که در زندگی انجام داده ام این است که چمدان غراضه ام را بسته ام و با سه هزار دلار پول به آمریکا آمده ام. زندگی آدم ها خیلی با هم فرق می کند و هر کسی به نسبت فعل و انفعالات سلول های مغزی خودش به زندگی نگاه می کند. برای من ایران مثل یک صحرای بی آب و علفی بود که به هر سمتی که می دویدم به جز سراب عایدم نمی شد. من هم مثل بقیه جوان های آن زمانه با آرزوهای بزرگ به دانشگاه رفتم و با آرزوهای بزرگ کار گرفتم و با آرزوهای بزرگ ازدواج کردم ولی تازه بعد فهمیدم که خیل عظیمی از علافان قبل از من به طور یلخی این مراحل را طی کرده اند و الآن انگشت در دهان وامانده اند چه برسد به من که از بد روزگار حتی زرنگ هم آفریده نشده بودم. تازه فهمیدم که تنبل ترین شاگرد کلاس که در دوازده سالگی یک بسته سیگار در روز می کشید و در کلاس دوم دبیرستان پس از سال ها در جا زدن ترک تحصیل کرده بود الآن با یک اشاره یک انگشت نه تنها من بلکه تمام دودمان من را هم می خرد و آزاد می کند. فهمیدم که بزرگ تر ها به من دروغ می گفتند که درس بخوان تا خوشبخت شوی در حالی که می دیدم هر کسی که درس خوانده بدبخت شده و هر کسی که درس نخوانده و شاگرد مغازه بوده خوشبخت شد. هر کسی که دروغ نگفته و صاف و ساده بوده بدبخت شده و هر کسی که دروغگو و کلاهبردار بوده و دستی هم در خلافی داشته خوشبخت شده است. آنقدر داستان و حرف های چرت در مورد این چیزها شنیده بودم که گوشم پر شده بود و نمونه های زیادی از کلاهبردارهای محترم را می شناختم که نه مریض شده بودند و نه حناق

گرفته بودند و چنان مال مردم را می خوردند که انگار از شیر مادر هم برایشان حلال تر است.

دو راه بیشتر نداشتیم. یا می بایست دروغگو و کلاهبردار و هفت خط می شدم یا این که از آن مملکت می رفتم. راه دوم که میسر نبود بنابراین سعی کردم راه اول را امتحان کنم. ولی تازه فهمیدم که حتی کلاهبرداری هم عرضه و تخصص می خواهد که من ندارم. وقتی می خواستم دروغ بگویم که مثلا این کامپیوتر را فلان قدر خریده ام انگار که تمام عضلات صورتم مثل دستگاه دروغ سنج پته من را به باد می دادند و یا وقتی می خواستم پورسانت و یا رشوه بگیرم دلپره می گرفتم و بعد هم گلاب به رویتان اسپهال می شدم. خلاصه کار سختی بود و با گروه خونی من چندان سازگاری نداشت. با این که از نظر فکری خودم را متقاعد کرده بودم که همه این مردم سر من کلاه می گذارند و به من دروغ می گویند پس من هم باید همین کار را بکنم ولی باز هم دست و دلم به کار نمی آمد. تمام قاتلان و جنایتکاران هم با همین طرز فکر خطرناک گرفتن انتقام از مردم دست به کارهای خلاف می زنند تا مثلا حق خودشان را از آنها باز ستانند. قبلا در نوشته هایم گفته ام که یک بار با یک استاد دانشگاه یک تصادف خفیف کردم و چنان در جلوی چشم من به افسر راهنمایی با مهارت کامل دروغ می گفت که اگر خودم آن صحنه را ندیده بود و جای غر شدگی ماشین هم وجود نداشت حتما آن را باور می کردم. همان جا به او گفتم خاک بر سرت با آن مدرک دکتری و ببخشید اه کردم به آن دانشگاهی که تو در آن درس می دهی. من حاضرم دو برابر پول این خسارت را به تو بدهم ولی این طوری دروغ نگویم. خلاصه مثال ها یکی و دوتا نیست. ولی زد و ابر و باد و مه و خورشید دست به هم دادند و من را هم که بزرگ ترین افتخاراتم سفر به دوی بود سر از آمریکا در آوردم.

حالا اصلا امورات مالی را ول کنید. فقط همین را بچسبید که از زمانی که من به آمریکا آمدم نه مجبور شدم دروغ بگویم. نه رشوه گرفتم و نه رشوه دادم. نه مجیز کسی را گفتم. نه کلاه کسی را برداشتم و نه کسی کلاه من را برداشت. البته بعضی کلاهبرداری های ریز هم در آمریکا هست ولی نسبت به کلاه شاپوهایی که در ایران بر سر آدم می گذارند و تا نوک پای او پایین می آید هیچ است. نه کسی به من گفت چه کاره ای چه می خوری چه می پوشی چه فکر می کنی چه می گویی چه می نویسی چه می خوانی. از نظر مالی هم دقیقا برعکس ایران هر چیزی را که فکر می کردم سراب است و با بی حالی و ناامیدی به دنبالش رفتم واقعیت از آب در آمد. من حتی در خواب هم داشتن چنین وضعیت مالی را برای خودم تصور نمی کردم. آن هم بدون دلالی و دروغگویی و کلاشی و کلاهبرداری و فقط با کار کردن در رشته خودم. آدم هایی مثل من اگر بخواهند به روش دیگری زندگی کنند خودشان را به فنا می دهند. در محله ما در نظام آباد چاقوکش ها آداب و رسوم خاص خودشان را داشتند و می دانستند که چطور دستشان را به چاقو بگیرند که فقط خراش به جا بگذارد ولی کسانی که چاقوکش نبودند و می خواستند چاقوکشی کنند بسیار خطرناک بودند چون ممکن بود در یک درگیری چاقو را تا دسته در شکم طرف فرو کنند. من هم چنین

وضعیتی داشتیم و معلوم نبود که چه به روزگرم می آید چون همین روزهای آخر بود که قفل فرمان را برداشته بودم و دیوانه وار به دنبال یک موتوری می دویدم که به ماشین غراضه ام زده بود و فرار می کرد. یعنی من در ایران تبدیل به یک انسان وحشی شده بودم که احساس می کردم باید در جنگل از خودم محافظت کنم تا مثل یک هلوی پوست کنده خورده نشوم.

حالا در سخت و دشوار بودن مهاجرت که حرفی نیست ولی فراموش نکنید که شما دارید با مهاجرت خود به آمریکا خیل عظیمی از نسل آینده خود را از یک کشور جهان سوم به یک کشور جهان اول منتقل می کنید. بله سختی تمام آسایشی را که نوادگان احتمالی شما در صد سال آینده خواهند داشت هم اکنون بر دوش شما است. شما با مهاجرت خودتان به آمریکا مثل یک جهش ژنتیکی عمل می کنید و پس از زمانی فقط کافی است که زندگی نسل های ماقبل خودتان را با زندگی نسل های مابعد مقایسه کنید تا پی به نقش مهم خودتان در درخت تاریخی خانواده خود ببرید. مثلا سیر تکاملی از کبلعلی تا کاملیا. یا از داشغلامعلی تا داکترفرد یا همان فریدون جون خودمان. حتی اگر پروفوسور بالتازار هم بیاید نمی تواند چنین تحولی در تبار شما ایجاد کند .

اگر باز هم مجالی پیدا کنم سر می زنم. پاینده و سربلند و شاد باشد .

---

21:45 ساعت 2015-05-23

باز هم قرعه کشی سالانه گرین کارت تمام شد و خوش شانس تر ها در این زمینه مشخص شدند. بسیاری هم که شب ها با خیال زندگی در آمریکا به بستر می رفتند با اعلام نتایج و دیدن آن پیام معروف شما انتخاب نشدید حالشان گرفته شد. البته نمی خواهم داغ شما را تازه کنم ولی واقعا حق دارید که حالتان گرفته باشد. خوب این روزنه امید هم خیلی باریک است و رسیدن به آن شانس زیادی می خواهد. من همیشه وقتی که می دیدم یک نفر دارد بر مبنای شانس و قرعه کشی برای من رویاپردازی می کند و برنامه می چپیند یک دسته ورق بازی جلوی او می گذاشتم و می گفتم که یک برگ خاص را مشخص کن و بعد از میان ورق ها آن را بیرون بکش. بعد آن بنده خدا چندین بار تلاش می کرد و به آن برگ مورد نظر نمی رسید. سپس من می گفتم که احتمال بیرون آمدن ورق مورد نظر تو حدود یک به پنجاه است. حالا آن قرعه کشی که تو داری در مورد آن برنامه چینی می کنی یک به چند است؟ بله واقعیت این است که دوستانی که برنده شده اند خیلی خوش شانس هستند و من و شما که هیچ زمانی در هیچ جایی برنده نشده ایم شانسمان ایراد خاصی ندارد و به قول معروف بهتر است به گیرنده های خود دست نزنیم.

آنهایی هم که قبول شده اند هنوز گیج هستند و نمی دانند که چه اتفاقی افتاده است و دارند با خودشان و دیگران کلنجار می روند تا بتوانند این رخداد را برای خود هضم کنند. وقتی که یک نفر در چنین قرعه کشی برنده می شود حالت های روحی عجیب و غریبی به او دست می دهد که ممکن است قبلا آن را تجربه نکرده باشد. ترکیبی از شادی و غم و نگرانی و دلشوره و گیجی و ترس او را محاصره می کنند و حتی خودش هم نمی داند که با خودش چند به چند است. این هم طبیعی است و تا زمانی که شما به آمریکا نیایید و مستقر نشود و کار پیدا نکنید و پنج سال هم از اقامت شما نگذرد این احساسات متناقض همچنان یار صمیمی شما باقی خواهند ماند. خوب واقعیت این است که ما همیشه مهاجر هستیم و بسیار کم پیش می آید که یک نفر مهاجر حتی تا آخر عمر خود هم احساسات خودش را نسبت به زادگاهش از دست بدهد. من سال دیگر دارم وارد دهمین سال اقامت در آمریکا می شوم و با این که از زندگی خود راضی هستم ولی در پس زمینه مغزی من ایران همچنان دارد ویراژ می دهد. با این حال ما آدم هایی هستیم که در دنیای واقعی زندگی می کنیم و سر و کارمان با اعداد و ارقام است و مجبور هستیم که بر پایه منطق تصمیم بگیریم و زندگی کنیم.

حتی یک منطق چپ و چول نیمه کاره هم کافی است تا آدم بتواند به جواب این سوال برسد که آیا زندگی در ایران کار بهتری است و یا زندگی در آمریکا کار بهتری است. برای نظرخواهی و تصمیم گیری در مورد زندگی خود هم به سراغ تقی و نقی و شمسی کوره نروید. زمان استفاده از آن کوه های تجربه دیگر به سر آمده است و همه برای یافتن پاسخ های خود به سراغ گوگل می روند نه ریش سفید محله شان. اگر هم کسی شما را نصیحت می کند از روی احترام سری تکان بدهید و بگویید بله شما درست می گوئید ولی بعد کار خودتان را بکنید. الان انسان بهتر و موفق تر کسی است که حرف گوش نکند و نصیحت های صد من یک غاز دیگران را از یک گوش بشنود و از یک گوش دیگر در بدهد. خود من یکی از آدم های حرف گوش نکن روزگار هستم و هر تاریخچه روشنی که در زندگی خود دارم را هم مدیون همین حرف گوش نکردن هستم. البته استفاده کردن از تجربه دیگران بسیار خوب و مفید است ولی به شرط این که خودتان آن را ارزیابی کنید و بدانید که آیا کسی که آن تجربه را به شما می گوید مش رمضان است یا استیون هاو کینگ. ولی خوب در مجموع به خاطر وفور حرف مفت همان بهتر است که شما خودتان در مورد هر چیز تحقیق کنید و به نتیجه برسید.

اگر کسی در مورد آمدن به آمریکا از من سوال کند می گویم که حتما این شانس را امتحان کند. علت آن هم در یک سوال بسیار ساده خلاصه می شود که آیا از زندگی خود در جایی که هستید رضایت دارید که جواب آن در ایران خیر بود و در آمریکا آری است. البته به شرطی که شما یک تعریف مشخصی از رضایت داشته باشد و شرایط آن را به مرور زمان تغییر ندهید. بعضی

ها مثل دروازه بان هایی هستند که در بازی فوتبال برای گل نخوردن دروازه را به دوش می گیرند و آن را با خود به اطراف می برند. در حالی که اگر شما بخواهید گل را در بازی فوتبال تعریف کنید مجبور هستید که دروازه یکسان و ثابتی داشته باشید تا بتواند معیار سنجش شما باشد. بعضی ها وقتی که در ایران هستند می گویند که اگر من یک ماشین خوب و یک خانه خوب و یک آزادی نسبی داشته باشم از زندگی خود راضی خواهم بود ولی وقتی که به آمریکا می آیند و به تمام و یا بخشی از خواسته های خود می رسند تعریف رضایت از زندگی هم برای آنها عوض می شود و می گویند که مثلا اگر دولت آمریکا به کشورهای آمریکای لاتین زور نگوید و یا مثلا مالیات کم بگیرد آن وقت من از زندگی خود راضی هستم. مشکل همان ضعف حافظه تاریخی است که در ما ایرانیان حتی به تاریخ زندگی خودمان هم قد نمی دهد تا یادمان باشد که چه وضعیتی داشته ایم و خواسته هایمان از مهاجرت چه بوده است.

برای من که در یک خانواده کم بضاعت در محله ای مثل نظام آباد بزرگ شده ام چه شانسی به غیر از آمدن به آمریکا وجود داشت تا بتواند من را به خواسته های خودم از زندگی برساند. آمریکا من را به تمام رویاهایی رساند که حتی خودم هم از فکر کردن به آنها خنده ام می گرفت. زندگی در کنار آب و داشتن قایق و ماشین و خانه خوب و حتی پیدا کردن یک همسر بسیار خوب را فقط مدیون آمدن خود به آمریکا هستم. من از اول می دانستم که از زندگی خود چه می خواهم و برای همین تکلیفم با خودم روشن بود و در جهت رسیدن به آن خواسته ها هم به آمریکا آمدم. گلاب به رویتان بقیه چیزها دیگر افاضات فدوی است. شما هم بهتر است قبل از این که اقدام به مهاجرت کنید خواسته هایتان را از زندگی خود مشخص کنید و حتی آن را در جایی بنویسید که یادتان نرود. اگر احیانا یکی از خواسته های شما فدا شدن در راه وطن و یا مثلا بسط و گسترش فرهنگ هزاران سالپایه ایرانی است حالا چه کاری است که خودتان را از مرکز آن دور کنید و به جای دیگری بروید که نشانه ای از آن فرهنگ ایرانی اصیل در آن وجود ندارد و یا مجبور باشید که برای جان دادن در راه وطن دوباره یک بلیط قطار بخرید و پس از ساعت ها انتظار خودتان را به آنجا برسانید. یادتان نرود که آرزوی عاشق همیشه این است که در کنار معشوق خود بماند حتی اگر مجبور باشد که سخت ترین شرایط را تحمل کند. ولی اگر تصمیم گرفته اید که به آمریکا مهاجرت کنید یعنی این که شما زندگی بهتر را به بودن در وطن خود ترجیح داده اید پس سعی کنید تمرکز خود را بر روی همان چیزی بگذارید که خودتان انتخاب کرده اید.

به هر حال برای شما در هر کجای این کره خاکی که هستید آرزوی موفقیت و شادی در زندگی دارم.